

نگاه دانلود

باران می بارد

باران می بارد

شفای بقی گلی

DES:FATEME.P.R
WWW.NEGAHDL.COM



Negahdl.com

و قسم به بارانی که در آن شب می بارید



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: باران می بارد

نویسنده: شقایق گلی کاربر انجمن نگاه دانلود

ناظر: زهرا اسدی

سطح رمان : نیمه حرفه ای

ویراستاران: n.i.m.a@ و @ 1998 Atlas

ژانر: معمایی، عاشقانه، اجتماعی، جنایی

طراح جلد: FATEME.p.r

خلاصه داستان

مردی از جنس آتش با دنیایی درهم آلوده، سالهاست که می سوزد و می سوزاند؛ اما محکم و پابرجاست. مثل همه ی انسان های دیگر، در زندگی اش دچار خطا و لغزش هایی شده است؛ اما خبر از اتفاقاتی که روزگار برایش رقم زده است ندارد. نمی داند این سرنوشت برایش بازی ای رقم زده است که از درون نابود می کند! این بین کسی پا به بازی گذاشت که لطیف بود، زیبا بود، دختر بود.

سوء تفاهم شد. همه ی آن هایی که زود قضاوت کردند لطمه خوردند، ضربه زدند. خون به پا شد اما به ناحق! زهرش دامن همه شان را گرفت.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

مقدمه:

از یک اشتباه شروع شد. لحظه‌هایی در زندگی هست که چاره‌ای برایش نداری و اتفاق می‌افتد؛ درست مثل یک برنامه‌ی از پیش تعیین شده. از همان اول بود که فهمیدم جدال نابرابری بین پدرها، فرزندهایشان و زندگی اتفاق افتاده است. زهرش، دامن همه را گرفت و گردباد خونی به پا شد. ما اسیر شدیم و بازی خوردیم، بدون آنکه قصدی داشته باشیم. ما خاکستری‌هایی هستیم که در دست زمانه، تلفیقی از سیاه و سفیدهای زندگی شدیم. ما بی‌گناه، گناهکار شناخته شدیم!

نسیم خنکی از بین پیچ‌وتاب موهای کوتاهم به رقاص در میاد و نوازشگرانه از پستی و بلندی صورتم عبور می‌کند. کت سیاهم رو غبار گرفته و تن خسته‌م از بار کمرشکن مصیبت‌هام کوفته شده؛ اما درون قلبم آتیشی شعله می‌کشد که با هیچ بادی خاموش نمیشه و فقط گدازه‌هاش بیشتر زبونه می‌کشد. پلک‌هام از درد جمع میشه و نگاه پریشونم رو به کینه‌ی لونه‌کرده توی عمق چشم‌هاش می‌دوزم.

- تو با من چی کار کردی؟ چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ من برادرت بودم لامصب!
لعنت به چشم‌های سبز افسارگسیخته و دل نفرین شده! قلبم از خشم شعله می‌کشد و دردم توان از هم گسستن و فریادشدن رو نداره. چی کار کنم؟ کجا بگم نتیجه‌ی انتقام برادرم، ناقوس دردی شد و پسر رو از من گرفت؟ نگاه‌های بی‌رحم‌ش حصار خشم رو توی وجودم می‌شکنه. قطرات بارون از بین درخت‌ها به پایین سر می‌خورن و درست روی پیشونی تبارم فرود میان. کت آبی‌ش مثل کت من، خاک گرفته و اما چی بگم از دردی که به سینه‌ی من چنگ می‌زنه و منشأ خنده‌های گاه‌وبی‌گاهش شده!

- تو باید درد می‌کشیدی، مثل من!

پوزخند و چشم‌های بی‌شرمش، نفرتم رو به اوج می‌رسونه. از شدت عصبانیت نفس‌هام منقطع میشه و ناخن‌هام توی گوشت دستم فرو میره، کنترلم رو از دست میدم و با خشم فریاد می‌کشم:
- گرگ‌زاده بودی و عاقبت گرگ شدی.

صدای فریادم بین سکوت باغ منعکس میشه و توی سرم می‌کوبه. برای لحظه‌ای با صدای بلند می‌خنده. حرص توی چشم‌هام مثل گذر خون توی رگ‌هام، زبونه می‌کشد. در جوابم چشم‌هاش رو ریز می‌کند و با خشم می‌غره:
- نفرین شده بودی، از لحظه‌ی به دنیا اومدن سراسر نفرین بود که به زندگی خودت و اطرافیان‌ت پاشیدی.

بلند می خندم و اون متحیر به خنده های بی موقع نگاه می کنه. زخم زدی؛ اما خبر نداری دنیای من با درد عجین شده. سکوت سرسام آور باغ گوشم رو آزار میده و صدای سوت کشیدن زوزه ی باد، بنیاد مغزم رو می لرزونه.

نگاهش توی نگاهم گره خورده بود. ترس، غم، ناباوری، یاس و ناامیدی توی چشم هاش بیداد می کرد. شوکه شده بود و من بهت زده. مات شده بودم. توان حرکت نداشتم. فریاد زدم و دست های بی رمق و لاجونم رو به طرفش دراز کردم؛ اما بدنم سنگین شد و به زانو افتادم. سرم رو محکم توی دست هام می گیرم. فریاد ضعیفی از درد می کشم و بی اراده مشت محکم رو نثار دیوار می کنم. افکار مالیخولیاییم سر باز کرده و عمق وجودم مثل همیشه از درد لبریز شده. قلبم توی سه پینه چنگ می زنه. حالم از این بارون بی موقع به هم می خوره. بغض غریب و سرکشی توی وجودم چنبره زده و توان شکستن نداره. حناق شده، درد شده و گلوم رو فشار میده. کاش هرگز...
لعنت به من! کاش من هم می تونستم یه زندگی عادی رو تجربه کنم. همه چیز گاهی از اونجایی خراب میشه که حتی فکرش رو هم نمی کنی و اگه هزاران بار هم سعی کنی، نمی تونی چیزی رو عوض کنی. گاهی اوقات محکومی، بدون اینکه اسیر چکش قانونی شده باشی. روح توی چنگ و مملو از عذاب لحظه هاته و کاری از دست های ناتوانت بر نمیاد جز مردن و دم زدن، جز شنیدن و آهسته آب شدن. سرم شروع به نبض زدن می کنه. افکار مشوشم رو جمع می کنم. این بار دیگه نه، نمی ذارم! صدایی من رو از خلسه ی افکارم بیرون می کشه. انگار یکی داره صدام می زنه! با تعجب برمی گردم و با صورت کلافه ی مردی روبه رو میشم که دقیقاً مقابلم ایستاده و یه تای ابروش رو بالا داده؛ به محض دیدن چهره ام میگه:
- اینجا و ایستادی مرد حسابی؟! چهار ساعته این حنجره ی نگون بخت رو به خاطر تا آخرین درجه رسوندم، یه بله ناقابل به ما نمیدی؟ زیرلفظی بدم خدمتتون؟

مستقیم به چشم های سبزرنگش نگاه می کنم، سر پردردم تیر می کشه. سعی می کنم حال درونم رو متوجه نشه. بفهمه هم جز دردی مضاعف برای من حاصلی نداره. شونهم رو با بی تفاوتی بالا می اندازم.
- من اصلاً صدایی نشنیدم!

برای لحظه ای روی چهره م متمرکز میشه. می دونم بی تفاوتی نمادینم رو می فهمه و باورش نداره. صورتش حاله ای از تعجب می گیره و استرسی گنگ توی نگاهش برق می زنه. اون هم از من می ترسه. چشم هاش بین صورت و دست های پراضطرابم می گرده. با نگرانی میگه:

- رنگت چرا پریده؟ باز هم حالت بد شده؟

نگاه کوتاهی به صورت مردونهش می اندازم. توان توضیح دادن ندارم. واژه ای برای توصیف کردن حالم نیست. گفتن این حرف ها همه ی وجودم رو شعله ور می کنه. همیشه می پرسه؛ اما من چی می تونم بهش بگم؟ پلک هام رو محکم

روی هم فشار میدم. فکم منقبض میشه و چشم‌های غم‌گرفته‌ش رو توی رگه‌های قرمز نگاهم قفل می‌کنه. با صدایی تحلیل‌رفته، نامفهوم لب می‌زنه:

- آخه کی می‌خوای فراموش کنی؟!

چشم‌های پر از حرفش رو به من می‌دوزه، این نگاهش از صد جمله هم برام سنگین‌تره. لحظه‌ای مکث می‌کنه و دست‌هاش مشت میشه. دهانش رو برای حرف‌زدن باز می‌کنه؛ اما چیزی نمی‌گه و به سرعت از اتاق خارج میشه. سعی می‌کنم بخندم، به همه دردها، به این زندگی؛ اما نهایتاً لبخند تلخی روی صورتم می‌شینه. فکری توی گوشم زنگ می‌زنه. کارم داشت! به‌طرف در میرم و نگاهی به سالن می‌اندازم. گوشی به دست و آهسته به سمت در جنوبی عمارت میره. قدم‌هام رو برای رسیدن بهش تند می‌کنم و با صدای آرام اما متعجیبی میگم:

- چرا صدام زدی؟ چی می‌خواستی بگی؟

نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی بهم می‌اندازه و دستش رو روی دهانه‌ی گوشی می‌ذاره:

- آخه چند بار باید بهت بگم وقتی یه گل‌پسری داره با تلفن حرف می‌زنه و لبخند ملیحی روی لبشه شما نباید مزاحمش بشی!

صدام رو به عمد بالا می‌برم و طوری که مخاطب پشت گوشی بشنوه میگم:

- کارت چی بود که صدام زدی؟

یه کم جا می‌خوره و بالا می‌پره، سریع دستش رو روی دهانه‌ی گوشی قرار میده و با حرص آشکاری میگه:

- داداش صبر کن من تلفنم تموم که شد، از خجالتت در میام.

دستش رو بالا میاره و با اشاره بهم می‌فهمونه باید به سمت آخر سالن برم. وقتی مهمون نداشته باشیم، بابا اونجا رو برای نشستن انتخاب می‌کنه و این یعنی خودش کارم داره. پا تند می‌کنم و قدم‌هام رو محکم برمی‌دارم. نزدیک پذیرایی مکث می‌کنم. نگاه آرزو به من میفته و بابا رد نگاهش رو دنبال می‌کنه. سلام می‌کنم. بابا لبخندی به صورت بی‌تفاوتم می‌زنه و مبل کناریش رو نشون میده. آرزو با نگاهی یخ‌بسته رفتارهامون رو زیر نظر گرفته و با ناز تیکه‌های میوه رو به دهان می‌بره.

کنار بابا می‌شینم. دستش رو سمت ظرف میوه می‌بره و برای خودش پرتقال برمی‌داره. خوب نگاهش می‌کنم، گرد پیروی کنار شقیقه‌هاش نشسته؛ اما هنوزم همون اقتدار همیشگی رو داره. گاهی فکر می‌کنم بابا از غم موهاش سفید شده. زهرخند تلخی روی لب‌هام نقش می‌بنده و طعم گس دل‌تنگی، دهانم رو زهر می‌کنه. هنوز هم نتونستم وقتی مستقیم نگاهم می‌کنه از عمق وجود نلرزم. من از غم جون‌گرفته توی عمق نگاهش می‌ترسم. نفسم می‌گیره وقتی...

با صدای بابا به خودم میام. تکونی می‌خورم و سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم. به نگاه دلواپسم زل می‌زنه.

- بله بابا؟

با تردید نگاهش رو از صورتم می گیره. بابا هم از من می ترسه. ناخودآگاه نیشخندی روی صورتم می نشینه.

- بالاخره تونستی تصمیمی راجع به شرکت بگیری؟

افکار تبادار و مریضم رو جمع می کنم و بعد از لحظاتی سکوت حنجره‌م رو می شکنم:

- راستش نه هنوز، شرایط اینجا هنوز پیچیده‌ست. من باید بیشتر فکر کنم.

بابا سری به مفهوم شنیدم تکون میده و روش رو برمی گردونه؛ اما تعجب توی نگاه زمردینش بیداد می کنه.

نگاهم به سمت آرزو کشیده میشه. غرق در فکره و حالت‌هام رو زیر نظر گرفته. از جا بلند و بدون هیچ حرفی از

پذیرایی خارج میشم. گام‌های نسبتاً بلندم رو به طرف سالن بزرگ خونه برمی دارم. لحظه‌ای می ایستم و نگاهم به

پرتره‌ی قاب گرفته شده ثابت میشه. دست‌هام رو توی جیب شلوارم می دارم. آهسته به طرف تابلو حرکت می کنم.

نگاهم به چشم‌های معصوم زن قفل میشه. بغض توی گلویم چنگ می زنه. آهسته لب می زنم:

- من رو ببخش!

چقدر سالن با این همه عظمتش دلگیر به نظر می رسه در مقابل ... سرم رو به دو طرف تکون میدم. از دیدن

رنگ‌های گرمی و طلایی کاغذدیواری‌ها احساس کسلی بهم دست می‌ده. در جست‌وجوی ذره‌ای تازگی به سمت در

جنوبی حرکت می کنم. دستگیره رو فشار میدم. در با صدای تیکی خفیف باز میشه. باغ کودکی‌های من جلوی

چشم‌هام جون می گیره. بلند می خندید، کنار اون درخت‌های آلبالو.

پشت دستم رو به شیشه می کشم. هوا هنوز سرمای اول صبحگاهیش رو داره و شیشه بخار گرفته. از این پشت

آدم‌هایی رو می بینم که هرکدوم برای رسیدن به خوشبختی تلاش می کنن و به یه نحوی مشغول اداره‌ی زندگی

هستن. وقتی به صورت‌هاشون نگاه می کنی انواع حس‌ها رو می تونی ببینی. بعضی‌هاشون شادن و زندگی رو یه

شوخی می بینن، بعضی‌هاشون غمگینن و مشکلات از پا درشون آورده و ... کلی صورتک‌های زیبا که معلوم نیست

پشتشون چه هویتی نشسته باشه. برای شناخت ما آدم‌ها باید بهمون قدرت بدن، همین که حمایت داشته باشیم

کافیه تا نیمی از ماورای ترسناک درونمون رو فاش کنیم. ماشین توی حیاط شرکت متوقف میشه. دست

نیمه‌یخ‌زده‌م رو از شیشه جدا می کنم و پیاده میشم. برای کیانمهر صبر نمی کنم و قدم‌زنان به سمت ساختمان اصلی

میرم. نگهبان به محض دیدنم از جا بلند میشه و دستی به نشانه‌ی سلام تکون می‌ده. با لبخندی برآش سر تکون

میدم و سمت بخش داخلی راه می‌افتم. راهروی بزرگ شرکت رو با قدم‌های سنگینم می‌گذروم. اتاق‌ها کنار هم و

دو طرف سالن قرار دارن. از بین بچه‌ها عبور می کنم. سلام صبحگاهی، اون هم توی روز ابری حس خوبی رو برام

ایجاد نمی کنه. به طرف قسمت اصلی شرکت میرم. بابا اتاق‌های مدیران اصلی شرکت رو توی این قسمت طراحی

کرده. بدون سروصدا وارد میشم. منشی خمیازه‌ی بلندی می‌کشه و دو دستش رو بالا می‌بره؛ اما با دیدنم از جا می‌پره و دستپاچه سلام می‌کنه. جوابش رو میدم، با نیم‌نگاه کوتاهی می‌فهمم که می‌خواد چیزی بگه، ولی مرده؛ پس صبر نمی‌کنم و مستقیم می‌پرسم:

- چیزی شده؟

- آقای مهردادیان اون طرحی که قرار بود بعد از تأیید نهایی پدرتون اجرا بشه، گویا دیشب مشکلی توی طراحی زمینه‌ش به وجود اومده و برای امروز آماده نیست.

- خب خانم چرا این توضیحات رو به من می‌دید؟ من که مسئول رسیدگی به این طرح نیستم.

نگاه سردرگمی به من می‌اندازه و با تردید حرفش رو ادامه میده:

- راستش چطوری بگم؟ مشکل اینجاست که این طرح با اشتباه برادرتون به امروز نرسیدن و ایشون صبح از من خواستن این موضوع رو به شما اطلاع بدم تا هرطور صلاح می‌دونید پدرتون رو در جریان بذارید.

نمی‌تونم درهم‌شدن ابرو هام رو کنترل کنم، به‌وضوح اخم می‌کنم و میگم:

- ممنون خانوم! شما به کارتون برسید.

وارد اتاق کارم میشم و بعد از بستن در پشت میز کار قهوه‌ای مشکیم می‌شینم. پس بگو چرا امروز کیانمهر دیر کرد، عجب آدمیه! طرح رو که به‌موقع تحویل نمیده هیچ، خودش هم جرئت گفتن حقیقت رو نداره. باز هم از من خواسته

تا ماجرا رو برای پدر تعریف کنم و سیل حمله‌ی احتمالی باشم. از جا بلند میشم. کتم رو در میارم و روی

رخت‌آویزی که گوشه‌ی اتاق و کنار میزم گذاشتم، آویزون می‌کنم. آستین پیراهنم رو بالا می‌زنم که چشمم به یه

تقویم میفته. مدلش جالب و قدیمیه. تابه‌حال ندیده بودم. اینجا چی کار می‌کنه؟ دستم رو به‌طرفش دراز می‌کنم. با

احتیاط برش می‌دارم. اما اینکه برای الان نیست! مال سال [...] این تقویم مال شونزده سال پیشه! ابرو هام بی‌اراده

بالا می‌پره. من همچین چیزی نداشتم. یعنی کی می‌تونه اینجا گذاشته باشه؟ بعد از اتمام کارهای روزانه‌ی شرکت،

به‌سمت بخش طراحی راه می‌فتم. تقه‌ای به در قهوه‌ای اتاقشون می‌زنم و وارد میشم. سر چندتا از مهندسین شرکت

و کیانمهر هم‌زمان به‌سمتم برمی‌گرده و این سیل سلام‌هاست که به‌سمتم روانه میشه. به‌طرف مانیتور روشنی که

گوشه‌ی اتاق قرار گرفته راه می‌فتم و نگاهی کلی به کارهای انجام شده و طرح‌های جدید اسکلت و سازه‌ی فولادی

می‌اندازم، با اشاره به نقشه میگم:

- بچه‌ها خسته نباشید! طرحی که می‌زنید خیلی خوبه، فقط باید بیشتر روی استقامت و محاسبه‌ی دقیق ستونای

روی پی کار کنید تا بتونن وزنی رو که قراره روشن گذاشته بشه تحمل کنن.

نگاهم به پدرامی میفته که کنار کیانمهر و دست‌به‌سینه ایستاده و پلک اطمینان‌بخشی به نگاهم می‌زنه.

درحالی که دست‌هاش رو روی دسته‌های صندلی می‌ذاره و قصد نشستن داره، میگه:

- مهندس ما همه‌ی تلاش خودمون رو توی طراحی اصلی سازه انجام دادیم و این پروژه هم حتماً به خوبی اجرا میشه.

به دنبال حرفش، همه‌ی بچه‌ها با نگاه‌هایی اطمینان‌دهنده، هر کدام از گوشه‌ای که نشستن حرف‌های پدرام رو تأیید می‌کنن. تا حدودی خیالم راحت میشه و با لبخندی خداحافظی می‌کنم. در حین خارج شدن با سر اشاره‌ای به کیانمهر می‌زنم تا با من بیرون بیاد.

- کیان اگه کارت تموم شده بیا بریم یه سر به خانم مهربانی بزنیم.

- من کارم تمومه. تو تا بری و استارت ماشین رو بزنی گرم بشه، من هم اومدم.

لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه و به اتاق میره. چند دقیقه انتظار می‌کشم که در ماشین رو باز می‌کنه و با لبخندی مودی میگه:

- سلام بر برادر انتظارکشیده! من آمادم، بزن بریم خلبان.

- بیا بشین این قدر حرف نزن. ماشین موتورش سوخت تا بالاخره چشم ما به جمال شما روشن شد.

بادی به غبغب می‌اندازه، سرش رو بالا می‌گیره، سه‌پینه سپر می‌کنه و با خنده جواب میده:

- زمین باید برای راه رفتن من به خورشید فخر بفروشه، جهان منت قدمای من رو داره! بعد تو میگی چرا دیر اومدی؟

نگاهی به نیش تا بناگوش دررفته‌ش می‌اندازم، سرم رو به معنای تأسف تکون میدم و میگم:

- تابه‌حال دیوونه‌ای چون تو ندیده بودم!

ناگهان با یه دست آرام به پیشونیش می‌زنه.

- آخ آخ دیدی چی شد؟!

- چی شد؟

- ای وای من!

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- چرا؟

- این قدر من رو به حرف گرفتی یادم رفت به ملیح دلبندم بگم دارم میام بیرون دل تنگم نشه.

گوشیش رو از جیب کت اسپرتش بیرون آورد و روشن کرد تا به عیال مربوطه گزارش موقعیت مکانی بده. بعد از

اتمام حرف‌هاش گوشی رو توی جیبش می‌ذاره و با نگاه کوتاهی به من میگه:

- خیلی هوای خانم مهربانی رو داری؟

سرم رو کمی به طرفش برمی گردونم. نگاهی به چشم‌هاش می‌اندازم و بی حرف به رانندگی ادامه می‌دم. وقتی مطمئن میشه که قصد جواب دادن ندارم، می‌پرسه:

- راستی ماجرای حسابای شرکت چیه؟

- چطور؟

- امروز میلاد بچه‌های حسابداری رو به صلابه کشیده بود. می‌گفت باید کل حسابای این یه ماه اخیر رو دوباره بررسی کنن.

آرنجم رو به پنجره تکیه میدم و دستم رو زیر چونه‌م می‌ذارم. بعد از مکث چندلحظه‌ای جواب میدم:

- یه مقدار حساب کتابا باهم نمی‌خونه. راستی روی میزم یه تقویم دیدم، تو گذاشته بودی؟

با بی‌خیالی نگاهم می‌کنه. لب‌هاش رو روی هم فشار میده و شونه‌ای بالا می‌اندازه.

- نه! چطور مگه؟

- هیچی.

- مطمئنی؟ آخه ذهنت درگیر نشون میده.

- این چندروزه یه کم خسته‌م.

نگاه ناباورش روی چهره‌م سنگینی می‌کنه. دستم رو به صورتم می‌کشم و به جلوم خیره میشم. دقایقی سکوت

بینمون برقرار میشه؛ اما زیاد دووم نمیاره و شروع به صحبت می‌کنه:

- دیروز با ملیحه بیرون رفته بودم...

حرفش رو می‌خورم. سوالی نگاهش می‌کنم که بعد چند ثانیه‌ای ادامه میده:

- خواستم از داشبورد دفترم رو بردارم که ناخواسته دستم به پشت دستش خورد. عجیب اینجاشه که چنان جیغی

کشید که نپرس! در رو باز کرد و عصبانی از ماشین پیاده شد. رفتارش یه کم غیرعادی بود...

تردید باعث میشه کلامش رو قطع کنه. چیزی از حرف‌هاش سر در نمیارم. گردنم رو به طرفش برمی‌گردونم و

می‌پرسم:

- آخه چرا؟

- ملیحه‌ی من پاک و معصومه، شک ندارم دستش به هیچ نامحرمی نخورده؛ اما این شدت واکنش آخه...!

- عجب!

چشمم رو از ماشین‌های در حال حرکت برمی‌دارم. به طرفش برمی‌گردم و با چشم‌هایی تیز کرده می‌گم:

- شنیدم امروز با محمد درگیر شدی.

آه بلندی می‌کشه و با تأسف می‌گه:

- رفتم سر پروژه‌ی زرمهری، دیدم این پسره کار که نمی‌کنه هیچ، دست به سب*ینه زده و مشغول بگوو بخنده. بهش گفتم «چرا کار نمی‌کنی؟ سایه‌ی درخت مزه داده یا پول بی‌زحمت؟!» با پرویی جواب داد «کارگریم، نه حمال. خسته‌م.» از سرکارگر پرسیدم، گفت «تازه صبحانه‌شون رو خوردن. هنوز شروع نکرده.» من هم رفتم جلو گفتم «ببین پسر جون! می‌دونم که گاهی از زیر کار در میری. تا الان هم به خاطر سن کمت ملاحظه کردم، گفتم حتماً جا میفتی و اصول کار رو یاد می‌گیری؛ اما این وضع نباید ادامه پیدا کنه. امروز یه ساعت بیشتر از بقیه کار می‌کنی تا جبران کار نکردن امروزت بشه.» عصبانی شد و تو روم در اومد. من هم دیدم خیلی داره توهین می‌کنه یقه‌ش رو گرفتم و گفتم «این آخرین بارت باشه که جلوم قد علم می‌کنی.» آخرش هم با وساطت سرکارگر که گفت بچه‌ست و از گلستان اومده و جای خواب نداره، بی‌خیال شدم.

از آینه به پشت سر نگاه می‌کنم، ماشین‌ها با سرعت از کنار عبور می‌کنن؛ اما این ماشین چقدر آشناست! به نظرم میاد دم در شرکت هم دیده باشمش. با فاصله‌ی نسبتاً زیاد پشت سرمون در حرکت. سرعتم رو بیشتر می‌کنم و ناگهان بین ماشین‌ها راه دور برگردون رو پیدا می‌کنم و دور می‌زنم. دوباره به پشت سر خیره میشم.

- کیانمهر!

- چیه؟

- بدون اینکه برگردی با احتیاط به پژوی نقره‌ای پشت‌سری نگاه کن.

با تعجب نگاهم می‌کنه و تمسخرآمیز زمزمه می‌کنه:

- وای نگو می‌ترسم! گروگان‌گیریه داداش، می‌خوان بکشمنون!

کلافه پوف بلندی می‌کشم و نگاه چپی به این بی‌مزگی‌ش می‌اندازم. جدی میشه و با احتیاط ماشین پشتی رو زیر نظر می‌گیره.

- خب دیدم.

- از دم شرکت تا حالا حس می‌کنم پشت سرمونه.

- لابد هم مسیرمونه!

می‌خنده و بار سنگین خشمم رو به نگاهش می‌خره. بی‌حوصله دست از ادامه‌ی صحبت برمی‌دارم و خوب می‌دونم برادرم این قضیه رو جدی نگرفته.

به مقصد رسیدیم. نگاهی به در رنگ‌ورورفته‌ی خونه می‌اندازم. مدت‌هاست که کسی رنگ تازه‌ای به این در نزده، اهل خونه سال‌هاست که شادی رو فراموش کردن. دیدن این خونه تپش قلبم رو تندتر و حالم رو خراب می‌کنه، روحم رو عذاب می‌ده، حس تلخی و کرختی عجیبی دارم، عرق سردی روی صورتم می‌نشینه، کاش...

- کیارادا! کیارادا کجایی؟! چی شده چرا رنگت پرید؟ آخه چه سریه که تو هروقت به در این خونه می رسی این جوری باید زل بزنی و دگرگون بشی؟ فکر کردی متوجهی حالت نمیشم؟ چرا دلبلش رو نمیگی؟ من می فهمم این رفتارت طبیعی نیست!

نگاهش می کنم؛ ولی جز سکوت حرفی برای گفتن ندارم. ناچاراً میگم:

- چیزی نیست برادر من. فقط یاد بهراد و اون بازیای دوتایی و کودکانه مون افتادم.

لبخند تلخی می زنه و روش رو برمی گردونه. می دونم قانع نشده؛ ولی من ... من نمی تونم! در ماشین رو باز می کنم و پیاده میشم. دست هام عرق کرده؛ اما خودم رو کنترل می کنم. زنگ می زنم.

بعد چند لحظه صدای کیه گفتن خانم مهرانی میاد. قدیم ها خاله صداس می زدم؛ اما الان خیلی وقته که روی به کار بردن این کلمه رو ندارم و کیانمهر هم به پیروی از من خانم مهرانی صدا می زنه. در باز میشه و صورت خانم مهرانی توی قاب چادر سفید رنگیش ظاهر میشه. با لبخندی سلام می کنم و به کیانمهری که تو قالب شوخش فرورفته خیره میشم.

- به به خانم مهرانی! احوال شما مادر؟ اوا خدا مرگم بده! مادر چرا گفتیم؟! ماشالله این قدر سرحالید اصلاً بهتون نمیداد مادر باشید. عین یه دختر گیس گلابتون چهارده ساله اید. بزمن به تخته، چشم حسود کور، چشم بد خواهتون کور... و زیر لبی طوری که فقط من بشنوم ادامه میده:

- چشم غاز گردن کشیده کور!

سرش رو می گردونه و وانمود می کنه دنبال تخته است؛ خانم مهرانی از شدت خندیدن سرخ میشه و میگه:

- ای پسر خدا بگم چی کارت نکنه! این همه چروک صورتتم رو نمی بینی؟

- نه مادر جان نفرمایید. ماشالله هزار الله اکبر هنوز عین جوونیاتونید، عین جوونیاتون هم زیر پای مهمون علف سبز می کنید!

- ای وای مادر ببخشید! این قدر گرم صحبت شدم یادم رفت بگم بیاید داخل. تو رو خدا بفرمایید.

درحالی که از جلوی در فاصله می گیره و با بفرمایید ما رو به داخل خونه هدایت می کنه، از روی موزاییک های حیاط عبور می کنیم. این خونه از زمان آقاحمید به بعد دیگه تغییری به خودش ندیده. نگاهم به جلو کشیده میشه. همیشه خانم مهرانی روی این ایوون وسیع، با مادرم می نشستن و گرم صحبت می شدن. کفش هامون رو در میاریم. قدم به داخل خونه می ذارم. یادش به خیر! اتاق مشترک بهراد و بارانا! این خونه فقط دوتا اتاق و یه پذیرایی به نسبت بزرگ داره؛ اما سبک معماریش بعد گذر سال ها هنوز هم زیباست. خانم مهرانی به سمت آشپزخونه میره و استکان های چایی رو بر می داره. در حین چایی ریختن هرچند لحظه ای بر می گرده و تعارف می کنه:

- خیلی خوش اومدین! شماها عین پسرای نداشتهم می مونید، خیلی خوش حالم می کنید وقتی بهم سر می زنید.

چایی ریخته همراه با چندتا شیرینی دست ساز خونگی به ما نزدیک میشه و بعد از نشستن ادامه میده:
 - خدا خیرتون بده این قدر هوای ما رو دارید! توی این دوره و زمونه‌ای که حتی فامیل هم به یاد فامیلش نیست، شما دوتا جوون خیلی به دادم رسیدید. بعد از فوت بهراد و حمیدآقای خدایامرز دیگه ما رنگ این فامیل بی مرام رو ندیدیم. تا چهل روز اول باز یه سری به آدم می زدن؛ ولی بعد از چهلیم دیگه...
 بی اراده آه حسرت باری می کشه و ادامه میده:

- هرچند باز هم ناراضی نیستم. بالاخره اونا هم گرم کار و زندگین؛ ولی خب این دختر مظلوم من هم نیاز داره فامیلاش رو ببینه و حال و هوایی عوض کنه. زندگیش شده دانشگاه رفتن، درس خوندن و کار خونه...
 به حرف زدنش ادامه میده؛ اما متوجه درد و زجری که می کشم نمیشه. ظاهره رو حفظ می کنم؛ ولی قلبم تیر می کشه.

کیانمهر رشته‌ی کلام رو از دست خانم مهرانی می گیره و با لودگی میگه:
 - آره والا این ذلیل شده‌ها خیلی بی رحم شدن. حالا شما زنگ بزنگو شام گاز گردن کشیده بار گذاشتم...
 مفهوم کلامش رو می فهمم. چپ‌چپ نگاهش می کنم. رد نگاهم رو دنبال می کنه و لبخند شیطنت باری می زنه:
 - چنان به سمت خونه تون می دوئن که بیا و ببین! حالا تلفات ندن، خونشون گردن ما نیفته، خدا رحم کرده!
 خانم مهرانی چادر سفیدش رو مرتب می کنه و با خنده جواب میده:
 - مادر، خدا واسه پدرت نگهت داره! هر وقت میای دلتم باز میشه.
 - آره ماشالله، خدا خیر بده بابام رو، سه تا پسر آورد یکی از یکی خل تر و بدقواره تر، البته ریا نشه بلانسبت فرزند سوم.

کوفت بگیری خاص توی نگاهم رو می خونه و میگه:

- و فرزند میانه.

چشم‌های پرشیطنت درشتش رو به من می دوزه و با لحنی زنانه ادامه میده:

- خدا به خیر بگذرونه! من چطوری با تو زندگی کنم؟! هنوز زیر یه سقف نرفته این جورری با من تا می کنی، بعداً بله رو بگم چی کار می کنی؟!
 سمتش برمی گردم و با خنده‌ی حرص آمیزی یه پس گردنی حواله‌ش می کنم که میگه:

- آئی دستت به فنا بره الهی!

رو به خانم مهرانی با لحن مظلوم و سوزناک ساختگی میگه:

- مادر ببین دست بزنگ هم داره. شما شاهد باش پس فردا خواستم طلاق بگیرم دبه درنیاره!

- زشته جلوی خانم مهرانی.

به پستی کرم رنگ تکیه میدم و آخر جمله‌م یه چشم‌غره‌ی ریزی سمت کیانمهر نشونه میرم که خانم مهرانی میگه:

- نه مادر این حرفا چیه. شما مثل بچه‌های خودم می‌مونید. ماشالله به این همه جوونی و شادابی، ماشالله...

کیانمهر کتتش رو در میاره و پیراهن سفیدِ زیادی شفافش، طعنه‌ای به تمیزی می‌زنه. سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه و یواش لب می‌زنه:

- هزار الله اکبر، هزار الله اکبر! به بابا بگی اسپند برام دود کنه، یادت نره.

از این همه شعرگفتن هاش، خنده‌م می‌گیره؛ اما سریع لبخند زیرلبیم رو قورت میدم و رو به خانم مهرانی میگم:

- خب با اجازه تون ما دیگه رفع زحمت کنیم.

صدای اعتراض آمیز خانم مهرانی بلند میشه:

- نه پسرم این چه حرفیه می‌زنی. یعنی ما رو در این حد هم قابل نمی‌دونی یه شام در خدمتتون باشیم؟

- لطف دارین، شما بزرگوارید؛ ولی ما دیگه کم کم باید بریم. راضی به زحمتتون نیستیم.

کیانمهر خیلی سریع میگه:

- راست میگن خانم مهرانی حالا یه شب شام که...

تو حرفش می‌پرم. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم محیط این خونه رو تحمل کنم، سراسر این خونه خاطراتیه که فقط برام مزه‌ی گس زنده بودن رو می‌چشونه؛ اما کیانمهر کجا و این دردهای من کجا!

- نه ما باید بریم. پاشو کیان جان.

- جان و مرض، جان و درد خرزهره*. حالا من شب خواستم خونه مادرم شام بخورم!

*خرزهره نام گل زیبایی است که در چهار فصل سال سبزرنگ و به صورت درختچه می‌باشد. این گل به علت بسیار سمی بودن خرزهره نام گرفته که می‌تواند انسان را از بین ببرد. تمام بخش‌های درختچه‌ی خرزهره می‌تواند موجب مسمومیت شود و حتی تنفس دود شاخه‌ی در حال سوختن آن نیز مشکلاتی در پی دارد.

تیز و سنگین نگاهش می‌کنم. سریعاً روش رو به طرف خانم مهرانی برمی‌گردونه.

- مادر تیر نگاهش میگه قبوله.

با خجالت و سردرگمی نگاهی به خانم مهرانی می‌اندازم. چشم‌های مهربونش بینمون می‌گرده و درحالی که به طرف آسپزخونه حرکت می‌کنه، با کلامی قاطع راه هر مخالفتی رو از جانب من می‌بنده:

- بچه‌ها میرم شام بار بذارم. دیگه اما و اگر نداره.

کیانمهر به محض رفتن خانم مهرانی گوشیش رو در میاره و مشغول میشه. نگاهی به چهره‌ش می‌اندازم. چقدر روزگار آروم و شادی داره؛ اما من پر از غلغله و التهاجم. کاش کیانمهر برای لحظه‌ای می‌فهمید موندن توی این

خونه چقدر برام سخت و دردناکه؛ دیدن صورت مهربون خاله، چهره‌ی معصوم بارانا، همه‌ی اینا من رو می ترسونه، عذابم میده.

با بلندشدن صدای در، سر کیانمهر از گوشی بیرون میاد و رو به خانم مهربانی میگه:

- شما زحمت نکشید. کیاراد الان میره در رو باز می کنه.

- چی گفتی پسرم؟ کی؟

- هیچی مادر، کیاراد میگه الان میرم، شما زحمت نکشید.

خشمگین نگاهش می کنم. گوشیم رو روی زمین می ذارم. با دیدن حالت چهره‌م ادامه میده:

- کار خیره، خدا رو خوش میاد این مادر با پای ناقصش بره در رو باز کنه؟ بدو برو طرف پشت در خشکید!

بهت زده از این حجم پررویی، از جام بلند میشم و سمت در حیاط راه میفتم. با باز کردن در چهره‌ی مات دختری

پشت چهارچوب نقش می بنده. سریع سلام می کنم، یه کم از بهت اولیه خارج میشه. سرش رو پایین می اندازه و با

متانت جواب سلامم رو میده. نگاه گذرای به صورت بانمکش می اندازم، خرمایی نگاهش عجیب شبیه نگاه‌های

اون مرده.

بعد از احوالپرسی، هم گام باهم وارد خونه می شیم. کیانمهر با دیدن بارانا از جا بلند میشه و گل از گلش می شکفه.

- به به آجی کوچیکه! احوال شما؟ امسال دوست، پارسال غریبه! اوضاع درس و دانشگاه چطوره؟

بارانا با کمی خجالت جواب میده:

- سلام آقا کیانمهر، از احوالپرسیای شما مشغول گذران زندگی هستیم. شما خوب هستید؟

- به به، به به! ماشالله زبونتون هم روز به روز ورزشکارتر میشه به سلامتی!

لبخند ملیحی می زنه و گونه‌هاش گل می اندازه و با عذرخواهی سمت اتاق خودش میره. بعد از رفتن بارانا به

کیانمهر تذکر میدم سربه سر این دختر نذاره.

شام آماده میشه و بارانا به مادرش کمک می کنه تا سفره چیده بشه که من هم به قصد کمک از جا بلند میشم.

هرچند خانم مهربانی و دخترش اصرار می کنن که شما بشینید و زحمت نکشید؛ اما باز هم به کمک کردن ادامه میدم.

خطاب به خانم مهربانی میگم:

- باور کنید این جووری خودم هم راحت ترم.

سفره که چیده میشه، بالاخره سر کیانمهر هم از گوشیش بیرون میاد و شروع به چشم گردوندن می کنه.

- به به چی می بینم! بهشته! گیس گلابتون چه کردی؟!

خانم مهربانی پارچ دوغ خونگی رو جلوی ما قرار میده.

- هرچی می خواد بردارید پسرا. من این غذاها رو به نیت شما درست کردم، مگه می ذارم تموم نشده از اینجا برید!

- کیانمهر با چهره‌ای خندان نگاهش رو به غذاها می‌دوزه.
- ممنون مادر. چشم می‌خوریم. کیاراد چه می‌فهمه مزه‌ی غذا خوردن یعنی چی! آروم آروم یه چیکه لقمه می‌ذاره دهنش، بیست دقیقه هم طول می‌کشه تا به مرحله قورت دادن برسه.
- شاید کیانمهر راست میگه. من مدت‌هاست که نمی‌تونم طعم غذا رو حس کنم، قوه‌ی حس کردن و لذت بردنم پشت حلاله‌ای از حس‌های تلخ پنهون شده. این همه غذاها لذیذ هست؛ اما هیچ کدوم برای من طعمی نمیده.
- نمی‌دونم روزگار باعثش شد یا... ما آدم‌ها هیچ‌وقت چیزی رو فراموش نمی‌کنیم. فقط بعد از مدتی بهشون عادت می‌کنیم و مثل روزهای اول از تکرارش نفسمون بند نیما، دست‌ودلمون نمی‌لرزه. اما این روزگار خیلی با من بد تا کرده، بد تا کرده که هنوز دردهام عین روز اول تازه‌ست، عین روز اول پس گلوم چنگ انداخته و رهام نمی‌کنه.
- الو آنتن نمیده؟ کجا رفتی باز برادر کیاراد! من در میان جمع و دلم جای دیگرس.
- با صدای کیانمهر حواسم جمع میشه. بی‌اراده لبم رو می‌گزم. دهانش رو به گوشم نزدیک می‌کنه و آهسته لب می‌زنه:
- غذات رو بخور، یخ کرد.
- نگاهم به بارانا میفته. ساکت و آروم سر جای خودش نشسته. سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه و دستی به لباس سبزرنگش می‌کشه.
- ایام به کامه بارانا خانم؟ وضعیت درس و دانشگاه چطوره؟ همه چی خوب پیش میره؟
- بله خوبه، خدا رو شکر درس و دانشگاه هم خوب می‌گذره.
- لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم با نگاهم، اطمینان و رضایت رو به قلبش بریزم.
- چه عالی! راستی رشته‌تون ادبیات نمایشی بود، درسته؟
- بله.
- قاشقم رو توی ظرف سالاد فرو می‌برم و قبل از به دهان بردن سرم رو پایین می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:
- ان شاءالله موفق باشید! اگه کمکی هم از من بر میاد بگیرد، من دریغ نمی‌کنم.
- دست شما درد نکنه، لطف دارید.
- خانم مهرانی سرش رو بالا میاره. سینی برنج رو به‌طرفم می‌گیره.
- خدا خیرت بده پسر! خیلی کمکمون کردی و هومون رو داشتی. بردار مادر، کم کشیدی.
- دلم می‌گیره؛ ولی به روم نمیارم و با لبخند کنترل شده‌ای میگم:
- خواهش می‌کنم.
- کیانمهر که حوصله‌ش ازین گفت‌وگوها سر رفته نگاهی کلی می‌اندازه.

- مادر تشکر لازم نیست، وظیفه شه.

بعد از چایی خوردن، بالاخره با رضایت کیانمهر از جا بلند می شیم. خداحافظی گرمی می کنیم و به سمت خونه راه می افیم. با یه دست فرمون رو می گیرم و دست دیگه م رو کنار چونه م می ذارم. کیانمهر نگاهی به صورتم می اندازه و سکوت چند دقیقه ای بینمون رو می شکنه:

- کیارادا!

- بله؟

سنگینی نگاهش رو روی نیم رخم حس می کنم. دستم رو توی موهام فرو می برم که لب باز می کنه:

- نمی خوای بهم بگی ماجرا چیه؟

- ماجرای چی؟

نفس هاش با حرص به بیرون پرت میشه. بی اعصاب و تأکیدوار زمزمه می کنه:

- خودت رو به اون راه نزن کیا.

- چیز خاصی نیست.

آخه انتظار داری چی بهت بگم؟! اصلاً چطوری می تونم بگم؟ فکر کردن بهش هم دیوونه م می کنه، داغونم می کنه.

آخ نپرس کیان! چیزی نپرس. بعضی حرفها گفتنی نیست برادرم، آدم توان بیان کردنش رو نداره. بعضی حرفها خود درده داداشم، وقتی بخوای ازشون حرف بزنی مثل خنجر میشن و قلبت رو زخمی می کنن. هم خونم واژهها گاهی خیلی غریب میشن، بیانشون درد میشه و به س*ینهت می کوبه. پلک هام رو برای لحظه ای روی هم فشار میدم، نفس عمیقی می کشم و افکار سرباز کرده م رو جمع می کنم. سکوت سنگینی بینمون حاکم شده. راستی چرا کیان به این پرحرفی وقتی من توی فکر فرو میرم و مثل الان حالم بد میشه سکوت می کنه؟ یعنی میشه این طوری برداشت کرد که داره م رنو درک می کنه و حالم رو می فهمه؟

به آخرین دور برگردون می رسیم. راهنما می زنم و فرمون رو می چرخونم. چند دقیقه بیشتر نمی گذره که جلوی در خونه می رسیم. پرگاز فرمون میدم و درست جلوی دروازه، پام رو با قدرت روی ترمز فشار میدم و ماشین با تکون سختی می ایسته. کیان پیاده میشه و با غرغر میگه:

- آخه چند بار بگم پدر من! این در لامصب رو عوض کن. توی عصر پیشرفت و تکنولوژی آیا این صحیحه که من همچنان مجبور باشم پیاده بشم و در باز کنم؟

ماشین رو توی پارکینگ بزرگی که بابا زیر عمارت ساخته، می ذارم و به در خونه نزدیک میشم. خونه ای که سالهاست برای من یادآور خاطرات تلخ و عذاب آور روزگارمه؛ اما برای بقیه خونه ی زندگیه، جایی که هرگز نمی تونن ازش دل بکنن. از وقتی که مامانم ناگهانی رفت، اوضاع برای من خیلی سخت تر شد. تحمل این اتاقها و

تداعی خاطرات توی لحظه‌هام جون گرفت و زیاد شد؛ اما کسی باز هم به خواسته‌ی من اهمیت نداد و شدم آدمی که فقط به عادت‌های تلخ زندگیش خو گرفت، البته خوگرفتن که چه عرض کنم! سوئیچ به دست به سمت در عمارت مهردادپان‌ها حرکت می‌کنم و کیانی رو می‌بینم که هنوز دم در منتظره و داخل نرفته.

- کیانمهر چرا داخل نمیری؟

- اومدی؟ بیا که بدبخت شدیم رفت.

- چی شده مگه؟

- امشب که بیرون بودیم اصلاً یادت بود باید به سلطان خبر می‌دادیم؟

- گفتم که بهش بگو.

با چهره‌ای جمع شده و به تمسخر می‌گه:

- نه تو رو خدا زحمتت شد! خوب شد گفته بودی! حالا میگی چی کار کنیم؟

با آرامش سوئیچ رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم.

- هیچی. یه جوری میگی انگار چی شده. خیلی راحت می‌ریم توی اتاقمون. بیا بریم. تازه اون این قدر اسیر آرزو

شده که بعید می‌دونم اصلاً فهمیده باشه ما نبودیم.

پوفی می‌کشه و چشم‌هاش رو با حرص به صورتم می‌دوزه.

- نه دیگه برادر من اشتباهت همین جاست، خیلی خوب هم حواسش هست و الان غلط نکنم با شمشیری چیزی

کشیک می‌کشه بهمون حمله کنه.

- باشه پس بیا.

آروم و یواش در رو باز می‌کنیم. بعد طی کردن سالن بدون ایجاد کوچک‌ترین سروصدایی از پله‌های مارپیچ عمارت

بالا می‌ریم. این قسمت رو خیلی دوست دارم؛ چون دید مستقیمی به خود سالن، محل نشستن‌های خونادگی،

آشپزخونه و در ورودی داره. از هر پپچش که عبور کنی یکی از قسمت‌ها رو می‌بینی. معماری این خونه اثر

دست‌های هنرمند باباست. نقشه‌هاش همیشه بی‌نظیر و اعجاب‌آور. دم در اتاق خواب من می‌رسیم. نگاه

کارشناسانه‌م رو به نیم‌دایره‌ی اتاق‌ها می‌اندازم. شیش سوئیت کامل در کنار هم جوری قرار گرفتن که با باز کردن

هر کدوم از درها به بقیه‌ی اتاق‌ها مسلط میشی. این همه دقت و زیبایی فقط یه خالق توانمند احتیاج داره و هر کسی

از پیشش برنمیاد. کیانمهر از سکوت ایجاد شده خسته میشه و خیلی آروم سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه.

- این هم کار اون آرزوی گوربه گوریه. بابامون رو چیزخور کرده، وگرنه بابای من یکی که همیشه عین عقاب حواسش به بچه هاش بود. میگم نکنه حامله ای چیزی شده و بابا بوی بچه ی جدید به دماغش خورده که ما رو یادش رفته؟

صدایی از پشت سرمون میاد، کیانمهر عین جن زده ها دو متر به هوا می پره. بابا مثل همیشه نگاه مقتدر و عمیقش رو به کیانمهر می دوزه.

- نه پسر! خبری نیست.

کیان ترسیده، آب دهنش رو قورت میده و دستش رو از قلبش برمی داره.

- ای پدر من! خب اگه می خواستی اول من رو بکشی بعد جام جانشین بیاری دیگه این کارا چیه؟

اخم نگاه بابا، خطونشون محکمی برای هر دوی ماست.

- دوتا برادر تا این وقت شب کجا بودید که گوشیاتون هم از کار افتاده بود و نتونستید خبرم کنید؟

برای لحظه ای نگاه جدی کیانمهر رو حس می کنم. روش رو به طرف بابا برمی گردونه و انگشت اشاره اش رو سمت من می گیره.

- همش تقصیر این مردکه بابا!

ناگهان رو به من می کنه و با حالت زنونه ای ادامه میده:

- الهی خیر نبینی! الهی گوشیت از کار بیفته رنگ حوریای داخلش رو نبینی!

دوباره لحن بیانش جدی میشه و رو به بابا با مظلومیت ادامه میده:

- بابا همه ش تقصیر این بی خیره. این من رو اغفال کرد. به خدا هر چی بهش گفتم مردک بیا بریم بابای دلبندم دل تنگ میشه گوش نداد. من رو به زور نگه داشت.

بهت زده و با دهنی باز به حرف های کیانمهر گوش میدم. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم بابا نگاه خشمگینش رو به صورتم می اندازه و میگه:

- سال ها تنهایی بزرگتون کردم. بعد از فوت مادرتون همه ی تلاشم رو کردم که شماها زندگی خوبی رو تجربه کنید. حالا به هر دلیلی انتظار داشتم مفهوم نگرانی من رو بفهمید و حداقل با یه پیامک خبرم کنید؛ ولی...

حرفش رو می خوره و کیانمهر سرش رو پایین می اندازه. بابا نگاه عمیق و پرحرفی به هردوی ما می اندازه و بی حرف ازمون دور میشه. بابا راست میگه، بعد از مامان خیلی برای زندگیمون تلاش کرد. با یادآوری زحماتش شرم پشت نگاهم خونه می کنه.

- دهنتم رو ببند مگس توش رفت.

یکه می خورم و به سمت کیانمهری برمی گردم که پشت سرم وایستاده، دهنش رو دقیقاً نزدیک گوشم گذاشته و هرم نفس هاش قلقلکم میده. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- دیدی بابا چی گفت کیانمهر؟

دستش رو پشت گوشش می بره و در حین خاروندن میگه:

- نه کر بودم!

ابروهای پرپشتم رو نوی هم فرو می برم.

- مسخره می کنی؟

نیش بازش به چشمم طعنه می زنه.

- واضح نیست؟

- خیلی بچه پررویی تو به خدا! اون حرفا چی بود جلوی بابا زدی که من به زور تو رو نگهت داشتم، ها؟

با بی خیالی دستش رو توی هوا تکون میده و در حین رفتن به سمت اتاقش میگه:

- برادر! به جای شرمگین شدن و ابراز پشیمانی، وایستادی من رو دعوا می کنی! بیا برو متنبه شو.

بعد هم عاقل اندر سفیه وار نگاهم می کنه، سری به نشونه ی تأسف تکون میده و به سرعت داخل اتاقش جا می گیره و در سفیدش رو می بنده. نفس های پرحرصم رو با شدت بیرون می فرستم. در اتاق رو باز می کنم. چشمم به تخت سلطنتی بزرگ و مبل های راحتی نسکافه ای رنگم می افته؛ ولی الان وقت نشستن نیست. کتم رو روی رخت آویز قرار میدم و دکمه های پیراهنم رو باز می کنم.

بدن کوفتمه رو روی تخت می اندازم و بازوم رو دور سرم می پیچم؛ اما هر چی می گذره دریغ از لحظه ای خواب! امشب نگاه بابا عجیب بود. توی نگاهش نگرانی رو دیدم. روز اولی که بابا با این زن پا به خونه گذاشت، اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد قد متوسطش بود که شاید به سختی تا گردن بابا می رسید. چشم های عسلی رنگ و نگاه طنازی داشت. نمی دونم با پدر من چه کرده بود که بعد اون عشق عجیب و اسطوره ای که به مادرم داشت، این زن رو انتخاب کرد. اون زمان چند سالی از مرگ مادرم گذشته بود. سن ما کم نبود بلکه همه ی ما نوجوون هایی رشید شده بودیم. شاید به خاطر همین خیلی زیاد نتونستیم با آرزو کنار بیایم! هرچند از خود من هجده سال بزرگ تر بود؛ اما صورتش هیچ وقت سنش رو نشون نمی داد. زخم خورده بود. شوهر اولش به خاطر بچه دارنشدن طلاقش داده بود.

روی مبل سلطنتی مخصوص آرزو می شینم و به بابایی که در حال میوه پوست کندنه خیره میشم. برخلاف سنش خیلی جوون و سرحاله. حتی موهاش هم زیاد سفید نشده. بابا و آرزو از این لحاظ خیلی شبیه به هم هستن. یکی از

عادت‌های مهم زندگیشون ورزش درست و حساب شده‌ست. روزانه زمان مشخصی رو براش در نظر گرفتن و این رو میشه از هیکل خوش فرم و پوست چروک نشده‌شون تشخیص داد. همیشه این جمله رو که خطاب به خودم و کیانمهر گفته میشه زیاد می شنیدم «پدرتون از خود شما جذاب تره!»

بعد از شنیدن این جمله حس خوبی بهم دست میده؛ چون به نظر اطرافیان، من نسخه‌ی جوون تر بابا هستم و بعد از من کیانمهر شباهت زیادی به بابا و طبیعتاً من داره. بابا سیب تیکه شده رو به طرفم می گیره و با لبخند مهربانی میگه:

- بخور بابا.

میوه رو می گیرم و بابا هم زمان یه تیکه‌ی مساوی از سیب رو به کیانمهر غرق شده در گوشی میده و به من نگاه می کنه.

- کیارادجان! طرحای جدید بچه‌ها رو کنترل کردی؟

- آره طرحا تکمیله. هیچ عیب و نقص خاصی هم نداره.

میوه رو توی بشقاب تیکه تیکه می کنه. لبخند اطمینان بخشی می زنه که از درون آروم میشم و خیار پوست کنده رو به طرفم می گیره. به ساعت نگاه می کنم، نه شب رو نشون میده. سرم رو به سمت کیانمهر برمی گردونم و می پرسم:

- دیر شد کیانمهر، نمی خوای بگی کیاچهر ساعت چند قراره بیاد؟

بدون نگاه کردن و کنار گذاشتن گوشیش با بی خیالی حرص دربیاری زمزمه می کنه:

- نگران نباش برسه در می زنه!

به نشانه‌ی افسوس دستم روی پیشونیم می ڈارم و سرم رو تکون میدم. بابا با تعجب به مکالمه‌ی بین ما گوش میده و لبخند نامحسوسی گوشه‌ی لب‌هاش می نشینه.

بعد از دقایقی انتظار کشیدن و بی تابی زیبا و پدرانهای که از چهره‌ی بابا پیداست، ناگهان زنگ خونه به صدا در میاد. کیانمهر به سرعت از جا بلند میشه و به طرف آیفون میره.

- | اینکه نرگسه!

نگاه متعجبی بین من و بابا ردوبدل میشه. کیانمهر به طرف در ورودی خونه راه می افته و با خنده در رو باز می کنه، هم زمان بابا می پرسه:

- نرگس کیه پسر؟ کدوم همسایه؟

کیان سرش رو به طرف بابا برمی گردونه. می خنده و بدون حرف در سفید بزرگ طرح دار عمارت رو نیمه باز می کنه. لحظه‌ای طول نمی کشه که در باز میشه و کیانمهر با سرعت خودش رو توی بغل فرد پشت در، پرت می کنه.

بابا با حیرت به راهرو نگاه می کنه که صدای خنده و سلام پرشور کیاچهر بلند میشه.

- سلام بر اهل منزل! بیاید که عزیز سفر کرده تون برگشت.
- بابا پرشور و حرارت به سمتش گام برمی داره. دو دستش رو حصارى برای تن خسته ی کیاچهر می کنه. ب*وسه ای به پیشونیش می زنه.
- خوش اومدی پسر م.
- کیاچهر به طرف من میاد. گرم و صمیمی من رو به آغ*وش می کشه. دل تنگی رو از تک تک اجزا و رفتارش حس می کنم. خودش رو روی مبل می اندازه و «آخیش» پرسروصدایی میگه.
- چه خبرا؟ اوضاع امن و امانه؟ همه چیز سر جاشه؟ آدما همون آدماى سابقن؟
- کیامهر با خنده ی سرخوشی میگه:
- یواش برادر! ترمز بگیر. همه چی امن و امانه.
- اگه تو هم این قدر از اینجا دور بودی الان مثل من ترمز می بریدی.
- کیاچهر از جا بلند میشه و با گفتن «شام چی داریم» به طرف اتاقش میره تا لباس عوض کنه. من و کیانمهر سمت میز غذاخوری فیروزه ای می ریم تا شام رو گرم کنیم و میز رو بچینیم. کیانمهر با غرغر سر تکون میده و بشقابها رو برمی داره.
- ای خدا شناس رو ببین! دقیقاً همون روزی که قراره کیاچهر بیاد مریم خانم میره روستا دیدوبازدید.
- نگاه بی خیالی بهش می اندازم و در حین برداشتن قابلمه مشکی طرح جدید آرزو زمزمه می کنم:
- خب حالا قله ی اورست رو که نمی خوای فتح کنی! اصل کار گرم کردن غذاست که اون هم من از خودگذشته دارم انجام میدم.
- لبخندی می زنه و زمزمه می کنه:
- میگم خدا رو شکر این نامادری سیندرلا امشب نیست؛ وگرنه الان کی حال داشت این رو تحمل کنه.
- باید به جون مادرش دعا کنی.
- خنده شیطونی می کنه و میگه:
- تا باشه از این بیماریا!
- می خندم. به سمتی که بابا نشسته و حواسش به اخباره نگاه می کنم و میگم:
- نگو که بابا بشنوه تو کوچه ای.
- صدایی از پشت سرمون میاد.
- خوب باهم خلوت می کنید.
- کیاچهر می خنده و به ما نگاه می کنه، کیانمهر سریع صداس رو پایین میاره و با پچ پچ میگه:

- وقتی شما داشتی اونجا با لعبتا سر می کردی، من و این کیاراد بدبخت به همین چیزا دلمون خوش بود. کیاچهر با نیش بازشده ای میگه:

- ای جونم داداش!

بین حرفشون می پرم و زیر گاز رو خاموش می کنم.

- اونجا اوضاع چطور بود؟ با بیمارستانی که قرارداد داشتی چی کار کردی؟ کیاچهر تیکه ای از ترشی رو تو دهنش می ذاره و رو به ما جواب میده:

- صبر کردم اول زمان قرارداد تموم بشه، بعد کارای اومدن رو انجام دادم.

کیانمهر بشقاب های توی دستش رو تقریباً روی میز پرت می کنه.

- دیگه نمی خوای برگردی؟

کیاچهر سری تکون میده.

- هرچی منتظر موندم کیاراد بیاد که نیومد. من هم راستش تنهایی برام سخت شده بود. هر روز صبح تا غروب باید کار می کردم و شب خسته و کوفته می خوابیدم. زندگیم روال تکراری رو طی می کرد.

- ولی تو که تنها نبودی!

سرش رو بالا میاره و با چشم هایی که حاله ای عجیب گرفته نگاهم می کنه. برای لحظه ای رگه های قرمز دور

سبزی نگاهش رو می بینم. حرفی نمی زنه، سری تکون میده و بدون هیچ جوابی قاشق رو توی بشقاب رها می کنه و از آشپزخونه بیرون می زنه. کیانمهر نگاه سؤالیش رو به چشم های متعجبم می دوزه. شونه ای بالا می اندازم و سرش رو به دو طرف تکون میده. هردو از این رفتارش متحیر شدیم. بابا تلوزیون رو خاموش می کنه و با گام هایی آهسته بهمون نزدیک میشه و پشت میز می نشینه.

- کیاچهر کجاست؟

نگاهی بین من و کیانمهر ردوبدل میشه که از نگاه تیز بابا دور نمی مونه. بدون حرف از جا بلند میشه و چند دقیقه بعد با کیاچهر برمی گرده. شام با خنده و شوخی های کیانمهر صرف میشه. بعد از چند سال دور هم جمع می شیم و روی مبل های سالن می نشینیم. کیاچهر شروع به تعریف کردن و پرس و جو از همه ی اتفاقات مدت اخیر می کنه و بعد از باخبر شدن از اوضاع کل فامیل و شرایط مملکت، تصمیم به خوابیدن می گیره.

قدم هام رو محکم و با صلابت برمی دارم. سکوت صبحگاهی با صدای برخورد کفش هام به سرامیک می شکنه.

نگاه های چند نفر از بچه های شرکت به سمتم جلب میشه. با سر پاسخ سلام های پرتکرارشون رو میدم و به در اتاقم نزدیک میشم. دستگیره رو فشار میدم. امروز یه کم هوا ابریه، اتاق گرفته تر از همیشه به نظر می رسه. دستم رو

به طرف کلید برق می برم و چراغ‌ها رو روشن می کنم. کیفم رو روی میز قهوه‌ای می دارم. نگاهی به پوشه‌های انباشته شده روی میز می اندازم. یقه‌ی لباسم رو مرتب می کنم و سر جام می نشینم. تقه‌ای به در زده میشه. سرم رو بالا میارم.

- بفرمایید!

در روی پاشنه می چرخه. از اینجا، درب اتاق مستقیم رو به من باز میشه. صورت خندان میلاد توی نگاهم شکل می گیره.

- احوال رئیس سحرخیزمون چطوره؟

نگاهش می کنم. با لبخند کم جونی جواب سؤالش رو میدم. به میز زیبا و بزرگم نزدیک میشه. پوشه‌ی توی دستش رو جابه‌جا می کنه و بعد از نگاه کردن، روی میز و مقابلم قرار میده. نگاهم به برگه‌های مالی کشیده میشه. سرم رو به طرفش برمی گردونم.

- چیزی شده؟

نگاهش رنگ تردید می گیره. لب‌هایش رو روی هم فشار میده. بعد از چند ثانیه مکث جواب میده:

- یه چیزی این وسط درست نیست. اینا با هم هم‌خوانی ندارن!

- یعنی میگی...

سرش رو به نشانه‌ی تأیید پایین می بره. ذهنم مورد حمله‌ی هجمه‌ای از سؤالات ناخواسته قرار می گیره. آخه چطور ممکنه؟ گوشیم زنگ می خوره، به شماره‌ی نوشته شده روی صفحه نگاه می کنم.

- سلام خانم. احوال شما؟ خوبید؟

- سلام مادر. مرسی. تو خوبی پسرم؟ داداشت خوبه؟

- ممنون، ما خوبیم و ارادتمند شما. چی شده که به ما افتخار دادین و صداتون رو شنیدیم؟

- والا چی بگم پسرم؟! این قدر تو بعد از رفتن بهراد به ما کمک کردی و هومون رو داشتی برام عین پسرم شدی. حقیقتش زنگ زدم باهات مشورت کنم.

- مادر این جور ی نگو شرمنده میشم. هر کاری انجام دادم وظیفه‌م بوده. شما برام عین مادرم می مونید. چه اون

زمانی که بچه بودیم و شما نگران من و بهراد بودید و از اون آش‌های خوش مزه‌تون به ما می دادید، چه الان که بهراد نیست و من افتخار بودن در کنارتون رو دارم.

- عزیزمی مادر! ان شاءالله عاقبت به خیر باشی و به هر چی آرزو داری برسی.

با شنیدن این حرف دلم می گیره؛ اما سکوت می کنم. خانم مهربانی به حرف‌زدنش ادامه میده:

- مادر این دختر من جدیداً قصد کرده به پیشنهاد دوستش توی شرکتی مشغول به کار بشه. خودش حرفش اینه می‌خواد مستقل باشه؛ اما من نگران درس و آینده‌شم. از طرفی هم جامعه محیط امنی برای دختری با این سن و سال نیست و دختر من هم از اول توی محیط خونه و زیر حمایت ما زندگی کرده، ساده‌ست و می‌ترسم آسیب ببینه. من زیاد موافق نیستم؛ اما می‌ترسم مخالفت کنم و دلش از من برنجه. وضعیت مالی‌مون خدا رو شکر بد نیست، هنوز اون تتمه‌ی باقی‌مونده از شراکت هست و پول توی بانک هم اون قدری هست که بتونیم با سودش زندگی کنیم. از طرفی هم این بنده خدا آقای حسینی بعد هر برداشت شالی، قسمت ما رو به حساب واریز می‌کنه، خدا رو شکر روزگارمون می‌گذره؛ ولی کله‌ی این دختر باد داره و من نگرانم. از دار دنیا همین یه دختر برام مونده. تو نظرت چیه؟
- والا چی بگم مادر؟ حتماً که شما هم از من باتجربه‌تری و هم نگران‌تر؛ اما من فکر می‌کنم خود این کار کردن و مستقل شدن چیر بدی نباشه و اتفاقاً اینکه می‌گین حمایت پدر و برادر نداره باعث میشه بگم بد نیست بذارید زیر سایه‌ی شما وارد محیط اجتماع بشه. فرصت تجربه کردن رو پیدا کنه و یاد بگیره چطور میشه گلیمش رو از آب بیرون بکشه. ما می‌تونیم با رفتن به محیط کارش و صحبت با صاحب اونجا از محیط کاریش مطمئن بشیم و با حمایتمون کمک کنیم تا استقلال مالی و استقلال روحی پیدا کنه و به خودش متکی بشه.
- یعنی تو موافقی مادر؟
- شما راضی نباشید هرگز! ولی من به‌عنوان پسر تون پیشنهاد می‌کنم بیشتر روی این قضیه فکر کنید، بیشتر کمکش کنید روی پای خودش ایستادن و مهارت زندگی توی اجتماع رو یاد بگیره و به خودباوری برسه. آروم و بی‌صدا پام رو روی سرامیک‌های طرح چوب شرکت می‌کشم.
- میگم مادر می‌خوای تو یه دور با خودش هم صحبت کن، بین هدفش برای آینده و زندگی‌ش چیه و با چه انگیزه‌ای می‌خواد سر کار بره؟ ببین چقدر توی تصمیمش مطمئنه؟ یه کمی هم از راه و چاه محیط کاری و اجتماع واسه‌ش حرف بزن که اگه بنا به سر کار رفتن شد یه چیزایی دستش بیاد. باشه کیارادجان؟
- کمی به جلو خم میشم و در حین پاکشیدن زمزمه می‌کنم:
- چشم مادر! حتماً بهش زنگ می‌زنم. اگه شما اجازه بدین بریم بیرون و باهاش همون جا حرف بزنم.
- چشم و دل‌پاکیت رو سال‌هاست که ثابت کردی. عین پسر منم به تو اطمینان دارم.
- بعد از ردوبدل کردن تعارفات معمولی خداحافظی کردیم. به اتاقم برمی‌گردم. سر میلاد تا گردن توی دفتر حساب‌های شرکت خم شده، با ورودم سرش رو بلند می‌کنه که میگم:
- میلاد من مطمئنم داره یه اتفاقی توی این شرکت میفته.
- ناباور نگاهم می‌کنه.

- چه اتفاقی؟

برای تأکید بیشتر به چشم‌های خیره می‌شدم و درست مقابلش دست‌هام رو به میز تکیه می‌زدم.

- خودت رو به اون راه نزن. خوب می‌دونی از چی دارم حرف می‌زدم.

نفس کوتاه اما بلندی می‌کشد و کمی از حصار تیز چشم‌هام دور میشه.

- چی بگم والا؟! تو بدبین شدی کیاراد.

روی صندلی چرمی مشکی، قهوه‌ایم می‌نشینم.

- میلاد تو دیگه این حرف رو نزن، کی تا حالا دیدی من بی‌دلیل به چیزی مشکوک بشم؟

- باشه کیا! من همه‌ی توانم رو به کار می‌گیرم و دوباره از ابتدا حسابا رو بررسی می‌کنم. این دوتا حسابدار جدید به

نظر بچه‌های بدی نمیان؛ ولی خب از قیافه‌ی آدما هم همیشه قضاوت کرد.

برگه‌ها رو جمع می‌کنه. یه طرف دستم رو به صندلیم تکیه میدم و تیز نگاهش می‌کنم و قاطعانه میگم:

- برعکس تو، من فکر می‌کنم کار بچه‌های قدیم باشه. هیچ‌کس نمی‌تونه این قدر بی‌عیب و نقص و بدون کم‌ترین

جلب توجهی کار کنه، مگه اینکه از قدیمیا باشه و به راه‌وچاه آشنا.

ابروه‌اش رو بالا می‌اندازه.

- نمی‌دونم. من که گیجم.

دست از گمانه زدن برمی‌دارم و رو به میلاد میگم:

- تو بیشتر بررسی کن و بعد از حساب‌کتاب کردن خبرم کن. از این ماه باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم. گرفتن

دزد از گفتن به بقیه واجب‌تره. مواظب باش کسی تو شرکت بویی نبره تا طرف با آرامش به کارش ادامه بده.

در حین رفتن به مبل‌های چیده شده‌ی دو طرف اتاقم نگاه می‌کنه و میگه:

- من همون کاری رو که می‌خواهی انجام میدم. تو هم نگران نباش طرف حتماً نیازمند بوده؛ وگرنه الان کسی

این جور...

مفهوم سکوتش رو می‌فهمم و خوب می‌دونه نیازی به ادامه‌ی جمله‌ش نیست. با یه خداحافظی کوتاه به اتاق کارش

میره.

نقشه‌ها و حساب‌های این ماه رو برمی‌دارم و به طرف اتاق بابا میرم. نگاهم به جای خالی منشی می‌افته و سکوت

عجیب سالن مدیران من رو به فکر می‌بره. کیانمهر که حتماً رفته به راهروی اصلی و اتاق نقشه‌کشی رفته و بابا

هم...

در باز اتاقش، توجهم رو جلب می کنه. نقشه‌ها رو توی دستم جابه‌جا می کنم و جلو میرم. صدای پیچ‌های توجهم رو جلب می کنه. از در قهوه‌ای و باز اتاق بابا، صداها به گوش می‌رسه. بی‌اراده قدم‌هام رو بی‌صدا برم‌دارم و به در نزدیک میشم. صدای آشنایی توی گوشم به صدا در میاد.

- می‌خواهی چی بهش بگی؟

جواب آهسته و بی‌خیال بابا قلبم رو آروم می کنه.

- چطور؟

- بالاخره که یه روز باید بفهمه. تا کی می‌خواهی پنهان کنی؟ ممکنه یه روز همایون برگرده، اون وقت چی می‌خواهی جوابش رو بدی؟

صدای کلافه‌ی بابا، سکوت چند ثانیه‌ای بینشون رو می‌شکنه:

- بس کن جمشید! اگه می‌خواست برگرده و براش مهم بود تا حالا برم‌گشت.

صدای خشمگین و برنده‌ی جمشید توی گوشم زنگ می‌زنه.

- هر کی ندونه من که یادمه تو با همایون چه کردی!

صدای بابا کنترل شده‌ست؛ اما در جوابش می‌غره:

- چی کار کردم؟ ها؟

- تو عزیزترین آدم زندگیش رو ازش گرفتی. فکر نکن بی‌خبرم. همون روزا از خودش شنیدم.

حس می‌کنم پوزخندی روی صورت بابا نشسته. لحظه‌ای سکوت می‌کنه و بعد ادامه می‌ده:

- همایون با حماقت خودش این کار رو کرد...

قدم‌های جمشید باعث میشه کمی جابه‌جا بشم و بیشتر پشت در فرو برم.

- بعدش خواست درستش کنه؛ ولی تو نداشتی.

- من فقط...

- تو چی؟

حس شرم از این فال‌گوش ایستادن باعث میشه دستم به کناره‌ی آهنی در بخوره و صدایی ایجاد بشه که متعاقباً

خودم رو به ندیدن می‌زنم و وارد میشم. نقشه‌ها و دفتر حساب مالی رو تحویل میدم و جلوی سکوت معنادار

آقاجمشید و چشم‌های حیرون بابا از اتاق خارج میشم. درمورد چی داشتن حرف می‌زدن که با اومدن من از جا

پریدن و حرف‌هاشون به سکوتی عمیق تبدیل شد و نگاه حیرون بابا و برق چشم‌های جمشید شونه‌م رو سنگین

کرد؟

سرکشی شرکت با سؤال‌هایی بی‌جواب تموم شد و بدون فرصت تجزیه و تحلیل، با یادآوری قرارهام به طرف بانک می‌روم. از شانس خوبم خلوته و کارها با سرعت خوبی انجام میشه. از بانک بیرون میام. به ساعتی مچیم نگاه می‌کنم. چند دقیقه بیشتر زمان برای رسیدن به محل قرار ندارم. با سرعت توی ماشین می‌شینم و حرکت می‌کنم. از دور می‌بینمش، موقر و سنگین منتظر ایستاده. چهره‌ی خوبی داره، سفید و ظریفه؛ اما نگاهش برام عجیبه. همیشه با حالت خاصی نگاهم می‌کنه؛ اما هنوز نتونستم متوجه‌ی نوع حالت‌هاش بشم. بهش نزدیک میشم. متوجه‌ی حضورم میشه و با لطافت خاصی به طرف ماشین حرکت می‌کنه، سوار میشه و بعد از احوالپرسی‌های معمول به محل کافی‌شاپ می‌رسیم. فضای داخل کافی‌شاپ آرامش‌بخش و خلوته. گوشه‌ای رو برای نشستن انتخاب می‌کنم و بعد از سفارش دادن با لبخند آرومی شروع به حرف زدن می‌کنم.

- خب بارانا خانم! اوضاع و احوال چطوره؟

با لبخند ملیحی جواب میده:

- خدا رو شکر همه چیز روبه‌راهه.

- رشته‌ت چطوره؟ سخت نیست؟

سرش رو پایین می‌اندازه و معصومانه میگه:

- سخت که هست؛ ولی من دوستش دارم و با علاقه ادامه‌ش میدم.

- آفرین! این فوق‌العاده‌ست. هیچی بهتر از این نیست که آدم رشته‌ش رو با علاقه ادامه بده. محیط دانشگاهتون چطوره؟

- خیلی خوبه! خوشبختانه توی این چند ترمی که دانشگاه رفتم هم کلاسیای خوبی هم نصیبم شده.

از بحث‌های حاشیه‌ای فاصله می‌گیرم. تیکه‌ای از کیک مقابلم رو برش می‌زنم و قبل از به دهن بردن، زمزمه می‌کنم:

- شنیدم قصد کار کردن داری، آره؟

یه کم تعجب می‌کنه؛ اما سریع میگه:

- مامانم بهتون گفته؟

کیک رو می‌بلعم.

- آره از مادرت شنیدم. این خیلی خوبه که می‌خوای استقلال به دست بیاری.

چشم‌هاش برق می‌زنه و با سرخوشی نگاهم می‌کنه.

- شما تأییدم می‌کنید؟

دستم رو که به خامه آغشته شده با دستمال پاک می‌کنم.

- اگه محیط کاریت مناسب باشه حتماً. چرا می خوای کار کنی؟
- یه کم فکر می کنه و کیف می کنم از اینکه اول حرف رو می سنجه و بعد جواب میده.
- خب مشخصه! می خوام استقلال مالی به دست بیارم و جایگاه اجتماعی داشته باشم. در کل شاغل شدن از هر لحاظی خوبه. توی یه تحقیق خوندم شاغل بودن زن هم یکی از عوامل پایین آوردن خشونت های خانگیه و به غیر از این افزایش درآمد و تحصیلات بالای زوجین هم می تونه خشونتای خانگی رو کاهش بده.
- کمی از این درایت و آینده نگریش تعجب می کنم و لبخندی ناخودآگاه به صورتم می نشینه.
- عالیه! پس اهل مطالعه و تحقیقم هستی؟!
- بادی به غیب می اندازه که لبخندم رو به خنده ای عمیق تبدیل می کنه.
- معلومه که هستم! مگه میشه توی این جامعه زندگی کنی و از درون جامعه و اتفاقی که میفته بی خبر؟
- با خنده نگاهم می کنه و درمورد محیط کارش توضیحاتی میده و من هم قول میدم حتماً یه روز اونجا برم و بعد از اطمینان پیدا کردن از محیط کاریش اجازه ی مادرش رو بگیرم. چه شخصیت جالبی داشت و من نمی دونستم!
- به خانم مهربانی زنگ می زنم و توضیح میدم این دختر این قدر عاقله که نیازی نیست نگران باشه و قطعاً می تونه مسیر درست زندگیش رو پیدا کنه.
- مستقیم به خونه میرم. کیاچهر وسط سالن دراز کشیده و داره فوتبال می بینه. به محض دیدنم بلند میگه:
- سلام بر مهندس مملکت!
- سلام بر پزشک مملکت!
- دستش رو ستون بدنش می کنه و کمی خودش رو به طرفم متمایل می کنه.
- زود اومدی. بابا اخراجت کرده؟
- لبخندی می زنم و کیفم رو با دست دیگه می گیرم.
- بُبیم بزنی من از اون شرکت جدا نمیشم.
- بلند می خنده و طعنه وار میگه:
- به به مدیر وظیفه شناس! بسیار از دیدار شما مشعوفم.
- برای لحظه ای یاد رفتار عجیب دیشبش می افتم. نباید چیزی بپرسم؛ اما برادرمه، رفتارش نگرانم کرده. دلیم رو به دریا می زنم، سوآلی نگاهش می کنم و می پرسم:
- کیاچهر چی شد از اون دختر جدا شدی؟ کیانمهر می گفت جونتون به هم بنده.
- خنده از صورتش کنار میره و با لحن آرومی میگه:
- بعضی چیزا گفتن نداره برادر من. یه روزی توی زندگیم اومد و یه روزی هم رفت. مگه رسم روزگار این نیست؟

نگاهی به چهره غمگین شده و بی تمایلیش می اندازم. معلومه راضی به ادامه‌ی بحث نیست و من هم باید عین یه برادر وظیفه‌شناس سکوت کنم و تنه‌اش بذارم.

به سمت اتاق خوابم میرم. همین که وارد میشم گوشیم زنگ می‌زنه.

- بله؟

صدای ظریفی توی گوشی می‌پیچه.

- سلام آقای مهردادیان!

صدا برام آشناست؛ ولی کجا شنیدم؟

- سلام خانم بفرمایید!

- شناختید؟

کلافه پوفی می‌کشم.

- باید بشناسم؟

- شرمنده اول باید خودم رو معرفی می‌کردم. من نیازی هستم، عضو گروه طراحی شرکت.

از حس شرمی که بهش دادم خجالت می‌کشم و با دلجویی زمزمه می‌کنم:

- بله شما هستید خانم نیازی! حال شما خوبه؟

- ممنونم. آقای مهردادیان زنگ زدم خدمتون بگم اون طرح اسکلت فولادی که گفتید طراحی کنیم، ما همه‌ی

کاراش رو انجام دادیم و توی فایل ذخیره‌ی طراحی ذخیره‌ش کردیم؛ اما بعد چند ساعت اون فایل ناپدید شده!

از شدت تعجب بی‌اراده روی سرامیک‌های طرح‌دار اتاقم حرکت می‌کنم و نگاهم به میز و آینه‌ی سفید اتاق

می‌افته.

- چی؟! مگه میشه؟ یعنی چی ناپدید شد؟

از صدای متعجب و پرحیرتم به خودش میاد و یه کم صداس می‌لرزه:

- بله ما هم از همین تعجب کردیم. اولش گفتیم شاید شوخی باشه؛ اما متوجه شدیم هیچ‌کدوم از بچه‌ها این کار رو

نکردن و شواهد طوریه که این ادعاشون ثابت میشه.

کلافه دستی توی موهای کوتاه مشکیم می‌کشم و روی مبل‌های گرمی-طلایی می‌نشینم.

- الان تکلیف طرح چی میشه؟ ما باید فردا تحویلش بدیم. شماها فایل ذخیره‌ای ازش ندارید؟

صدای نفس کشیدن‌های پرحرصم رو می‌شنوه و با لحنی که سعی توی آروم و عادی جلوه دادنش داره می‌گه:

- در این مورد نگران نباشید. دیشب که طرح رو برای رسیدگی بیشتر خونه بردم برای دسترسی راحت تر، یه کپی روی کامپیوتر گرفتم. خوشبختانه اون کپی هنوز هست. فقط یه چندتا تأیید نهایی لازم داره که فکر کنم اگه فردا صبح شما و مهندس تشریف بیارید این کارا هم انجام بشه.
- نفسم رو آرام بیرون می فرستم و با خیالی راحت تر زمزمه می کنم:
- عالیه! خدا رو شکر؛ اما پاک شدن این طرح خطرناکه. فردا باید بررسی کنیم تا متوجه بشیم کار کی بوده و هدفش چیه.
- تأکیدوار میگه:
- بله. اگه اتفاق یا شوخی نبوده باشه که من این دو مورد رو بعید می دونم فقط گزینه‌ی سومى باقی می مونه که اون هم باید بفهمیم با چه قصدی این کار انجام شده و از این به بعد تکرار نشه.
- فعلاً در این مورد با بقیه‌ی بچه‌های شرکت صحبتی نکنید؛ اما از هر طرح و پروژه‌ای دو کپی تهیه کنید.
- از جا بلند میشم و به طرف میز کاری که برخلاف نظر آرزو که وصله‌ی ناچورش می دونست، برای راحتی کنار تخت سلطنتیم گذاشتم، میرم.
- بله حتماً. اگه کاری ندارید من خداحافظی می کنم.
- ...
- عجب! یعنی توی شرکت چه خبره؟ مگه میشه یه همچین اتفاقی بیفته؟ احتمالاً بچه‌ها دستشون خورده روی فایل و حذف شده؛ اما خانم نیازی می گفت کار بچه‌های خودمون نیست. چرا خود کیانمهر بهم خبر نداد؟ مگه وظیفه‌ی اون نیست؟! چاره‌ای جز صبر کردن ندارم. منتظر می مونم تا خودش بیاد.
- ***
- سر میز شام هستیم که آقا تشریف میارن. با صدای شاد و پرانرژی رو به ما میگه:
- سلام بر جمیع جمعا، پدر پسرا، برادر خلا، زن بابای پسرا و قاتل جون ماها.
- بابا اخمی مصلحتی روی صورتش می نشونه و سرش رو به طرف کیانمهر بلند می کنه. قاشق رو توی بشقاب می ذاره و بعد نگاهی به آرزوی در حال چشم‌غره رفتن زمزمه می کنه:
- پسر درمورد آرزو درست حرف بزن.
- با حالتی تمسخرآمیز که تقریباً همه‌ی ما می دونیم دلیلش چیه، میگه:
- یعنی قصد کشتن ماها رو نداره؟ نمی خواد بفرستمون اون دنیا با حورالعین‌ها بپریم؟! اخم بابا، هدیه‌ی نگاه کیانمهری میشه که سعی می کنه خودش رو بی تفاوت جلوه بده.
- نه. بشین بچه!

- از رو نمیره و سر جاش می ایسته.
- من می خوام ایستاده غذا بخورم.
- بابا کلافه نفسی می کشه و قاشق رو با جدیت توی بشقاب می ذاره.
- چرا؟
- میگن اگه ریاضت بکشی حوری بهتری گیرت میاد.
- کیاچهر به حوری گفتن بامزه‌ی کیانمهر می خنده و از خنده‌ش، لبخندی روی صورتش می نشینه و بابا با یه کم حرص دوباره تأکید می کنه.
- بشین بچه!
- بعد از خوردن شام، کیانمهر به اتاقش میره و من هم پشت سرش راه می افتم. در رو پشت سرم می بندم که کیان متوجه‌ی حضورم میشه. اتاقش تقریباً مثل اتاق من چیده شده؛ اما وسایلش مدرن و امروزیه. بی توجه به من کتتش رو درمیاره و روی جالباسی آویزون می کنه. در حین جوراب درآوردن برمی گرده و سؤالی نگاهم می کنه. به محض تکون خوردن لب‌هاش، اجازه‌ی صحبت بهمش نمیدم و سریع میگم:
- امروز خانم نیازی زنگ زده بود.
- اِ چه خوب! گفت بیا دوست بشیم؟
- با حس کردن سکوت بی موقع و نگاه عصبیم به طرفم برمی گرده.
- یعنی بیشتر از این گفت؟ گفت بیا من رو بگیر؟
- غیظ می کنم و با نگاهی که از صدتا فحش بدتره زمزمه می کنم:
- حرف مفت نزن.
- خاک تو سرت! حوری به اون زیبایی زنگ زده بیا من رو بگیر، بعد تو اینجا و ایستادی من رو نگاه می کنی؟! - کیان!
- درد کیان! بی خیر، من اگه یکی این جوری زنگ زده بود تا حالا سر سفره عقد نشسته بودم.
- حرص می خورم. خودش رو به ندونستن زده.
- کیان، تو وظیفه‌ت کنترل اون قسمته، چطور نفهمیدی زیر دستت داره چه اتفاقی میفته؟
- کلافه میشه، دستی به صورت خسته‌ش می کشه و به طرف تخت خواب مشکی-سفیدش راه می افته.
- ای برادر من، چه اتفاقی افتاده؟! حتماً یکی دستش خورده حذف شده، بعد هم از ترس صداش رو در نیاورده.
- پشت سرش راه می افتم. دستش رو می گیرم و به طرف خودم می کشم.
- کیان من خانم نیازی رو خوب می شناسم. وقتی می‌گه کار بچه‌های بخش طراحی نیست؛ یعنی نیست.

نگاهش رنگ بی تفاوتی می گیره. به طرف کمد سفید لباسش میره. پیراهنش رو درمیاره، گلوله می کنه و توی کمد می ذاره. به طرف کتو حرکت می کنه و تی شرت سفیدرنگش رو درمیاره. این تی شرت همونی بود که باهم خریده بودیم. من رنگ سبزش رو گرفتم. بعد از چند ثانیه ای مکث نگاهم می کنه.

- آخرش چی شد؟

- هیچی تشکر کردم و گفتم پیگیری می کنم.

سرش رو با تأسف تکون میده، لبش رو می گزه و نجنج می کنه.

- فرصت به این خوبی دست داده، بعد تو خیلی ساده خداحافظی کردی؟! بدبخت باید کار رو تموم می کردی.

بدون توجه به نگاه خشمگینم ادامه میده:

- این سری دسته گل بگیر برو خونه شون، تا تنور داغه بچسب! شب داری میری زیرشلواریت رو ببر. یه وقت دیدی باباش هم رضایت داد دیگه برنگردی، همون جا بمون.

می شناسمش، وقتی نمی خواد درمورد مسئله ای حرف بزنه و حوصله نداره به قدری کلام رو دور سرش می پیچونه تا کلافه بشی. صدام رو بالا می برم و با جدیت تمام می گم:

- کیان!

با دیدن چهره ی خشن و مستبدم، جدی میشه و میگه:

- کیاراد با این حرفا چیزی درست نمیشه. این یا یه اشتباه بوده یا اینکه واقعاً کسی قصد داشته این پروژه به اجرا نرسه. شاید هم یه نفر کلاً قصد کارشکنی داره. من امروز دوربینای مداربسته رو چک کردم، جز بچه های خودمون کسی توی اتاق نرفته.

به طرف آینه ی وصل شده به کمدش میره. درش رو باز می کنه و مشغول لباس عوض کردن میشه. با تعجب

نگاهش می کنم. اگه کسی جز بچه های طراحی توی اتاق نرفته، پس منظورش اینه که...

- یعنی تو میگی کار یکی از بچه های طراحی؟

- من خیلی وقته باهاشون کار می کنم؛ اما باز هم نمی تونم قاطعانه چیزی بگم. از طرفی دوربین مداربسته چیزی نشون نمیده، از طرفی هم نیازی و بچه ها می گن کار ما نبوده. من امروز بیشتر وقتم توی حسابداری گذشت، حسابا هم مشکل داشت؛ اما نه مشکل حاد و عجیب!

به دست فرو رفته بین موهای مشکی کوتاهم نگاهی می اندازه و کیفش رو داخل کمد کرمی رنگ طرح جدیدش

می اندازه. موهای پرپشتم رو به چنگ می کشم و با یه قدم، فاصله رو کمتر می کنم.

- شاید می خواستن با یه دست کاری ساده توی حسابا، تو رو از بخش طراحی دور کنن.

- احتمالش هست. جالبه این اتفاق دقیقاً توی روزی افتاده که تو هم شرکت نبودی.

سرش رو کمی به طرف بالا تگون میده. آستین لباسش رو کمی بالا می زنه و به عضله های ورزشی بازوش خیره میشم.

- این که امکان نداره؛ چون من صبح توی راه به تو گفتم نیام و قطعاً کسی خبر نداشت.

- شاید منتظر یه موقعیت بودن و نبود تو باعث عملی شدن ماجرا شد.

دستی به ریش تازه جوونه زدهم می کشم.

- اگه هدفشون فقط این پروژه بوده باشه امکان نداره؛ اما اگه هدف کلاً ایجاد دردسر و مشکل باشه، شدنیه.

سکوت می کنه و خودش رو روی تخت پرت می کنه. با چهره ای متعجب، به فکر فرو میرم و ادامه میدم:

- یعنی کی داره این کارا رو می کنه؟

- دشمن!

نگاه عصبیم خنده ای برادرانه ای کنج لب هاش می نشونه؛ اما خستگی از نگاهش می باره. بی خیاله؛ اما نه اون قدری

که بهش معروفه، برعکس حساسیت بالایی هم نسبت به پیرامونش داره. نگاهی دقیق به خنده ای بی موقع روی

صورتش می اندازم. «وقت خستگی و بی حوصلگی، شوخیات هم بی مزه میشه کیانمهر! ما باید بفهمیم کار کی بوده.

در کل خیلی خطرناکه و می تونه به قیمت از دست رفتن یه قرارداد برامون تموم بشه. این اصلاً طبیعی نیست؛ اما

تابه حال چنین موردی هم نداشتیم.» کیانمهر با دقت به چهره ای غرق تو فکرم نگاه می کنه. به پهلو برمی گرده،

دستش رو زیر سرش می ذاره و لب می زنه:

- این قدر به خودت فشار نیار نابغه. بالاخره تهش می فهمیم چی شده!

تقه ای به در می خوره.

- آفاکیاراد! اینجایی؟

نگاهی به کیانمهر می اندازم و بلند میگم:

- بله، بیا تو.

در باز میشه و مریم خانم پا به داخل اتاق می ذاره. دست های تپلش رو توی هم گره می زنه و میگه:

- مادر بیاید سالن. پدرتون گفتن صداتون بزنم.

- ممنون عزیز جونم.

مریم خانم با شنیدن این جمله ای کیانمهر گل از گلش می شکفه و قربون صدقه اش میره. خیلی بامحبت و الحق که

جای مادر بزرگ نداشته یا شاید هم مادر رو برامون پر کرده. باهم به طرف طبقه ای پایین حرکت می کنیم. بین راه

کیاچهر هم می رسه و با نگاه کوتاهی به ما، بهمون ملحق میشه. روی مبل های سالن، نزدیک پله ها می شینیم.

نمی دونم چی توی فکر آرزو می گذره؛ اما این طور که از نگاه قدرت گرفته و با اعتماد به نفسش پیداست، خیلی ازش

راضیه. آرزو بعد از کمی پیچ کنار گوش بابا، سرش رو سمت من، کیانمهر و کیاچهر می چرخونه و با خوش حالی میگه:

- خب پسرا یه خبر براتون داریم.

کیانمهر جوری که فقط ما بشنویم میگه:

- نامادری سیندرلا باز چه نقشه‌ای کشیده؟ بلا به دور!

نگاهم به سمت کیانمهری کشیده میشه که دقیقاً بین من و کیاچهر نشسته و آروم به هردومون فشار میاره تا یه کم ازش فاصله بگیریم و جاش باز تر بشه. بابا با خنده رفتار کیانمهر رو زیر نظر گرفته و دقیقاً روبه روی ما نشسته. آرزو صداس رو یه کم صاف می کنه و هر سه چشم به دهانش می دوزیم.

- من و پدرتون تصمیم گرفتیم فردا یه جشن بزرگ به افتخار اومدن کیاچهر برگزار کنیم. چون هوا هم خوبه،

می‌خوایم اگه شماها موافق باشید تو باغ این جشن رو بگیریم.

چشم‌های کیانمهر گرد میشه و با خنده‌ای که یه کم چاشنی تمسخر داره میگه:

- جداً می‌خواین با ما مشورت کنین؟ زمان و مکان که تعیین شده و صغری و کبری هم دعوت! یهو واسه مون کارت دعوت می‌فرستادین.

ناگهان چهره‌ش به طرز مشکوکی جدی میشه، به بابا و آرزویی که سعی کرده از همیشه خوش تیپ‌تر لباس بپوشه نگاه می‌کنه و ادامه میده:

- من برای اومدن یه شرط دارم.

بابا یه کم جابه‌جا میشه و لبخند آرامش بخشی می‌زنه.

- چه شرطی پسرم؟

- دلم پوسید این قدر این دوتا نره‌خر رو کنارم دیدم. یه چهارتا گیس گلابتون و دخترای شرکت و دخترای همسایه و فامیل رو هم دعوت کنید دلم وا بشه.

بابا خنده‌ی بلندی سر میده و میگه:

- پسره‌ی بی‌حیا!

با انگشت به من و کیاچهر اشاره می‌زنه و میگه:

- به خدا قصدم خیره. می‌خوام اگه شد یه دوتا گیس بریده واسه این بدبختا پیدا کنم، بلکه خدا خوشش بیاد و مسیر خوشبختیم رو از شر این دو مانع پاک کنه.

با الواری از تابش نور که از گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته‌ی اتاق به صورتم می‌تابه، چشم‌های خواب‌آلودم رو باز می‌کنم. دستم رو برای جلوگیری از تابش مستقیم پرتوها روی صورتم می‌ذارم. با گوشه‌ی چشم به باریکه‌ی نور خیره میشم. خورشید امروز هم از مشرق طلوع کرد و روز دیگه‌ای برای نگاشته شدن تقدیر من آغاز شد. روزی که حتی نمی‌تونم تصور کنم تو فاصله‌ی طلوعی از مشرق تا گم شدن کره‌ی آتشین خورشید تو مغرب، قراره چه سرنوشتی برای من رقم بخوره. سر صبح به کیانمهر گفتم خودش تنها بره. بعد از رفتن کیانمهر منتظر میشم تا بابا حرکت کنه و بتونم باهش حرف بزنم. توی ماشین و کنار بابا می‌نشینم. آروم و بی‌حرف رانندگی می‌کنه. زیاد اهل کنش و جنجال نیست. شروع به حرف زدن می‌کنم.

- بابا قضیه‌ی این مهمونی چیه؟

غرق در افکار خودش بود که با صدای من از فکر در میاد.

- چی پسرم؟ مهمونی؟

- آره.

نگاه کنجکاو رو شکار می‌کنه و دست آزادش رو به در ماشین تکیه می‌ده و زیر چونه‌ش می‌ذاره.

- قضیه‌ی خاصی نداره. آرزو گفتم یه مهمونی به مناسبت اومدن کیاچهر بگیریم و فامیل رو دعوت کنیم، من هم قبول کردم. خوبه بعد از مدتا دوست و فامیل و آشنا دور هم جمع بشیم.

چی می‌تونم بگم وقتی همه‌ی برنامه‌ها چیده شده! بگم مخالفم بابا؟ تأثیری هم می‌ذاره؟ نگاهم رو از نیم‌رخ جذابش می‌گیرم و به پژوی مشکی روبه‌رو خیره میشم.

- آره خیلی خوبه. فقط چرا باغ نزدیک روستا رو انتخاب کردین؟ مسافتش طولانی‌تر میشه.

- مسافتش که خیلی طولانی‌تر نیست، فوقش نیم ساعت تا شهر فاصله داره. مهم آب‌وهواشه. دیدم برای تغییر روحیه و تنوع عالیه. خیلی وقته به خونه‌ی اونجا سری نزدیم. میوه‌ها الان باید رسیده باشه. چطور مگه؟ تو مخالفی؟ دمخ میشم؛ ولی بروز نمیدم. با لبخند تصنعی رو به بابا جواب میدم:

- نه خیلی هم خوبه!

نگاه بابا رنگ شک و تردید به خودش می‌گیره؛ اما چیزی نمیگه. ناخودآگاه می‌ترسم؛ ولی به خودم مسلط میشم و ادامه میدم:

- راستی بابا من می‌تونم چندتا مهمون دیگه هم دعوت کنم؟

دستش رو از زیر چونه‌ش برمی‌داره و روی فرمون می‌ذاره.

- مهمون؟ کیا؟ من فکر نکنم کسی رو از قلم انداخته باشم؟ هم بچه‌های شرکت رو دعوت کردیم، هم دوست و آشنا و فامیل! حالا کیا هستن؟

- از بیان و تردید توی صداش، مردد میشم؛ اما بالاخره تصمیم رو محکم می‌کنم و میگم:
- خونواده‌ی آقای مهرانی خدایا مرز.
- بابا به سرعت نگاه تندوتیزش رو به من می‌دوزه و میگه:
- تو هنوز هم باهاشون ارتباط داری؟
- رگه‌های خشم جون گرفته توی نگاهش، تردیدم رو بیشتر می‌کنه.
- آره بابا، مگه می‌تونم نداشته باشم؟ بهراد بهترین دوستم بود و الان مادر و خواهرش تنها هستن.
- کلافه دستش رو به فرمون گره می‌زنه. نفسش رو بیرون می‌فرسته و با یه کم خشونت میگه:
- مگه من از تو نخواستم ارتباطت رو کم‌کم قطع کنی؟
- من نمی‌دونم دلیل مخالفت شما چیه؟ اون دفعه هم بهمم گفتین؛ اما وجدانم اجازه نمیده بهشون سر نزوم.
- حس می‌کنم پلک‌هاش پرید و خشمش رو بیشتر کردم، درست مثل هیزمی که روی آتیش بریزی و صاحبش سعی کنه با آب خاموشش کنه. دستش رو توی هوا تکون میده و میگه:
- درسته تو با پسرشون دوست بودی؛ ولی این دلیل نمیشه این قدر بهشون نزدیک بشی.
- شما از چی نگرانی؟ من فقط دورادور حواسم بهشون هست، همین!
- بابا با نگاه متأسفی که توی چشم‌هاش نشست، خشمش رو می‌بلعه. سرش رو برمی‌گردونه و به فکر فرو میره. توی عمق نگاهش غم عجیبیه. اگه حسم درست باشه، دلیل این غم و نگرانی چیه که هر وقت از خانواده‌ی مهرانی حرف می‌زنم توی چهره‌ش دیده میشه؟ شاید به خاطر قضیه‌ی شراکت و آشنایی قدیمی که با آقای مهرانی داشته باشه؛ اما مگه اتفاقی بینشون افتاده؟ سکوت چند لحظه‌ای بینمون با صدای قاطع و آروم‌شده‌ی بابا می‌شکنه، از فکر بیرون میام و سؤالی نگاهش می‌کنم.
- باشه پسر...
- مکث می‌کنه. آب دهنش رو قورت میده و بعد از لحظاتی ادامه میده:
- اگه دوست داری بیان بیارشون؛ ولی نذار خیلی صمیمت بینتون ایجاد بشه.
- تعجب می‌کنم؛ اما چیزی نمیگم و به روبه‌روم خیره میشم. به پارکینگ شرکت که می‌رسیم قبل از پیاده شدن بابا میگه:
- پسر! راستی من ته‌وتوی اون قضیه رو در آوردم. این سری رحمتی توی این پروژه کارهای نیست و فقط معرف بوده.
- عجب! یه جای کار می‌لنگه. این رحمتی بی‌خودی کسی رو پیشنهاد نمی‌کنه، حتماً یه قصدی داره.
- تأکیدوار دنباله‌ی جمله‌م رو می‌گیره.

- قطعاً برای رضای خدا و راه افتادن کار نبوده.
- دستم رو روی دستگیره می‌ذارم و قبل از فشار دادن میگم:
- می‌خواین چی کار کنین؟
- نمی‌دونم، فعلاً دارم فکر می‌کنم.
- سرم رو به دو طرف تکون میدم و تیله‌های سبز پدران‌ش رو خیره‌ی صورتم می‌بینم و میگم:
- من که نظرم منفیه. حتماً با خودش دودوتا چهارتا کرده و گفته بذار همچین پروژه‌ی تپلی عایدشون کنم، بعدش حتماً قبول می‌کنن با من همکاری کنن و از طریق اعتبار شرکت بتونه به مقاصد خودش برسه.
- درحال برداشتن کیفش از صندلی عقب زمزمه می‌کنه:
- زود قضاوت نکن. ما همین الان هم به اندازه‌ی کافی اعتبار داریم.
- در رو باز می‌کنم.
- شاید کاری که اون از مون می‌خواد اعتبار بیشتری نیاز داشته باشه.
- نگاه متفکری بهم می‌اندازه و بی‌حرف از ماشین پیاده میشه. باهم به طرف شرکت راه می‌افتیم و نگهبان سراسیمه با دیدنمون خودش رو می‌رسونه و میگه:
- سلام! حالتون خوبه؟
- جواب احوالپرسیش رو می‌دیم و نگهبان ادامه میده:
- آقا باید یه چیزی بهتون بگم.
- بابا جواب میده:
- چی شده محمود؟
- دستپاچه و نگران صورت چاقش رو به نگاه بابا می‌دوزه:
- آقا دیشب که ما داشتیم نگهبانی می‌دادیم، همه‌چیز امن و امان بود؛ ولی نزدیکای صبح که برای وضو گرفتن رفتم توی حیاط، حس کردم در ورودی شرکت بازه، برگشتم نگاه کردم دیدم واقعاً بازه!
- تعجب توی نگاه بابا جون می‌گیره. چشم‌هاش رو تیز می‌کنه و لحن قاطعش جایگزین مهربانی کلامش میشه.
- مگه میشه؟ مگه تو بعد از رفتن آخرین نفر در رو قفل نکردی؟
- بی‌قراری نگهبان به من هم سرایت می‌کنه. نکنه اتفاق بدی افتاده که پریشون شده؟ صدای نگهبان رشته‌ی افکارم رو می‌دره:
- آقا من همیشه در رو قفل می‌کنم. راستش رو بخواین این سری رو دقیق یادم نیما؛ اما بعید می‌دونم من یادم رفته باشه!

- خب الان مگه اتفاقی افتاده؟ چیزی از وسایل کم شده یا...؟
با نگاهی نگران و ترسیده، سریع بین حرف بابا می پره و میگه:
- آقا من همون موقع وارد شرکت شدم و تک تک قسمتتا رو گشتم؛ اما کسی نبود. امروز صبح هم به آقاکیانمهر گفتم. ایشون هم به بچه های حسابداری و نقشه کشی گفتن همه چیز رو چک کنن ببینن چیزی کم شده یا نه؛ ولی تا الان که میگن همه چیز سر جاشه.
- بابا با اخم کم جونی نگاهش می کنه و مقتدرانه میگه:
- خيله خب. تو برو به کارت برس؛ ولی از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن.
- چشم آقا! به روی چشم.
- با سرعت از مون دور میشه و نفس راحتش رو از همین جا هم حس می کنم. بعد از رفتن محمود، بابا سرش رو سمت من می چرخونه.
- کیاراد برو ببین ماجرا دقیقاً چی بوده و کیانمهر تا الان به کجا رسیده. همه چی رو دقیق بررسی کنید و اگه چیز مشکوکی دیدید بهم اطلاع بدید.
- چشم بابا.
- راضی از چشم گفتن قاطعانه می من، سری به معنای تأیید تکون میده و به سمت اتاق خودش میره. من هم به قصد پیدا کردن کیاراد حرکت می کنم. مگه میشه در شرکت باز مونده باشه و کسی خبردار نشده باشه؟! اینجا چی داره می گذره؟
- کیانمهر رو توی اتاقش می بینم. درحالی که به صفحه مانیتور خیره شده و پشت میز قهوه ایش نشسته، به محض حس کردن حضور من، سرش رو بلند می کنه.
- به به بالاخره ظهور نمودی! کجا بودی تا الان؟ حس ریاست بهت دست داده دیر می کنی!
- بی حوصله ابرویی بالا می اندازم و جلوتر میرم. یعنی داره چه اتفاقی می افته؟ اوضاع یه کم مشکوک نیست؟
- حرف مفت نزن. اینجا چه خبره؟ محمود چی می گفت؟
- می خنده و نیم نگاهی به صورتم می اندازه.
- مگه جز زبان فارسی به زبان دیگه ای هم حرف می زنه؟! خوش مزگیش رو بی جواب می ذارم و میگم:
- دوربینا رو چک کردی؟
- چشم هاش برق اسرارآمیز و پرمعنی ای می زنه و با اوج شیطنتی که از نگاهش پیداست، می خنده و میگه:
- بگو چی دیدم!

- چی؟

لبخند مشکوکی می زنه. معلوم نیست باز چی کار کرده! از مبل های جلوی میز عبور می کنم و از گوشه ی باریک، میزش رو دور می زنم و کنارش رو به مانیتور می ایستم که صدایش به گوشم می رسه:

- ملیحه داشت مانتوش رو عوض می کرد. یادش نبود اون قسمت پشتی هم دوربین داره. ای حال داد! ذوق می کنه و قهقهه می زنه. بدون مکث ابرو هام رو تو هم می کشم و میگم:

- واسه چی لباس عوض می کرد؟

- روش آب ریخته بودم!

تو چشم هاش زل می زنی. عجیب آدم بی خیالیه! «آخه این چه کاریه توی شرکت؟ اون هم جلوی صد جفت چشم مشتاق و هزار دشمن! من آخه از دست این آدم باید چی کار کنم؟ ولی فعلاً قضیه ی اصلی مهم تره. باید سر در بیارم ماجرا چیه.» چپ چپ نگاهش می کنم و دندون هام رو با حرص روی هم می سابم و با آرامشی ظاهری می غرم:

- اگه اجازه میدی برگردیم سر بحث اصلی.

می فهمه اگه یه کلمه دیگه حرف اضافی بزنه، توانایی کاملی برای داد کشیدن دارم. سرش رو تگون میده و می خنده.

- شما صاحب اختیارید!

محلی به حرفش نمیدم و ادامه میدم:

- توی فیلما رفتار مشکوکی ندیدی؟

جدی میشه. موس کامپیوتر رو بین انگشت های کشیدهش فشار میده و با چشم هایی که رگه هایی از تعجب و نگرانی رو تو خودش مخلوط کرده جواب میده:

- ببین کیا من چند ساعت قبل از تعطیلی شرکت رو هم چک کردم، بیشتر رفت و آمد بین چندتا از بچه ها و بخش طراحی و حسابداریه.

سری تگون میدم و با دقت به کیانمهر چشم می دوزم.

- خب؟

نگاه مشتاقم رو می بینه و لب هاش رو روی هم فشار میده.

- رفتاراشون به نظر عادی میاد؛ اما بعد از ساعت کاری خانم نیازی پشت کامپیوتر ذخیره ی نقشه های اجرایی نشسته بود. بعد از کار کردن، وسایلش رو بست و رفت تا اینکه فیلم میره روی وارد شدن محمود.

دستم رو زیر چونه می دارم. یعنی این وسط اتفاقی می تونه افتاده باشه؟ اگه فیلم دقیق باشه ممکنه؛ اما توی این دوره و زمونه همیشه دوربین رو هک کرد یا هزاران کار دیگه‌ای که توی تخصص من نیست اما می تونه انجام بشه! سرم رو غرق تفکر بی هدف به دو طرف تکون میدم و زمزمه می کنم:

- هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟

لبش رو کج می کنه و ابروهایش رو به نشونه‌ی تردید بالا می اندازه. خودش هم انگار حرف هام رو از سکوتم فهمیده. ما بیشتر از برادری، رفاقت کردیم. طبیعیه من رو بفهمه. نفس عمیقی می کشه و دو دستش رو روی میز به هم گره می زنه.

- به نظر که این طور میاد.

انگشت اشاره رو روی پایین صفحه‌ی مانیتور می دارم.

- زمان فیلما رو چک کردی؟

- یعنی چی؟

زمان نوشته شده‌ی زیر فیلمها رو نشونش میدم.

- بین ما از لحظه‌ی رفتن خانم نیازی تا وارد شدن محمود فیلم رو کامل داریم؟

- این زمان می بره.

در حال مرتب کردم کتم، زمزمه می کنم:

- پس امروز بشین این رو در بیار، من حواسم به بچه‌ها هست.

کلافه پوفی می کشه و کمی موس رو توی دست فشار میده.

- باشه برادر! دیگه مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم جز این دارم؟ یهو مثل اون دفعه قاطی می کنی نصف حقوقم رو

نمیدی!

- اون که حقت بود، برای همون افتضاحی که راه انداختی.

- چی کار کردم مگه! فقط یه کم...

نگاه چپی بهش می اندازم و از اتاق بیرون میام. به سمت اتاقم میرم که پدرام و خانم نیازی رو در حال حرف زدن

می بینم. احوالپرسی می کنیم و از پیشرفت کارشون می پرسیم. غروب سریع تر کار رو تعطیل می کنیم تا همه بتونن

برای مهمونی امشب آماده بشن. با کیانمهر برمی گردیم. توی راه به آدمها زل می زنم. دیدن هیاهو و تلاششون

حالم رو خوب می کنه. جریان داشتن زندگی رو با عمق وجود میشه حس کرد. به در خونه که می رسیم، کیانمهر

محکم به فرمون می چسبه به معنای اینکه نمی خواد بره در رو باز کنه. خودم پیاده میشم و بعد از باز کردن در

قدم زنان به سمت عمارت میرم.

به دستگیره‌ی در، فشار کمی وارد می‌کنم. تیک خفیفی می‌ده و باز میشه. چند قدم پام رو داخل سالن می‌ذارم که صدایی سر افتاده‌م رو بلند می‌کنه.

- سلام آقا خسته نباشی!

- سلام ممنون. خوبی؟

- آره آقا حالم بهتره. این چند وقتی زانو هام خیلی درد می‌کرد. آقاکیاچهر یه چندتا دارو با مسکن داد، الان خیلی بهترم. خدا داداشت رو خیر بده، رفت درس خوندم دکتر شد، الان به داد مردم می‌رسه.

لبخند محوی پشت نگاهم می‌نشینه. منظور این حرف‌هاش رو خوب درک می‌کنم.

- خب الهی شکر؛ ولی هنوز هم با دکتر نشدنم کنار نیومدی.

- والا چی بگم مادر! خب پزشک می‌شدی الان می‌رفتی بالا سر مریضا مردم رو درمون می‌کردی. چه کاریه بری وسط خاک چهارتا آهن بکاری؟!!

می‌خندم. به صورت گرد و تپلش نگاه می‌کنم که با روسری آبی‌ش قاب گرفته شده. روی مبل کنارم می‌نشینم که با دیدن سکوت‌م ادامه می‌ده:

- آقا قدیما یه اوستا بنا داشتیم می‌رفت همینیایی که شما می‌سازید رو می‌ساخت.

- مریم‌خانم الان علم پیشرفت کرده و هر کاری باید روی اصول و استاندارداش ساخته و آماده بشه تا جواب‌گوی بشر امروزی باشه.

آه کم‌جونی می‌کشه و با حسرتی که توی صداس موج می‌زنه، می‌گه:

- آقا به این قسمتاش کاری ندارم؛ ولی خودتون می‌دونید که من دوست داشتمم پزشک بشید. آخه مادر خدایا مرزتون هم خیلی دوست داشت. آقاکیاچهر خوب یادشه، اصلاً واسه همین هم به این رشته علاقه‌مند شد.

با لحن دل‌جویانه‌ای که توی صدام نشسته می‌گم:

- علاقه‌ست دیگه مریم‌خانم. یکی دوست داره جون آدم‌ها رو نجات بده، یکی مثل من دوست داره سازه‌های خوب برایشون بسازه.

لبخند مادرانه‌ای به نگاه مهربونش می‌نشینه. برای چند دقیقه به فکر فرو میره. آهی از سر حسرت می‌کشه. ته چشم‌ها و لبخند غمگینش نشون می‌ده. داره با خاطراتی که به ذهنش هجوم آورده و روزهای گذشته رو برایش تداعی کرده دست‌وپنجه نرم می‌کنه. بالاخره از این جدال رها میشه. سرش رو بلند می‌کنه و با نگاهی به چشم‌های کنجکاو می‌گه:

- تو هر کاری هستی ان شاءالله عاقبت به خیر باشی مادر. هیچی بهتر از پیشونی سفید نیست.

لبخند معناداری می‌زنه و روی مبل کناری می‌نشینه، دست‌های تپش رو روی پاهاش می‌ذاره و آهی به نشونه‌ی حسرت می‌کشه. با نگاهی مملوء از اشک‌های نهفته‌ای که به‌خاطر یادآوری جدال‌های ذهنیش ایجاد شده، ادامه می‌ده:

- آره مادر! ما یه پدر داشتیم از دوازده ماه سال، شیش ماهش رو می‌رفت کارگری می‌کرد. شیش ماه دیگه‌ش رو از جیب می‌خورد. بهش هم می‌گفتی کار کن می‌گفت همین شیش ماه بسه! نتیجه‌ش شد فقر و بدبختی ما! البته تا زمانی که زنده بود خوب بود باز هم یه وضعیت خوبی داشتیم و مادرم هم گاهی خونه مردم رخت می‌شست. بعد اینکه فوت کرد و مادرم هم از کار افتاد، کل زندگی افتاد روی دوش من و الهام. باز خواهر بزرگمون شانس آورد قبل فوت بابا شوهرش داده بودن، سر خونه و زندگی خودش بود. حالا بماند با چه بدبختی براش جهیزیه و سیسمونی بچه‌ش رو جور کرده بودن. مادرم هم اصلاً به خاطر همین بیشتر کار می‌کرد. بعد رفتن بابا زندگی برای ما خیلی سخت شد. هنوز پول نزولی که بابا از مردم قرض کرده بود باقی مونده بود و هر روز یکی میومد در خونه در می‌زد که آی پولم دیر شد و دارم ضرر می‌کنم! نامردا این قدر مرام نداشتن حداقل بهره‌ی پولشون رو نخوان! اصلاً به نزول خوری عادت کرده بودن. بابای ما هم که اون زمان وام گرفتن و این چیزا بلد نبود. از طرفی هم چون توی خرج خونه می‌موند پول نزول می‌کرد تا شیش ماه بعدی کار کنه و برش گردونه. بی‌سواد بود. فقط پول شمردن رو بلد بود. روی کاغذ خط‌خطی می‌کرد تا بتونه فقط نقاشی اسمش رو بکشه. این طلب‌کارا هم که بی‌مروت، نگفتن اینا زن و دخترن، یه کم رعایت حالشون رو بکنیم. هر روز می‌اومدن در خونه سروصدا راه مینداختن. دیگه آبرویی برامون توی در و همسایه باقی نداشتن بودن. سنمون خیلی کم بود که مجبور شدیم به فکر کار کردن بیفتیم. مادرمون هر روز می‌نشست گریه می‌کرد که خدایا چی کار کنم؟ از یه طرف اینا دخترن و کم‌سن‌وسال و همیشه خونه مردم بفرستم، از یه طرف این طلب‌کارا آبرویی برامون نداشتن و تهدید می‌کنن. خدایا بامر از هر طرف ناامید شده بود. اوضاع فک و فامیلمون هم یکی از یکی بدتر بود. تنها لطفی که تونستن در حق ما بکنن این بود که یه کم پول جمع کنن بدن به این طلب‌کارا فعلاً دهنشون بسته بمونه تا ما بتونیم کاری پیدا کنیم. خلاصه توی همین گیرودار بود که باخبر شدیم یه خانم اعیونی دنبال چندتا کارگر خانم می‌گرده برای کارای خونه‌ش. مادرمون بالاخره مجبور شد به کار کردن ما رضایت بده، واسه همین هم گفت باید خودش بره با خانمه حرف بزنه تا ببینه می‌تونه برای ما هم کاری پیدا بکنه یا نه؟ مادرم صبح بلند شد و بعد کلی دعا و رازونیاژ اومد سمت همین خونه‌ی شما. تعریف می‌کرد اول دهنش از زیبایی اینجا باز مونده و بعد تونسته وارد خونه بشه. از طرحای سفید و نقش‌ونگارای گچی باستانی اینجا خیلی خوشش اومده بود. می‌گفت مادرتون چقدر خانم و انسان بوده و حتی جلو پای مادر ما بلند شده و سلام کرده. بعد هم مادرم می‌شینه کنار مادرتون و از زندگی و بدبختیامون

میگه و ازش می خواد به ما کار بده. مادرتون هم خدا خیرش بده با مهربونی ما رو قبول می کنه و قرار میشه ما با مادرمون به این خونه بیایم و یه مدت مشغول به کار بشیم.

لحظه‌ای به فکر فرو میره. نگاهش رنگ غم می گیره و به دمپایی‌هاش خیره میشه. این زن پر از خاطرات و دردهای نهفته‌ست و سه‌سینه‌ش مخزن رازهای این عمارته. مریم خانم همراه ما خیلی درد کشیده، روزها و لحظه‌های تلخی رو تجربه کرد، خیلی وقت‌ها حتی جای مادر از دست‌رفته‌مون رو برامون پر می کرد. خیلی شب‌ها با تب و هذیون‌های ما تا صبح سر کرد و از کنار تختمون جُم نخورد. خیلی وقت‌ها دست نوازشگرش آروم جانمون شد. گاهی فکر می‌کنم از غصه‌های ماست که پیر و شکسته شده. مریم خانم بعد از کمی مکث، ادامه میده:

- یادش به خیر روز اولی که می‌خواستیم بیایم چقدر استرس داشتیم. نمی‌دونستیم چطوری باید با مادرتون برخورد کنیم. از یه طرف کلی از مادرمون درمورد جاه و جلال اینجا شنیده بودیم و از طرفی هم از خوبی و مهربونی خانم، ما هم که دختر جوون و خجالتی. بالاخره روز موعود رسید و ما وارد این خونه شدیم. این قدر مادرتون خوب و خونگرم بودن ما برای چند ساعتی یادمون رفت برای کارگری اومدیم و چه مشکلاتی پشت سرمونه. خانم بهمون گفت که باید چه کارایی انجام بدیم و خودش هم با ما می‌اومد آشپزخونه؛ کمک می‌کرد، چایی می‌خورد، برامون حرف می‌زد، به حرفا و دردلامون گوش می‌داد. کم‌کم برامون شبیه خواهر شد. اختلاف سنی زیادی هم نداشتیم. اون زمان پدرتون یه مدت کوتاهی برای کار رفته بود فرنگ، برادر مادرتون باهاش زندگی می‌کرد که یه وقت تنها نمونه. چقدر مرد خوبی بودن. عین مادرتون مهربون و از همه مهم‌تر چشم و دل پاک. یه مدت اینجا کار کردیم و کم‌کم شرایطمون بهتر شد. اوایل هرچی درمی‌آوردیم توی جیب این طلب‌کارا می‌رفت. بالاخره بعد یه مدت بدهی سبک‌تر شد و ما تونستیم برای خودمون پول جمع کنیم. مادرتون مجبورمون کرد کلاس‌های شبانه بریم و درس بخونیم. من تا سوم راهنمایی رو با کمکای مادرتون خوندم؛ ولی الهام تا دیپلم جلو رفت. هر دو ازدواج کردیم و خدا به پدرتون خیر بده چقدر انسان شریف و دست‌ودل‌بازی هستن. اون زمان جهیزیه‌ی من و الهام رو هم پدرتون داد و توی باغ روستا هم واسه‌مون عروسی گرفت. یه مدتی بعد هم مادرتون، خواهر خوبمون از دنیا رفت. آقا خیلی داغون شد، آخه خیلی به مادرتون وابسته بود. جونشون برای هم در می‌رفت. خانم همراه و همدم خوبی برای آقا بود. یه زن تحصیل‌کرده و عاقل، با مهربونی و احترام با آقا رفتار می‌کرد. آقا هم شوهر خوبی بود. بعد ازدواج من و الهام بود که یه روز مادرمون هم از دنیا رفت. آدمیه دیگه! یه روزی بالاخره هر کدوممون باید این دنیا رو بذاریم و بریم. ای وای ببخشید مادر سرت رو درد آوردم. پیریه دیگه! وقتی یاد قدیم میفتی دیگه سخت میشه دل بکنی. لبخند عمیقی می‌زنم؛ اما ته دلم از یادآوری مرگ مادرم چنگ غمگینی می‌خوره. بی‌اراده دست‌هام روی دسته‌های مبل فشرده میشه و با لحنی که سعی دارم عادی جلوه کنه، جواب میدم:

- نه اتفاقاً برام خیلی جالب بود.

بقیه‌ی ماجرا دیگه گفتن نداشت؛ چون جلوی خودم اتفاق افتاد. الهام بعد ازدواجش مستقیم اومد و توی سوئیت ته باغ زندگی کرد و شوهرش باغبون این خونه شد. مریم خانم هم بعد فوت شوهرش ساکن اینجا شد. کیاچهر از پله‌ها پایین میاد و با دیدن ما در حال صحبت می‌گه:

- به‌به خلوت کردین! چه خبر شده؟

مریم خانم با دیدن کیاچهر گل از گلش می‌شکفه. همیشه کیاچهر براش چیز دیگه‌ایه. بیشتر از ما دوستش داره و احترام والاتری براش قائله. هر زمانی هم ما اعتراض کردیم، می‌گفت «برادر بزرگ‌تر شماست. احترامش برای همه‌مون واجبه، حتی من پیرزن!» با لبخند عمیقی رو به کیاچهر می‌گه:

- نه دکتر خبری نیست. فقط من پیرزن دارم از گذشته‌ها برای آقاکیاراد حرف می‌زنم.

- کجا پیرزنی؟ هنوز اول جوونیه.

- چی بگم مادر. پیری به سن که نیست، به دل آدمه.

- ماشاءالله بزخم به تخته هنوز هم عین بیست‌سالگیت می‌مونی.

مریم خانم گلگون میشه. لبخند عمیقی می‌زنه و از روی مبل بلند میشه. پیراهن زنونه‌ی طرح قدیمیش رو مرتب می‌کنه و با پاهایی مملو از درد که به جا مونده از سال‌های رفته‌ی زندگیشه، آرام از ما دور میشه. رو به کیاچهر می‌پرسم:

- چه خبر آقای دکتر؟ خوبی؟

ناخودآگاه کمی واژه‌ی «دکتر» رو می‌کشم. از این رفتار خودم خنده‌م می‌گیره. کیاچهر متوجه‌ی حرص نهفته‌ی کلامم میشه و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و با زیرکی لبخند عمیقی می‌زنه. در حال نشستن جواب می‌ده:

- از احوالپرسیای شما دعاگویم!

از جا بلند میشم. یقه‌ی کت خاکستریم رو مرتب می‌کنم و می‌گم:

- من برم بالا دوش بگیرم و آماده بشم. شب پردردسری در پیش داریم.

- کیانمهر نیومده؟

رنگ تعجب توی رگه‌هایی از نگاهم می‌دوئه و با تردید جواب میدم:

- کیان! مگه نیومد بالا؟

- نه من که ندیدم!

- باهم اومدیم، داشت ماشین رو پارک می‌کرد.

سری به نشانه‌ی تأسف تگون می‌ده. لبخند متناقضی روی لب‌هاش می‌نشینه و می‌گه:

- حتماً رفته زیر یه درخت و نوای عاشقانه سر می‌ده!

بعد از دوش گرفتن مقابل آینه می ایستم و به تصویر خودم خیره میشم. هیچ وقت توی زندگیم فرصتی پیدا نکردم تا مثل هم سن و سال های خودم درگیر زیبایی یا جذابیت چهره‌م بشم. هیچ وقت نتونستم مستقیم و بیشتر از حتی چند ثانیه به خودم خیره بشم. هر ثانیه‌ای که بیشتر مکث می کنم، درد عمیقی به قلبم چنگ می زنه و راه نفسم رو می بنده. دیدن این چشم‌ها شاید برای یه پسر بی درد و غم، اوج احساس خوب و رضایت مندی از ظاهرش رو ایجاد بکنه؛ اما برای من فقط یادآور رنج و عذابه، یادآور کابوس‌هایی که هر شب از خط مشی این چشم‌ها سرچشمه می گیره. اگه یه پسر عادی بودم الان باید به این فکر می کردم که چه نوع چهره‌ای دارم، جذابیت دارم یا نه؟ اما من یه پسر عادی نیستم. واقعاً من چه نوع چهره‌ای دارم؟ این مردی که جلوی آینه ایستاده، واقعاً منم؟ این «من» کجای این صورت زندگی می کنه؟ «من» از ماورای این تن، «من» از خود این درد، «من» از این وجود لبریزم. کاش می شد از این تن رها بشم، بشم منی که هست، منی که می تونه زندگی کنه و شاید باشه! اصلاً تأثیر این اعداد سال‌های شمسی، چقدر روی چهره‌ی من اثر داشته؟ کنجکاوانه به چهره‌م خیره میشم. این بار می خوام از درون مردی که واقعاً حضور داره، خودم رو ببینم. چند سال از عمر من گذشته؟ چند تا خط به پیشونیم اضافه شده؟ توی آینه به تصویر این مرد در خودم گم شده نگاه می کنم. چهره‌ای متناسب با موهایی مشکی توی قاب آینه نقش بسته. طره‌ای از موهای کوتاه و خیسیم، به صورت نامیزونی روی پیشونیم ریخته. دستی به چونه‌ی خوش تراشم می کشم، احساس صافی و لطافت پوستم نشون دهنده‌ی افترشیو خوبیه که بعد از حمام استفاده کردم. با دقت به زوایای صورتم خیره میشم. مردی رو می بینم که دیگه کم کم باید با دهه‌ی بیستم زندگیش خداحافظی کنه و وارد دهه سی بشه. من کی به دهه‌ی سوم زندگیم نزدیک شدم؟! این روزها چطور گذشت که رنگ و بویی از «من» نیست؟!

نگاهم به چشم‌هام می افته، زیباست! همیشه خیره شدن جنس مخالف به نگاهم رو حس می کنم؛ اما من از رنگ و حالتشون بیزارم. دو گوی زمردین بین سفیدی چشم‌هام خودنمایی می کنه؛ اما من رو یاد یه نفر می اندازه. پس این چشم‌های زمردین زیبا نیست وقتی که تا این حد شبیه چشم‌های سبز زمردین...

سریع ذهن متلاطمم رو جمع می کنم، یادآوری! دردیه که ازش می ترسم. دست از نگاه کردن برمی دارم و به سمت کمد لباس‌هام میرم. امشب مهمونی رسمیه؛ پس کت و شلوار رسمی هم لازم داره. کروات ساده‌ی مشکی همراه با پیراهن سفید. کت و شلوار مشکی جذاب نیست؟ همین ترکیب رو می پوشم. درحال سروکله زدن با گره‌ی کراواتم هستم که در باز میشه و کیانمهر رویت!

- آماده‌ای کیا؟

با کلافگی پوفی می کشم و میگم:

- نه دارم با زیرشلواری می گردم، هنوز آماده نشدم!

به عمد خودش رو متعجب نشون میده و با رگه‌های از طنز و تمسخر میگه:

- ا! با زیرشلواری می‌خوای بیای؟!!

- مسخره!

- اگه کارات تموم شد زود جمع کن بریم. بابا زنگ زده زودتر بیاین خیر سرتون میزبانید.

- باشه، با چی می‌ریم؟

چشم‌هاش رو تیز می‌کنه و با نگاه عاقل‌اندرسفیهی میگه:

- با خر!

- درد!

- خب با ماشین دیگه برادر من.

کراواتم رو مرتب می‌کنم، با احساس رضایت از ظاهر کم‌به‌سمت کم‌میرم و سشوار رو برمی‌دارم.

- امشب با ماشین من بریم، موقع برگشت شاید با شما نیام، شما هم با بابا برگردین.

- می‌خوای زن بگیری یه سره بری خونه‌شون؟! گفتم حالا زیرشلواریت آماده باشه؛ ولی نه در این حد! یه کم خوددار

باش!

مثل همیشه بدون نگاه به آینه موهام رو سشوار می‌کشم و به بالا هدایت می‌کنم. مدل موهام حاصل بی‌تفاوتی من

و دستور کیانمهر به آرایشگره. برای منی که سعی می‌کنم نگاهم رو از آینه‌ها بدزدم، فرقی نمی‌کنه سر تراشیده‌ای

داشته باشم یا نه! اما بنا به احترامی که برای خودم و بقیه‌ی افرادی که باهاشون مواجه میشم قائلم، سعی می‌کنم

همیشه مرتب و خوش‌تیپ باشم. رو به کیانمهر با صدایی که سعی می‌کنم از صدای سشوار بلندتر باشه، میگم:

- زن چیه؟ چی میگي؟

کیانمهر هم به تبعیت از من بلند جواب میده:

- خبر نداری؟

- چی رو؟

از جا بلند میشه و روی دسته‌ی مبلی که گوشه‌ی اتاقم به آینه‌ی قدی کم‌د اشرف داره، می‌نشینه:

- به نظرت چرا آرزو یه مهربون شده قصد مهمونی گرفتن داره؟

- حتماً برای جلب توجه فامیل!

حق‌به‌جانب و با نگاهی از بالا به پایین، مثل آدمی که کشف بزرگی کرده باشه، دست به س*ینه می‌زنه و میگه:

- نه دیگه برادر من! یه کم فکر کن.

- خب چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟

نگاهش به شونه‌ای که بین موهام می کشم، کشیده میشه.

- د فکر کن دیگه! مگه آرزو به فکر زن دادن ما نیفتاده؟

- خب آره!

تکیه‌ش رو از روی دسته‌ی مبل بر می داره و بلند میشه:

- شک ندارم این مهمونی رو راه انداخته و با دست و دل بازی هر چی دختر توی فامیل و شرکت و دوست و آشنا

هست جمع کرده بلکه دری به تخته بخوره و یکی از این لعبتا رو انتخاب کنیم.

به کیانمهر نگاه می کنم. همه میگن ما برادرها خیلی شبیه همدیگه هستیم، با این تفاوت که حالت چشم و رنگ

چشم من با کیان و کیاچهر یه مقدار متفاوته! رنگ چشم‌های اون دوتا سبز کم‌رنگه؛ اما برای من سبز پررنگه.

خودمون بهتر از هر کسی از جذابیت چشم‌های درشت و کشیده‌مون که بین قاب سفید صورتمون قرار گرفته باخبر

هستیم؛ اما حالت چشم‌های من بیشتر شبیه...

سشوار رو خاموش می کنم. آرامش به اتاق برمی‌گرده! با شونه موهام رو برای بار نهایی مرتب می کنم. کیانمهر هم

همین‌طور نگاهم می‌کنه و توی فکر فرو میره. ناگهان چشم‌هاش حالت تعجب می‌گیره و میگه:

- کیاراد قدت بلندتر شده؟

- نه، مگه میشه الان تغییر کنه؟!!

- یه لحظه به چشمم اومد بلندتر شدی. جان من بیا جلو آینه.

به‌طرفش قدم برمی‌دارم.

- آخرین بار ۱۸۶ بود.

- الان به نظر می‌رسه بلندتر شده باشی!

کنارش جلوی آینه می‌ایستم. قدمون هم‌اندازه شده! چه جالب کیانمهر بلندتر شده. یادمه آخرین باری که کنار هم

اندازه گرفتیم دو سانتی ازم کوتاه‌تر بود، چطور بلندتر شد؟ تو سن رشد هم نبوده! در حال حرف زدن درمورد قد

هستیم که کیاچهر هم سر می‌رسه، نگاهی حاکی از تعجب به این رفتار کودکانه‌ی ما می‌اندازه و ابروهاش کمی بالا

می‌پره. کیانمهر با اصرار ازش می‌خواد که اون هم کنارمون بایسته. کنار هم به صورت ردیفی قرار می‌گیریم که

کیاچهر با تعجب میگه:

- جلال‌الخالق! شما دوتا کی قدتون این قدر شد؟ چند سال پیش که کوتاه‌تر بودین!

کیانمهر شروع می‌کنه به خندیدن.

- انتظار داشتی رشد نکنیم؟ اون هم یادمه آخرین باری که این‌طوری کنار هم ایستاده بودیم هشت یا ده سال پیش

بود.

- رشد کنید؛ ولی نه که هم‌قد من بشید!

چشم‌غره‌ی بامزه‌ای به سمت کیاچهر حواله می‌کنه و میگه:

- با عرض پوزش از شما برادر ارشد!

به کیاچهر نگاه می‌کنم.

- کیا هنوز هم دو سانتی ازت کوتاه‌تریم.

کیانمهر دنباله‌ی کلامم رو می‌گیره، لب‌هاش رو به نشانه‌ی تفکر روی هم فشار میده و میگه:

- نه! به خاطر موهاشه!

- ربطی نداره. پیشونیش رو ببین، بلندتره.

کیانمهر یه گوشه‌ی لبش رو بالا می‌بره و با لحنی ناراضی جواب میده:

- حالا نیازی بود این قدر دقیق بشی؟!!

خیلی ساده از این برخورد عجیبش میگم:

- خودش معلومه!

چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و از در بیرون میره. کیاچهر با چشم‌هاش بیرون رفتن کیانمهر رو دنبال می‌کنه و از دیدن حالت‌هاش، خنده‌ی برادرانه‌ای سر میده و رو به من میگه:

- خب دیگه، بزن بریم که دیر شد.

با هم به سمت روستا راه می‌افتیم. بین راه کیانمهر مشغول رقصیدن و قر دادن و به قول خودش تمرینی برای مهمونی میشه. کیاچهر هم با لبخندی عمیق همراهیش می‌کنه. حاضریم شرط ببندم اگه بزرگ‌تر بودن دست و پاش رو نمی‌بست، الان همراه کیانمهر دلی از عزا درمی‌آورد؛ ولی صد حیف! البته جای تعجب نداره، کودک درونش از همون اول فعالیت زیادی داشت. به باغ که می‌رسیم، بوق می‌زنم تا سراپیدار در رو باز کنه؛ چون کیانمهر که همون اول گفت از جاش تکون نمی‌خوره و کیاچهر هم خودش رو به اون راه زد. من هم که خسته‌م!

ماشین رو آروم به جلو می‌روزم و نگاهی به داخل باغ می‌اندازم. چندتا ماشین دیگه هم پارک؛ پس یه عده از مهمونا رسیدن. از ماشین پیاده می‌شیم که کیانمهر میگه:

- برادرا الفاتحه شدیم رفت! مهمونا اومدن، بابا هم که حساس!

کیاچهر نگاهی به کیانمهر می‌اندازه و با آرامش خاطر میگه:

- این سری فکر نکنم چیزی بگه؛ چون خودش و آرزو از قبل بودن و به اندازه‌ی کافی آداب میزبانی رو به جا آوردن.



- به جان تو نه! جان این شلغم (من رو میگه) گیر میده. یه مدت نبودی یادت رفته اینجا چه خبره. بابا همیشه میگه وقتی مهمون دعوت دارید قبل از مهمون باید توی خونه باشید و وقتی اومدن به ترتیب سن خوشامد بگید! کیاچهر با رگه‌هایی از شیطنت می‌خنده و جواب میده:

- عجب یعنی هنوز به‌روزرسانی نشده. ورژن قدیمه؟

- اوف چه جورم!

بعد از پایان جمله‌ش، غش غش می‌خنده و بی‌خیال به سمت عمارت وسط باغ حرکت می‌کنه. خوش به حالش! عجب بشر سرخوشیه. وارد عمارت می‌شیم. نگاه سراسری به اطراف می‌اندازم. عمو به همراه خانواده‌ش و رفیق قدیمی بابا آقای آفرینش اومدن. با دیدن ما بنا به احترام از جا بلند میشن. بازار احوالپرسی‌ها داغ میشه و ما هم به این بازار می‌پیوندیم. عمو به من و کیانمهر نگاه می‌کنه. چهره‌ش بشاش میشه و با خنده رو به ما میگه:

- به‌به چی می‌بینم؟! پسرای کم‌پیدای برادرم. چه عجب افتخار دادید و در جمع ما حضور پیدا کردید!

نگاهم با نگاه عمو گره می‌خوره. از بابای خودم دو سالی کوچیک‌تر باید باشه. اخلاق، منش و حتی ظاهرش شباهت‌های زیادی به بابا داره. موهای جو گندمیش رو به طرز آقامنشانه‌ای رو به بالا شونه زده. مارک کت‌وشلوار خوش‌دوختش به شدت توی چشم می‌زنه. نگاه سبزرنگش از زمرد چشم‌های بابا کم‌رنگ‌تره. نمی‌دونم چرا از خونواده‌ی پدری، بابا فقط با همین برادرش ارتباط داره؟! البته سال‌هاست غیبت برادر کوچک‌ترشون خیلی به چشم میاد. درست از بعد مرگ بابابزرگ، عمو هم ناپدید شد. از اون زمان به بعد...

سرم رو به اطراف می‌گردونم و دورتادور سالن تزئین شده رو نگاه می‌کنم. آرزو برای امشب سنگ تموم گذاشته. میزها و صندلی‌ها با نظم خاصی در کنار هم چیده شدن. میوه‌ها، دسرها و نوشیدنی‌های مخصوص روی یه میز بزرگ گوشه‌ای از سالن قرار داده شده و خدمه‌ای که فقط برای امشب استخدام شدن، مسئول پذیرایی از مهمون‌ها هستن. مادر و خواهر آرزو گوشه‌ای از سالن وایستادن. بهشون نزدیک میشم و هم‌زمان با من، کیانمهر و کیاچهر هم سر می‌رسن. خواهرش طبق معمول همیشه بعد از دیدن سرم که به نشونه‌ی احترام به سمتشون خم میشه، اول پشت چشمی نازک می‌کنه و بعدش جواب سلام و علیک من رو میده؛ اما مادر دوست‌داشتنی آرزو با مهربونی جواب هر سه‌ی ما رو میده. یادمه همیشه پشتیبان ما بود. بعد از ازدواج بابا و آرزو، توی خلوت مادرونه و دخترونه‌شون بهش سفارش می‌کرد با ما خوب رفتار کنه و نذاره دلمون بشکنه.

- سلام کیارادا!

با صدای گیرا و جذابش برمی‌گردم. نگاهم به چشم‌های زیبای مشکیش گره می‌خوره. پیراهن بلندی به تن داره. برخلاف مادرش دل مهربون و ذات پاک‌ی داره.

- سلام بانو! احوال شما چطوره؟

لبخند دل نشینی می زنه. گردنش رو یه کم تکون میده، موهای موج دریاگونهش نگاهم رو اسیر می کنه. با نرمی خاصی که توی حرف زدن داره، جواب میده:

- مرسی!

به صورت جذاب و چشم‌های درشتی که توی نگاهم زبونه می کشه لبخند می زنم.

- شنیدم درگیر پایان نامه‌ای.

سرش رو بالا میاره و با حالت بامزه‌ای تکون میده.

- بله، چند وقت دیگه هم باید برای دفاع برم.

- آفرین! خیلی خوبه. هر وقت زمانش شد بگو من هم پیام. راستی پدرت کجاست؟

- هنوز نیومده؛ اما قراره خودش رو برسونه.

با عذرخواهی کوتاهی ازشون جدا میشم. به ساعت‌نگاه می‌کنم. دیگه کم‌کم همه‌ی مهمون‌ها رسیدن؛ ولی خبری از بارانا و مادرش نیست. به طرف اتاقم میرم. طراحی این دو عمارت نزدیک به همه، اینجا هم اتاق‌های ما در طبقه‌ی بالا قرار داده شده. دستگیره‌ی در رو فشار میدم و قدم به داخل اتاق می‌ذارم. به سمت سرویس بهداشتی میرم و آبی به صورتم می‌زنم. قطره‌های آب از روی پیشونی و چونه‌م می‌لغزن و سر می‌خورن. چشم‌هام رو دور اتاق می‌گردونم، دستمال کاغذی روی میز جلوی آینه‌ست. برای برداشتنش حرکت می‌کنم. دستمال رو برمی‌دارم که بی‌اراده نگاهم به آینه می‌افته. برق از سرم می‌پره. این دیگه چییه؟! جلوتر میرم. دستی روی خطوط می‌کشم، با برخورد سرانگشتم گوشه‌ای از خط زرشکی‌رنگ پخش میشه. آره این نوشته اثر یه رژ لب زنونه‌ست! حس بدی بهم دست میده. ناخودآگاه نگاهم کلمه به کلمه نوشته‌ها رو خط می‌بره.

«قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید.»

یعنی چی؟ چرا توی اتاق من؟ این نوشته کار کی می‌تونه باشه؟ معنیش چییه؟ شاید اصلاً یه شوخیه! اما چرا؟ سرم رو با درموندگی برمی‌گردونم. حس بدی توی وجودم ریشه دوونده. قلبم محکم به دیواره‌ی سینه‌م می‌کوبه؛ اما چرا؟ با افکاری مشوش از اتاق بیرون میام، از بالا نگاه مشکوکی به افراد طبقه‌ی پایین می‌اندازم. یعنی کار کدوم یکی از این‌ها می‌تونه باشه؟ اصلاً با چه نیتی؟ اگه هم شوخیه که واقعاً شوخی بیخود و مسخره‌ایه. آروم از پله‌ها پایین میرم. مهناز دختر عمو کاوه بهم نزدیک میشه.

- کیاراد نمیای پیش ما؟ چرا تنهایی اینجا وایستادی؟

مهناز دور میشه و من نگاهی به ساعت مچیم می‌اندازم. از نشستن خسته میشم و شروع به راه رفتن می‌کنم. نظرم به سمت قسمتی که بچه‌ها ایستادن جلب میشه. بی‌اهمیت به بچه‌ها، گوشه‌ای خلوت از سالن رو پیدا می‌کنم و می‌شینم. لیلانم همسر سرایدارمون به من نزدیک میشه.

- آقا مهموناتون اومدن. سراغ شما رو می گرفتن.

- مادر و دخترن؟

- بله.

با خوش حالی از جام بلند میشم و سمت در میرم. هنوز نرسیدم که چهره‌ی مهربون خانم مهرانی و بارانا دیده میشه. خانم مهرانی صورت سفیدش رو توی قاب چادر مشکی پنهون کرده. بارانا از همیشه زیباتر به نظر می‌رسه. نگاهم به پاشنه‌ی کفشش می‌افته که قدوقامت دخترونه و کشیده‌ش رو بلندتر به نمایش می‌ذاره. قدم‌هام رو تندتر می‌کنم.

- سلام خانم مهرانی! خوش اومدین.

متوجه من میشه.

- ممنوم. قسمت این بوده بعد سال‌ها اینجا پدرت رو ببینم. جای مادرت و آقاحمید خالیه.

- خدا رحمتشون کنه.

بارانا نگاهم می‌کنه و سلام میده. با خنده جوابش رو میدم و احوالپرسی می‌کنیم. کیانمهر به ما نزدیک میشه و با دیدن خانم مهرانی میگه:

- به‌به ببین کی اینجاست؟! گیس گلابتونه که! خوش اومدین.

خانم مهرانی خنده‌ی گلگونی می‌کنه و مشغول احوالپرسی میشن. سری می‌چرخونم. بابا هنوز متوجه نشده. با حس سنگینی نگاه من، سرش رو برمی‌گردونه که متوجه‌ی حضور خانم مهرانی میشه. آروم دم گوش آرزو حرفی می‌زنه و باهم به سمت ما حرکت می‌کنن.

- سلام خانم مهرانی! خوش اومدید. سرافرازمون کردید.

خانم مهرانی با صدای بابا برمی‌گرده و لبخند مهربانی به لب می‌نشونه.

- سلام آقاهامون! حال شما خوبه؟ آرزو خانم شما چطورید؟

آرزو می‌خنده و تشکر می‌کنه. بابا رو به خانم مهرانی جواب میده:

- ممنون. خیلی وقت بود ندیده بودمتون.

- درست بعد از هفتم آقاحمید خدایامرز، ما رو فراموش کردین آقاهامون!

- نه نفرمایید! ما افتخار نداشتیم شما رو ببینیم. احوالتون چطوره؟ زندگی خوب می‌گذره؟

- شکر خدا بد نیست. خدا پسر اتون رو براتون حفظ کنه. ماشاءالله هم بچه‌های خوبین و هم آقان.

بابا لبخندی می‌زنه و تشکر می‌کنه؛ اما غم تلخی ته‌چهره‌ی هردوشون می‌نشینه. این غم نگاهشون عصبیم می‌کنه.

وجودم رو به آتیش می‌کشه. کیانمهر، بارانا رو با خودش هم‌قدم می‌کنه و پیش بچه‌ها می‌بره. من هم بدون هیچ

حرفی ازشون دور میشم. برای خودم چایی می‌گیرم و روی صندلی می‌نشینم. دستم رو دور لیوان داغ حلقه می‌زنم.

سوزش زیادی رو کف دستم احساس می‌کنم؛ اما این سوزش در برابر دردهای به جون کشیدم مثل یه شوخی ناشیانه به نظر می‌رسه. بعد از مدتی کیانمهر از بین جمعیت سرک می‌کشه و با دیدن گوشه‌گیری من به طرفم حرکت می‌کنه.

- نشستی اینجا؟ پاشو بیا پیش ما.

- میام. برو من یه دو دقیقه اعصابم آروم بگیره.

- خاک تو سرت بریزن! این همه فرشته اینجا داره راه میره، تو تنهایی نشستی تمدد اعصاب کنی؟! پاشو مرتاض! به اصرار کیان به طرف بچه‌ها حرکت می‌کنیم که اردلان به محض دیدنم پیشنهاد رقاص میده. بچه‌ها با شادی استقبال می‌کنن و کیانمهر مسئولیت آهنگ گذاشتن رو به عهده می‌گیره. بعد از آماده کردن آهنگ، اردلان سمت میاد و با صدای بلند ازم می‌خواد تا برقصم که کیانمهر شروع به خندیدن می‌کنه.

- به مرتاض ما دست نزن، از عبادت عقب میفته. برو یکی دیگه رو پیدا کن.

اردلان هم سمت کیانمهر می‌دوئه، دستش رو می‌گیره و با خودش تا وسط سالن می‌کشه. کیانمهر هم که از خدا خواسته شروع به رقصیدن می‌کنه. هر چقدر هم این بابای با پرستیژ ما بهش اشاره زد و چشم‌غره رفت، بیرون نیومد. عموی بنده خدا هم دست کمی از بابا نداشت. دو برادر نگاهی از سر ناچاری به هم می‌اندازن و بی‌خیال میشن. شور و نشاط به جمع برمی‌گرده و همه با خنده به اردلان و کیانمهر خیره میشن. کم‌کم بقیه‌ی دخترها و پسرهای جمع هم شروع به رقصیدن می‌کنن. کیانمهر کنارم میاد.

- میگم کیا اینا چقدر قر تو کمرشون نهفته داشتن. حالا کی می‌تونه اینا رو از وسط بیرون بکشه؟! می‌خندم.

- خودت شروع کردی، خودت هم جمعش کن.

بعد از مدتی با اعلام آماده شدن شام، رو به جمع می‌کنه و با صدای بلند میگه:

- خب خواهرها برادر! محفل رقاص امشب به‌خاطر صرف شام تعطیله.

جمعیت پراکنده میشن و هر کی سر جای خودش می‌شینن تا شام آورده بشه. سری دور سالن می‌گردونم که نگاهم به بارانا می‌افته. آروم و متین گوشه‌ای نشسته. نزدیکش میشم که به احترامم یه کم از جا بلند میشه و پیراهن بلند نیلی‌رنگش رو مرتب می‌کنه. نمی‌ذارم معذب بمونه، با مهربونی و لحنی که سعی توی گرم بودنش دارم، تعارف می‌کنم بشینه و خودم هم در کنارش قرار می‌گیرم.

- خوبی بارانا؟

- ممنون. شما خوبین؟

دستم رو روی میز قفل می‌کنم.

- مرسی. چرا تنها نشستی؟ پیش بچه‌ها خوش نمی گذشت؟
- نه اختیار دارین! اتفاقاً خیلی هم بانمکن.
- پس مثل من زیاد اهل شلوغی نیستی؟
- لبخند ملیحی گوشه‌ی لب‌های سرخ‌رنگش جوونه می‌زنه. طره‌ای از موهای خرمایش رو پشت گوشش می‌فرسته و با لحن خاصی میگه:
- تقریباً!
- بعد از صرف شام نگاهی به دورواطرافم می‌اندازم. کیانمهر سعی می‌کنه بچه‌های فامیل رو با بچه‌های شرکت آشنا کنه تا هم‌زمان بتونه با هر دو گروه باشه. کیاچهره رفیق‌های قدیمیش رو دیده و از اول مهمونی تا الان باهم سرگرم تعریف کردن خاطرات و شیطنت‌های بچگیشون هستن. بابا و آرزو به همراه دوستان، فامیل و آشناها توی قسمتی از سالن جمع شدن و مشغول صحبت درمورد مسائل اقتصادی مملکت، جوون‌های امروزی و افتخارهایی که روزگار جوونی خودشون کسب کردن، هستن! خانم مهربانی با مریم‌خانم گوشه‌ای از سالن نشستن و باهم حرف می‌زنن و می‌خندن.
- جایی برای آرامش گرفتن نیست. منی که امروز از همیشه برام متفاوت‌تر گذشته و ذهن متلاطمم درگیر حلاجی کردن اتفاق اخیره، دل‌شوره‌ای کم‌جون اما مداوم پشت ظاهر آروم و جدیم نشسته. اون نوشته عجیب نوک تیزی شده و هر چند ثانیه با یادآوریش روحم رو خراش میده. صورتم رو به‌طرف چهره‌ی گندمی و بانمک بارانا برمی‌گردونم. خرمايي نگاهش شبیه نگاه مردیه که عذاب تلخ گذشته‌ی من رو رقم زده.
- میای بریم توی حیاط هوا بخوریم؟
- آره حتماً.
- شروع به حرکت می‌کنیم و به حیاط می‌رسیم. هوا لطیف و بهاریه. عطر گل‌های مختلف، حس شنیدن بوی چمن‌های تازه خیس‌خورده، وجودم رو دربرمی‌گیره و من رو برای لحظاتی از خودم دور می‌کنه. سرم رو بالا می‌گیرم. ماه امشب قرص کامله.
- هوا خیلی عالی شده!
- بارانا نفس عمیقی می‌کشه و بعد از بلعیدن هوای تازه و عطرآگین باغ میگه:
- آره خیلی! بوی شکوفه‌های اینجا آدم رو دیوونه می‌کنه.
- دیوونه یا مسکت؟
- می‌خنده.
- شاید هم مسکت!

- تو خیلی بیشتر از سنت می فهمی.
- از گوشه‌ی چشم‌های قهوه‌ایش نگاهی بهم می اندازه و آهسته لب می زنه:
- خیلی هم کوچیک نیستم.
- چند سالته؟
- لحظه‌ای سکوت می کنه و بعد از دیدن چشم‌های منتظر جواب می ده:
- ۲۳.
- و دانشجوی ترم شیشم؟
- شکرخند زیبایی می زنه. گردنش رو با نازی خاص و دخترونه حرکت می ده. حرفم رو تأیید می کنه و می گه:
- شما هم خیلی آدم باهوشی هستین!
- چطور؟
- چون خوب بلدین چطور با فرصتای مختلف زندگیتون طاق و جفت بزنین!
- تعجب می کنم. چشم‌هام ناخودآگاه ریز میشن؛ ولی سرم رو به جلو برمی گردونم. از گوشه‌ی چشم نگاهش می کنم.
- منظورش چی بود؟
- آقاکیاراد! من هنوز هم برای کار کردن مصمم.
- کنایه می زنه. من باید باهاش به شرکتی که می خواست بره سر می زدم؛ اما هنوز فرصتی پیدا نکردم. لحنم رو دل جوپانه می کنم:
- فردا که گرفتارم، اگه دیر نمیشه دو روز دیگه بریم؟
- لبخند می زنه. زهرخند نهفته‌ای رو توی عمق نگاهش حس می کنم. بعد از دم و بازدم کوتاهی می گه:
- من برای رسیدن به آرزو هام خیلی صبورم.
- صبور! مجالی برای ادامه‌ی افکارم به خاطر این لحن عجیب بیانش نمیدم و ناخواسته طعنه‌ای گوشه‌ی کلامم نفوذ می کنه و با لحنی نه‌چندان صمیمی جواب میدم:
- چه خوب! اگه همیشه بااراده و صبور باشی به همه‌ی آرزوهات می رسی.
- این بار لبخند دل نشینی می زنه و سرش رو پایین می اندازه. هردو با صدای کیانمهر از این جو به‌وجودآمده رها می شیم و به بالا نگاه می کنیم. روی ایوون بزرگ و باشکوه عمارت ایستاده و رو به ما می گه:
- شما اینجایی! داشتیم کم کم گروه تجسس تشکیل می دادیم پیداتون کنیم.

نمی فهمم چی شد که با اومدنش حس آرامشی کوتاه به وجودم تزریق میشه و مثل چایی گرم وسط برف زمستون، گرمای حضورش به ناخودآگاهم می چسبه. با لبخندی قدرشناسانه نگاهم به سرتاپای جذابش که با چشم‌های هر بیننده‌ای بازی می کنه، گره می خوره و جواب میدم:

- آره، هوا خوب بود اومدیم هوا خوری.

- به به! هوای خوب و دونفره‌های مطلوب!

- کوفت بر تو باد برادر! برو کنار رد بشیم.

می خنده و من صداقت رو توی سبزی نگاهش می بینم. توی زندگی به تنها چیزی که اطمینان دارم اینه که خنده‌های برادرم واقعیه. از عمق وجودش بی هیچ شیله‌ای بروز می کنه و توی عمق جونم می نشینه. دستش رو به نشونه‌ی تعارف سمت بارانا می گیره، یه کم خم میشه و تعظیم نمادینی به نشونه‌ی احترام به یه بانو می کنه. از جلوی در کنار میره و بارانا با لبخندی مسرور و نازی غیرارادی در مقابل زیبایی و شیطنت مردونه‌ی کیانمهر داخل میره. همین که به سمت در میرم، بازوم رو به چنگ می گیره و خیلی جدی میگه:

- برادرم! این جووری که با یه نفر خلوت می کنی باعث میشه شانس لعبتای داخل رو از دست بدی!

معنای کلامش رو می فهمم. جلوی قهقهه‌ی درونم رو می گیرم و جدی نگاهش می کنم. به چند سانتی متری صورتش نزدیک میشم. توی چشم‌هاش پلک می زنم و شمرده میگم:

- خیلی فکرت منحرفه عزیز دل!

از حرفم تعجب می کنه. با چشم‌های گردشده و لحنی تأسف بار میگه:

- می دونستم مخ زدن بلد نیستی؛ ولی نه دیگه در این حد! تا الان باید حداقل مخ سه نفر رو می زد!

وارد سالن می شیم. بابا به محض دیدنم اشاره می زنه تا پیشش برم. کتم رو صاف می کنم و با قدم‌هایی محکم و مقتدرانه که برای چشم‌های کنجکاو این جماعت لازمه، به سمتش حرکت می کنم. نزدیکش می رسم. با گوشه‌ی چشم و اشاره‌ای مخفی بهم می فهمونه که جلوتر برم. کنارش قرار می گیرم.

- جانم بابا؟

اخم غلیظی روی صورتش نشسته، دستش رو توی جیبش فرو می بره و با سینه‌ای که حالا از همیشه صاف تر شده، مقابلم می ایسته. سرش رو یه کم به طرف گوشم متمایل می کنه، با لحنی طعنه آمیز و صدایی که از همیشه زمخت تره زمزمه می کنه:

- باید پیش بقیه مهمونا و بچه‌های شرکت هم بری. اونا هم انتظار دارن ده دقیقه کنارشون ببیننت! نه اینکه همش در حال انتظار کشیدن یا توی حیاط خلوت باشی.

از این خشم پنهون و ظاهر خونسرد متضادش تعجب می کنم.

- کنایه می زنید؟

با تحکم میگه:

- کار از کنایه گذشته. برو پیش بچه‌های شرکت.

درحالی که از این همه تناقض و تغییر حیرت زده‌ام، فرار رو به قرار ترجیح میدم و به طرف بچه‌ها حرکت می‌کنم. هنوز چند قدمی دور نشدم که کیانمهر با چهره‌ای کنجکاو خودش رو بهم می‌رسونه. کروات نقره‌ای رنگش رو یه کم شل تر می‌کنه و میگه:

- سلطان منهدمت کرد؟

- چطور؟

- آخه خودش من رو فرستاد پیدات کنم.

ساعت به نیمه شب نزدیک میشه و مهمون‌ها کم کم عزم رفتن می‌کنن. همراه کیانمهر که کت و شلوار خاکستری خوش دوختش رو می‌تکونه، به بچه‌های شرکت نزدیک می‌شیم. یواش توی گوشم زمزمه می‌کنه:

- ای خدا درد بده این دختره رو! من رو فرستاد واسه ش آب بیارم. پام همون جا وسط آشپزخونه لیز خورد افتادم زمین، اون هم جلوی اون همه چشم! حالا به درک لباس، فدای سرم اون همه چشم، ک*مرم درد اومد.

به‌زور خندهم رو قورت میدم و دستی به گونه‌های سرخ‌شدهم می‌کشم. از شدت خنده‌ی پنهونی شونه‌هام می‌لرزه. کیانمهر متوجه میشه و با نگاه کوتاهی سرش رو برمی‌گردونه. به بچه‌ها می‌رسیم. دور هم حلقه زدن و مشغول صحبت هستن. با دیدن ما کنار میرن و راه رو برای ورود ما باز می‌کنن. میلاد با دیدنم می‌خنده.

- چه عجب افتخار دادید مهندس! کجایی ما رو فراموش کردی؟

- همین اطراف، دعاگوی شما هستیم!

به این بازار گرمیش می‌خندم و سرم رو برمی‌گردونم. سامان، حسابدار جدید شرکت، نگاهی به من و کیانمهر می‌اندازه و می‌پرسه:

- ببخشید جسارت نباشه؛ اما شما چندتا برادر هستید؟

کیانمهر سریع به جای من به بچه‌ها جواب میده:

- والا بابای ما سه‌تا پسر به دنیا آورد.

دیگه چیزی از بقیه حرف‌هاش نمی‌فهمم. چرا گفت سه‌تا؟ اصلاً چه دلیلی داره که بگه سه‌تا؟ اون سری هم خونده‌ی خانم مهرانی گفت سه‌تا! الان چندباره که میگه سه‌تا.

درونم گر می‌گیره. آتیشی توی وجودم شعله می‌کشه که دامنش قلبم رو می‌گیره. از داغ کلام برادرم نفسم توی

سه‌*ینه حبس میشه. «کیانمهر چرا این حرف رو زدی؟ چرا انکارش کردی؟ چرا از آوردن اسمش هم می‌ترسی؟»

خشم سراسر وجودم رو آماده‌ی انفجار می‌کنه. به‌سختی تا تموم شدن مهمونی صبر می‌کنم. موقع رفتن با چشم‌هایی به‌خون‌نشسته و دستی که از عصبانیت می‌لرزه و سعی در پنهون کردنش دارم، به‌طرف کیانمهر قدم برمی‌دارم. متوجه‌ی رگه‌های قرمز نگاهم میشه و از شدت تعجب، سکوت می‌کنه.

- بیا تو ماشین من! امشب با من برمی‌گردی.

خش و گرفتگی صدام مردمک چشم‌هاش رو می‌لرزونه. ما باید همین امشب باهم تسویه حساب کنیم. خیلی زودتر از بقیه به‌طرف ماشین میرم و به انتظار می‌شینم. دست‌های عصبیم رو روی فرمون قفل می‌کنم. چشم‌هام رو با حرص می‌بندم، سرم رو پایین می‌اندازم و نفس عمیقی می‌کشم؛ اما ذره‌ای از التهاب درونم کم نمی‌کنه. چند دقیقه‌ی بعد کیاچهر و کیانمهر باهم به‌طرف ماشین میان. کیاچهر کنار من می‌شینه و کیانمهر روی صندلی عقب جا می‌گیره.

به چهره‌ی کیانمهر نگاه می‌کنم. لحظه‌ای قلبم می‌لرزه. توانایی فکر کردنم مختل میشه. بین خشم و حس برادرانم گیر می‌کنم.

- کیان چرا همه‌جا میگی ما سه‌تایییم؟! چرا سعی می‌کنی وجود کیاشا رو مخفی نگه داری؟

کیان با تعجب نگاهم می‌کنه؛ اما من بی‌اراده کنترلم رو از دست میدم و فریاد می‌کشم:

- چرا لعنتی؟ چرا؟ فکر کردی نمی‌فهمم چرا سعی می‌کنی وجود کیاشا رو به‌کل انکار کنی؟! فکر کردی نمی‌فهمم از ترس خراب شدن حال من اسمی ازش نمی‌بری؟ فکر کردی حالیم نیست؟ با این کارت فکر می‌کنی داری کمکم می‌کنی؟ مدال افتخار می‌خواهی؟

همه‌ی وجودم فریاد میشه و از سر تا نوک پام از التهاب می‌لرزه.

- فکر کردی اسمش نیاد من یادم میره؟ فکر کردی حال من خوب میشه؟ کیاشا وجود داره! تو حق انکار کردنش

رو نداری! تو حق نداری! می‌فهمی؟ حق نداری! لعنت به تو! لعنت به من! لعنت به همه‌تون! حال من هیچ‌وقت

خوب نمیشه. حال من خوب نیست. من این‌جوری خوب نمیشم. من این‌جوری آرام نمی‌گیرم.

مشت محکمی به شیشه می‌زنم. سرم رو بین دست‌هام نگه می‌دارم و موهام رو چنگ می‌زنم. کیانمهر با ترس و کیاچهر با غم و نگرانی نگاهم می‌کنن.

بغض می‌کنم. با صدای لرزون و خشمگین ادامه میدم:

- فکر کردی اگه پنهانش کنی تمومه؟ دِ لامصب این‌جوری که زودتر دق می‌کنم!

کیان ترسیده و غمگین بغض می‌کنه.

- به خدا قصدم این نبود. به جون بابا نمی‌خواستم انکارش کنم. من...

بین کلامش می‌پریم، تیز نگاهش می‌کنم و با آخرین قدرت صدام فریاد می‌کشم:

- غلط کردی! تو بیجا کردی به حسابش نیاوردی! تو بیخود کردی! کیاشا هست! داره نفس می کشه. کیاشا اینجاست.

سیبک گلوم رو نشون میدم و با درد ادامه میدم:

- بین! بین اینهاش توی گلوی منه. بین اینجاست، گیر کرده. نگاه کن، ببینش، حناق شده و سالهاست که از اینجا تکون نمی خوره. به خدا دارم خفه میشم. به دادم نمی رسی، حداقل رحم کن. گم شو! گم شو از اینجا گورت رو گم کن.

ملتهب و نگران به کیاچهر نگاه می کنه. اشک نشسته ی نگاهش رگ قلبم رو بالا می زنه. لعنت به من! از خودم بدم میاد. کیاچهر با اشاره ای ازش می خواد بیرون بره. متوجه دورواطرافم نیستم. دیگه چیز خاصی نمی فهمم، مغزم پر از صداهای مبهمه. آخ صدای خنده ست! پاهاش! لیزه! آخ نگاهش.

کیاچهر هول میشه و با اضطراب یه جمله هایی رو لب می زنه که من فقط همین قدرش رو متوجه میشم.

- آروم باش کیا! آروم باش مرد. چه خبرته؟ به خودت بیا.

بی توجه به حرف های کیاچهر به لرزش دست هام خیره میشم و ادامه میدم:

- کیا من حالم خوبه، مگه نه؟! بین دست و پام چقدر خوش می رقصه.

کیاچهر با نگرانی بهم زل می زنه. حرفی نمی زنه، خوب می دونه این جور مواقع هیچ حرفی آروم نمی کنه. می ذاره داد بزنم. من می خواستم قوی باشم، من می خواستم چیزی بروز ندم؛ اما من امشب جلوی کیاچهر شکستم. آروم و بی حرف نگاهم می کنه. دیگه حرفی برای گفتن ندارم. تو حال خودم نیستم که در سمت من باز میشه. سرم رو بلند می کنم.

چشم های ساکت و پر از حرفش به نگاهم گره می خوره. چیزی نمیگه. بازوم رو می گیره و با یه کم خشونت از

ماشین پیاده می کنه. ترسیده نگاهش می کنم، آروم سرم رو به شونه اش نزدیک می کنه. بی اراده زمزمه می کنم:

- داغونم بابا.

بـ*غلم می کنه و من می ترسم. اگه روزی دیگه...! من می ترسم. ناخواسته می لرزم. از بیرون نمودی نداره، این بار از درون می لرزم.

کمی که آروم تر میشم، از خودش جدام می کنه و برای لحظه ای به چشم هام خیره میشه. چشم هاش رو به معنای قوت قلب و اطمینان می بنده و باز می کنه. خوش حال میشم و بغض می کنم. قوت قلب می گیرم، هرچند برای یه لحظه. در عقب ماشین رو باز می کنه و با فشار دستش وادار به حرکت میشم. این بار خودم رو تسلیم می کنم و عقب ماشین چشم هام رو می بندم.

نگاهم رو به اطراف می چرخونم. همه چیز سر جاشه. سردرد بدی از دیشب تا الان امونم رو بریده. دستم رو روی پیشونیم می دارم و یه کم ماساژ میدم؛ ولی بی تأثیره. کش و قوس کوتاهی به بدنم میدم و از رختخواب بلند میشم. بدنم هنوز سنگینه. دیشب اصلاً نفهمیدم کی اینجا اومدم. فقط چندتا تصویر محو جلوی چشمم حرکت می کنه؛ اما...

راستی امروز صدای غرغر کیانمهر نمیدا! از جا بلند میشم و می ایستم. برای لحظه ای چشم هام سیاهی میره. با یادآوری اتفاقات دیشب پوزخند عمیقی روی لب هام می نشینه. به طرف روشویی حرکت می کنم. خونواده م چی می دونن از من؟ چقدر من رو می شناسن؟ من داغون تر از اون چیزی هستم که اونا می دونن. اگه روزی بفهمن... ذهنم رو منحرف می کنم و جلوی سرکشی افکار مالیخولیایی گونه م رو می گیرم. تک خنده ای تمسخرآمیزی به این حال غریب خودم می زنم. زندگی برای من مدت هاست شبیه دست و پا زدن توی یه برزخی شده که نمی دونم تهش به کجا ختم میشه. کاش کیانمهر امروز هم مثل گذشته بخنده! سمت میز صبحونه میرم. بابا تنها نشسته. تارهای صوتیم رو به هم متصل می کنم و به زور سلام کم جونی تحویل بابا میدم. دیدنش و فکر اینکه... ناخودآگاه دست و دلم رو می لرزونه. بابا متوجه می من میشه و سرش رو بالا میاره، لبخند محبت آمیزی به من نالایق می زنه.

- سلام بابا! خوبی پسر؟ سردردت بهتر شد؟
- نه اصلاً.

- یه قرص سردرد خوب دارم الان میرم برات میارم، کیاچهر از فرانسه آورده.
سری به معنای باشه تکون میدم و بابا از آشپزخونه ی بزرگ عمارت بیرون میره. آرنج دست هام رو روی میز می دارم و سرم رو نگه می دارم. مریم خانم نگاه زیرچشمیش رو به من می دوزه و از قوری روی میز برام چایی می ریزه.

- آقا شنیدم دیشب چه اتفاقی افتاده. این قدر خودت رو عذاب نده مادر. دنیا دو روزی بیشتر نیست. میرم برات گلاب بیارم یه کم بو بکشی برای سردردت خوبه.

به سمت آشپزخونه راه می افته. چند لحظه بعد کیانمهر وارد میشه. با دیدنم لبخند سنگینی می زنه و به آرومی سلام می کنه. جواب سلامش رو میدم؛ اما نگاهش غمگینه. من چه کردم که کیانمهر پرشروشور این طور غمگین و آروم شده؟ بابا برمی گرده. نگاهش رنگ پیروزی میده.

- کلی گشتم تا پیدااش کردم. مثل اینکه آرزو جاشون رو تغییر داده بود. خودش هم خواب بود. دیروز خیلی برای برگزاری مهمونی زحمت کشید. از صبح زود رفت باغ تا بالای سر خدمه باشه. من هم دیگه بیدارش نکردم. قرص رو به طرفم می گیره. به دست های تنومند حمایتگرانهش خیره میشم و قرص رو می گیرم.

- ممنون.

- کیاراد بابا! امروز اگه حالت خوب نیست نمی خواد بیای شرکت، من و کیانمهر هستیم.

- نه بابا. حوصله‌ی خونه موندن ندارم.

لبخند کم‌چونی می‌زنه که با چاشنی نگرانی تلفیق شده. نگاهش نگرانه و من چه بی‌رحمم وقتی هر بار نگرانی‌هاش رو می‌بینم و دوباره بهش دامن می‌زنم.

- من اصرار نمی‌کنم، هر جور خودت راحتی پسرم.

بابا و کیانمهر به اتاقشون برمی‌گردن که مریم‌خانم با گلاب سر می‌رسه.

بعد از لباس پوشیدن به حیاط میرم. کیانمهر توی پارکینگ و در حال بیرون آوردن ماشینه.

- کیان من می‌خوام امروز تنها باشم، تو خودت برو.

نگاه آرومی می‌اندازه. سری به معنای فهمیدم تکون میده و بدون هیچ حرفی حرکت می‌کنه. نگاهم بین خودروهای توی پارکینگ می‌گرده، انواع و اقسام ماشین‌های شیک و مدرن با رنگ‌های خاص، صحنه‌ی زیباییه؛ اما برای غمی که توی وجود منه اثری نداره. کاش هیچ‌کدوم از این‌ها نبود! حاضرم هیچ ثروتی نداشتم؛ اما زمان به عقب برمی‌گشت.

گاهی پول چقدر در مقابل بعضی از خواسته‌های آدمی بی‌اعتباره.

به‌طرف ماشینم راه می‌افتم. استارت می‌زنم و پرگاز حرکت می‌کنم. به شرکت که نزدیک میشم، راهنما می‌زنم و فرمون رو می‌چرخونم. نزدیک در، پام رو روی ترمز فشار میدم. نگهبان راه رو برام باز می‌کنه. برای تشکر دست بلند می‌کنم و به‌طرف پارکینگ زیرزمینی شرکت می‌روم.

از ماشین پیاده میشم. هنوز دستم روی دستگیره‌ست که پدram هم‌زمان با من از ماشینش پیاده میشه و صداس اِکووار توی پارکینگ پخش میشه:

- سلام مهندس کیاراد! احوال شما؟

- سلام پدram! خوبی؟

نگاهش مردد میشه و چیزی توی چشم‌هاش هست که نشون میده از بیانش تردید داره.

- ممنون. مهندس یه مطلبی هست باید بهتون بگم.

در ماشین رو می‌بندم و جلوتر میرم.

- چی شده پدram؟

- چند روز پیش از شرکت بیرون رفتم؛ اما بعد مدتی یادم اومد چند تا از طرحا رو جا گذاشتم. وقتی برگشتم متوجه صدای پیچ‌پیچ از اتاق شدم. به‌خاطر همین خیلی آروم و بی‌سروصدا به در نزدیک شدم. متوجه شدم خانم نیازی داره با میلاد درمورد پروژه‌ای صحبت می‌کنه. البته زیاد خوب متوجه حرفاشون نمی‌شدم؛ ولی از یه روش برای مختل

کردن کار حرف می زدن. میلاد بهش گفت توی حسابرسی نهایت دقت رو می کنه تا کسی بویی نبره. بعد از این حرف و سایلشون رو جمع کردن بیرون بیان که من سریع خودم رو به در ورودی رسوندم و جوری وانمود کردم که انگار تازه داخل شدم؛ اما هردوشون با دیدن من جا خوردن. اولش گفتم بی خیال بشم؛ اما حرفاشون بودار بود. به همین خاطر بالاخره تصمیم گرفتم که با خود شما در میون بذارم. امیدوارم که چیزی نبوده باشه و من بد برداشت کرده باشم؛ ولی شما بهتره حواستون بیشتر جمع باشه.

به ماشین تکیه می زنم و نگاه متعجبم رو به مردمک چشم هاش می دووم.

- پدرام! چرا باید همچین کاری بکنن؟ اصلاً این پروژه های اخیر سود خاصی برای کسی نداره که بخوان مختلش کنن.

- نمی دونم مهندس؛ ولی شاید پای منافع شخصی خودشون یا کسی دیگه در میون باشه!

تو فکر فرو میرم و صدایی به صورت زمزمه وار از دهنم خارج میشه:

- نمی دونم.

- نگران نباشید. حتماً که مورد خاصی نبوده.

لبخند مصلحت آمیزش ذره ای از سردرگمی و شکی که توی دلم راه انداخته کم نمی کنه. به تبعیت از خودش لبخندی مصلحتی می زنم و زمزمه می کنم:

- ممنون از اینکه گفتی و نسبت به این شرکت متعهدی.

- اینجا برای من خونه ی دوم محسوب میشه. شما خیلی در حق من لطف کردید. هنوز یادم نرفته وقتی برای پدرم اون مشکل به وجود اومد چطور به دادم رسیدید.

لبخندی می زنم که فقط خودم درد و تلخیش رو متوجه میشم. گام های بلندم رو مثل همیشه محکم و با اقتدار برمی دارم. با ذهنی مشوش با سر جواب سلام منشی رو میدم و پا به اتاق خودم می ذارم. کیفم رو توی کمد جاسازی می کنم و تسلیم سوالات پرتکرار مغزم میشم. یعنی اینجا چه خبره؟ چرا هر روز یه خبر جدید می شنوم؟ شک ندارم حس من دروغ نیست. یه سری اتفاقاتی داره اینجا می افته؛ اما دلیلش چی می تونه باشه؟ برام قابل تصور نیست. اصلاً این کارها برای چی می تونه باشه؟ چه سودی می برن؟ ولی آخه میلاد چرا؟ خانم نیازی که سال هاست با ما کار می کنه و تا الان همیشه کارش رو درست و به نحواحسنت انجام داده. ما هم همیشه حقوق خوبی بهش دادیم. یعنی میشه پای یه منفعت بیشتری وسط باشه که من از اون بی خبرم؟ نمی تونم باور کنم این دو نفر برای زمین خوردن شرکت نقشه کشیده باشن. این سری خودم تا آخرش پای کار وایمیستم تا ببینم کی می تونه این پروژه رو خراب کنه.

گوشی تلفن رو برمی دارم.

- خانم به کیانمهر بگید بیاد اتاق من.
چند دقیقه بعد کیانمهر با ظاهری خونسرد و چهره‌ای بی تفاوت وارد اتاق میشه و روی مبل‌های سبزرنگ چرمیم می‌نشینه.

- کارم داشتی کیا؟

ماجرایی رو که پدرام گفت براش تعریف می‌کنم که ابروهاش یه کم بالا میره و با چشم‌های درشت‌تر از زمان معمول که سعی می‌کنه بی تفاوت نشونش بده، می‌گه:

- من بعید می‌دونم همچین چیزی راست باشه. خانم نیازی از بهترین مهندسین مجری اینجاست.

- من هم مطمئن نیستم؛ ولی تو باید بیشتر حواست رو جمع کنی، به تموم رفتاراش و طرحایی که می‌کشه دقت کن.

یه کم به فکر فرو میره و بعد از لحظاتی دستش رو بالا میاره، زیر چونه‌ش می‌ذاره و آرنج کت اسپرت زرشکیش روی دسته‌ی مبل جا خوش می‌کنه.

- تو فکر می‌کنی میلاد یه همچین قصدی داشته باشه؟

- من اصلاً نمی‌دونم. آدما خیلی می‌تونن متفاوت و پیچیده باشن و هم می‌تونن تغییر کنن.

متفکرانه سری تکون میده و از جا بلند میشه.

- آره. اگه کاری نداری و قرار نیست قاتی کنی من برم؟

طعنه می‌زنه. لبخند تلخی به نگاهش می‌زنم.

- نه. برو به کارات برس.

روی تخت دراز می‌کشم و بازوم رو روی پیشونیم می‌ذارم. امروز بعد از تموم شدن ساعت کاری سریع به خونه برگشتم. عذاب‌وجدان لحظه‌ای رهام نمی‌کنه. رفتارم با کیانمهر اصلاً خوب نبود. می‌دونم چیزی نمی‌گه؛ ولی دلش صاف و ساده‌ست و زود می‌شکنه. کیان برادر منه، طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم، بیشتر از چیزی که فکر می‌کنه دوستش دارم.

طاقت نیارم و از جا بلند میشم. به سمت اتاق کیانمهر راه می‌افتم. برای لحظه‌ای پشت در متوقف میشم. تردید به

جونم نشسته؛ اما دست از مردد شدن برمی‌دارم. در می‌زنم و وارد میشم. سرش توی گوشیشه، با دیدنم سرش رو

بلند می‌کنه؛ اما چیزی نمی‌گه و فقط به نگاهی کوتاه اکتفا می‌کنه.

جلوتر میرم و کنارش روی مبل‌های زرشکیش می‌شینم.

- کیان! بعضی مواقع آدما صبر و طاقتشون کم میشه. وقتی حجم ناراحتیا توی وجود آدم زیاد میشه و می مونه، مثل یه غده آماده‌ی ترکیدن میشه. دیشب من اون غده بودم.
- کیان لبخند مهربونی می‌زنه و جلوی حرف زدنم رو می‌گیره، خوب می‌دونه چقدر گفتن این حرف‌ها برای من سخته.
- از دست تو ناراحت نیستم اگه این طوری بهتر میشی.
- تموم شد و من شرمنده. دلخوری بین من و کیان همیشه این جوریه تموم میشه. اون سعی می‌کنه درکم کنه و من فراموش می‌کنم.
- از پله‌ها پایین میرم و سالن بزرگ عمارت جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده که به چند قسمت با دکوراسیون مختلف تزئین و تقسیم شده. کیاچهر هم‌زمان با من، از در سالن وارد میشه و با صدای رسایی می‌گه:
- سلام بر برادر!
- احوال شما چطوره دکتر؟
- نگاه موشکافانه‌ش بدرقه‌ی قدم‌هایی میشه که به سمتش برمی‌دارم. پزشک‌گونه سرتاپام رو زیر نظر داره و با نزدیک شدنم زمزمه می‌کنه:
- تو چطوری؟ باز که قاتی نکردی؟
- نه خوبم.
- کت مشکیش رو در میاره و روی میبل‌های استیل کرم‌رنگ می‌اندازه.
- دیشب آوردیمت یه آمپول بهت زدم، بگو چطوری؟
- چطوری؟
- آستین پیراهن سفیدش رو بالا می‌زنه. یه پاش رو روی گوشه‌ی میز می‌ذاره و یه کم به‌طرفم خم میشه.
- از فاصله شیش‌متری نشونه‌گیری کردم!
- مگه صفحه‌ی دارتم که از شیش‌متری نشونه گرفتی؟!
- به نگاه تلفیق شده از تعجب و بی‌خیالی مفرطم خیره میشه و کنایه‌وار می‌گه:
- خواستم دردت بیاد آدم بشی!
- مرسی واقعاً! ولی چرا من چیزی یادم نمیاد؟
- ابروهاش رو بالا می‌اندازه و کیف پولش رو باز می‌کنه.
- چون گیج تشریف داشتی!
- گیج؟!

- سرش رو به معنای تأیید تکون میده و کنارم روی مبل می‌شینم و دستش رو به دسته‌ی مبل تکیه می‌زنه.
- آره. بعد از نشستن تو ماشین حالت بد شد، زمان و مکان از یادت رفته بود، تب کردی و هذیون می‌گفتی. من هم یه آرام‌بخش زدم زنده بمونی.
- عجب!
- لب‌هاش برای خنده باز میشه و ادامه میده:
- امروز رفتم دنبال جا برای مطب زدن.
- سؤالی نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:
- پیدا کردی؟
- آره یه مطب عالی میشه ازش درآورد.
- با دیدن نگاه تحسین‌آمیزم جوابش رو می‌گیرم، دستش رو بین موهای مشکی کوتاهش می‌کشم و ادامه میدم:
- می‌خوام اگه بابا بذاره یه خونه هم بگیرم.
- خونه چرا؟
- طوری نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهم می‌اندازه که انگار با فردی از پشت کوه اومده طرفه.
- چرا داره؟ خب با این سنم و اون همه سال تجربه‌ی تنهایی الان سخته اینجا ور دل بابام بمونم!
- ابروی بالا می‌اندازم و با بی‌خیالی زمزمه می‌کنم:
- بابا بشنوه عصبانی میشه.
- گفتم که فعلاً باهاش حرف می‌زنم ببینم رضایت میده پیرپسرش مستقل بشه یا نه!
- نگاهی متفکرانه و عاقل‌اندرسفیهی بهم می‌اندازم. دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و کش میارم.
- بعید می‌دونم رضایت بده. چند وقت پیش هم کیانمهر گفت؛ ولی بابا گفت «اتاق دارید اندازه‌ی یه سوئیت بزرگ و کامل، دیگه نیازی به خونه ندارید که هیچ؛ بعد ازدواجتون هم همین‌جا بمونید، نیازی نیست برید خونه جدا بگیرید.» کلاً شخصیت جمعیت‌طلبی داره. دلش می‌خواد همه پیش خودش بمونن!
- ابروهاش بی‌اراده بالا می‌پره و کارت بانکیش رو برمی‌داره.
- عجب! آرزو چی؟
- آرزو با این شرط ازدواج کرده که بچه‌های بابا همیشه کنارش بمونن. پس دیگه حرفی برای زدن نداره.
- کارتش رو بین کیف پولش جا میدم و با نگاهی به در سفید آشپزخونه که از قضا به سبک قدیم ساخته شده و هیچ دیدی نداره، چشم‌هاش رو ریز می‌کنم و جواب میدم:
- روی بابا نفوذ داره!

- نفوذ نیست، احترامه. بابا برایش ارزش قائله؛ اما نه در اون حد که بخواد از بچه‌هاش بگذره!
- لگد آرومی به کنار پام می‌زنه که باعث میشه نگاهم از تلوزیون بزرگ پنجاه‌اینچی دیواری کنده بشه.
- خودت بعد ازدواج اینجا می‌مونی؟
- اگه پای آرزو وسط نبود آره، چرا که نه؟ اتاقا که بزرگ و خوبه، مشکلی نیست.
- زل می‌زنم به مستندی که پخش میشه و سر کیاچهر برای لحظه‌ای به گوشه‌ی دیگه‌ای از سالن که با ما فاصله داره و تلوزیونش خاموشه، برمی‌گرده. پنج مبل مختلف سلطنتی توی پنج گوشه‌ی بزرگ سالن قرار گرفته که به خاطر بزرگی عمارت یه کم از هم فاصله دارن و فضای خاصی بر روی چیدمان هرکدومشون، حاکمه. صدای نرم و انعطاف گرفته‌ش سرم رو برمی‌گردونه:
- دیشب چرا اون قدر به هم ریختی؟
- پوف بلندی می‌کشم و یه کم روی مبل جابه‌جا میشم.
- یادآوری نکن کیاچهر!
- سرش رو به دو طرف تکون میده و تأسف‌بار زمزمه می‌کنه:
- با کلی بدبختی آوردیمت توی خونه. کیانمهر خیلی نگران بود. بابا هم فقط به فکر این بود که سرپا میشی یا نه؟! می‌ترسید مثل چند سال پیش به هم ریخته باشی.
- تو چی؟
- لبخند تلخی می‌زنه انگار توی ذهنش مسئله‌ای یادآوری شده باشه.
- من احساس می‌کنم تو خیلی از گذشته قوی‌تری. به بابا هم گفتم نگران نباشه، تو هیچیت نمیشه.
- از روی مبل بلند میشه، از بین راهروی باریکی که بین پنج مبل و پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا قرار گرفته عبور می‌کنه و به اتاق خودش میره. صورتش توی ذهنم نقش بسته. گاهی حس می‌کنم ته‌چهره‌ی کیاچهر با ما متفاوته. حس می‌کنم تنها شباهتی که به ما داره چشم‌های سبزرنگشه. هنوز سر جام نشستم که مریم‌خانم آروم به‌طرفم گام برمی‌داره، روی مبل می‌نشینه و نفس عمیقی می‌کشه.
- فکر کنم جدی‌جدی دارم پیر میشم. مادر امشب مهمون دارید، خونواده‌ی آرزوخانم تشریف میارن.
- به اتاقم برمی‌گردم. روی صندلی می‌شینم. خودکار رو برمی‌دارم و مشغول رسیدگی به طرح‌های جدید بچه‌ها میشم. تا اینجا کار که همه بی‌عیب‌ونقصن. بعد از چند ساعت کار در اتاق باز میشه. سرم رو بلند می‌کنم. چشم‌های سبزرنگش توی نگاهم می‌نشینه.
- کیاراد! بیا پایین که قوم‌الظالمین رسیدن!
- قوم‌الظالمین دیگه کین؟

- باجناق بابا به همراه اهل و عیال و مادرزن مشترکشون.
 به سبب توی دستش گاز محکمی می زنه و با صدای بلند ملچ و ملوچ راه می اندازه؛ چون می دونه به شدت از این سبک خوردن بدم میاد!

- کیانمهر! جان من یه امشب رو سربه سر اینا نذار ختم به خیر بشه.
 بی خیال زمزمه می کنه:
 - چشم.

- باز گیر ندی به بابای ماندانا!
 جلوتر میاد، سبب پوست کنده شده رو توی دستش جابه جا می کنه و یه کم به طرفم خم میشه.
 - اون که بیراه نیست.

خودکار رو توی دستم جابه جا می کنم و از جا بلند میشم. به طرف کمد دیواری سفیدرنگ اتاق راه می افتم و درش رو باز می کنم و در حین نگاه کردن به لباس های آویزون از رخت آویز، زمزمه می کنم:
 - رفتارت شبیه حکم دادن بدون محاکمه ست. شاید اون جوری که ما فکر می کنیم نباشه!
 شاکی قدمی به طرفم برمی داره و کنار تخت خواب سلطنتی طلایی رنگم می ایسته.

- دیگه چطوری نباشه برادر من؟! طرف داره زمین خواری می کنه. نصف زمینای این شهر رو نابود کرده! کلی هم کارای خلاف دیگه می کنه که حتی اسم بردنش هم کفاره داره. فکر نکنم پشت یه ریال از ثروتش آه و ناله ای مردم نباشه!

سرم رو به طرفش برمی گردونم، جدیت کلامش من رو می ترسونه. جدیداً زیاد پا رو دم آقا جمشید می ذاره و با شناختی که من از این مرد دارم می دونم ساکت نمی شینه. تلاش بی فایده ای که می دونم اثری روی تصمیمش نداره می کنم و برای متقاعد کردنش میگم:

- در هر صورت باز هم تو مدرک محکمی نداری؛ پس قضاوت نکن. دست بردار. مگه توی شهر کم از این آدمما هستن؟!
 جوابی نمیده و بی حرف از اتاق بیرون میره. نگاه مصمم و در عین حال شاکی ای که به سمتم حواله داد، ته قلبم رو سست می کنه و همون یه ذره امیدم رو هم می گیره. گاهی کیانمهر تصمیم هاش خیلی محکم و قاطع میشه و حتی من هم از پشش برنمیام! لباس خونگییم رو با تی شرت جذب خاکستری و شلوار هم رنگش عوض می کنم. باز هم بدون نگاه کردن به آینه موهام رو شونه می زنم و دستی به صورتم می کشم. خودم هم نمی دونم تا کی می تونم از آینه فراری باشم! تا کی می تونم خودم رو به ندیدن بزنم؟!
 آینه فراری باشم! تا کی می تونم خودم رو به ندیدن بزنم?!

افسار ذهن پریشون شده رو به دست می گیرم و خودم رو به سالن می رسونم. از دور نگاهی کلی به جمعشون می اندازم. مهمون ها در کنار هم سمت راست میل ها نشستن و خوناده‌ی من هم سمت چپ و دقیقاً روبه‌روشون قرار دارن. خنده‌های زیبایی روی لب‌هاشون نشسته؛ اما خدا می‌دونه چه حرف و واقعیت‌هایی زیرشون پنهان باشه. راستی ما آدم‌ها از کی یاد گرفتیم به جای بروز احساسات واقعیمون لبخند بزنییم و نقاب بی‌تفاوتی روی صورتمون بذاریم؟!

نزدیکشون که می‌رسم سرها به طرفم برمی‌گرده. لبخندی روی صورتم می‌نشونم و با صدایی رسا سلام می‌کنم. بعد از احوالپرسی یکی از میل‌ها رو انتخاب می‌کنم و می‌شینم. چند دقیقه بعد از من، کیانمهر هم وارد میشه و به محض دیدن شوهرخواهر آرزو، آقاجمشید، لبخند زیبایی می‌زنه که زهرخند درونش رو فقط من حس می‌کنم. روی میل کنار من می‌نشینم رو به آقاجمشید می‌گه:

- به‌به چی می‌بینم! چه افتخار بزرگی! دارم یکی از بزرگ‌ترین...

سریع سقلمه‌ای کوتاه و پنهانی به پهلوش می‌زنم که حرفش رو می‌خوره و ادامه میده:

- خوب هستین شما؟ زمینای شهر چطورن؟

آقاجمشید نگاه عاقل‌اندرسفیهش رو به کیانمهر می‌دوزه، لبخند رمزداری می‌زنه و می‌گه:

- خوبی پسرجان؟ اوقات شریف چطوره؟

کیانمهر نگاهی به سرتاپای بلند قامت آقاجمشید می‌اندازه.

- ماشاءالله عجب هیبتی دارین آقاجمشید، هر وقت می‌بینمتون بی‌اراده می‌گرخم.

به پیشنهاد کیانمهر ما جوون‌ترها گوشه‌ی دیگه‌ای از سالن رو برای دورهمی انتخاب می‌کنیم. ماندانا و خواهرش

نازگل جلوی من و کیانمهر می‌نشینن.

- به‌به! آدم دوتا جوون خوشگل می‌بینم دلش باز میشه. هی روزگار جوانی کجایی؟

ماندانا سرش رو بر می‌گردونه، به کیانمهر نگاه می‌کنه.

- تو که پیر نیستی!

- انقدر تلاش کردم زمین رو از چنگ زمین‌خوارا نجات بدم پیر شدم.

ماندانا سؤالی و مشکوک نگاهش می‌کنه.

- زمین‌خوارا؟

- آره یه سری غول مرحله آخرن یهو بالا میان زمین می‌خورن میرن!

ماندانا و خواهرش نگاهی پرمعنی به هم می اندازن و خنده‌ی مصلحت‌آمیزی روی لب‌هاشون نقش می‌بندد. فضا سنگین میشه و از ترس رسوایی، سقلمه‌ای به پهلوئی کیانمهر می‌زنم و سعی می‌کنم جو رو به حالت عادی برگردونم.

- نازگل خانم! شما چطوری؟ کارای شرکتتون چطور پیش میره؟

با حرکت سرش به طرف من، یه کم از موهای طلایی‌رنگش تکون می‌خورن و روی گردنش می‌افتن. دستش رو برای کنار زدنشون بلند می‌کنه و جواب میده:

- همه چی خوبه خدا رو شکر.

ماندانا نگاه کنجکاوانه‌ای به اطرافش می‌اندازه و می‌پرسه:

- کیاچه‌ر خونه نیست؟

کیانمهر لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنه و برق نگاه شیطونش، چشم‌های ماندانا رو هدف می‌گیره.

- نه. آقاداتاشم رفته به دخترای شهر کمک کنه.

یه کم تعجب چاشنی صورت سفید و زیبای ماندانا میشه.

- چه کمکی؟

کیانمهر نگاه جدی به ماندانا می‌اندازه. سرش رو به عمد بالا می‌گیره.

- داره کمک می‌کنه از تنهایی دربیان!

ناگهان دو خواهر خنده‌ی بلندی سر میدن. ماندانا سرش رو به طرف من برمی‌گردونه. چهره‌ش به حالت جدی قبل برمی‌گرده. دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کنه و روی زانوش می‌ذاره.

- کیاراد قرار بود شعبه‌ی اروپا تأسیس کنید؟

بی‌حوصله و معذب از سؤال بی‌ربطش، جواب میدم:

- قرار که نبود، فقط صحبتش شد. در اصل قرار بر این بود من تصمیم بگیرم و نتیجه رو بگم؛ ولی من هنوز به

تصمیم نهایی نرسیدم. اگه قرار بر رفتن بشه خودم باید مسئولیت اون شعبه رو به عهده بگیرم که بنا به دلایلی الان آمادگیش رو ندارم.

- اگه بزنی سود خوبی پشتشه.

کیانمهر که کلافگی و بی‌تمایل بودن من به ادامه این بحث رو می‌بینه، حرف رو عوض می‌کنه و جواب میده:

- آره سود خوبی ممکنه پشتش باشه؛ اما ما به کسی چیزی نمی‌دیم؛ چون ما خونادگی آدمای خسیسی هستیم، همه‌مون هم چندزنده‌ایم.

کیانمهر قبل از اتفاق معنی حال من رو می فهمه. چیزی حس کرده که... بی علاقه من از نگاه تیزبین ماندانا دور نمی مونه. نازگل به این شوخی کیانمهر می خنده. از جا بلند میشم و به طرف اتاقم حرکت می کنم. بین راه با صدای نیمه بلند ماندانا مواجه میشم که با همون جذابیت و لوندی ذاتیش می پرسه:

- کجا کیاراد؟

- میرم اتاقم. تو هم اگه دلت می خواد بیا.

لبخند شیرینی روی لب هاش می نشینه و با چشم هایی که برق زیبایی می زنه، به طرفم گام برمی داره. هم قدم می شیم و راه می افتم. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. فقط به اندازه ی پنج یا شیش سانت از من کوتاه تره و قد خوبی داره. ماندانا سرش رو می چرخونه و نگاهی به درودیوار می اندازه. زمزمه وار میگه:

- یادش به خیر! یادت میاد نوجوونی چقدر روی این پله می دویدیم؟ ده بار نزدیک بود بیفتم!

- و من بدبخت هر ده بار رو باید مواظب می بودم بگیرمت که پرتاب نشی.

خنده ی بلندی سر میده و گوشه نگاهی به من می اندازه.

- همیشه آقاها مون می گفت از همدیگه باید مواظبت کنیم.

- بابا همیشه نگران بود.

- بابات فقط نگران تو بود.

ماندانا هم پای نوجوونی های من بود. هفته ای چندبار با پدر و مادرش می اومد و غرق بازی می شدیم. به در اتاق می رسیدیم. دستم روی دستگیره و می دارم و با فشار خفیفی بازش می کنم. ماندانا پشت سر من قدم به داخل اتاق بزرگ می داره. موهای پریشونش رو با دست شونه می زنه و چشم های من بین پیچ و تاب این دریای موج می رقصه. نگاهی کلی به اطرافش می اندازه و سرش رو به طرف من برمی گردونه. چشم های شب زده اش رو به نگاهم می دوزه.

- اتاقت اصلاً عوض نشده کیاراد، مبلا دقیقاً همون راحتیای نسکافه ای رنگن و سرویس خواب طلایی! چرا تغییرش نمیدی؟

آه پرحسرتی می کشم. تو چه می دونی از رازورمز این اتاق! پرده های سفید نسکافه ای، مبل، تخت خواب، آینه ای که بارها محکوم به شکستن شده. همه و همه همون قبلی ها و از سبک سلطنتی و طلایی رنگ هستن. جوابش رو نمیدم؛ اما این اتاق...

- برات کسل کننده نشده؟

- نه، عادت کردم.

- گاهی عادت کردن خوب نیست.

- دعوتش می کنم به نشستن. دوتایی روی مبل های گوشه ای دنج اتاق می نشینیم. دستش رو روی پاهاش می ذاره و دامنش رو مرتب می کنه. سعی می کنم بحث رو عوض کنم.
- یه کتاب جدید برات گرفتم.
- کتاب؟
- آره. همونیه که اون سری در موردش حرف می زدم.
- بلند میشم و کتاب رو براش میارم. با شوق کودکانه ای که از وجودم دل می بره، کتاب رو می گیره و کنجکاوانه ورق می زنه.
- این خود همونیه که دنبالش می گشتم. ممنون. راستی دیروز کیاچهر رو دیدم!
- کجا؟
- با یه خانمی توی کافه رستوران نشسته بودن!
- می خندم. خودم رو بیشتر به مبل فشار میدم. سرم رو بالا می گیرم.
- چشمم روشن! دور از چشم داداش و باباش چه کارای بدی می کنه!
- به لحن و بیانم می خنده. چشم هاش رو ریز می کنه و با هیجان ادامه میده:
- می خواد ازدواج کنه؟ نامزدش بود؟
- نامزد کدومه؟! حتماً دوست* دخترش یا شاید هم همکارش بوده.
- مگه اهل این برنامه ها هم هست؟
- به قول کیانمهر قصدش خیره.
- ریزریز می خنده. ناگهان با صدایی لبریز از حسرت میگه:
- حیف شد از زنش جدا شد. خیلی به هم میومدن.
- دیگه زندگیه، حتماً یه دلیل موجهی داشتن!
- سرگرم گفت و گو هستیم که در باز میشه و نازگل عصبانی قدم به داخل اتاق برمی داره. مستقیم طرف من میاد.
- کیاراد داداشت داره دیوونه م می کنه. دو ساعته اجازه نمیده من پیام اینجا!
- پشت سرش کیانمهر داخل میشه. در اتاق رو می بنده. با آرامش و چهره ای مرموز گام های کوتاهی برمی داره و یه قدم عقب تر از نازگل می ایسته. به کیانمهر نگاه می کنم.
- چی شده کیان؟
- کیانمهر لب هاش رو بهم فشار میده. با حالت بامزه ای نگاه می کنه.
- هیچی به جان باباش، دو کلوم باهش اختلاط کردم!

- چی گفتی مگه؟
- هیچی به خدا فقط گفتم بیا دوتایی سر بابات رو زیر آب کنیم!
- ناخواستہ بلند می خندم. دستم رو جلوی دهانم می گیرم و لبم رو محکم روی هم فشار میدم. ماندانا برخلاف من لبخند آرومی می زنه و نگاه محبت آمیزی به خواهرش هدیه میده.
- عزیزم خودت کیانمهر رو می شناسیش که!
- کیانمهر بین حرف دو خواهر می پره. من و ماندانا رو مخاطب قرار میده و میگه:
- خب چه خبرا؟ از این خلوت چی عایدتون شد؟
- با تعجب نگاهی به هم می اندازیم. ماندانا شونه هاش رو بالا می اندازه و جواب میده:
- چطور؟
- عجبا! شماها دیگه کی هستید؟! من این همه سر این دختر بچه ی نق نقوی سرتق رو گرم کردم تا شماها باهم حرف بزنید.
- نگاه سردرگمی بینمون ردوبدل میشه. کیانمهر با دیدن عکس العمل ما پشت دستش می زنه و لبش رو می گزه.
- چشم هاش رو گرد می کنه و میگه:
- من رو باش! فکر کردم تا حالا تاریخ عقد و عروسی رو هم معلوم کردید!
- نچنچی می کنه و یه بی عرضه هم زیر لب نثار من می کنه. ماندانا می خنده. سرخ میشه و سرش رو پایین می اندازه.
- کیانمهر با دیدن حالت ماندانا سریع میگه:
- سکوتش هم علامت رضاست!
- بعد از شوخی و خنده همه با هم به طرف طبقه ی پایین حرکت می کنیم. هم زمان با ما، مریم خانم از در آشپزخونه بیرون میاد و اعلام می کنه شام آماده ست. همه به سمت میز غذاخوری حرکت می کنیم. به محض اینکه غذا چیده میشه کیان میگه:
- آقا جمشید بخور که همه جا از این غذاها پیدا نمیشه.
- آقا جمشید تشکر می کنه و من سقلمه ای به کیانمهر می زنم که با دیدن نگاه چپ و چشم های خطونشون کشیده ام، ساکت میشه و میگه:
- فقط خواجه حافظ شیرازی این اخم و تخم دو ابروی کمونت رو ندید!
- لبخندی توی رودربایستی می زنم که بقیه هم بنا به من لبخند مصلحت آمیزی به هم می زنن و مشغول خوردن میشن. به آخرهای شام می رسیم که کیاچهر با صورتی شاد و سرحال وارد میشه.
- سلام بر مهمانان گرمی! آرزو و پدر عزیزم و دو برادران سلحشور.

از همه جواب سلام می گیره؛ ولی بابا حین جواب دادن با اخمی عمیق، تیز و برنده نگاهش می کنه. من و کیان نگاهی به هم می اندازیم و خوب می دونیم بابا این جور مواقع بعد از رفتن مهمون ها، سر کیاچهر رو می بره و توی سینی می ذاره. کیانمهر با دیدن اخم بابا حالت غمگین به خودش می گیره.

- بابا به جوونیش رحم کن. الهی بمیرم برای داداش جوون مرگم. بابا به دست و پات میفتم بهش رحم کن. من به غیر این کسی رو ندارم از خطرات اخلاق گند کياراد دور نگهه داره! این نباشه کياراد...
سرم رو تکون میدم. باز هم تیکه می اندازه! دستش رو با تأسف روی دو چشمش می ذاره و شروع به تکون دادن شونه هاش می کنه. ماندانا و نازگل می خندن که بابا سرش رو سمت کیاچهر برمی گردونه و نگاه خشمگینی بهش می اندازه. کیاچهر لبخند مهربونی به صورتش پیشکش می کنه و مظلومانه میگه:

- ای پدر بزرگوار مرا عفو بگردان!

کیانمهر دنباله ی حرفش رو می گیره:

- ای پدر رئوف کیاچهر را عفو بفرما!

بابا به هردوشون نگاه می کنه و به نشونه ی افسوس سری تکون میده. بعد از گپ وگفتها، آقاجمشید قصد رفتن می کنه و با بلندشدنش بقیه هم بلند میشن. تا روی ایوون همراهیشون می کنیم و به سالن برمی گردیم که کیانمهر و کیاچهر به سرعت قصد رفتن می کنن؛ ولی قبل از برداشتن دومین قدم بابا اخم می کنه. با کلامی محکم و برنده چشم هاش رو تیز می کنه و میگه:

- صبر کنید!

با جمله ی قاطع و تحکمیش هر دو می ایستن و برمی گردن که کیان سریع میگه:

- اوا خدا مرگم بده! گرفتنمون! حالا چی کار کنیم کیاچهر؟ وای اگه به ننه بگن!؟!

کیاچهر نیم نگاهی می اندازه. گوشه ی لبش رو می گذره و با جدیت میگه:

- خدا بزرگه.

- خاک به سرم میشه، ننه شوهرم میده!

کیاچهر عضلات گرفته ی صورتش رو از هم باز می کنه و لبخندی ناخواسته روی صورتش می نشینه که بابا با لحنی شاکی و کنترل شده میگه:

- خب چه خبرا؟ خوش گذشت آقاکیاچهر؟ بیرون خوب بود؟

کیاچهر همچنان لبخندش رو حفظ می کنه.

-بابا شرمندم به خدا. کارم طول کشید. این آقایی که برای کاغذدیواری اومده بود می خواست هر جوری شده امشب تموم کنه؛ چون فردا جای دیگه‌ای باید می رفت. مجبور شدم بالا سرش بمونم تا تموم کنه. قریون اخمت برم من!

همیشه رگ خواب بابا رو توی دست داره! پسر بزرگه‌ست دیگه! اخم‌های صورت بابا کم‌رنگ میشه.

- پسر حرمت مهمون‌ها رو همیشه نگه دار، مگه اینکه تو شرایط خاصی باشی.

لحظه‌ای مکث می کنه. سرش رو تکون میده.

- خيله‌خب! کاریه که شده؛ ولی دیگه تکرارش نکن پسرم، برو بابا.

بعد از رفتن کیاچهر نگاهی به کیانمهر می اندازه، چند قدم به سمتش میره. مقابلش سه‌پینه سپر می کنه و

دست‌هاش رو از پشت به هم گره می زنه. یه تای ابروش رو بالا میده.

- تو باز حدودود یادت رفت؟

کیانمهر به عمد چند قدم عقب تر میره. برای لحظه‌ای چشم‌هاش برق می زنه. به خودش مسلط میشه و با شیطنت

میگه:

- فدات بشم من عجب جذبه‌ای! وقتی میگی کیان ته دلم می ریزه!

بلند می زنم زیر خنده که کیان هول میشه و سریع به چشم‌های بابا خیره میشه.

- به خدا جدی گفتم، الکی می خنده!

خندهم رو یه کم کنترل می کنم. چند گام به طرفشون برمی دارم.

- یهو به منت کشی افتادی خندهم گرفت.

چشم‌غره‌ای میره و چپ‌چپ نگاهم می کنه. روش رو به طرف بابا برمی گردونه.

- بابا نگاه کن چشم نداره بیینه من چطوری عاشقتم!

بابا سرش رو به دو طرف تکون میده. آهی از سر افسوس می کشه و سرش رو بالا می گیره. مستقیم به چشم‌های

کیانمهر نگاه می کنه.

- بچه بزرگ شدی دیگه. الان ازت انتظار دارم بهتر شرایط رو بسنجی. روحیه شادت رو می پسندم؛ اما حواست به

نوع شوخیات باشه. سن و سالت دیگه اجازه‌ی بعضی شوخیا رو بهت نمیده. شاد باش، شوخی کن؛ اما به جا و درست.

کیانمهر ناگهان لبش رو می گزه، چشم‌هاش رو عین بچه‌ها گرد می کنه، دستش رو بالا میاره و روی چشمش

می ذاره.

- ای به روی دوتا تخم چشمام. چشم! من دیگه به آقاچمشید نمیگم غول مرحله آخر!

بابا سریع نگاهش می کنه، مات شده و حیرون می پرسه:

- مگه گفتی بهش؟

کیانمهر آب دهنش رو قورت میده. چشم‌هاش رو به دورواطراف می‌گردونه و میگه:

- آره دیگه بابا.

بابا چشم‌های رو ریز می‌کنه. لب‌هاش رو به هم فشار میده و نگاه عمیقی بهش می‌اندازه. انگار دیگه حرفی برای گفتن نداره. ناامیدانه سری تکون میده و میره. از شوخی‌های کیانمهر و رفتار بابا خنده می‌گیره. کیانمهر با دیدن صورت قرمز و شونه‌های لرزونم میگه:

- از خنده نمیری تو؟! راحت بخند دل درد نشی!

سلام می‌کنم و سر جام می‌شنیم. نون رو برمی‌دارم، پنیر و سبزی رو لاش می‌ذارم و مشغول خوردن صبحونه میشم. آرزو با ظاهری آماده و لباس‌هایی که به قصد خروج از عمارت پوشیده، روی صندلی همیشگی‌ش نشسته. صورتش رو سمت بابا برمی‌گردونه، لبخند دلبرانه‌ای می‌زنه و به چهره‌ی بابا نگاه می‌کنه. موهای خوش‌حالتش رو زیر روسریش جا میده. چهل‌وخورده‌ای سن داره؛ اما هنوز چهره‌ش شاداب و جوون‌تر از سنش نشون میده. با وجود قدی متوسط، تناسب اندامش رو حفظ کرده و از نظر من این‌ها می‌تونه ویژگی‌های زن ایده‌آل باشه.

- هامون جان! دیگه سفارش نکنم عزیزم، مواظب خودت باش. من یه یا دو هفته بیشتر اونجا نمی‌مونم. بیشتر از این طاقت دوریت رو ندارم.

صدای خنده‌ی کیانمهر میاد که در حال اومدنه و نگاهش به آرزو.

- الهی بمیرم مادر که طاقت دوری نداری!

بابا اخطارگونه اسم کیانمهر رو صدا می‌زنه:

- کیان!

- ببخشید! ببخشید! به تخیلات نیالوده‌تون ادامه بدید.

بابا نگاه تندى به خنده‌های بی‌موقع کیان می‌اندازه و قائله ختم‌به‌خیر میشه. آرزو چند دقیقه‌ی بعد خداحافظی می‌کنه و میره تا به پروازش برسه. قراره با مادر، خواهر و خواهرزاده‌هاش برای تفریح به کیش برن. هیچ مردی هم نباید همراهشون بره. می‌خوان یه سفر زنونه رو تجربه کنن.

بعد از دور شدن آرزو، به اتفاق کیانمهر سوار ماشین می‌شیم و حرکت می‌کنیم.

- خدا رو شکر این آرزو رفت، از شرش راحت شدیم!

- این بنده خدا که با ما کاری نداره.

پوف بلندی می‌کشه و سرش رو تکون میده.

- آره کاری نداره، فقط یه کم روی اعصاب من رژه میره.
- بهش حساس شدی.
- پیراهن سرمه‌ای تندش، تضاد زیبایی رو با صورت مهتابیش ایجاد کرده. دستش رو کنار فرمون می‌ذاره و در حین ویراژ دادن زمزمه می‌کنه:
- کیاراد؟
- جانم؟
- نیشش تا بناگوشش در میره.
- جانت بی‌عاشقم.
- درد! حرفت رو بزن.
- می‌خنده، آستین کت آیش رو به جلو می‌کشه و مظلومانه میگه:
- چرا با احساساتم بازی می‌کنی؟! اولش جان، بعدش درد؟
- آخه جنبه نداری برادر من.
- ای من به قربون اون دو ابروی شهلات!
- نگاه چپ‌چی بهش می‌اندازم و سکوت می‌کنم. صدایش سکوت چند ثانیه‌ای بینمون رو می‌شکنه:
- امروز می‌خوای زود بری؟
- آره با بارانا قرار دارم. باید برم محیط کارش رو ببینم.
- نگاهی سؤالی می‌اندازه؛ اما بدون گفتن حرفی که توی ذهنشه و از نگاه برادرانه‌م دور نیست، حرف رو عوض می‌کنه:
- بعدش می‌رسی شرکت بیای؟
- بعید می‌دونم.
- کیاراد باید زودتر دنبال اون خراب‌کارا بگردیم. هر چند مدت یه آتیشی می‌سوزونن؛ ولی لامصب خیلی تیز و تمیز این کارا رو انجام میدن، گیر انداختنشون کار سخته!
- به اتفاق وارد شرکت می‌شیم. کیانمهر همون ابتدا ازم جدا میشه. قدم‌های محکم رو به سمت اتاقم برمی‌دارم. شونه‌هام رو از همیشه صاف‌تر می‌کنم و بعد از سلام‌علیک‌های پرتکرار روزانه وارد اتاق میشم. با کمترین صدای ممکن در رو می‌بندم و جلوی میزم می‌ایستم. کیفم رو تقریباً روی میز پرت می‌کنم. دو دستم رو روی کناره‌های میز می‌ذارم و همین که قصد نشستن می‌کنم تلفن زنگ می‌خوره.
- بیخشید آقای مهندس، آقای موهبتی می‌خوان شما رو ببینن.

- بفرستینشون داخل.
چند ثانیه‌ی بعد در با ضرباتی پیاپی به صدا درمیاد و میلاد با لبخندی روی لب وارد میشه.
- سلام بر رئیس!
- چه خبرا؟
- خبر که دنباله داره.
- عجب! دیگه واقعاً موندم چی بگم؟
کلافه دستم رو بین موهای کوتاهم فرو می برم.
- همون همیشگی؟
- آفرین! باز هم حساباً مشکل پیدا کرده.
چشم‌های متعجبم رو به نگاه تیزش می دوزم.
- یعنی چی؟! مگه میشه؟! تو که خودت این سری بالا سرشون بودی.
کنار میز قدم برمی داره و به طرفم حرکت می کنه.
- بله بودم؛ اما دیگه واقعاً نمی دونم کی و چطوری دارن این کارا رو می کنن. هر سری اختلاف حساب داریم. یه بار پول میله گردا گرفته میشه؛ اما تعداد کمتره. یه بار یکی از پرداختیا کم میشه.

پام رو روی ترمز فشار میدم. راهنما می زنم و گوشه‌ی خیابون ماشین رو نگه می دارم. نگاهی به دور و اطراف می اندازم. ساختمان‌های اداری بلند و شیک هر دو طرف خیابون قرار دارن؛ اما بانک کجاست؟ سرم رو به عقب برمی گردونم و با دقت بیشتری نگاه می کنم. پیداش کردم، بانک اونجاست. توی آدرس نوشته بود ساختمان اداری بزرگ کنار بانک، خودش. از ماشین پیاده میشم. دزدگیر رو می زنم و به طرف ساختمان راه می افتم. قبل از وارد شدن به دنبال خودش محیط رو جستجو می کنم؛ ولی خبری ازش نیست. گوشیم رو از جیب کتم بیرون میارم. شماره‌ش رو می گیرم. همون چند بوق اول گوشی رو برمی داره.
- سلام! من دم در شرکتتم، شما کجایی؟
- اومدی؟ سلام. من توی لابی شرکت نشستم.
بعد از صحبت گوشی رو قطع می کنم و به در ورودی نزدیک میشم. با دیدن بارانا به سمتش میروم. با دیدنم لبخند زیبایی می زنه که چال روی گونه‌هاش رو پدیدار می کنه. از جا بلند میشه، لباسش رو مرتب می کنه و چند گام به سمتم برمی داره.
- سلام کیارادا!

- خوبی؟

- درست به موقع اومدی.

لبخند عمیقی می زنم. سرم رو به کم به طرفش متمایل می کنم. آهسته زمزمه می کنم:

- یه بارانا خانم که بیشتر نداریم!

خنده‌ی محجوبانه‌ای روی چهره‌ی زیبا و معصومش می شینه. دستش رو به نشونه‌ی احترام بلند می کنه و با گفتن «بفرمایید» به اتاق دوستش راهنمایی می کنه.

- این دوستم همونیه که گفتم توی دانشگاه هم کلاسیمه، دختر خیلی خوبیه.

به طرف سالن اصلی شرکت حرکت می کنیم. جلوی در یه اتاق می رسیم. قبل از اینکه بتونیم در بزیم و کسب اجازه کنیم، در باز میشه و چهره‌ی خندون دوستش پشت چهارچوب نقش می بنده.

- سلام بارانا جونم، خوش اومدی.

سرش رو به طرف من می چرخونه و ادامه میده:

- سلام آقای محترم. شما هم خوش اومدین.

بارانا یه کم عقب تر از من قرار داره. دستش رو به طرف من نشونه می گیره و رو به دوستش میگه:

- ایشون آقاکیاراد هستن، همونی که برات گفتم.

دوست بارانا به سمت من برمی گرده.

- خیلی خوشوقتم آقاکیاراد!

با دیدن نگاه و کلامش، جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. چقدر چهره‌ی این زن برام آشناست. حس می کنم جایی دیدمش! این چشم‌های قهوه‌ای و قد کوتاه رو قبلاً هم جایی دیدم؛ اما کجا؟ دوست بارانا که متوجه شدم اسمش ماراله رو به ما میگه:

- خب دیگه زیاد سرپا نگهتون نمی دارم، مستقیم می برمتون پیش آقای سرمدی برای استخدام بارانا جون.

اسمش توی گوشم تکرار میشه «مارال». بین اطرافیان و آشناها کسی با این اسم هست؟ نه تا جایی که می دونم

چنین اسمی نداشتیم. چیزی یادم نیما؛ ولی به نظرم من قطعاً این زن رو جایی دیدم. فرصت بیشتر فکر کردن

ندارم. همراه ماندانا به بقیه‌ی قسمت‌های شرکت هم سر می زنم. به نظر محیط کاری خوبی میاد. فقط مونده مدیر

اصلی شرکت که گویا فعلاً نیست. بعد از دیدن کل شرکت و صحبت با مسئولین مرتبط به سمت خروجی حرکت

می کنیم. همه‌ی کارمنداها از این سخت گیری و نکته سنجی من تعجب کرده بودن؛ اما بارانا با لبخند و آرامش دنبالم

می اومد و کوچک ترین اعتراضی نکرد.

پشت فرمون می شینم. بارانا هم روی صندلی کنار من جا می گیره. ناشیانه به صورتم نگاه می کنه. چند دقیقه بیشتر این سکوت رو دووم نمیاره.

- خب کیاراد چطور بود؟

- تا اینجا که همه چی عالی به نظر می اومد؛ ولی کاش مدیر اصلی شرکت هم بود!

- مشغول به کار بشم؟

- همه چیز خوبه. من یه کم فکر کنم شب بهت خبر میدم، خوبه؟

لبخند ساده ای می زنه و سرش رو برمی گردونه.

- قبوله؛ ولی فکر نمی کنی داری زیاد سخت می گیری؟

- من در مقابل تو مسئولم. اگه خدایی نکرده توی اون محیط سختت بشه یا آسیب ببینی من نمی تونم خودم رو ببخشم.

با مکث و تردید نگاهم می کنه. برق عجیبی توی نگاهش نشست. انگار حرفم براش باور کردنی نبود یا اینکه باورش نداشت. سرش رو برمی گردونه، آهسته زیر لب و با صدایی تحلیل رفته میگه:

- ممنون که به ما اهمیت میدی.

برای لحظه ای حس می کنم کلامش طعنه دار شد. شاید هم من بد متوجه شدم! اما حالت عجیبش مهر تأییدی برای این حدس منه. بارانا رو دم در خونه شون پیاده می کنم. ماشین رو به حرکت درمیارم که گوشیم زنگ می خوره:

- سلام عشقم!

- سلام و درد!

- این چه وضع استقبال از منه؟

- صد بار گفتم به من نگو عشقم.

- به تو نگم به کی بگم پس عشقم؟

- تو روحت مرتیکه ی...!

بقیه ی حرفم رو قورت میدم. صدای معترض و شیطونش تو گوشم نواخته میشه.

- راستی امروز نهار دعوت داریم.

- کجا؟

- قراره با بچه ها نهار بریم یه جای باصفا جوجه بزیم.

دستی به موهام می کشم و زمزمه می کنم:

- کی این برنامه چیده شده من بی خبرم؟! اصلاً کی جوجه ها رو آماده کردید؟

- آخ! یادم رفت صبح بهت بگم. دیشب اردلان زنگ زد هماهنگ کنیم بریم، من هم گفتم باشه.
- خيله‌خب؛ ولی یه ذره آدم باش از صبح خبر بده! شاید من نتونستم پیام!
- امروز که برنامه خاصی نداشتی، کلاس نذار قوزمیت!
- با حرص میگم:
- کیانمهر! آدمیه و هزار گرفتاری!
- من داداش و شریکتیم! آب بخوری باخبرم.
- پیام دنبالت یا خودت میای؟
- صدای آه بلندش رو می شنوم و تصور کلافگیش، لبخندی روی لبهام می نشونه.
- برادر گرامی آدرس داری که می‌خوای خودت بری؟! بیا شرکت باهم بریم. من بدبخت فلک‌زده که صبح با ماشین تو اومدم.
- باشه آماده باش، حوصله صبر کردن ندارم.
- ای به چشم شهلائی من!

به محض رسیدن به شرکت، دستم رو روی بوق می‌ذارم تا آقامحمود در رو باز کنه. بعد از پارک کردن ماشین با سرخوشی به طرف اتاقم حرکت می‌کنم. باید نقشه‌های امروز رو هم برای بررسی بردارم. وارد اتاق میشم و به سمت میز کارم حرکت می‌کنم. راستی امروز چنده؟ چشم‌هام رو برای پیدا کردن تقویم روی میز می‌گردونم. پیداش می‌کنم و برش می‌دارم. امروز روز...

چشم‌هام گرد میشه. بهت‌زده به تقویم خیره میشم. این تقویم مال همین امساله؛ یعنی الان چند روزه دارم نگاهش می‌کنم و توی اتاق منه؛ اما من چطور فراموش کردم؟! سردرگم دستی به موهام می‌کشم. من یادمه چند وقت پیش تقویمی روی میز من بود متعلق به شونزده سال قبل بود! اما بعدش چی شد؟ اون روز بعد از دیدن این تقویم، از اتاق بیرون رفتم. بعدش دیگه نگاه نکردم. آره! من چرا زودتر متوجه نشدم؟! از بعد اون روز دوباره تقویم‌ها عوض شدن و این جدید گذاشته شده؛ اما کار کی می‌تونه باشه؟ استرس تموم وجودم رو در برمی‌گیره. چشم‌های ناباورم توی کاسه می‌چرخه! شونزده سال پیش...

نه این امکان نداره. قطعاً یا من خیالاتی شدم یا اشتباه یکی از بچه‌ها بوده؛ ولی آخه این چه اشتباهی می‌تونه باشه؟ سعی می‌کنم خودم رو گول بزنم اما... دستم رو روی پیشونیم می‌ذارم. چشم‌هام رو می‌بندم و سرم رو بالا می‌گیرم. نفس عمیقی می‌کشم. حتماً چیز مهمی نبوده. بعد از انجام یه سری کارها از اتاق بیرون میرم. راستی چرا خبری از کیانمهر نیست؟! گفت توی شرکت منتظرم می‌مونه؛ اما تا به حال جز صدای سکوت چیزی به گوشم نرسیده. با

کنجکاوی به محیط شرکت نگاه می‌کنم. اگه کیانمهر باشه حتماً توی اتاق نقشه کشیه. بهطرف اتاق راه می‌افتم. پشت در مکث می‌کنم. صدای پیچ‌پیچ‌هایی کوتاه به گوش می‌رسه. پس توی این اتاق آدمه. لبخند مرموزی توی نگاهم خونه می‌کنه؛ ولی روی لب‌هام نقش نمی‌بنده. دستم رو روی دستگیره‌ی در می‌ذارم. با ضرب در اتاق رو باز می‌کنم. کیانمهر و همراهش بعد از باز شدن در شیش متر به هوا می‌پرن. ابرو هام ناخودآگاه بالا می‌پره. نگاه مشکوکم رو به چهره‌ی بهت‌زده‌شون می‌دوزم. در کمال کنجکاوی با دقت نگاهشون می‌کنم تا دلیل این پرش ناگهانی دونفره‌شون رو متوجه بشم. به نظر که مورد خاصی وجود نداره. وضعیت طبیعی، فقط یه مقدار نزدیک هم نشستن و چشم‌هاشون درشت شده. نکته‌ی جالب اینجاست که چرا شبیه دو بچه‌ی خطاکار به نظر می‌رسن؟ مرد کوچیک درونم با شیطنت سعی داره این موقعیت رو حفظ کنه و در عین بی‌اطلاعی از موضع دونستن ماجرا وارد بشه! پس قدم به داخل اتاق می‌ذارم. کیانمهر با دقت به صورتم خیره میشه. جلوی چشم‌های نگران‌شون سه‌مینیم رو از همیشه صاف‌تر می‌کنم، سرم رو بالا می‌گیرم و آروم به‌طرفشون قدم برمی‌ذارم. با ظاهری مقتدر و احمی مصنوعی به هردو نگاه گذرا و پرمعنایی می‌اندازم که کیانمهر به حرف میاد:

- داداش شتر دیدی ندیدی! استرس گرفته بود داشتیم آرومش می‌کردم.

- استرس؟ چطور؟

- خب شاید یه چیزیش شده! من که نمی‌تونم به تو بگم.

مکث می‌کنه. لحظاتی کوتاه به فکر فرو میره. دستی توی هوا تکون میده و زمزمه وار میگه:

- حالا شاید بعداً تو خلوت گفتیم!

ملیحه با شنیدن این جمله از جا می‌پره. سریع سرش رو به‌سمتش برمی‌گردونه؛ اما با یادآوری اینکه من جلوش وایستادم، با نگرانی چشم‌های معصوم میشی‌رنگش رو به من می‌دوزه و لب برمی‌چینه. به روی خودم نمی‌ارم و توی دلم می‌خندم و به فکر شیطانیم ادامه میدم:

- تا جایی که یادم میاد اینجا شرکت و محیط کاریه!

- آره داداش همینه، خودشه، زدی به هدف!

تیز نگاهش می‌کنم که ملیحه با ترس به پاش می‌زنه تا دست از شوخی برداره.

- ملیحه‌خانم! خیلی وقته که داری اینجا کار می‌کنی، هم من رو می‌شناسی، هم قوانین این شرکت رو. اصلاً دلم نمی‌خواد همچین رفتاری ببینم.

رنگ از صورت مهتابیش می‌پره. از جدیت کلامم جا می‌خوره. دهنش رو به حالت جواب دادن تکون میده؛ اما در نهایت مثل ماهی فقط توان بازوبسته‌کردنش رو پیدا می‌کنه و صدایی خارج نمیشه. کیانمهر که ترس رو توی چشم‌های نگران ملیحه می‌خونه. به‌سمت من برمی‌گرده.

- ای تو روح! ببین با این قوانینت با ملیحه‌م چه کردی! زبونش بند اومده.
- اینجا شرکته! محیط کاریه.
- بله در جریانم؛ ولی فقط یه لحظه دستم رو گذاشتم روی پشتی صندلیش!
- لبهام رو به هم فشار میدم و با تعجب می‌پرسم:
- پس چرا این قدر ترسیدی؟
- نترسید، اون جووری که تو داشتی قورتمون می‌دادی زبونش رگ‌به‌رگ شد.
- کنترلم رو از دست میدم و با صدایی بلند می‌خندم. برای پایان دادن به این شوخی، به هردوشون نگاه می‌کنم. چند قدم به عقب برمی‌دارم.
- خب نمی‌خواید پاشید بریم؟
- کیانمهر در جوابم چشم‌هایش رو ریز می‌کنه و میگه:
- ملیحه‌م خشکیده، کجا پاشیم بریم؟!
- ملیحه که بعد از دیدن شوخی‌های ما به حالت عادی برگشت، می‌خنده.
- آقاکیاراد! جووری برخورد کردید به خودمون شک کردیم.
- کیانمهر نگاه سرزنش‌گر و کنایه‌آمیزش رو به ملیحه می‌دوزه.
- آره اتفاقاً، اگه یه کم بیشتر فشار می‌آوردی ملیحه به گناه کرده و نکرده‌ش اعتراف می‌کرد و همین وسط توبه به جا می‌آورد!
- بعد هم نگاه چپ‌بازی به ملیحه می‌اندازه که باعث میشه خجالت بکشه و چشم‌های میشیش رو به زمین بدوزه. بعد از خندیدن راه می‌افتیم و کیانمهر توی ماشین ملیحه می‌شینم. سری به تأسف تکون میدم و از آینه به کیانمهر خیره میشم که در حال بستن کمربند ایمنیشه. عجب سریع خلوت با ملیحه رو به برادرش ترجیح داد.
- ***
- کلافه میشم، دستم رو روی بوق فشار میدم. کیانمهر که جاش رو با ملیحه عوض کرده و پشت فرمون نشسته، از آینه جلوی ماشین نگاه می‌کنه به من منتظر می‌اندازه و لب می‌زنه:
- خفه شو!
- بالاخره دست از تردید برمی‌داره و گاز ماشین رو به طرف در ورودی رستوران می‌گیره. پشت سرش وارد میشم و بعد از پارک کردن، ماشین رو قفل می‌کنم.
- بی‌فرهنگ انسان‌نما! چیه دستت رو گذاشتی رو بوق! ندیدی داشتیم اختلاط می‌کردیم؟
- سری به معنای تأسف تکون میدم.

- کدوم آدم عاقلی یه ربع جلوی در رستوران می ایسته و اختلاط می کنه و راه ورود دیگران رو هم بند میاره؟
- نیشش تا بناگوش باز میشه. قدم زنان و هم پای هم به داخل رستوران می ریم. با چشم دنبال بچه ها می گردم. بعد از گذر لحظه ای، صدای خنده هاشون باعث میشه سرم رو برگردونم و متوجهی حضورشون بشیم. گوشه ای دنج و کنار چند درخت، روی تخته ای نشستن و با سروصدا می خوان موقعیتشون رو نشونمون بدن. ملیحه و کیانمهر هم گام باهم به طرف بچه ها حرکت می کنن و من هم پشت سرشون راه می افتم. چقدر ملیحه از کیانمهر کوتاه تره. این عشق چه می کنه با آدم ها که از هر طیف و رنگی می تونن به هم دل ببازن! ملیحه ی لاغر اندام قد کوتاه کجا و برادر رشید و ورزش کار من کجا! البته ملیحه چهره ی زیبایی داره؛ ولی با شناختی که من از کیانمهر داشتم...! شروع به سلام علیک می کنن که کیانمهر هنوز نرسیده از اردلان می پرسه:
- مرد کتابی! نگفتی جوجه داریم؟! اینجا که خود رستوران! من معده رو صابون زده بودم برای جوجه. الان اینجا یه چیز دیگه به خوردش بدم قهرش میاد ازم رو می گردونه، غذا رو هضم نمی کنه!
- کیانمهر دیر شده بود. صبح تا این عتیقه ها از خواب بیدار بشن و راه بیفتیم طول کشید، دیگه فرصت درست کردن جوجه نداشتیم!
- اشاره ای به خواهرهاش می زنه. کیانمهر نگاه عاقل اندر سفیهی به سمتشون نشونه می ره.
- باشه این دفعه از گناهت می گذرم؛ ولی از گناه این عتیقه ها هرگز!
- الناز و مهناز نگاهی با هم ردوبدل می کنن و الناز میگه:
- خودت تا حالا کجا بودی؟! در حال رسیدگی به کار خلق خدا!
- الناز و مهناز نگاه ناباورشون رو به کیانمهر می دوزن. با دیدن چهره شون می خنده.
- مگه ملیحه و کیاراد جز خلق به حساب نمیان؟
- همه می خندن و جو مثل گذشته با حضور گرم کیانمهر، شور و نشاط پیدا می کنه. بعد از نهار از همه خداحافظی می کنیم و هر کسی به سمت ماشین خودش حرکت می کنه. به ماشین می رسم. دستم رو هنوز روی دستگیره نداشتیم که کیانمهر سریع و بدون هیچ حرفی خودش رو گلوله می کنه توی ماشین و روی صندلی پرت میشه. مات از این حرکتش می ایستم که استارت می زنه و پنجره ی سمت من رو پایین می ده. سرم رو از پنجره داخل می برم و طعنه وار زمزمه می کنم:
- نمی خوای با بانو ملیحه تشریف بیاری؟
- نه، چیه اون دختره ی هیولا؟! فقط دادشم رو عشقه! چطوری عشقم؟! - دعواتون شده؟

بی حوصله و جدی نگاهم می کنه.

- نه بیا بشین.

ماشین رو دور می زنم و سوار میشم. گاز رو فشار میدم و راه می افتیم. دقایقی سکوت می کنه؛ اما زیاد دووم نمیاره. خوب می شناسمش. عادت داره از اتفاقات روزمرهش برام حرف بزنه. غرق این افکارم که کیانمهر شروع به حرف زدن می کنه:

- خیلی وقته بهش میگم بیا راب طه مون رو رسمی کنیم. من دیگه خسته شدم از این سردرگمی. بالاخره یا مال هم می شیم یا یه اتفاقی میفته و نمیشه؛ ولی بهتر از بلاتکلیفیه. اما قبول نمی کنه. هر سری هم سر این مسئله دعوا مون میشه و هر بار بهونه های احمقانه تری واسه م پیدا می کنه.

- خیلی عجیبه! معمولاً دخترا بعد مدتی دوستی و ایجاد علاقه، خودشون برای ازدواج پیش قدم میشن؛ ولی ملیحه چرا...

- حرف من هم همینه! ما از زمان دانشگاه باهم راب طه داریم. الان چند سالی هم هست که از دانشگاهمون می گذره و همکاریم. به اندازه ی کافی هم سن و شناخت از هم داریم و تقریباً با اخلاق هم کنار اومدیم؛ ولی ملیح قبول نمی کنه. دستم رو گذاشته تو پوست گردو.

- حرفش چیه؟

- میگه وقتش نیست، نمیشه، الان زوده و... هزار بهونه ی دیگه. نه قبول می کنه ازدواج کنیم، نه می ذاره جدا بشیم! کلافه پوف بلندی میگه و دست آزادش رو روی موهاش می کشه.

- چه می دونم شاید هم دلایلش قانع کننده باشه؛ اما من نمی تونم با این بهونه هاش کنار بیام.

- می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم، تا الان از هر طریق ممکنی باهاش حرف زدم؛ ولی هر بار به بهونه ای راضی نمیشه!

- یعنی چی؟

آب دهنش رو قورت میدم و نفس عمیقی می کشم که آه نهفته ی درونش از نگاه تیزم دور نمی مونه.

- این سری دیگه با خودم فکر کردم شاید منتظر کسی به غیر از منه که این همه نسبت به ازدواجمون موضع منفی می گیره!

- نه این جور ی نگو! خانما معمولاً با یه نفر راب طه رو به صورت جدی و چندین سال ادامه میدن.

سؤال می کنه و غرق در چشم های زمردینی میشم که توی نور آفتاب رگه های گنگ و ریزی از طلایی رو تداعی نگاهم می کنه. توجهم رو می بینم و لب می زنه:

- پس چیه این ماجرای اصلی؟

- نمی دونم؛ ولی شاید یه دلیلی داره که نمی تونه بهت بگه یا شاید هم می ترسه!
 به دستی که روی دستگیره گذاشتم نگاهی می اندازه و با یه کم حیرت زمزمه می کنه:
 - می ترسه؟ چرا؟ ما که باهم خیلی راحتیم!
 - خب بعضی مسائل به راحتی ربطی نداره، مهم خود آدم و شرایطشه!
 دستی به تهریش درآورده ی این روزهاش می کشه.
 - منظورت چیه؟
 - خیلی کلی دارم حرف می زنم. چیز خاصی تو فکرم نیست، یه حدسه.
 به خونه که می رسیم مریم خانم خودش رو به ما می رسونه و بعد از سلام و علیک میگه:
 - مادر لباستون رو که عوض کردید، بیاید پایین. پدرتون توی پذیرایی منتظر تونه.
 از پله ها بالا میرم. دستم رو روی نرده ها می کشم. یاد قدیم ها به خیر! چقدر روی این نرده ها سرسره بازی می کردیم و مامان پایین پله ها می ایستاد و جیغ می کشید. می گفت مواظب باشید نیفتید؛ اما ما هم که نگرانی های مامان برامون مفهومی نداشت. بچه تر از اون بودیم که درکش کنیم. اون زمان ها هیچ وقت به ذهنم نمی رسید شاید روزی برسه که دیگه مامان نباشه. آه عمیقی می کشم. مامان کجایی بینی پسرت دیگه اون قدر بزرگ شده که روی نرده ها جا نمیشه!

کیاچهر یه چند سالی از ما بزرگ تر بود، به خاطر همین زیاد با ما بازی نمی کرد. دوست های مخصوص خودش رو داشت. من و کیاشا همیشه هم بازی بودیم و کیانمهر هم عین جوجه اردک پشت سر ما راه می افتاد. امکان نداشت ما بخوایم جایی بریم و کیانمهر گریه نمی کرد که من هم باید بیرید. ما هم که فوق شیطنت و بازگوشی بودیم. بی اراده می خندم. بیچاره کیانمهر چقدر به خاطر شیطنت های ما آسیب دید! تقصیر خودش هم بود، همیشه عین توپ فوتبال بینمون قل می خورد.

ما سه برادر قبل از اینکه با دیگران رفاقت کنیم، رفیق هم بودیم. بقیه ی دوست ها برامون نقش گذری داشتن، به جز دو-سه نفر که هر کدوم دوست صمیمی یکی از ماها بودن. لباس عوض می کنم و دست و صورتم رو می شورم. آب سرد من رو از هجمه ی خاطرات بیرون می کشه. به راستی که چقدر زود برای ما آدم ها دیر میشه. از پله ها پایین میرم. آروم از راهرو می گذرم و به طرف مبل راحتی پذیرایی راه می افتم. بابا همیشه وقتی که خودمون باشیم و مهمونی نباشه اونجا می نشینه. پرده های بلند پنجره رو کنار می زنه و باغ رو از پشت شیشه ها می بینه.
 با گام هایی کوتاه عرض سالن رو طی می کنم و به بابا نزدیک میشم. به محض دیدنم لبخند مهربانی روی لبهاش می نشینه.
 - اومدی پسرم؟ بیا بابا! بیا اینجا بشین.

با دست روی مبل کنارش ضربه می‌زنه. لبخندی می‌زنم و عین کودکی مطیع کنارش می‌نشینم. کتاب حافظ توی دست‌هاشه. نیم‌نگاه مهربونی به‌سمتم می‌اندازه. سرش رو برمی‌گردونه و به نوشته‌ها دقیق میشه. بعد از نفسی عمیق، با صدای دل‌نشین و بمش زمزمه می‌کنه:

- گل عزیزست، غنیمت شمردیش صحبت/ که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد/ مطربا مجلس اُنس است
غزل‌خوان و سرود/ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
مصرع آخر توی مغزم تکرار میشه «چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد» حس می‌کنم این ابیات رو به عمد انتخاب کرده! صدای نرم و محکم بابا من رو از فکری که توش فرو رفته‌م، بیرون میاره.

- پسرم! هر وقت فرصت داشتی شعر بخون. روح رو نوازش می‌کنه. با اون شغل زمختی که ما داریم روحیه و طبع لطیفت رو حفظ می‌کنه. آدمی باید روحش صیقل خورده و لطیف باشه، به‌محض اینکه طبعت زمخت شد دیگه نمی‌تونی انسان خوبی باشی، دنیات عوض میشه.

لبخندی روی لب‌هام خونه می‌کنه. حرف‌های بابا مثل همیشه بهم آرامش میدن و آبی روی التهاب درونم می‌ریزه. وقت‌هایی که از نبود کیشا به تنگ میام هم فقط بابا می‌تونه آرامش رو با نگاهش، حرف‌ها و کلام گیراش بهم برگردونه؛ مثل همین امشب که یاد گذشته‌ها افتادم و از درون می‌سوزم. از جا بلند میشم. پنجره‌ی درماند ایوون رو باز می‌کنم. جلوتر میرم و به آسمون نگاه می‌کنم، هوا عالی و مطبوعه. باغ خونه غرق سکوت. درخت‌ها از این بالا چقدر آرامش‌بخش به نظر می‌رسن! از قدیم عاشق جنگل بودم؛ سکوتش، بوی طبیعت نابش، صدای پرنده‌هاش.

کاش کیشا اینجا بود! همیشه من رو درک می‌کرد. تموم حس‌های من رو می‌فهمید، من رو از بر بود. سرم رو پایین می‌اندازم. دست‌هام رو روی نرده طلایی می‌ذارم و به جلو خم میشم. چقدر این باغ بعد کیشا بی‌روح شد. نبض این خونه بود، شاد و سرمسکت، مهربون و دلسوز، همراه همیشگی من. دستی روی شونه‌م گذاشته میشه و آروم من رو به‌طرف خودش می‌کشه، بازوم رو فشار میدن.

- زندگی پر از اشتباه و خطاست. زندگی داره می‌گذره کیاراد. در جریان باش. محکم و بااراده قدم بردار. زندگی رو با همه‌ی وجودت نفس بکش. از خودت رها شو. بزرگ باش! بزرگ زندگی کن. من گذشتم، تو هم بگذر.

بغض راه گلوم رو بسته و به مسیر ورود و خروج هوا چنگ می‌زنه. نفس کشیدنم مختل شده. چاره‌ای جز سکوت ندارم. حرفی برای گفتنم نیست. بابا ادامه میدن:

- لحظه‌هایی هست توی این زندگی که چاره‌ای برایش نیست، اتفاق میفته. وقتی که ناچار شدی پروانگی کن، بسوز؛ اما دست از تلاش برندار. بخند به هر چیزی که زیباست و در اطرافته، خوش باش به هر طریقی که ممکنه؛ اما تلخ نشو، سخت نشو، زندگی کن. کیارادم! زندگی کن.

نگاهش می کنم، بیشتر به خودش نزدیکم می کنه. پیشونیم رو می ب*وسه و بی حرف کنارم می ایسته. کاش دنیا همین جا تموم می شد.

- به به! پدر و پسر خلوت کردین! بابا حس حسادت داره ته ته وجودم رو می سوزونه. یعنی چی فرت فرت این رو بغ*ل می زنی؟! من چی پس؟!

بابا لبخند عمیقی می زنه و با غرور شیرینی که توی نگاهش خونه کرده به قدوبالای رشید پسرش خیره میشه. دست دیگهش رو به طرف کیانمهر باز می کنه.

- جانم پسرم؟ بیا بابا! خودت دیر کردی.

کیانمهر هم کنار ما و توی بغ*ل بابا فرو میره و من به این فکر می کنم که چقدر بودنشون و حضورشون خوبه. یعنی من لیاقت دارم؟! به قول بابا این لحظه ها رو باید نفس کشید.

تقه ای به در می زنم و دستگیره رو فشار میدم. در با صدای تیک خفیفی باز میشه و سر بچه ها به سمتم برمی گرده. جواب سلامشون رو میدم و نگاهی کلی به همه می اندازم. بچه ها مشغول به کار هستن. میلاد، سامان، رضا، آقای میراثی که سالهاست همراه بابا کار می کنه و خانم مَلائی که یکی از حسابدارهای قدیمی شرکته، به نسبت بقیه ی حسابدارها دیرتر شرکت میاد. بابا می گفت از همون ابتدای کار شرکت وارد شده و هنوز هم مشغول به کاره.

ذهنم به سمت خراب کاری های اخیر کشیده میشه. یعنی اون حسابدار خاطی کدوم یکی از این بچه ها می تونه باشه؟ به طرف میلاد قدم برمی دارم. بدون حرف پوشه ی آخرین گردش های مالی شرکت رو تو دستم می ذاره. پوشه رو باز می کنم و نگاهی به برگه ها می اندازم. به ظاهر درسته؛ اما نگاه میلاد چیز دیگه ای می گه. کنجکاوی رو از نگاهم دور می کنم. خونسرد و با اقتدار به طرف در خروجی گام برمی دارم. بعد از بستن در به اتاق خودم میرم. میلاد قطعاً خودش رو برای ارائه ی توضیحات می رسونه. زیاد انتظارم طولانی نمیشه. نگاه کنجکاوم رو آزادانه به طرفش می کشم که به حرف میاد.

- وضعیت حساب کتابا مدتی بهتر شده؛ ولی این به این معنی نیست که کاری نمی کنن!
- منظورت چیه؟

چند گام جلوتر میاد و مقابلم می ایسته.

- یعنی هنوز هم حسابا گاهی کسری داره؛ ولی نه مثل سابق. انگار دارن سعی می کنن رعایت کنن لو نرن یا اینکه منتظر یه فرصت مناسب ترن.

- عجب! کسریای جدید تو چه زمینه ایه؟

ابرویی بالا می اندازه و بوی افترشیو جدیدش توی بینیم می پیچه.

- بیشتر دله دزدیه؛ ولی این اصرار عجیبشون روی این دزدیای احمقانه چیه نمی دونم. مثل یه جور خودنمایی می مونه. انگار می خوان بگن ما هم هستیم و می تونیم کاری انجام بدیم!
- یا شاید هم می خوان هشدار بدن!
- ریز اما سنگین نگاهم می کنه.
- چه هشدار؟
- دقیق نمی دونم؛ ولی شاید می خوان بگن حواستون جمع باشه ما هستیم و می تونیم نابودتون کنیم! جز این چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه؟
- سرش رو با سردرگمی تکون میده. دو دستش رو به میز می ذاره و به فکر فرو میره.
- من هم گیجم.
- به طرف میز میرم و دو دستم رو روش می ذارم. دست هام ستونی محکم، برای تحمل سنگینی افکارم میشن.
- خیلی دلم می خواد بدونم کار کدوم یکی از این بچه هاست و انگیزه اش چیه؟! دیروز رفتم اتاق بابا، تموم دریافتیای حقوق بچه ها رو چک کردم. یکی از افتخارات شرکت ما اینه که حتی شده از جیب گذاشتیم تا حقوق ماهیانه ای این بچه ها عقب نیفته. از یه طرف هم بابا خودش شخصاً حواسش به وضعیت مالی بچه ها هست. نشده کسی ازش کمک بخواد و دریغ بکنه. نسبت به بقیه ی شرکتها هم وام خوبی می دیم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این اتفاق برای شرکت ما بیفته و کسی بخواد دزدی کنه!
- همه چیز حقوق نیست، می تونه یه زیاده خواهی یا حسادت باشه. شاید هم دارن به نفع شرکتای رقیب کار می کنن.
- فعلاً همه چی در حد حدسه.
- نفس پرصدایی می کشه و به طرف در قدم برمی داره.
- خب اگه کاری نداری من برم به بقیه ی کارام برسم.
- بعد از رفتن میلاد، ذهن درگیرم رو آرام می کنم. گوشه ی رو برمی دارم و به کیانمهر زنگ می زنم.
- کجایی پسر؟
- ای برادر! بین آدم رو به چه کارایی وادار می کنید. من گناه کردم بچه آخر شدم؟! همه تون بهم ظلم می کنید!
- چی شده غر می زنی؟
- تازه چی شده؟ از صبح تا حالا هرچی کار داشتید روی سر من بدبخت ریختید خودتون نشستید باد کولر می خورید.
- با گوشه ی خودکار، نوک بینیم رو می خارونم و با بی خیالی زمزمه می کنم:
- برادر من! الان فصل کولر نیست!

- من دارم عرق جبین می ریزم تو به فکر کولر خاموشی؟! -

- کیان؟

صدای کش دار و بلندش توی تلفن اگو میشه:

- جان کیان! نفسم، عشقم...

می دونم قصدش از این جملات فقط حرص خوردن منه. اجازه ی کامل کردن جمله رو بهش نمیدم و حرفش رو قطع می کنم:

- کیان زودتر برگرد شرکت باید راجع به این خرابکاریای اخیر حرف بزنی.

گوشی رو قطع می کنم. یعنی کار کی می تونه باشه؟ اون قدر دقیق و حرفه ای کار رو انجام میده که به نظر می رسه دزدی کاربلد و باتجربه باشه؛ اما اون قدر هم دزدی های احمقانه ای می کنه که آدم می مونه چه کاری انجام بده؟ هدفش چی می تونه باشه؟ دو دستم رو توی هم گره می زنم و پشت سرم می ذارم. چشم هام رو برای دقایقی می بندم و نفس عمیقی می کشم. این ماجرا حس خوبی رو بهم منتقل نمی کنه. یه چیزی در درونم می گه هدف خاصی از این کار دارن که فراتر از دزدی ساده ست. یه ساعت بعد در اتاق به صدا در میاد. میلاد و کیانمهر باهم وارد میشن و جلسه ی سه نفره ای تشکیل می دیم.

جام رو محکم تر توی دستم می گیرم. لبخند دلبرانه ای روی لبهاش نقش بسته و نگاه زیبا و معصومانه اش عجیب به دلم می نشینه. جامش رو به جام من می زنه. مس*تانه می خنده و درونم رو به آتیش می کشه.

- به سلامتی خودمون.

- ولی این جاما که آبمیوه ست!

- کیاراد امروز خوشتیپ شدی!

دستی به کت خوش دوخت نوک مدادیم می کشم. امروز بعد از شرکت دوش گرفتم و این کتوشلوار رو به تن کردم.

- چشمای شما خوش تیپ می بینه بانو.

می خنده و شکرخند زیباش رو به نگاهم هدیه می کنه. پیراهن ماکسی سرخ رنگش به شدت با قامت لوندش

هم خوانی داره. موهای مواجش دریاگونه ست و به طرز اعجاب آوری من رو توی خودش غرق می کنه.

- سفر خوش گذشت؟

- عالی بود کیاراد. جاتون خالی!

سرخوشانه لیوانش رو بالا می بره و آخرین محتویات باقی مونده رو هم به دهان فرو می بره. کیانمهر خودش رو به ما می رسونه.

- الحمدلله امشب بابا جمعیت کمی دعوت کرده؛ وگرنه کی حال داشت دست رد به دل دخترای مردم بزنه!
- تو که جون میدی برای همین دلبریا!
- نه جان دلم. من عیال وارم، پای من رو به این بحثای سیاسی باز نکن.
- ماندانا می خنده و برای لحظه‌ای چشم‌های درشتش به نگاهم گره می خوره. صدایی رشته‌ی نگاهمون رو از هم جدا می کنه.
- به به پسرعموهای عزیز. ماندانا خانم شما چطورید؟ سفر خوش گذشت؟
- ماندانا و اردلان غرق احوالپرسی میشن. ازشون جدا میشم و به همراه کیانمهر به طرف آرزو و بابا حرکت می کنیم.
- نامادری عزیز خوب برنزه کردیا! می خوای دل از بابای ما ببری؟
- آرزو لبخند محجوبانه‌ای می زنه و با چشم‌های عسلیش نیم‌نگاه کوتاهی به بابا می اندازه. لیوان شربتش رو بین دست‌هاش جابه‌جا می کنه.
- جای همتون خالی. عالی بود. انشالله سال بعد باهم بریم.
- صدای پیر و ضعیف مادر آرزو گوشم رو نوازش میده.
- شما پسرا باید حتماً دفعه‌ی دیگه همراه ما باشید.
- عصاش رو محکم می گیره و به سرامیک می زنه. آروم آروم به طرفمون قدم برمی داره و حین راه رفتن ادامه میده:
- هوا فقط خیلی گرم بود. این دخترا هم دائم من پیرزن رو لب دریا می بردن. حالا از شناس بد، هیچ پیرمردی هم توی شهرشون پیدا نبود از تنهایی دریام. یه صحبتی، اختلاطی.
- کیانمهر و بابا می خندن و آرزو با گفتن «مادرجانی» چشم‌غره میره. مادر بزرگ به وقتش که برسه دست هر شیطون و شیطنتی رو از پشت می بنده.
- سوغاتی براتون گرفتم، چه سوغاتیایی! کیارادجان واسه تو رو گفتم ماندانا انتخاب کرد. اون جوونه بیشتر سلیقه‌ت رو می شناسه.
- قبل از اینکه من جوابی بدم، کیانمهر با ذوق بین حرفمون می پره:
- مادر بزرگ جونم برای من رو گفتی کی انتخاب کنه؟
- برای تو رو خودم انتخاب کردم پسره‌ی بی حیا. برای شما هنوز زوده.
- هم‌زمان عصاش رو به سمت کیانمهر نشونه میره که قبل از هر واکنشی فرار رو بر قرار ترجیح میده و از صحنه دور میشه. بابا می خنده و سرش رو پایین می اندازه.
- مادر، کیارادت شبیه خودته، هم از نظر ظاهری و هم اخلاقی؛ اما این کیانمهرت به کی رفته؟! ظاهری خیلی شبیه کیاراده؛ ولی اخلاقی به کی کشیده؟

بابا لبخند ملیح و محجوبانه‌ای می‌زنه و میگه:

- من شرمنده‌ی شمام اگه گاهی شوخیای بی‌وقتی می‌کنه. کیانمهر از نظر اخلاقی به داییش رفته، اون هم همین‌طوری بود.

مادربزرگ با شنیدن این حرف یه کم غمگین میشه. نگاهش رو پایین می‌دوزه.

- الهی خدا همه‌ی رفتگان رو بیامرزه. کیانمهرت رو دوست دارم مادر، شادی رو به دل همه میاره.

آهسته روی پله‌ها قدم برمی‌دارم و تن کوفتم رو به بالا می‌کشونم. در اتاقم رو باز می‌کنم و وارد میشم. روی مبل راحتی می‌شینم. کراواتم رو باز می‌کنم و روی رو تختی طلاایم می‌اندازم. با اینکه مهمون‌های کمی دعوت بودن؛ اما شب خسته‌کننده‌ای بود. بابا به مناسبت برگشت آرزو این مهمونی رو ترتیب داد. توی این چند روز از نبودنش بی‌تاب بود. واقعاً درک نمی‌کنم، این زن موطلایی و زیبا چه بلایی به سر پدر من آورده؟! چشمم به نقشه‌های تلبارشده‌ی روی میز می‌افته. امشب باید یه سریشون رو تا صبح بررسی کنم. از وقتی این اتفاقات جدید افتاده کارم بیشتر شده و مجبورم طرح‌ها و نقشه‌های بچه‌ها رو دوباره خودم ببینم.

به‌طرف حموم میرم و حوله‌م رو روی رخت‌آویز، آویزون می‌کنم. آب ولرم خستگی‌های تنم رو از بین می‌بره و کمی حالم رو بهتر می‌کنه. سرم رو بالا می‌گیرم و چشم‌هام رو می‌بندم. قطرات آب شلاق‌وار به صورتم برخورد می‌کنن و پایین می‌ریزن. تن خسته‌م رو این آب می‌تونه درمان کنه؛ اما روح خسته‌م رو چی؟ اون رو کجا ببرم که آرامش به وجودم برگرده؟ بازو هام رو بغل می‌کنم. سرم رو پایین میارم. حتی یادآوریش هم درد داره. ذهنم مجنون‌وار خاطراتش رو مرور می‌کنه. کاش مغز عنانی داشت توی دست‌ها، تا اگه روزی هجمه‌ای از خاطره‌ها هجوم آوردن، بکشیش و جون سالم به در ببری. بکشیش و از درد خلاص بشی. نبودی، نبودی و ندیدی بعد از تو چه دیوونگی‌هایی که نکردم! نبودی. وقتی که بهت نیاز داشتم رهام کردی. گفتی به امون خدا بسپارمش، جونش امنه؛ اما نگفتی چی به سر روحش میاد! نگفتی. بغض ناموم این روزهای من، چنگ محکمی به گلوام می‌کشه؛ ولی من قوی شدم. ببین، دیگه اشکی ندارم. شیر آب رو می‌بندم. حوله رو دور خودم می‌پیچم و از حموم بیرون میرم. دو دستم رو روی سرم می‌ذارم و مشغول خشک کردن موهام میشم که...

- ترسیدی؟

- ترسیدم! قالب تهی کردم. دختر تو اینجا چی کار می‌کنی؟

خنده‌ی مس‌ستانه‌ای سر میده و بی‌اهمیت به گرگرفتن و تپش‌های تند قلب بی‌قرارم، فاصله رو با قدم‌های دلبرانه‌ش کم می‌کنه.

- خاله گفت پیام بالا صدات بزمنم، می خوان سوغاتیا رو باز کنن. من هم تازه اومدم. داشتیم کتابات رو نگاه می کردم
بینم چیز جدیدی اضافه شده یا نه؟
می خندم. سشوار رو از کشو بیرون میارم.
- تو بهتر از خود من آمار کتابام رو داری.
لبخند گرم و پرشوری می زنه و به طرف آینه‌ی بی استفاده‌ی اتاق حرکت می کنه. دستی به ابروهایش می کشه و شونه
رو داخل دریای مواجش فرو می بره.
- کیاراد برای دفاعم میای؟
- آره، من که قبلاً هم بهت گفتم. باز هم اگه کمکی نیاز داشتی بگو، من هستم.
- کاراش انجام شده فقط دفاعش مونده؛ اما من یه کم استرس دارم. راستی یه سوپرایز برات دارم...
مرموزانه سری تکون میده و با ناز شونه رو روی میز می ذاره. مسکیت نگاهش میشم.
- چی؟
- حدس بزنی!
- بگو خودت.
جلوتر میاد. درست مقابلم می ایسته. چشم‌هایش رو توی نگاه منتظرم گره می زنه. لبخند خجولی روی صورتش
می نشینه و گونه‌هایش قرمز میشه. بسته‌ای کادوپپیج رو نشونم میده.
- برگ سبزیست تحفه‌ی درویش.
- اگه درویش تویی، هر برگ سبزی برای من طلاست.
گونه‌هایش گل می اندازه و حریر نگاهش به جونم می شینه. یعنی توی سفر به یاد من بوده! چرا از دونستن این
موضوع، شادی و حس غرور عجیبی توی دلم جوونه زده؟
- دستت درد نکنه بانو!
- بازش نمی کنی؟
لبخند می زنم و مشغول باز کردن بسته‌ی کادوپپیج شده میشم. روبان رو از روش کنار می زنم. آهسته درش رو باز
می کنم.
- خیلی زیباست. ممنونم.
جواب تشکر من، خنده‌ی زیبای کنج صورتش میشه؛ اما نگفتم، نگفتم تو چه می دونی وقتی این طوری برام حرف
می زنی و ناز می کنی، بزرگ‌ترین هدیه‌ی عالمی. نگفتم با وجود تو کادو به چه کار من میاد؟! تا وقتی تو هستی...
فکری به ذهنم می رسه. به چشم‌هایش نگاه می کنم.

- فردا فرصت داری بریم بیرون؟
- کجا؟
- با کلاه حوله، موهای خیس رو خشک می کنم. نیم نگاهی به صورت متعجبش می اندازم.
- نپرس.
- تردید می کنه. بعد از لحظاتی مکث، تپله های مشکیش رو به نگاهم می دوزه.
- باشه قبوله.
- فردا صبح زود بلند شو؛ چون یه کم فاصله داره.
- صبح اول وقت منتظرتم. راستی کیاچهر کجاست؟ تو مهمونی ندیدمش.
- چند وقتیته داره کارای آماده سازی مطبخ رو انجام میده. از یه طرفی هم عجله داره هرچی زودتر تموم بشه.
- به خاطر همین از صبح تا شب میره بالا سر کارگرا وایمیسته.
- فکر می کردم به خاطر بابات بمونه!
- تقه ای به در می خوره و فرصت جواب دادن رو ازم می گیره. هر دو هم زمان به در خیره می شیم. در باز میشه و صورت خندان کیانمهر توی چهارچوبش نقش می بنده.
- عجب خلوتی گزیدید!
- به شما ارتباطی داره؟
- نه فقط دارم از فضولی می میرم بینم چی می گفتید!
- ماندانا دست هاش رو دور هم گره می زنه و با بی خیالی به اطراف خیره میشه.
- نمی خواید از اتاقم بیرون برید؟
- هر دو با تعجب به من خیره میشن.
- انتظار که ندارید جلوی شماها لباس عوض کنم؟!

صدای زنگ گوشی باعث میشه از خواب بپریم. دستم رو برای خاموش کردنش بلند می کنم. چشمم به صفحه ی گوشی می افته. صدای زنگ نیست، آلامر گوشیه. داشت یادم می رفت، امروز باید زودتر از خواب بیدار بشم! دستی به صورت پف کرده می کشم و با آهی بلند از روی تخت بلند میشم. دست و صورتم رو می شورم و به طرف کمد لباس هام حرکت می کنم. برای امروز نیازی نیست رسمی بپوشم. تی شرت سبزم رو برمی دارم و با شلوار جین ست می کنم. نگاهم به جعبه ی ساعت اهدایی ماندانا می افته. بی اراده از جعبه درش میارم و روی میچ دستم می بندم.

حس گشنگی من رو به طرف آشپزخونه می کشونه. امروز جمعه‌ست و خوشبختانه کیانمهر هنوز خوابه؛ وگرنه رسوای خاص و عامم می‌کرد. مریم‌خانم متوجه‌ی ورودم میشه. از جلوی سماور در حال قل‌قل کنار میاد و چند قدم به سمتم برمی‌داره.

- آقا بیدار شدین؟ جایی می‌رین لباس پوشیدین؟

- می‌خوام برم بیرون.

- بیا پس برات چایی بریزم صبحانه بخوری.

سر میز می‌نشینم و نگاهم به طرح‌ها و نقش‌های سلطنتی که روی چوب سفیدش کار شده، می‌افته.

- مادر غروب داری میای می‌تونی سر راه برام یه قرص بگیری؟

- آره چرا که نه! چه قرصی می‌خوای؟

- آقا اسمش رو برات روی برگه نوشتم بی‌زحمت بگیر.

چقدر صبح‌های جمعه همه‌جا خلوته! انگار ما مردم فقط به خاطر نون در آوردن از صبح زود شروع به دوندگی می‌کنیم، از این سر شهر به اون سر شهر می‌ریم و سختی ترافیک رو به جون می‌خریم، بلکه آخر ماه بتونیم خرج زندگیمون رو در بیاریم؛ وگرنه برای خواست خودمون زندگی نمی‌کنیم. مثل همین صبح روز جمعه که یه درصد آدم‌های روز عادی جمعیت نداره. جلوی در خونه‌شون توقف می‌کنم و تک‌زنگی به گوشی ماندانا می‌زنم. چند دقیقه‌ی بعد در خونه‌شون باز میشه. ماندانا سرحال و قهقهه به طرف ماشین حرکت می‌کنه و با خنده سلام بلند و کش‌داری تحویلیم میده.

- سلام خانم، صبح عالی به‌خیر!

- مرسی آقا! صبح خروس‌خوان شما هم به‌خیر.

پام رو روی گاز فشار میدم و ماشین به حرکت در میاد. ماندانا هنوز هم خواب‌آلوده و عجیب این چشم‌های مخمورشده‌ش با روح آدم بازی می‌کنه. معصومیت کودکانه‌ای در عمق نگاهش پیداست؛ اما وقتی که بیدار میشه جاش رو فقط به یه زیبایی محض و چشم‌نواز میده. با یه دست فرمون رو کنترل می‌کنم و دست دیگه‌م رو روی چونه‌م می‌ذارم. تابلوی «خوش آمدید» توجه ماندانا رو به خودش جلب می‌کنه. یه کم جابه‌جا میشه و اول به تابلو نگاه می‌کنه و بعد با تعجب به نیم‌رخم خیره میشه.

- چرا اومدیم روستا؟

- می‌خوام ببرمت یه جای خاص؛ ولی چیزی نپرس تا برسیم.

نگاه خیره‌ش رو از روی نیم‌رخم برمی‌داره. شکرخند زیبایی می‌زنه و سکوت می‌کنه. چشم‌هاش رو می‌بینم که با لذت شیرینی به طبیعت روستا خیره شده. از نشاطش به وجد میام.

- همیشه طبیعت این روستا رو دوست داشتم. هیچ وقت دلم نمی خواست از اینجا بیرون برم، مخصوصاً تا زمانی که پدر بزرگ زنده بود؛ اما چندین سال پیش بالاخره بابا از رفت و آمد و فاصله‌ای که با محل کارش داشت خسته شد و مجبور شدیم برای همیشه به عمارت داخل شهر کوچ کنیم.

- اینجا واقعاً زیباست. روح آدم تازه میشه؛ ولی فقط برای چند روز موندن.

- فقط چند روز؟

شونه‌ای بالا می اندازه و عجیب صداقت ریشه زده توی نی نی چشم‌هاش، به دل غریب این روزهام می چسبه.

- برای منی که سال‌ها توی امکانات و هیاهوی خاص شهرنشینی زندگی کردم تصور زندگی دائم سخته. اینجا برای مردم خودش و عاداتی زندگیشون خوبه. ترجیح میدم توی شهر زندگی کنم و اوقاتی رو برای استراحت و تفریح توی اینجا بگذرونم. تو خودت می تونی بعد زندگی شهری اینجا بمونی؟

سرش رو به طرف من برمی گردونه. لبخند نوازش گونه‌ای به حریر نگاهش می زنم. لحظه‌ای مکث می کنه و با تعجب به چشم‌های افسارگسیخته خیره میشه. برای پایان دادن به حیرتش بحث پیش اومده رو ادامه میدم:

- من که از اول اینجا به دنیا اومدم، همه‌ی خاطرات کودکیم اینجاست؛ ولی فعلاً از محل کارم دور میشه و تردد روزانه رو سخت می کنه.

لبخند شیرینی به چشم‌های رمیده‌م می زنه، روش رو برمی گردونه و دوباره غرق طبیعت میشه. نمی دونم داره به چیز خاصی فکر می کنه یا فقط دیدن این طبیعت باعث سکوتش شده. به جاده خاکی روستا نزدیک می شیم، ماشین با تکون‌های شدیدی سنگلاخ‌ها رو طی می کنه؛ اما نمی تونه ذره‌ای روی تصمیم اثر بذاره. درخت‌های بلند کنار جاده، محکم و پرغرور رو به آسمون ایستادن. به غیر از صدای کشیده شدن چرخ‌های لاستیک روی جاده، هیاهوی مزاحمی نیست. فقط صدای ناب طبیعت و آواز پرندگان به گوش می رسه. آرامش اینجا عجیب به دل آدم می نشینه. ماندانا نمی دونه این جاده به کجا می رسه و شاید هم هرگز نفهمه؛ ولی برای من تداعی خاطرات مبهم و گنگ روزهای تنهاییمه. روزهایی که با پای پیاده ساعت‌ها توی این خلوت قدم می زدم و...

از قسمت ماشین رو خارج می شیم. پام رو روی ترمز می ذارم. ماشین رو گوشه‌ای دنج پارک می کنم. ماندانا به محض توقف از ماشین پیاده میشه. نفس‌های بلندی می کشه و از لابه‌لای شاخه‌های درهم تنیده به آسمون خیره میشه.

- وای چقدر اینجا زیباست، چه رؤیاییه!

احساس خوبی به قلبم سرازیر میشه. لبخندی ناخواسته روی لبم نقش می بنده.

- اینجا منبع آرامش منه. لحظه‌های شیرین و تلخم رو همین جا، بین این درختا گذروندم. اون قسمت رو نگاه کن. پشت درختا یه مسیر کوهستانی داره که به یه دره می رسه، پایین اون دره یه رودخونه‌ست.

- وای عالی‌ه! بیا بریم ببینیم.

- نه ماندانا، امروز نمیشه. مسیرش کوهستانی، باید پیاده بریم و به نسبت دوره. باشه وقتی که آمادگی داشتیم. لبخند شیرینی می زنه که مروارید دندان هاش رو به نمایش می ذاره. شروع به حرکت می کنه، سمت درختها میره و من به تموم روزها و لحظه هایی که اینجا گذروندم، فکر می کنم. بچه تر که بودم، وقت دل تنگیم، همون وقت هایی که غصه های دنیا بهم فشار می آورد و از غم لبریز می شدم، همین جا پناهگاهم می شد. داد می زدم، آواز می خوندم، دیوانه وار دور خودم می چرخیدم. از این دنیای کم لطف گله می کردم. خودم بودم و تنهایی، کسی نبود که وادار به عاقل بودنم بکنه و از دیوونگی کردن هام بترسه و به چاره فکر کنه. کاش روزگار این قدر به من سخت نگرفته بود! مگه چی کار کرده بودم که این سرنوشت نصیب من از روزگار شد؟

- کیاراد؟

صدای موزون و لطیفش من رو از قعر گذشته به حال و حسی ناب می کشونه.

- جانم؟

- خیلی اون پاییناش زیباست، تا حدودی جلو رفتم عالی بود، یه بار دیگه وسایل مناسب بیاریم بریم اون پایین، رودخونهش رو ببینم.

- چشم بانو.

مدتی باهم قدم می زنیم و غرق در زیبایی های طبیعت مسیر رو طی می کنیم. ماندانا کنارم مثل کودکی پرشور قدم برمی داره و نگاه های من دزدانه و بی قرار، به سرتاپاش خیره میشه. آرامش عجیبی توی چشم های مانداناست که من رو غرق خودش می کنه. ردی از همون آرامشی داره که سال هاست از من رو برگردونده و از بین رفته. از پیاده روی خسته می شیم و دوشادوش هم به طرف ماشین برمی گردیم. استارت می زنم و پشت به این همه زیبایی شروع به حرکت می کنیم. بعد از دقایقی به شهر می رسیم. وارد اولین میدون میشم و برخلاف جهت خونه ی ماندانا ماشین رو می رونم. ماندانا بدون توجه به جاده همراه آهنگ زمزمه می کنه. دستم رو روی بوق می ذارم. نگهبان مسیر رو باز می کنه و با سر خوشامد میگه. ماندانا تازه توجهش به اطراف جلب میشه.

- برای چی اومدیم اینجا؟

نگاه خندانی به صورت متعجبش می اندازم.

- گشنه م.

چشم هاش گرد میشه. به صورت سفید و جذابش خیره میشم. گونه های گل انداختهش، قلبم رو به بازی گرفته. نمی دونم چرا امروز بیشتر از همیشه به چشم های من دل نشینه؟ باهم وارد رستوران می شیم. میز دونفره ی دنجی رو انتخاب می کنیم. به نشونه ی احترام صندلی رو براش بیرون می کشم و ماندانا با دل خندی بهاری پشتش می نشینه.

- لیست روی میز رو برمی دارم و با کمک هم غذا رو انتخاب می کنیم. با دست اشاره ای به گارسون می زنم. به طرفمون میاد و بعد از گرفتن سفارش از ما دور میشه.
- کیاراد نمی خوای برای شعبه ی اروپا تصمیم جدی بگیری؟
- نه الان زوده، من هنوز اینجا خیلی کار دارم.
- دستمال سفره ی قرمز رنگی برمی داره و روی میز باز می کنه.
- اونجا اگه باز بشه خودش کمک بزرگی به شهرت و اعتبار شرکت اینجاست.
- الان وقتش نیست!
- نگاهش به لبهام گره می خوره و چشم هاش نشون میده قصد مقاومت کردن داره.
- اما...
- اما چی؟
- ادامه ی حرفش رو می خوره و نگاهی به گارسون می اندازه.
- چیزی نیست. بعداً درموردش حرف می زنیم. الان دیگه دارن غذا رو میارن.
- نهار در آرامش من و نگاه های طنزانه ی ماندانا صرف میشه. لیوان نوشابه رو توی دستم جابه جا می کنم. نگاه ماندانا به دستم کشیده میشه؛ اما فکرش جایی دیگه ست.
- کیاراد؟
- جانم؟
- چنگالش رو توی ظرف سالاد فرو می بره و در حین بازی با کاهوها، زمزمه می کنه:
- دیروز توی مهمونی عموت رو دیدم یاد خونواده ی پدریت افتادم.
- خب؟
- تو عمومی دیگه ای هم داری؟
- آره.
- یه کم تردید به نگاهش می شینه. لحن صداسش رو با مهربانی خاصی گرم می کنه و مشتاقانه می پرسه:
- خب کجاست؟ چرا هیچ ردی ازش نیست؟
- دنبال ردش می گردی؟
- حس می کنم یه کم جا می خوره. روی صندلیش جابه جا میشه و دست بندش رو صاف می کنه.
- نه فقط جایی درموردش شنیدم. می خواستم بدونم چرا نیست؟
- نگاه تیزم رو از روی صورت معذبش برمی دارم. خودم رو بی تفاوت نشون میدم.

- در همون حد شنیده‌هات، ما هم ازش باخبریم.

سوار ماشین می‌شیم. استارت می‌زنم و حرکت می‌کنیم. کمر بندم رو می‌بندم. هر چند مدت نگاه گذری ماندانا روی نیم‌رخم رو حس می‌کنم. کاش می‌تونستم کشفش کنم. دختری عجیب و رازآلوده. گفتار، رفتار و کردار خاصی داره که توی هر دختری ندیدم. نسبت به مسائل پیرامونش دقت بیشتری داره و به اکثرشون آگاهه.

از آینه نگاهی به عقب می‌اندازم. ماشین‌های در حال حرکت با سرعت از کنارم عبور می‌کنن، گاهی فکر می‌کنم مسابقه‌ست و فقط منم که وسط پیست ایستادم و از ماجرا بی‌خبر. دستی روی فرمون می‌کشم. چشمم به یه پژوی مشکی‌رنگ تمام دودی می‌افته. این ماشین مشکی‌رنگ متالیک چقدر آشناست. یه جا دیده بودمش. با فاصله‌ای تقریباً زیاد پشت سرمون در حال حرکت. به مغزم فشار میارم. من مطمئنم این ماشین و مدلش رو قبلاً هم دیدم. راهنما می‌زنم و وارد کوچه میشم. ماندانا رو به خونشون می‌رسونم و به‌طرف عمارت می‌روم. در حین حرکت نگاهی دقیق از آینه به پشت سر می‌اندازم، خبری از اون ماشین نیست.

توی حیاط ماشین رو متوقف می‌کنم. پیاده میشم و با قدم‌هایی آروم به‌سمت در عمارت میرم. در نیمه‌بازه و با هول دادن کوچیکی باز میشه.

همه‌جا غرق سکوت، کسی رفت‌وآمد نمی‌کنه. شاید هم کسی خونه نیست! از پله‌ها بالا میرم؛ اما کنجکاو نمی‌ذاره به اتاق خودم برم، پس قبلش در اتاق کیاچهر رو می‌زنم و منتظر جواب میشم. جز سکوت محض، صدایی به گوش نمی‌رسه. دستگیره‌ی در رو پایین می‌کشم و در باز میشه. نگاهی به داخل می‌اندازم، خبری نیست، حتماً بیرون رفته. به بقیه‌ی اتاق‌ها هم سرکشی می‌کنم، هیچ‌کس نیست! اما در چرا باز بود؟ شاید یادشون رفته ببندنش. خبری از مریم و الهام هم نبود! قدم به داخل اتاق خودم می‌ذارم. تی‌شرت رو با یه حرکت از تن خارج و پرتاب می‌کنم که روی تخت می‌افته. به‌طرف حموم میرم. دوش آب رو باز می‌کنم. دوش یه دقیقه‌ای حالم رو جا میاره.

امروز باید نقشه‌ها رو بررسی کنم. زمان رو هدر نمیدم و بدون برداشتن حوله، مشغول به کار میشم. قطره‌ای آب روی نقشه‌ها می‌ریزه. به‌ناچار از جا بلند میشم. سشوار رو برمی‌دارم و موهام رو خشک می‌کنم. باز هم نگاهم رو از آینه می‌دزدم. می‌خندم، زهرخند تلخی روی صورتم خونه می‌کنه. من مثل یه فراری شدم و آینه، چکش قانون. نگاهم به نقشه‌ها کشیده میشه و ذهنم فرصت تلاطم پیدا می‌کنه. باز هم تا اینجا طرح‌ها درسته، پس کی این خائن فرصت به هم ریختن نقشه‌ها رو پیدا می‌کنه؟! هر نقشه‌ای بعد از تأیید نهایی احتمالاً دوباره به اتاق کار مهندسین برمی‌گرده تا بالاخره یکی از مهندسین مجری همراه نقشه و پیمان کار به زمین مورد نظر برن و کلنگ شروع کار زده بشه.

فقط یه حالت باقی می‌مونه، اون هم اینکه توی این فاصله یه نفر بتونه نقشه رو تغییر بده؛ ولی این امکان پذیر نیست، مگه اینکه یه نقشه کپی هم وجود داشته باشه! آره همینه، خودش؛ اما مهر و امضاها رو از کجا میاره؟! در اتاق به صدا در میاد و کیانمهر سرش رو داخل میاره. نگاهی به من می‌اندازه.

- هستی مهندس؟

- نمی‌بینی؟

می‌خنده و به طرفم قدم برمی‌داره. صورتش حالت خاصی نشون نمیده؛ اما از نوع نگاهش حس می‌کنم برای گفتن حرفی اومده باشه. پیش دستی می‌کنم، بهش اجازه‌ی صحبت نمیدم و حدس‌های خودم رو با حرارت براش تعریف می‌کنم که میگه:

- یعنی تو میگی اونا دارن نقشه‌های جعلی رو برای اجرا می‌فرستن و ما با اینکه خودمون به پروژه‌ها سر می‌زنیم هم نتونستیم بفهمیم؟

- بین کیانمهر، اونا تابه‌حال کار خاصی نکردن. همیشه قسمتایی از نقشه رو دست می‌زنن که زیاد خراب‌کاری خاصی به وجود نمیاره و ما بعد از چند بار نگاه کردن به نقشه می‌تونیم متوجه بشیم. شبیه یه جور هشداره، نه خراب‌کاری واقعی! اونا با این همه زرنگی توی دست‌کاری کردن نقشه، درست زمانی که می‌تونن نابودمون کنن دست برمی‌دارن و یه اشتباه واضح اما ریز و احمقانه به جا می‌ذارن، جوری که خیلی راحت میشه متوجه شد؛ اما در عین حال تشخیص سخت و نیازمند دقت و در نتیجه با این کارشون باعث میشن کم‌کم بی‌اعتبار بشیم. روی مبل‌هایی که آرزو با دقت دور هم چیدتشون لم میده. پاهاش رو روی میز می‌ذاره و میگه:

- ما باید تموم نقشه‌های اجرایی رو چک کنیم. باید از نظر جعلی بودن، امضاها تست بشن تا بفهمیم واقعاً این حدس تو می‌تونه درست باشه یا نه؟! اگه حدس تو درست باشه چرا باید صبر کنن تا به مرور زمان اعتبارمون رو از بین ببرن؟! اگه این قدر راحت به نقشه‌های ما دسترسی دارن چرا با یه دست‌کاری فنی یه جا نابودمون نمی‌کنن؟ - من هم از این متعجبم و هزار جور حدس و گمان توی ذهنم اومده. باید دید این وسط چی بهشون می‌رسه. جلوتر میرم. با لگد پاهاش رو از روی میز پرت می‌کنم و از جلوش رد میشم. روی مبل کنارش می‌نشینم و پاهای خسته از دودندگی‌های امروزم رو دراز می‌کنم که میگه:

- نمی‌دونم. هر چی که هست خیلی عجیبه!

- کیانمهر به نظرت توی بچه‌ها کی می‌تونه همچین کاری بکنه؟

نفس بلندی می‌کشه و دستش رو ستون چونه‌ش می‌کنه.

- چی بگم آخه؟! هر کسی می‌تونه. بچه‌ها همه به نقشه‌ها دسترسی دارن.

- اون حرفای آخر پدرام یادته؟

از جا بلند میشم. چند قدم روی سرامیک‌های طرح چوب اتاق راه میرم و درست مقابل کیانمهر می ایستم. دو دستم رو روی کناره‌های صندلیش می‌ذارم و به پلک‌های سرگردونش خیره میشم. از کم شدن فاصله، حس راحتیش رو از دست میدم و مردمک چشم‌هاش به دنبال ذره‌ای دیدن بدون من، توی حدقه می‌گرده. دستش رو بالا میاره، با یه کم فشار من رو به عقب هل میدم و زمزمه می‌کنه:

- درمورد خانم نیازی و میلاد؟

- آره.

- یعنی میگی کار این دوتا ست؟

صاف می ایستم و سر جای خودم برمی‌گردم.

- باور کردنی نیست؛ ولی جز اونا کی می‌تونه این قدر باهوش و به هر دو قسمت کاری هم مسلط باشه؟ به غیر از اینکه هر دو اون قدر با ما کار کردن که بتونن حتی امضاهاش رو هم جعل کنن و به تموم زیروبم کار آگاه باشن و حتی زمان اجرایی شدن نقشه و تعویضش رو بدونن.

- آخه باورش سخته.

تردید توی نگاه صادقانه‌ی برادرم خونه کرده؛ اما چی بگم که دل صاف داداشم باور کنه این دنیا جای اعتماد کردن نیست!

- به ظاهر آدمای همیشه اعتماد کرد.

- ولی آخه...

دو دستم رو تکیه‌گاه سرم می‌کنم و به سقف گچ‌بری شده و طرح‌دار اتاق خیره میشم.

- اما و اگر نداره. از فردا باید تموم نقشه‌هایی رو که توی این مدت به اجرا رسیدن ببینیم و بررسی کنیم. اصلاً شاید لازم بشه برای تشخیص جعلی بودن یا نبودنش دست کارشناس بدیم.

- آره موافقم.

بلند میشم و خمیازه‌ی بلندی می‌کشم که تا آخرین دندونش جلوی نگاهم نقش می‌بندد.

- فردا سر صبح نقشه‌ها رو بیار توی اتاقم بررسی کنیم.

به سرعت برمی‌گرده و دستش روی دستگیره‌ی در خشک میشه.

- خود صبح؟

سنگینی نگاه عاقل‌اندرسفیهم رو حس می‌کنم و می‌خنده.

- جان ما این یه مورد رو بی‌خیال شو. من صبح دو ساعت طول می‌کشم تا از هپروت دربیام.

- مگه معتادی؟

- معتاد چیه! خوابم میاد. دیروز هم که از سر صبح کارای تو رو انجام دادم، برنامه خوابم به هم ریخته.
- یه بار تو عمرت رفتی بیرون شرکت کارای من رو انجام دادی.
- دست به س*ینه می خنده و به در سفید براق اتاقم تکیه میده.
- همون هم اگه من نبودم الان گوشه زندون باید ساندیس می خوردی.
- ساندیس چرا؟
- چون موقع ملاقات برات می آوردم. حالا با ماندانا کجاها رفتید امروز؟
- گردنم رو به شعاع ۱۸۰ درجه برمی گردونم. رگش منقبض میشه و دردی موذی بین عضلاتش نفوذ می کنه. دستی روش می کشم و به آرومی شروع به ماساژ دادن می کنم.
- تو از کجا می دونی؟
- فکر کردی می ذارم مخت رو بزنه؟! دیشب داشتیم کشیکتون رو می کشیدم، پشت در شنیدم بهش چی گفتی.
- خجالت نمی کشی تو؟
- با بی تفاوتی و لبخندی که حرصم رو به مرز غیظ می رسونه میگه:
- نه واسه چی؟ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. داشتیم به وظیفه ی برادریم عمل می کردم از شر این شیطان رجیم...
- نفس عمیقی می کشم. از جا بلند میشم و با گام هایی محکم از اتاق خارج میشم.
- ***
- کراواتم رو محکم می کنم. نقشه ها رو کنار می زنم و لیوان چایی رو مقابلم قرار میدم. صبح عجله باعث شد فرصت صبحونه خوردن رو از دست بدم. قبل از کیانمهر خودم رو به شرکت رسوندم و مشغول به بررسی شدم. هر چقدر بیشتر می گذره احساس می کنم شخصی که پشت این ماجراست از ما کار کشته تره. عملاً هنوز کار خاصی انجام نداده فقط دست کاری جزئی و قابل رویت انجام میدن و این بیشتر من رو نگران می کنه. این برخورد بوی خوبی نمیده. هدفی بیشتر زیر سر دارن.
- صدای برخورد قاشق به لیوان، رشته ی مشوش افکارم رو پاره می کنه. تلفن روی میز رو برمی دارم. شماره ی داخلی رو می زنم. مستقیم به منشی وصل میشم. هنوز بوق اول نخورده که در اتاقم با شدت باز میشه.
- صحبت به خیر عشقم.
- نگاه گذرایی به چهره ی خندونش می اندازم. گوشی رو سرجاش می ذارم و فرصت هر واکنشی رو ازش می گیرم.
- برو سریع اون نقشه ها رو بیار، باید دست به کار بشیم.
- باشه الان. ولی من خوابم میاد. باید جون داشته باشم کار کنم یا نه؟ باید بتونم تمرکز کنم یا نه؟

- کلافه نگاه چپی بهش می اندازم.
- مگه تو دیشب نخوابیدی؟
- نه! مگه این دخترا می ذارن!
- چایی رو به دهان می برم. زیرچشمی نگاهش می کنم. بی تفاوتیم رو حس می کنه و بی توجه ادامه میده:
- ملیح داره بازی درمیاره یه وقت دیدی رفت، من که نباید تنها بمونم.
- برو نقشه ها رو بیار.
- نگاه تندوتیزی به سمتش حواله می کنم که سریع پا تند می کنه و از اتاق خارج میشه. گوشی تلفن رو برمی دارم.
- خانم به میلاد بگید بیاد اتاق من.
- بعد از چند دقیقه انتظار تقه ای به در می خوره و میلاد وارد میشه. بعد از احوالپرسی با تعجب نگاهم می کنه.
- کیاراد تو اینجایی؟
- چطور؟
- به چهره ی متعجبش نگاه می کنم. هیرون و سردرگم به صورتم خیره شده و با خودش درگیره.
- چیزی شده؟
- تو امروز از شرکت بیرون نرفتی؟
- سرم رو با بی تفاوتی تکون میدم. روی صندلی می شینه و پاهاش رو تکون میده. انگشتش رو گوشه ی دهنش گذاشته و غرق در فکر، جمله های نامفهومی از دهنش خارج میشه و من رو متحیرتر می کنه.
- ولی من مطمئنم تو اونجا بودی. چطور ممکنه؟
- من کجا بودم؟!
- جان من باهام شوخی نکن. مگه میشه من اشتباهی دیده باشم؟! امروز از منشی هم پرسیدم گفت که تو از شرکت بیرون نرفتی؛ پس اونی که من دیدم کی بود؟ یعنی من اشتباهی دیدم؟
- از حرف هاش چیزی سر درنمیارم. با تعجب نگاهش می کنم و روی صندلی لم میدم.
- من امروز از صبح شرکت بودم. منشی و کیانمهر هم شاهدن. چیزی شده؟
- سردرگم سری تکون میده و با دهانی باز از حیرت، زمزمه می کنه:
- نه هیچی!
- یاد کاری که باهاش داشتم می افتم و تا فراموش نکردم سریع بیانم می کنم:
- خب میلاد تعریف کن اوضاع چطوره جدیداً به مشکلی برنخوردیم؟
- این دو-سه روزه اوضاع بهتره. گویا اونا هم حواسشون جمع شده و دارن با احتیاط پیش میرن.

دستم رو توی هم گره می‌زنم و ازشون به‌عنوان ستونی نمایشی برای چونه‌م استفاده می‌کنم.

- پس هر کسی هست فهمیده ما به صرافت افتادیم پیداش کنیم؟

- شاید! ولی دقیقاً همیشه حرفی زد.

سری تکون میدم برای عوض شدن موضوع بحث می‌پرسم:

- راستی از ساراخانم چه خبر؟ خوبه؟

- ممنون. سارا هم خوبه سلام می‌رسونه. اتفاقاً دیروز ذکر خیرت بود. داشت می‌گفت کیاراد نسبت به ما کم‌لطف شده، دیگه بهمون سر نمی‌زنه.

- نه این حرفا چیه! ساراخانم عین خواهر نداشته‌م می‌مونه. خودت که می‌دونی این مدت درگیرام زیاد بود نتونستم بهتون سر بزنم. ان‌شاءالله فرصت مناسب پیش بیاد حتماً.

در همین حین در اتاق باز میشه و کیانمهر با دست‌هایی پر از نقشه وارد میشه. با پا در رو می‌بنده و با میلاد احوالپرسی می‌کنه. به‌طرف من میاد، فایل‌ها و نقشه‌ها رو روی میز قرار میده. با خنده به‌سمت میلاد برمی‌گرده و مشغول ادامه‌ی حرف زدن میشه. به دفاتر و برگه‌های تلنبار شده نگاه می‌کنم، آه کلافه‌ای می‌کشم و دستم رو روی چشم‌هام می‌ذارم.

بعد از رفتن میلاد شروع به بررسی نقشه‌ها می‌کنیم. کیانمهر سمت راست من نشسته و هنوز زمان زیادی از کار گذشته که دوباره در به صدا در میاد و پشت بندش خانم معروفی وارد میشه. به هر دو مون سلام می‌کنه که کیانمهر با نیش تا بناگوش دررفته‌ای رو به خانم معروفی می‌گه:

- خوبید بانو الهام احوال شما؟ مامان بابا خوبین؟ داداشا چطور؟

خانم معروفی لبخند زیننده‌ای می‌زنه.

- مرسی آقای مهندس همه خوبن.

- آخه چند بار من به تو بگم دختر؟! آقای مهندس چیه می‌گی؟ راحت صدا بزنی کیانمهر.

با خجالت سرش رو پایین می‌اندازه و دستپاچه با دکمه‌های مانتوش بازی می‌کنه که از نگاه تیزبین کیانمهر دور نمی‌مونه.

- راحت باش بابا، اینجا همه باهم رفیقیم!

پرحرص نفس می‌کشم. ابرو هام بالا می‌پره. یه کم به جلو جابه‌جا میشم. دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم و با صورتی سرد و مقتدر، نگاه گذرای به چشم‌های خانم معروفی می‌اندازم.

- خانم کارتون رو بفرمایید.

لبخند از روی لب‌هاش کنار میره. سرش رو پایین می‌اندازه و به‌سرعت زمزمه می‌کنه:

- بیخشید آقای مهندس! خانم نیازی گفتن بگم خدمتون چند لحظه به اتاق نقشه کشی تشریف بیارید. می خوان ایده آل ذهنیتون رو راجع به طراحی نقشه بدونن.
 کیانمهر نگاهش رو از خانم معروفی می گیره. دستش رو زیر چونهش می ذاره و رو به من میگه:
 - به به! بین چقدر کلامشون شیوا و رساست!
 زیر لب خفه شویی میگم و رو به خانم معروفی تشکر می کنم. لبخند نامحسوسی می زنه و خارج میشه. سرم رو سمت کیانمهر برمی گردونم و با اخم غلیظشده ای میگم:
 - تو خجالت نمی کشی؟ دیگه با این چی کار داری؟
 - به تو چه؟ فقط خواستم احساس راحتی بکنه.
 - مگه خونه خاله ست! دفعه دیگه از این حرکتا بزنی من می دونم و حقوق آخر برجت.
 دست هاش رو بالا می بره و با چشم های گرد شده میگه:
 - داداش به ته ماه چی کار داری؟ به خدا زندگی خرج داره!
 - زندگی خرج داره یا خوشی ونوش تو؟
 سری تکون میده.
 - هیچ کدوم! دخترای گل.

در می زنم. بعد از شنیدن صدای «بفرمایید» آهسته و با طمأنینه قدم به داخل اتاق می ذارم. سرش به طرفم برمی گردد. به سرعت از جا بلند میشه و مانتوش رو با دست مرتب می کنه. معذب بودنش یه کم اذیتم می کنه.
 - بفرمایید راحت باشید.
 - ممنونم جناب مهردادیان.
 همیشه از این همه متانت کلام و گفتارش خوشم می اومد. برخلاف دیگران به هیچ وجه از صمیمت آدم سوءاستفاده نمی کنه و همیشه باوقاره. روی صندلی کنارش می نشینم. دستم رو برای برداشتن نقشه ها بلند می کنم که صداش به گوش می رسه:
 - بچه ها دقیقاً نمی دونستن شما چه طرحی مد نظرتون هست؛ ولی بر اساس نقشه ی زمین این مدلا رو برای نمونه فرستادن که شما ببینید و یه کم هم کار جلو بیفته.
 یکی از نقشه ها رو برمی دارم. به نظرم از بقیه بهتر کار شده و از تموم فضای زمین به نحوی درست استفاده شده.
 - این از بقیه بهتره. فقط بگید روی طراحی فضای اصلی بیشتر دقت کنن.
 خانم نیازی چشمی میگه و سرش رو پایین می اندازه. از جا بلند میشم و به طرف اتاق خودم راه می افتم.

به ساعت اهدایی ماندانا نگاه می‌کنم و ذهنم خاطرات خوبی رو یادآور میشه. کش و قوسی به بدنم میدم و پاهام رو روی میز می‌ذارم. امروز از کار زیاد شونه‌هام درد گرفته. دیگه کم‌کم وقت رفتن و ساعت کاری به پایان رسیده؛ اما از این‌همه بررسی جز چند مورد مشکوک توی نقشه‌ها به چیز واضح یا خاصی برخورد نکردیم که البته این مورد دور از انتظار نبود. ناگهان جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. حالا یادم اومد، من اون پژوی مشکلی رو چند روز پیش جلوی در شرکت دیده بودم و به خاطر عروسک اسکلتی که به آینه‌ش وصل شده بود توی خاطر مونده؛ ولی اون روز توی جاده‌ی معطوف به روستای ما چی کار می‌کرد؟ نمی‌دونم، شاید فقط یه اتفاق باشه؛ اما مهم‌تر از اون اینه که بعد از بیرون اومدن از رستوران هم دیدمش! یعنی در اصل اونجا متوجهش شدم. این یعنی تعقیبمون می‌کرده، اون هم من رو!

به همراه کیانمهر به طرف خونه حرکت می‌کنیم. این چند مدت کارم شده یا شرکت برم یا خونه. باید فکری به حال خودم بکنم. زیاد که غرق کار بشی تهش آدم رو خسته و دل‌زده می‌کنه. گاه‌گاهی تفریح بین کار مانعی نداره؛ ولی از طرفی هم می‌ترسم هنوز پرونده‌ی این دزدی‌ها بسته نشده، تو شرکت نباشم و اون‌ها از این فرصت سوءاستفاده کنن. پس فعلاً کاری نمیشه کرد، باید از خیر تفریح و عوض شدن حال و هوا بگذرم.

به طرف اتاق خودم حرکت می‌کنم و بعد از تعویض لباس به آشپزخونه میرم. نگاهی به سماور داغ می‌اندازم. خوبی مریم‌خانم اینه همیشه چایی آماده داره و هر وقت بخوای بهش دسترسی داری.

بعد از ریختن یه چایی لیوانی بزرگ به طرف بالکن میرم. چایی به دست به نرده‌ها تکیه می‌زنم. این روزها هوا عجیب لطیفه. عطر شکوفه‌ها و رنگانگی میوه‌های آویزون از شاخه‌های درخت حال آدم رو دگرگون می‌کنه. درخت‌های سرسبز در هم گره خورده، نشون از سال‌ها قدمت این باغ داره. قبل از اینکه اینجا عمارت ساخته بشه این باغ با همه‌ی زیبایی‌هاش وجود داشت. بچگی‌ها با سرخوشی بالای درخت می‌رفتیم، میوه‌ها رو می‌چیدیم و با یه چاقو همون جا پوست می‌کنیدیم. مامان از درخت بالا رفتن‌های ما می‌ترسید، سعی می‌کرد جلوی ما رو بگیره؛ اما بابا همیشه در جوابش می‌خندید و می‌گفت «خانم بچه باید لذت میوه از درخت چیدن رو خودش بچشه. باید از درخت بالا بره، سختی بکشه. خانم لذت احساس کردن میوه روی شاخه‌های آویزون از درختای آلبالو رو از این بچه‌ها نگیر.»

غرق در زیبایی باغ میشم، لیوان چایی رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و یاد قدیم‌ها توی خاطر موندن می‌گیره. چه قایم‌باشک‌بازی‌هایی که زیر این درخت‌ها کردیم و چه رازهایی که زیر این درخت‌ها مخفی شد.

در بالکن باز میشه. صورت بابا توی قاب در نقش می‌بنده. قدم به جلو برمی‌ذارم و زمزمه می‌کنه:

- به به چه هوایی شده!

سرم رو به طرفش برمی گردونم. لبخندی می زنم که ادامه می ده:

- یاد مادرت به خیر! روزا چند ساعتی اینجا می نشستیم و مشغول گفت و گو می شدیم. از همه جا حرف می زدیم...

ناگهان لحنش افت شدیدی پیدا می کنه و با صدایی گرفته، دست به سینه می زنه و ادامه می ده:

- مادرت که رفت، حس و حال من هم رفت. بعد از اون اتفاق، تو هم از این باغ و میوه هاش دل کندی؛ ولی به این

دل خوشم که ذره ای از شماها غفلت نکردم. شبا گاهی به یاد قدیم روی این بالکن می ایستم و باغ رو نگاه می کنم.

می دونم که تو هم همین کار رو انجام میدی.

با لبخندی به بابا نگاه می کنم. حرفش رو می خوره. دو دستش رو روی نرده تکیه می ده و با نفسی عمیق به منظره ای

سرسبز باغ نگاه می کنه. به اتاقم برمی گردم. به طرف صندلی میز کارم حرکت می کنم. دستم رو روش می ذارم و

خودم رو تقریباً پرت می کنم. بی حوصله دستم رو بین موهام می کشم. از قبل بلندتر شده، دیگه وقتشه کوتاهش

کنم. گوشی رو برمی دارم و شمارهش رو می گیرم.

- سلام بانو!

صدای ظریفش توی پیچ و تاب سیم های گوشی می پیچه و گوشم رو نوازشگرانه به بازی می گیره.

- هستی بانو؟ فردا می خوام که با من بیای.

- کجا کیارادجان؟

- نپرس؛ اما بیا.

می خنده و لوندیش از پشت گوشی هم برام قابل تصویره. باشه ای میگه و من با خیال راحت گوشی رو قطع می کنم.

تقه ای به در می خوره و متعاقب اون صدایی به گوش می رسه.

- آقا تشریف بیارید. شام حاضره.

از جا بلند میشم و به طرف پله ها میرم. پام رو محکم روی سرامیک ها می ذارم و به انعکاس ضربات پی در پی قدم هام

گوش میدم. به محض رسیدن به پایین پله ها، راهم رو به طرف میز غذاخوری کج می کنم. آرزو و بابا، به اتفاق دو

برادر گرامی من سر میز نشستن و با ورودم برای لحظه ای نگاهم می کنن. سر جای همیشگی خودم می شینم که بابا

به حرف میاد و رو به کیاچهر می پرسه:

- کارای مطبت تموم شد؟

- آره بابا کاراش تموم شده. هفته ی دیگه یه افتتاحیه براش می گیرم.

کیانمهر با صدای بلند می خنده.

- واسه مطب می خوای افتتاحیه بگیری؟! جلال الخالق! به حق چیزای ندیده.

کیاچهر یه تای ابروش رو بالا می اندازه و با چنگال، یه تیکه از کاهو رو برمی داره.

- شما از کسب و کار خبر نداری، اظهار نظر نکن! این شیوه‌ی نوین جذب مشتری. کیانمهر لیوان نوشابه‌ش رو به سرعت بالا میده.

- مشتری یا مریض؟! حالا این همه مریض واسه افتتاحیه از کجا پیدا کنیم؟

- نگران نباش! من خودم جورش می‌کنم.

بعد از شام به طرف اتاق خوابم میرم و باز هم افکارم بی‌قرارانه شروع به گستاخی می‌کنن و نمی‌فهمن روح من خسته‌تر از این تکرارهاست.

پام رو به شدت روی ترمز فشار میدم و توی یه قدمی ماشین جلویی می‌ایستم. با عصبانیت سعی می‌کنم راننده‌ش رو نگاه کنم؛ اما بی‌توجه به من گاز پژیوی مشکیش رو می‌گیره و دور میشه. پوف بلندی می‌کشم و با حرص، ماشین رو دوباره به حرکت درمی‌ارم. سر چهارراه دور می‌زنم و به طرف خونه‌ی ماندانا می‌روم. امروز به محض تموم شدن کار شرکت، به این سمت راه افتادم. دم در خونه‌شون ماشین رو پارک می‌کنم و بعد از دقایقی انتظار بانوی خاکستری‌پوش از در بیرون میاد و خرامان‌خرامان خودش رو به ماشین می‌رسونه.

- خب آقاکیاراد! کجا می‌ریم؟

- می‌خوام ببرمت یه نمایشگاه خوب!

نگاهش به طرفم برمی‌گرده و کیف می‌کنم از تیله‌های درشت مشکینی که توی نگاهم جون گرفته.

- نمایشگاه چی؟

- مال دوستمه. دیروز زنگ زد که برای دیدن برم. من هم تصمیم گرفتم با خانم هنرمند و مهربونی چون شما برم. لبخند عمیقی می‌زنه که کنج دلم می‌نشینه.

- کار خوبی کردی. من هم خیلی دیدن نمایشگاه‌های تابلوی نقاشی رو دوست دارم.

به چهره‌ش نگاه می‌کنم. معصومیت نهفته‌ای پشت نگاهش که مجذوبم می‌کنه. اخلاق‌های خویش و هم‌خونی افکارش با من برام جالبه. سرم رو به دوطرف تکون میدم و بیشتر توی صندلی فرو میرم. نمی‌دونم چرا جدیداً زیاد درموردش فکر می‌کنم. دیدنش حالم رو خوب می‌کنه و ناخواسته منبع آرامشم شده. نگاهش، کلام و رفتارش حس خوبی بهم میده. خیلی راحت می‌تونه من رو از اوج مشغله‌های فکریم بیرون بکشه و حس خوبی رو بهم تزریق بکنه. به محل برگزاری نمایشگاه می‌رسیم. بیش از حد تصورم شلوغه و جایی برای پارک کردن ماشین وجود نداره. به ماندانا نگاه می‌کنم.

- بریم کوچه پشتی پارک کنیم؟

- کدوم؟

- همین کوچهی بعد از نمایشگاه. احتمالاً داخلش خالی باشه.

وارد کوچه می شیم. ماشین رو پارک می کنم و شونه به شونه می هم به طرف نمایشگاه حرکت می کنیم. به صدای برخورد کفش هام روی سنگ فرش پیاده رو گوش میدم. دم در نمایشگاه می ایستم و صبر می کنم ماندانا جلوتر از من حرکت کنه. لبخندی می زنه و جلوی چشم های مشتاقم وارد میشه. از دور چشمم به فرهاد می افته که متوجهی حضورمون میشه و با لبخند مردونه ای خودش رو به ما می رسونه.

- به به! داداش گلم کیارادخان! چطوری آقای مهندس؟ چه عجب! بالاخره ما تونستیم شما رو زیارت کنیم. افتخار دادید!

نگاهش به سمت ماندانا کشیده میشه و با لحن موقری، رو به ماندانا ادامه میده:

- شما هم خوش اومدید بانو! سرافرازمون کردید.

- ممنون! تو چطوری فرهاد؟ ما همیشه به یاد شمایم. چه کنیم که دوستان سرگرم نمایشگاهشون هستن و مشغله های کاری ما زیاده، و الا از حال شما غافل نیستیم.

نییم نگاهی به ماندانا می اندازم.

- ایشون خم ماندانا خانم، دوست عزیز و دخترخاله ی من.

ماندانا لبخند زیبایی می زنه و رو به فرهاد میگه:

- از آشنایتون خوشوقتم!

فرهاد دستش رو به نشونه ی تعارف بلند می کنه و چند قدم عقب میره.

- خیلی خوش اومدید! تشریف بیارید تابلوها رو ببینید، خودم در خدمتونم.

تازه نگاهم به محیط اطراف می افته. فرهاد سالن شیک و زیبایی رو انتخاب کرده. دورتادور تابلوها با نظم خاصی

چیده و لامپ های کوچکی روی هر تابلو کار گذاشته شده که فضا رو روح انگیزتر می کنه و ابهت خاصی به

تابلوهاش میده. باهم به طرف اولین تابلو راه میفتیم و یکی یکی برامون توضیح میده. واقعاً زیبا و جذاب نقاشی کرده.

کارهاش فوق العاده ست. تابلوهاش تصاویری از طبیعت توی فصل ها و مناطق مختلفه و گاهی هم تصویر دختری

که فقط از پشت مشخصه و موهای بلند و مواجش به پرواز دراومده. درحال معرفی تابلوهاست. به تابلوی مقابلم با

دقت نگاه می کنم. باز هم تصویر همون دختره ست؛ اما از پشت سر. فرهاد از جلوی تابلوی بعدی کنار میره. با خنده

دستش رو به طرف تابلو می گیره و شروع به معرفی می کنه. جواب لبخندش رو میدم و رد دستش رو دنبال می کنم تا

نگاهم به تابلو می افته. ناگهان برق از سرم می گذره. مبهوت و بی حرکت میشم. مردمک چشم هام از حد طبیعی

بزرگ تر میشه و با سردرگمی، نگاهم بین تابلو و فرهاد می گرده. امکان نداره! این نقش تابلو، این جنگل، این

رودخونه، این آدم‌هایی که فقط پشتشون پیداست. نه، نه، چطور ممکنه؟ سرم تیر می‌کشه. دست بی‌حس شده رو به‌سختی بالا میارم و محل درد رو ماساژ میدم. سر فرهاد به‌طرف من برمی‌گرده و مات، به چهره‌م زل می‌زنه.

- چیزی شده کیاراد؟

حیرون به تابلو زل می‌زنم. قدرت تکلم رو از دست دادم و با صدایی که به‌زور از حنجره‌م بیرون میاد، می‌پرسم:

- این تابلو... این منظره... تو چطور دیدی؟

نگاه فرهاد رنگ تعجب می‌گیره. چشم‌هاش رو توی کاسه می‌چرخونه و جواب می‌ده:

- چی شد کیاراد؟ چی دیدی؟ من این تابلو رو با تخیلاتم کشیدم. چی شده مگه؟

ناباورانه نگاهم رو به کنج چشم‌هاش می‌دوزم. بهت‌زده سرم رو به دو طرف تکون میدم. قدمی به عقب برمی‌دارم و با صدایی خش‌دار و زمخت زمزمه می‌کنم:

- فقط با تخیلات؟

- آره؛ ولی مگه اتفاقی افتاده؟ چیزی شده کیاراد؟

ماندانا با تعجب نگاهی به ما می‌اندازه و سرش رو به‌طرف تابلو می‌چرخونه. چیزی سر درنمیاره و نگاه پرسش‌گرش رو به من می‌دوزه.

- کیاراد؟ اتفاقی افتاده؟

نباید این‌طوری می‌شد. نباید این تابلو رو به تصویر می‌کشیدی. با صدای ماندانا، سرم رو بلند می‌کنم و خیره‌ی تپله‌های مشکین حیرت‌زده‌ش میشم. سری تکون میدم و جلوی چشم‌های گستاخ فرهاد، لبخند مصلحت‌آمیزی به روش می‌زنم.

- نه نه! چیزی نیست. سرم از صبح درد می‌کرد، الان بدتر شده. ماندانا جان بیا برگردیم. من دیگه نمی‌تونم دردش رو تحمل کنم.

ماندانا با صدایی نگران و هول‌شده جواب می‌ده:

- دوتا تابلو بیشتر باقی نمونده که اونا رو هم از اینجا نگاه کردم، بریم.

فرهاد نگاه کنج‌کاوش رو بینمون می‌چرخونه.

- کجا به این زودی؟ می‌خوای برات چایی بریزم سردردت بهتر بشه؟ چه اتفاقی افتاده؟

با حال داغون و ظاهری که سعی تو عادی نشون‌دادنش دارم، تارهای صوتیم رو به هم می‌رسونم و با اصواتی که می‌خوام محکم ادا بشه، جواب میدم:

- ممنونم رفیق قدیمی! تابلوهات محشره! ببخش! سرم درد می‌کنه که احتمالاً از کار زیاد و خستگی این روزاست. اگه اجازه بدی ما رفع زحمت می‌کنیم.

فرهاد نگاه نابورش رو به چشم‌هام می دوزه.

- خیلی خوش‌حالم کردید تشریف آوردید!

از نمایشگاه خارج می‌شیم و به سرعت به سمت ماشین راه می‌افتیم. سرم رو به انفجاره. از ماندانا ممنونم که چیزی نمی‌گه و می‌فهمه به سکوت احتیاج دارم. فقط همچنان سنگینی نگاه متعجبش رو حس می‌کنم که گه‌گاهی نیم‌رخم رو شکار می‌کنه. سوار ماشین می‌شیم. سرم رو روی فرمون می‌ذارم. قدرت رانندگی کردن ندارم. حس نگرانی ماندانا رو درک می‌کنم؛ ولی نمی‌تونم جوابی بهش بدم. توانش رو ندارم. سکوت سرسام‌آوری توی ماشین حکم‌فرما میشه. آروم سرم رو بلند می‌کنم. با چشم‌های نیمه‌باز نگاهش می‌کنم که می‌پرسه:

- کیاراد؟ چت شده؟ حالت بده؟ بریم بیمارستان. من خیلی نگرانم رنگت هم پریده.

- نه. بیا بشین پشت فرمون. فقط بریم عمارت.

نگاهم می‌کنه و حتی به اندازه‌ی پلک‌زدنی چشم‌های نگرانش رو ازم برنمی‌داره.

- بیا اول بریم بیمارستان. نکنه چیزیت شده؟ قبلاً هم این حالت سابقه داشته؟

- چیزی نیست.

سرم گیج میره. به سختی چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم. بدنم سنگین شده و دوباره همون حالت‌ها داره اتفاق می‌افته. با چشم‌های نیمه‌بازم به ماندانایی نگاه می‌کنم که مردد و نگران به من خیره شده. بی‌حرف جامون رو با هم عوض می‌کنیم. سرم رو به صندلی تکیه میدم و چشم‌هام رو می‌بندم. صدای باز کردن قفل گوشیش به گوش می‌رسه.

- سلام کیاچهر! خوبی؟ ببخشید مزاحم شدم! راستش یه مقدار حال کیاراد خوب نیست. من نگرانم. گفتم به شما خبر بدم.

صدای کیاچهر رو نمی‌شنوم؛ اما ماندانا جواب میده «چشم! الان میام عمارت» و گوشی رو قطع می‌کنه.

از در وارد می‌شیم که کیاچهر رو منتظر روی ایوون می‌بینم. با دیدنمون به طرفم میاد. زیر بازوم رو می‌گیره. سعی می‌کنه پیاده‌م کنه که دستش رو پس می‌زنم و با عصبانیت زمزمه می‌کنم:

- خودم پیاده میشم!

چیزی نمی‌گه و کنار میره. ماندانا توضیح میده:

- ما رفته بودیم نمایشگاه دوستش که ناگهانی حالش بد شد.

کیاچهر سری به تأسف تکون میده.

- دستت درد نکنه ماندانا! نگران نباش! چیزی نیست، یه کم ضعیف شده.

جوری جمله‌ش رو بیان می‌کنه که تمسخر نهفته‌ش رو فقط خودم و خودش می‌فهمیم. ماندانا با گیجی سری تکون میده و دنبالمون راه میفته. نزدیک پله‌ها می‌رسیم که کیانمهر هم پایین میاد و خودش رو به ما می‌رسونه.

- یا خدا! کیاراد چش شده؟ کیاچهره؟ چی شده؟ ماندانا؟ داداشم رو عمودی دستت دادم، الان افقی تحویلیم میدی؟ اینه رسم امانت‌داری؟

چشم‌غره‌ای به سمت کیانمهر نشونه میرم که از نگاهش دور نمی‌مونه؛ اما ذره‌ای براش اهمیتی نداره. ماندانا با چهره‌ای غمگین جواب میده:

- به خدا من کاری نکردم! یهویی این جوری شد.

کیاچهره بین حرفشون می‌پره:

- بسه کیان! ماندانا چه گناهی داره؟! کیاراد یه کم بی‌حاله، همین!

کیانمهر جلو میاد و سعی می‌کنه بازوم رو توی دست بگیره. دستش رو پس می‌زنم و به حرکتیم ادامه میدم. هنوز اون قدر ناتوان نشدم که قدرت نگاه‌داشتن خودم رو نداشته باشم. فقط دارن شلوغش می‌کنن. به اتاقم می‌رسیم. کیاچهره وسایل پزشکیش رو درمیاره و بعد از معاینه و گرفتن فشارخون، یه قرص بهم میده. روش رو به طرف کیانمهر برمی‌گردونه.

- ماندانا رو ببر پایین ازش پذیرایی کن.

از معدود دفعاتی که کیانمهر بی‌حرف به عقب برمی‌گرده و به همراه ماندانا از اتاق خارج میشه. بین احوال بدم، دست از سماجت همیشگیش برنمی‌داره. دستش رو جلو میاره و کنار بالشتم قرار میده. نفس‌های پرحرصش، نسیم کم‌جون اما آتش‌سوزی میشه و به صورت سردم برخورد می‌کنه.

- آخه این چه کاریه با خودت می‌کنی مردک؟ همه‌ی این حالات مال ضعف اعصابه. روح تو نبود کردی و عین خیالت نیست! تا کی می‌خوای این قدر ضعف نشون بدی و دلیل واقعیش رو نگی؟

چند لحظه سکوت می‌کنه و از جا بلند میشه. نگاهش مثل نگاه ارباب به نوکر مریضه و هنوز هم نفهمیدم دندون قروچه‌های گاه‌وبی‌گاهش از دلسوزی برادرانه‌ست یا بی‌حوصلگی هربار جمع‌وجور کردن من!

- دوتا آمپول می‌زنم بخوابی. بیدار که بشی حالت بهتر میشه.

با کلافگی جلو میاد و سعی می‌کنه کمک کنه تا لباس‌هام رو عوض کنم. دستش رو کنار می‌زنم که نگاهش خشمگین میشه. با بی‌حوصلگی کتم رو از دستم بیرون می‌کشه و کراواتی رو که از صبح برای شرکت‌رفتن زده بودم، با خشونت باز می‌کنه. چشم‌های معترضم خمار میشن و کم‌کم دنیا تیره‌وتار میشه.

سکوت عجیب اطرافم باعث میشه تا به سرعت چشم‌هام رو باز کنم. فضای اتاق گرفته‌ست. ساعت چنده؟ نگاهی به دور تا دورم می‌اندازم. از باریکه‌ی نوری که بی‌لحظه‌ای مکث، از گوشه‌ی پرده به اتاق می‌تابه، معلومه صبح شده. طبق روال معمول سردرد دارم. چند دقیقه‌ای به سقف خیره میشم. واقعاً فرهاد اون تابلو رو کشیده بود؟ اصلاً چطور ممکنه؟ در اتاق باز میشه. تغییری تو حالت‌م نمیدم و روم رو برنمی‌گردونم. صدای قدم‌ها نزدیک میشه. روی صندلی کنارم می‌نشینه و بی‌حرف، چند دقیقه‌ای سکوت می‌کنه. صدای نفس‌های آرومش توی گوشم می‌پیچه. آروم شروع به حرف‌زدن می‌کنه:

- انتظار داشت‌م محکم‌تر از اینا باشی؛ اما...

چیزی برای گفتن ندارم. گاهی بهترین حرف رو سکوت می‌زنه و بیان عاجز میشه، مثل حال الان من! صدای محکم و پرغرورش از بین دیوار صوتی شنواییم رد میشه و ناخواسته به قوای تحلیل مغزم برخورد می‌کنه. - پسر! زندگی پر از اتفاقای غیرمنتظره‌ست. قوی باش! نباید این‌طور به هم بریزی. تو باید زندگی کنی؛ پس قشنگ زندگی کن! اسیر زندان افکارت نباش. به بد و خوبای اجتماعی محدود نشو که اگه زیاد درگیرشون بشی فقط خودت رو از بین می‌بره. این حرفم به این معنی نیست که بتونی انسان بدی باشی، نه، انسانیت لازمه‌ی هر آدمیه؛ ولی اسیر خوبیا و بدیای مطلق نباش. پسر! بلند شو. مفهوم زندگی رو درک کن و توی این مسیر قدم بردار. ما از گذشته عبور کردیم. تو هم عبور کن. به قول شاعر:

«شب آرامی بود

می‌روم در ایوان، تا بپرسم از خود

زندگی یعنی چه؟

مادرم سینی چایی در دست

گل لبخندی چید،

هدیه‌اش داد به من

خواهرم تکه نانی آورد، آمد آنجا

لب پاشویه نشست

پدرم دفتر شعری آورد، تکیه بر پشتی داد

شعر زیبایی خواند

و مرا برد به آرامش زیبای یقین

با خودم می‌گفتم

زندگی راز بزرگیست که در ما جاریست

زندگی فاصله‌ی آمدن و رفتن ماست
 رود دنیا جاریست
 زندگی آب‌تنی کردن در این رود است
 وقت رفتن به همان عریانی که به هنگام ورود آمده‌ایم
 دست ما در کف این رود به دنبال چه می‌گردد؟
 هیچ!
 زندگی وزن نگاه‌یست که در خاطره‌ها می‌ماند
 شاید این حسرت بی‌هوده که بر دل داری
 شعله گرمی امید تو را خواهد کشت
 زندگی درک همین اکنون است
 زندگی شوق رسیدن به همان فرداییست که نخواهد آمد
 تو نه در دیروزی و نه در فردایی
 ظرف امروز پر از بودن توست
 شاید این خنده که امروز دریغش کردی
 آخرین فرصت همراهی با امید است
 زندگی یاد غریبیست که در سینه خاک به جا می‌ماند
 زندگی سبزترین آیه در اندیشه برگ
 زندگی خاطره دریایی یک قطره در آرامش رود
 زندگی حس شکوفایی یک مزرعه در باور بذر
 زندگی باور دریاست در اندیشه ماهی در تنگ
 زندگی ترجمه روشن خاک است در آینه‌ی عشق
 زندگی فهم نفهمیدن‌هاست
 زندگی شاید آن لبخندیست که دریغش کردیم
 زندگی زمزمه پاک حیاتست میان دو سکوت
 زندگی خاطره آمدن و رفتن ماست
 لحظه آمدن و رفتن ما تنهایی‌ست
 من دلم می‌خواهد

قدر این خاطره را دریابیم.»

* شعر از سهراب سپهری

نفس عمیقی می کشم و سرم رو به طرفش برمی گردونم. به چشم های زمردین پردغدغهش خیره میشم و لب می زنم:

- نگرانم نباش! مجبورم یا محکم، نمی دونم. فقط این رو می دونم که چاره ای ندارم. آه می کشه و لبخند حسرت باری روی صورتش می نشینه.

- تو همیشه قوی بودی و در عین حال حساس. روح می شکنه؛ اما می تونی از جا بلند بشی.

از اتاق بیرون میره. از روی تخت بلند میشم و مستقیم به حموم میرم. دوش آب گرمی می گیرم و به طرف سالن پایین راه میفتم. ذهنم همچنان درگیره؛ اما به جایی قد نمیده. ربط اون تابلو رو به فرهاد نمی دونم. حسی توی وجودم ریشه دوونده و مثل خوره دست و پام رو سست می کنه و می بلعه. چی داره به سرم میاد که من ازش بی خبرم؟ مریم خانم با دیدنم به طرفم میاد. روسری سفیدش رو محکم می کنه و با مهربونی همیشگیش میگه:

- خوبی مادر؟ بهتر شدی؟

سری تکون میدم و روی میبل های مخصوص آرزو می شینم. سرم رو به تاج میل تکیه میدم و چشم هام رو می بندم. چند دقیقه ای توی همون حالت می مونم که صدای کیانمهر به گوش می رسه:

- سلام بر برادر بر باد رفته! بهتر شدی؟ من به تو نگفتم با این دختره ی ورپریده رفت و آمد نکن؟! دیدی آخرش این گیس بریده چیزخورت کرد؟ وگرنه تو رو سالم بهش تحویل دادم، دیدی چطوری برت گردوند؟! چشم هام رو باز نمی کنم. کلافه و با صدایی خش گرفته، سری تکون میدم.

- به اون بیچاره ربطی نداشت. خودم حالم بد شد.

- همینه میگم چیزخورت کرده دیگه. حالا تو به حرف من گوش نده، ببین اوضاع چی میشه.

جوابش رو نمیدم؛ اما مفهوم حرف هاش رو از خودش هم بهتر درک می کنم. منظورش فراتر از این واژه هاست، فقط قالب حرف هاش شوخه. مریم خانم با یه لیوان چایی داغ برمی گرده.

- بیا مادر! سر سفره که نیومدی، حداقل چایی و نبات بخور، حالت رو بهتر می کنه.

به سمت آشپزخونه برمی گرده و کیانمهر که می فهمه حوصله ی حرف زدن ندارم، بلند میشه. تی شرت قرمزش رو یه کم کش میاره و به آشپزخونه میره. بدجوری احتیاج به آرامش گرفتن دارم. یه آرامش عمیق. فکری توی سرم به صدا درمیاد. آره، خودشه. بهترین گزینه باباست. به طرف اتاق بابا میرم و در می زنم. بله ای میگه که درب سفیدرنگ اتاقش رو باز می کنم. چشم هام با نگاه پدرانهاش تلاقی پیدا می کنه و آرامش لبخندش به وجودم سرازیر میشه. دست هام رو توی جیبم می ذارم و از بین انبوهی از وسایل طلایی و سلطنتی اتاقشون عبور می کنم. چشم هام

بی اختیار به دنبال ردی از آرزو می گرده؛ اما بی نتیجه، به تنهایی بابا پشت میز آینه دار پی می بره. چهره ی کنجکاو بابا سرتاپای مشکینم رو برانداز و قوای حرف زدندم رو به کار کردن وادار می کنه.

- بابا! من امروز نمی تونم شرکت بیام.

عینک مطالعه اش رو برمی داره و کتاب توی دستش رو می بنده.

- نه. باید بیای.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

- اما بابا...

حرفم رو قطع می کنه و با نگاهی عمیق ادامه میده:

- همیشه برای هر چیزی کار شرکت رو به تعویق بندازی!

آهی از بین گلوم بیرون میاد و نگاه مستأصلم رو به چشم های مقتدرش می کشونم. دست هام رو توی جیبم می دارم و با پا روی زمین ضرب می گیرم.

- من امروز واقعاً نمی تونم بیام بابا؛ اما میشه تو نبود من حواستون به کارای شرکت باشه؟

سنگینی نگاه تیزش که ناشی از نافرمانی منه، سرم رو پایین می اندازه و یه کم تعجب چاشنی کلامش میشه.

- منظورت چیه؟

نفس عمیقی می کشم. باید نشون بدم بی تفاوتم تا نگران چیزی نشه و موضوع رو تحت کنترل ببینه.

- یه کم توی نقشه ها به مشکل خوردیم، میشه؟

- معلومه که میشه باباجان!

لبخند گرمی می زنه و با خیالی راحت، از در بیرون میرم. آهسته از پله ها سرازیر میشم و به طرف کیانمهری قدم

برمی دارم که هنوز مشغول صبحانه خوردنه و چاییش رو به دهان نزدیک می کنه.

- من امروز شرکت نیام. حواست به همه چیز باشه. فقط اینکه بابا فعلاً چیز زیادی درباره اتفاقات اخیر نمی دونه.

حواست رو جمع کن!

به طرفم برمی گرده و با بی خیالی زمزمه می کنه:

- جونم عشقم! خیالت تخت! حواسم به همه چیز هست.

عصبی در قوطی مربایی که گوشه ای افتاده رو روی شیشه ش می کوبم و در حین بستن، زمزمه می کنم:

- کیان اعصاب ندارم. جان من امروز مواظب باش!

نگاه عاقل اندر سفیهد به حرکات دستم کشیده میشه.

- چشم! با خیال راحت تمدد اعصاب کن. در قوطی رو هم نبند. مگه مرض داری یاغی؟

دست مشت شده رو به در می کوبم. طاقتم طاق و زبونم خشک شده. نمی تونم بیشتر از این صبر کنم. باید سر دربیارم.

- بله، بفرمایید؟

- منم، باز کن.

لحظه ای مکث می کنه و تردید نفس هاش رو از همین پشت آیفون حس می کنم. با حرص دندان هام رو روی هم می سابم و می غرم:

- دِ باز کن لامصب!

درب با صدای تیکی باز میشه و دست های پر نیاز فهمیدنم در رو باز می کنن. با نگاهی آرام که هر لحظه ممکنه به طوفانی دامن گیر بدل بشه، به طرف خونه اش راه میفتم. از کنار حوض کوچیک و موزاییک های قدیمی حیاطشون عبور می کنم. در خونه باز میشه و اندام بلند قامت و لاغرش پشت درب جا می گیره.

- به به! کیارادخان! چطوری عمویی؟

- برو کنار.

با تعجب به خشم نگاهم خیره میشه و خودش رو از چهارچوب درب کنار می کشه. روی قالی قرمز خونه شون راه میرم و مرور میشه خاطراتی که با هم میون همین گل های قرمز و رنگی قالی داشتیم. این بی عنانی مغز پرتفکر هم دردسر جدیدی برام شده. جلوتر میرم. درست کنار مبل قرار می گیرم و ناگهان برمی گردم. فرهاد که پشت سرم قرار گرفته بود، از این گردش ناگهانیم یه کم از جا تکون می خوره و با حیرت نگاهم می کنه.

- چیزی شده؟

- چند؟

نگاهش تعجب رو فریاد می کشه و از پس مردمک چشم های قهوه ایش بیرون می ریزه.

- چی چند؟

- قیمت اون تابلو!

ازم فاصله می گیره و به سمت مبل حرکت می کنه. دستش رو به نشانه ی تعارف بالا میاره و میگه:

- اول بفرما بشین! یه نوشیدنی ای چیزی برات بیارم. بعد حرف بزن بینم چته!

کلافه روی مبل می نشینم و دستم رو روی پیشونیم می کشم.
 - بس کن فرهاد! اون تابلو رو چند می فروشی؟
 لبخند طعنه آمیزی به نوع لحن خشن و مستبدم می زنه و ابرویی بالا می اندازه.
 - فروختم. همون دیروز!
 ملتهدب طوفانم به پا میشه و رعدش دامن فرهاد رو می گیره.
 - چرند نگو لعنتی! فکر کردی با کی طرفی؟ ها؟
 بلند میشه و به تبعیت از من صدایش رو بالا می بره.
 - هوی! چته؟ اینجا عمارت اون بابایی جونت نیست که صدات رو پس کلهت انداختی و اولدرم بولدرم می کنی!
 قدمهای پرغیظم رو به طرفش برمی دارم و تیر خشمم رو به نگاهش می زنم.
 - ببر صدایی رو که به چندرغازی وصله و واسه خاطر پول...
 حرفم رو می خورم. من در حدی نیستم زخم بزنم وقتی که خودم هم...
 ذهنم رو جمع می کنم و پلک هام رو روی هم فشار میدم و از پس خشم دیرینه ی جگرسوزم، زمزمه می کنم:
 - برای من دست پیش نگیر فرهاد! الان وقتش نیست. تابلو رو برام بیار و حرف اضافیم زن.
 جلوتر میاد و انگشت اشاره اش رو تهدیدوار به قفسه ی سینه م می زنه.
 - ببین کیاراد! اول هم بهت گفتم. من واقعاً اون تابلو رو فروختم و الان دسترسی بهش ندارم. باور نداری تموم اتاقا و حتی اون نمایشگاه رو بگرد.
 ریشخند برنده ای به انکارش می زنم و زمزمه می کنم:
 - چند فروختی؟
 - به قیمتی که تو هرگز نمی تونی پرداختش کنی!
 طعنه اش تیغی میشه و وسط قلب پراضطرابم رو می دره. فرو می ریزم از حرفی که پشت نگاه آروم اما طعنه دارش نقش بسته. عصبی در خونه اش رو پشت سرم می کوبم و حرکت می کنم. استارت ماشین رو می زنم و پرگاز به سمت جاده ای بی انتها راه می افتم که خودم هم نمی دونم قراره به کجا برسم. دستم رو به در تکیه میدم و کنار صورتم مشت می کنم. همیشه وقتی آدمی به این شدت سعی در پنهان کاری و ندونستن داره. به این معنیه که دیگه اصرار در مقابلش سر خم کردنه و شکستن غرور. پوزخندی به لبم می نشینه. انکار فرهاد امروز طعنه ای به بی نهایت می زد. دیگه جای پافشاری من نبود. باید از طریق دیگه ای وارد عمل بشم. نگاهم به جاده می افته. به اولین خروجی شهر می رسم و وارد جاده ی خاکی میشم. دیدن اینجا برای من پر از خاطراته. همیشه اتفاقات توی یه لحظه پا می گیرن و جواری می تونن تو ذهنت نقش ببندن که تعجب کنی واقعاً اتفاق افتادن یا تصورات دنیای نیالوده ی رؤیاها هستن.

ماشین رو پارک می کنم و به طرف خلوتگاه همیشه گیم راه میفتم. از روی سنگلاخها عبور می کنم و به مقصد می رسم. نفس عمیقی می کشم و به طبیعت بکر روبه روم خیره میشم. رودخونه جاریه، آبهایی که بدون تأمل عبور می کنن و این من خسته ای که اعصاب به هم ریخته ام رو آوردن کنار رودخونه تا آروم بگیرم و تن خسته ام رو روی گل های کنارش نشوندم، بلکه خیزی گل ها آتیش درونم رو سرد کنه. زانوهام رو خم می کنم و دست هام رو دورش حلقه می زنم. سرم رو روی زانوهام می ذارم و گوش هام رو به صدای سکوت جنگل و عبور هنجارشکن آب می سپارم. امروز از اون روزهاییه که در عین پر بودن، احساس خلأ می کنم. نمی خوام ذهنم سمت اون تابلو بره. نمی خوام ذهنم به جاهایی بره که تهش جز بد شدن حالم چیز دیگه ای نداره؛ ولی مگه میشه؟ از نشستن خسته میشم و شروع به قدم زدن می کنم. بعد از ساعت ها پیاده روی، بالاخره زق زق پاهام امونم رو می بره و ناچاراً به طرف ماشین برمی گردم. آروم به پشتی صندلی تکیه می زنم. دستم رو دور فرمون گره می زنم و بعد از لحظاتی، ماشین رو به حرکت درمیارم.

بی سروصدا وارد عمارت میشم. چند قدم بیشتر حرکت نمی کنم که مریم خانم از آشپزخونه بیرون میاد.

- آقا اومدی؟! سرت سلامت! باباتون گفتن اومدی، بگم حتماً بهشون زنگ بزنی. کار فوری دارن.

- الان زنگ می زنم.

گوشیم رو درمیارم و همچنان که از پله ها بالا میرم، شماره گیری می کنم. بعد از چندتا بوق، صدای بابا توی گوشی می پیچه:

- سلام پسر! امروز حال مادر آرزو بد شد. وضعیتش اصلاً رو به راه نیست. بیا اینجا. بچه ها رو می خواد ببینه.

سرم رو می خارونم و گوشه ای خاک گرفته ای شلوارم رو با دست می تکونم.

- من نمیام بابا. امشب حوصله ندارم.

دستم رو روی زنگ می ذارم. بعد از چندثانیه درب قهوه ای قدیمی، با صدای تیکی باز میشه. قدم های خسته ام رو روی موزاییک های حیاط پر درخت برمی دارم. نگاه کلافه ام رو به در ورودی خونه ای ویلایش می دوزم. بی صدا وارد میشم و با همه سلام و علیک می کنم. بیشتر از چیزی که فکر می کردم اینجا شلوغه. برادر آرزو و خانمش با بچه هاشون هم هستن. با صدای آقا جمشید سرم رو به طرفش برمی گردونم.

- خوبی کیاراد؟ احوال شما چطوره؟

- ممنون! شما خوب هستین؟

- مرسی پسر!

هنوز حرف های ما تموم نشده که مادر آرزو شروع به حرف زدن می کنه.

- کیارادجان، مادر! کم به ما سر می زنی. من پیرزن چشمام به در خشک شد بلکه زنگ زده بشه، تو و برادرات بیان داخل. خوب نیست مادر این همه از ما دوری کنید. حتماً باید بگم پدرتون زنگ بزنه، به زور بیارتتون؟

- نه مادر! اختیار دارین. باور کنید خیلی گرفتارم. وقت بشه حتماً دیدنتون میایم.

کیانمهر صدام می زنه تا به جمع جوون ها ملحق بشم. بابا اجازه ی یه شب تنهایی رو هم بهم نداد و بالاخره ناخواسته از میون این جنگ نابرابر پدر و پسری، بازنده ی ثابت این میدون شدم و بابا من رو به این جمع کشوند. پوف صداداری می کشم. بی میل از جا بلند میشم و به طرف بچه ها که دور مبل های پذیرایی نشستن، راه می افتم. نزدیکشون می رسم که با دیدنم جا باز می کنن. کیانمهر نگاهی کلی به سرتاپای اسپرتم می اندازه و با اشاره به جای خالی کنارش میگه:

- بیا بشین داداشم که دل تنگ خودت و تیپ مزخرفتم!

کیاچهر تک خنده ای می کنه و نگاهی به شلوار لی مشکی و تی شرت سبزی که روش پوشیدم می اندازه. دستش رو روی شلوار هم رنگ با کت سرمه ایش می ذاره و رو به کیانمهر، با کنایه میگه:

- آره. داشتی از غم فراغ جون می دادی!

نگاه عاقل اندرسفیه کیانمهر، تمامیت بلندقامت کیاچهر رو در برمی گیره و جواب میده:

- مرد که گریه نمی کنه داداش، غم درونش رو با خنده نشون میده؛ ولی به جان این شلغم، دلم داشت می ترکید! خون بود!

کیاچهر می خنده و نگاه نابورش رو به کیانمهر می دوزه.

- آره ماشاءالله! سه نفری به زور از وسط گرفتیمت!

- وسط چی؟

سر کیاچهر به طرفم برمی گرده و دست هاش رو توی هم قفل می کنه. با دیدن نگاه منتظرم، جواب میده:

- نمی دونی چه رقصی می کرد! آخرش بابا یه تشر زد تا از رو رفت.

ماندانا رو به کیاچهر با سرعت میگه:

- اتفاقاً خیلی خوب بود، همه انرژی گرفتیم. این قدر بهش سخت نگیرید.

کیانمهر رشته ی کلام رو توی دست می گیره و محکم، ماندانا رو تشویق می کنه.

- ماندانا! آفرین! حالا دیگه من مشکلی ندارم داداشم باجناقم بشه. اصلاً می دونید چیه؟ من از اول زندگیم دوست داشتم جوری زن بگیرم که با داداشام باجناق بشم.

نازگل رنگش می پره، قرمز میشه و با اخمی غلیظ به کیانمهر مشکی پوش امشب نگاه می کنه و زیر لب جمله ای زمزمه می کنه که کیانمهر سریع لبش رو به دندون می کشه و با نچنچ میگه:

- عه عه! بد حرف بزنی نمی گیرم تا!
- نازگل اخم غلیظی می کنه و سرش رو برمی گردونه. موهای لخت طلایی رنگش روی شونه هاش می ریزه و دستهای ظریفش هم زمان برای کنار زدنشون بلند میشه. کیانمهر با دیدن عکس العمل نازگل، گل از گلش می شکفه و بیشتر می خنده.
- راستی! یادم رفت ازت بپرسم. تو با هوو کنار میای یا نه؟
- پشت چشم نازگل، از نگاه تیزبین کیانمهر دور نمی مونه و با اشتیاق از جا بلند میشه.
- مثل اینکه گفت بله.
- نازگل با صدای جیغ ماندی، قامت کتشلواری کیانمهر رو از نظر می گذرونه و صدام می زنه:
- کیاراد بگیرش تا خودم نکشتمش!
- کیانمهر لبخند مرموزی می زنه و به من اسپرت پوش امشب اشاره می کنه.
- عه! چرا هر چی میشه این برادر فلک زده ی من رو صدا می زنی؟ اگه می تونست کاری بکنه تا حالا خودش رو نجات می داد.
- نازگل پوزخندی می زنه و با گوشه چشم ابرویی بالا می اندازه.
- تو داداشت رو هم عذاب میدی؟
- نه. عشقمه، بوسش میدم.
- چپ چپ نگاهش می کنم و یه پام رو روی دیگری قرار میدم.
- ببند.
- کیانمهر خیار توی دستش رو روی بشقاب می ذاره و سر جاش می نشینه.
- چشم! چرا دعوام می کنی؟ خشمگین ظالم!
- سکوت چند لحظه ای برقرار میشه و تازه فرصت می کنم نگاهی به تیپ خودم بندازم. کت تک مشکی با شلوار لی مشکی همچین بدک هم نیست که کیانمهر خوشش نیومد. سرم رو بالا میارم. نازگل و ماندانا کنار هم نشستن و کیاچهر روی مبل سمت راست ماندانا و درست مقابل من نشست. نفسی تازه می کنه و با نگاهی جدی از ماندانا می پرسه:
- درست کی تموم میشه؟
- ماندانا لبخند ملیحی می زنه و با ناز، دامن پیراهن کوتاه قرمزش رو مرتب می کنه.
- ان شاء الله اگه مشکل خاصی پیش نیاد، یه ماه و نیم دیگه.
- بعدش قصد نداری بری خارج از کشور؟

- دقیق معلوم نیست.

کیاچهر دستش رو روی پاش می‌ذاره و با لحنی بیش از حد جدی که فقط اختارش رو ما دو برادر می‌فهمیم، با آرامش میگه:

- ولی به نظرم بری بهتر باشه. هم برای خودت، هم برای آینده‌ت.

حیرت‌زده به این عکس‌العملش خیره میشم و ماندانا با تعجب موهای مزاحم جلوی چشم‌هاش رو کنار می‌زنه و نگاهش می‌کنه.

- چطور؟

- اونجا می‌تونی موفق‌تر باشی.

طعنه‌ی کلامش جز هشدار جدی نمی‌تونه باشه که زنگ خطر رو برام به صدا درمیاره و ناخواسته دل آشوبه‌ای پنهونی می‌گیرم و ابروهای کیانمهر بالا می‌پره. ماندانا لبخندی مصلحتی می‌زنه. چشم‌هاش رو ریزتر می‌کنه و با بیانی خاص و زیرکانه جواب میده:

- ممنون از اینکه به فکر می؛ ولی من هنوز تصمیم رو نگرفتم و ترجیح میدم خودم مسیر زندگیم رو انتخاب کنم. این یعنی تو نمی‌تونی برای من تصمیمی بگیری و برنده‌ی این بازی منم.

نگاهی به چهره‌ی سرد کیاچهر می‌اندازم. شک ندارم می‌خواد مزه‌ی دهن ماندانا رو بچشه و حرف‌هاش همه با قصد و غرضه. به بیانی میشه گفت هشدار محض بود. هرچند ماندانا هم زیرکانه جوابش رو داد و منظورش رو رسوند. با دیدن این صحنه برای لحظه‌ای یاد جنگ نرم افتادم که یه طرفش برادرم نشسته و طرف دیگه زنی که هنوز نمی‌دونم با هم چندچندیم.

خمیازه‌ی بلندی می‌کشم و از جا بلند میشم. بعد از شستن دست و صورت، لباس‌هام رو عوض می‌کنم و به طرف میز غذاخوری راه می‌افتم که کیاچهر رو هم سر میز می‌بینم. کنجکاو میشم.

- کیاچهر؟ چی شده امروز صبح به این زودی بیداری؟

- همیشه بیدار می‌شدم.

- آره؛ ولی نه شسته رفته و آماده‌ی حرکت!

ظرف مربا رو برمی‌ذاره و با قاشق، محتویاتش رو توی ظرف خودش خالی می‌کنه.

- می‌خوام برم در مطب رو باز بذارم قبل از افتتاحیه چهارتا آدم ببینش. تو نمیای؟

لیوان چایی رو برمی‌دارم و به دهانم نزدیک می‌کنم.

- امروز وقت ندارم؛ ولی فردا یه سر میام ببینم چی کار کردی.

- کارتای ویزیت رو چاپ کردم. بگیر ببر تو شرکت بذار.
- باشه. راستی! تو جدیداً با دختری دوست شدی؟
- نگاه نیم‌بندی به صورتم می‌اندازه بلکه بتونه دلیل پرسش‌م رو از چشم‌هام بخونه.
- آره. دیدم دخترای اینجا تنهان، گفتم به یکیشون کمک کنم.
- به لحن جدی ولی حرص پنهان کلامش می‌خندم.
- تو و کیانمهر همیشه در حال کار خرید.
- آدم باید دستش تو کار خیر باشه. چی شد پرسیدی؟
- هیچی. ماندانا می‌گفت با یه دختر دیدت!
- قاشق مربا رو توی کره فرو می‌بره و با ل*ذت لقمه درست می‌کنه. با چشم‌هایی ریز شده و دقیق، اجزای صورتم رو از نظر می‌گذرونه و میگه:
- یه لحظه از دور دیده بودمش. گفتم حتماً میاد برای خاله‌ش خبرچینی می‌کنه؛ اما گویا به تو گفته.
- لبخند ساده‌ای می‌زنم. نونم رو پر از مربا می‌کنم.
- اون روز توی مهمونی گفت.
- اون وقت فقط به تو؟
- آره.
- نگاهش جدی میشه. کنجکاوانه ابروش رو بالا می‌اندازه. دست از صبحانه خوردن می‌کشه و انگشت‌هاش رو توی هم گره می‌زنه.
- کیاراد! با این دختره چه راب*طه‌ای داری؟
- راب*طه‌ای خاصی نیست.
- دستش رو روی میز می‌ذاره و یه کم به سمتم متمایل میشه. شاید فکر می‌کنه با نزدیک‌تر شدن و ارتباط چشمی مستقیم می‌تونه اختیار افکارم رو از دستم بگیره و به جواب سؤال‌هاش برسه. سبزی نگاهش توی زمردین چشم‌هام گره‌ای می‌خوره که حرفی جز «حقیقت رو بگو» ازش پیدا نیست.
- کیاراد من برادرتم. راستش رو بگو. با این دختره چندچندین؟
- یه رفاقت ساده‌ست.
- نیشخندی می‌زنه و چاقوش رو توی پنیر فرو می‌بره.
- چه رؤیایی!
- لحن تمسخرآمیزش، خبر از ناباوری میده و من چه بی‌اراده سعی می‌کنم فکرش رو عوض کنم.

- واقعاً چیز خاصی نیست!
- بله. کاملاً از وجنات شما پیداست. فقط بهت بگم که یادت نره پدر و مادر این دختر کیا هستن!
- دست‌هام رو دو طرف میز می‌ذارم و به چشم‌هاش زل می‌زنم.
- این دختر چه ربطی به اونا داره؟ ماندانا شخصیت مستقلی داره.
- اونا خانواده‌ش هستن. چه بخواد چه نخواد تربیت شده‌ی اوناست و تهش ازشون تأثیر می‌گیره.
- من این حرفت رو قبول ندارم.
- دستی به تهریشش می‌کشه و متفکرانه جواب میده:
- من هم خوش حال میشم درست نباشه و با ماندانا خوش باشی برادر کوچیکم!
- بعد از گفتن این حرف، کیفش رو برمی‌داره و نگاه پرحرف و یخ‌بسته‌ای بهم می‌اندازه. با سرعت از آشپزخونه بیرون می‌زنه و من رو توی فکر جا می‌ذاره.

صدای گام‌های کوتاهم، سر منشی رو بلند می‌کنه. با دیدن من به سرعت از جا بلند میشه و دستپاچه، انگشت‌های تپل دستش رو تو هم فرو می‌بره. جواب سلامش رو میدم و بدون وقفه، به طرف اتاق خودم میرم. همین که دستم رو روی دسته‌های صندلی چرمیم می‌ذارم و قصد نشستن می‌کنم، در با صدای بدی باز و چهره‌ی خندونش، قاب چهارچوب قهوه‌ای میشه.

- سلام عشقم!

- توی تنها کاری که همیشه پشتکار داری، آزار رسوندن به منه!
- می‌خنده که با غیظ دندان‌هام رو به هم می‌سابم. خوب می‌دونه چقدر از عشقم عشقم گفتنش بدم میاد! مرموزانه لبخند می‌زنه و از این حرص خوردن‌های من عجیب کیف می‌کنه.
- کجا بودی که نبودی؟

آستین پیراهن روشنم رو بالا می‌زنم و زونکن حسابرسی رو برمی‌دارم.

- پیش یه کارشناس. برای تشخیص رفته بودم.

- چی شد؟

نیم‌نگاهی به خم شدنش روی میزکارم می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

- هیچی. امضاها‌ی اصلی رو گرفت و قرار شد بعد از چند روز بهمون خبر بده.

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و نگاه عمیقی به صورتم می‌اندازه. یه کم عقب‌تر میره و روی صندلی می‌نشینه.

- کیارادا! به نظر من رفتارای خانم نیازی مشکوک می‌زنه.

شنیدن اسم خانم نیازی، سرم رو بالا میاره و تیز نگاهش می کنم.

- چطور؟

روی مبل سبزرنگ جابه جا میشه. گوشیش رو روی میز مقابل می ذاره و با یه کم هیجان میگه:

- چند وقتیته زود دستوپاش رو گم می کنه. بیشتر از بقیه توی شرکته و نکته اصلی اینه که دقیقاً توی همون مواردی که نقشه ها مشکل پیدا کرده بود، این خانم نقشه ها دستش بوده و برای اجرا برده.

خودم رو جلو می کشم و دو دستم رو زیر چونه م می ذارم. با ابروهایی بالا پریده و نگاهی موشکافانه، لب می زنم: - دیگه چه رفتاری از خودش نشون میده؟

- رفتار خاص دیگه ای که نه؛ ولی وقتی داشتم با خانم معروفی حرف می زدم، از دهنش در رفت گفت چندوقت

پیش خانم نیازی مشکل مالی پیدا کرده بود و از بچه ها پول قرض می کرده؛ اما الان خیلی ناگهانی وضع مالیش حسابی تأمین شده، جوری که قبل از موعد تموم پولای قرض گرفته شده رو پس میده.

این اتفاق غیرممکن نیست؛ اما از خانم نیازی بعیده. چطور میشه کار زنی باشه که چندین ساله بدون کوچک ترین خطای ممکن، کارش رو انجام داده؟! نگاه ناباور و پرتردیدم رو به کیانمهری می دوزم که در حال قطع کردن صدای زنگ گوشیشه و پیراهن صورتی کم رنگش از زیر کتوشلوار خاکستری، تضاد عجیبی ایجاد کرده.

- منظورت چیه؟ خراب کردن نقشه های ما که چیزی به اون اضافه نمی کنه.

- این مال اون فرضیه ست که بگیم خودش تنهایی داره این کار رو می کنه.

- یعنی تنهایی نیست؟

خودش رو به جلو می کشونه. دستهای مردونه اش رو روی میز می ذاره و به نگاهم زل می زنه.

- بین کیاراد! ما سال هاست بچه های شرکت رو می شناسیم و اصولاً با کسی مشکلی نداریم؛ اما توی بیرون از شرکت کلی رغیب داریم که حاضرین سر به تن ما نباشه. به احتمال خیلی زیاد یه نفر از بیرون داره اوضاع رو کنترل می کنه. وقتی اوضاع مالی خانم نیازی در این حد به هم می ریزه؛ اما ظرف مدت کوتاهی به اون شدت رو به راه میشه، باید این وسط یه پول هنگفتی به دستش رسیده باشه که بتونه این خلاً مالی رو جبران کنه. دستهام رو توی هم گره می زنم و به جلوم خیره میشم.

- ولی قبولش برای من یکی باز هم سخته. از این به بعد چهارچشمی حواست به خانم نیازی باشه. باید سر بزنگاه

گیرش بندازیم که مدرکی دستمون رو بگیره؛ ولی این وسط توی حسابداری چرا این اتفاقا میفته؟

- اون جوری که مشخصه، هیچ ربطی به هم ندارن. احتمالاً کار یکی از بچه هاست که داره احساس زرنگی می کنه و می خواد پولی بالا بکشه.

زونکن های زردرنگ رو باز می کنم.

- فعلاً باید خانم نیازی رو گیر بندازیم. میلاد حواسش به حساب کتابا هست. از طرفی هم زیاد مشکل حادی وجود نداره. می تونیم جمعش کنیم.

کیانمهر بی حرف از اتاق بیرون میره. دستی به صورتش می کشم. از جا بلند میشم و نقشه‌ی جدید رو برمی دارم و روی میز کارم می دارم. همین که دستم رو به طرف مداد می برم، تقه‌ای به در می خوره و میلاد وارد میشه. در رو پشت سرش می بنده.

- سلام بر مهندس عزیز!

به صورت قیبراغ و سرحالش نگاهش می کنم. بی حوصله سری تکون میدم.

- سلام میلاد! خبر تازه‌ای شده؟ باز هم حسابا؟

می خنده و سرش رو تکون میده.

- نه. این سری کلاغ بدخبر نیستیم. اومدم دعوتت کنم.

- دعوت؟

خیلی دلم می خواد بدونم کی پشت این ماجراست و هدف این کارهاش چیه. چرا کمر بسته به خراب کاری توی شرکتی که سال‌ها بابا تنهایی سرپا نگهش داشته. حتی بعد از اون جدایی و تو زرد از آب در اومدن شرکاش! به ساعت نگاه می کنم. وقت رفتن به خونه‌ست. کتم رو می پوشم و از شرکت بیرون می زنم. یه کم شیشه‌ی ماشین رو پایین میدم تا فضای دم‌گرفته‌ی داخل عوض بشه. کیانمهر قبل از من، همراه بابا برگشت. از هر موقعیتی که بتونه برای رفتن استفاده می کنه. دست چپم رو کنار شیشه می دارم و با دست راستم فرمون رو نگه می دارم. بدون مکث فرمون رو به سمت مخالف برمی گردونم و دور می زنم. توی یه صدم‌ثانیه صدای برخورد محکمی توی سرم می پیچه و به سختی فرمون رو کنترل می کنم تا از جاده خارج نشم. با گیجی به اطراف نگاه می کنم. درد بدی توی بدنم و مخصوصاً گردنم پیچیده. ابرو هام جمع میشه و با دست گردنم رو ماساژ میدم. از ماشین پیاده میشم و به طرف ماشین دیگه میرم؛ اما همین که نزدیک میشم، گاز ماشین رو می گیره و به سرعت فرار می کنه. سریع به سمت ماشین می دوم. استارت می زنم و پرگاز تعقیبش می کنم. هنوز گردنم به شدت درد می کنه. چراغ میدم و بوق می زنم؛ اما ذره‌ای اهمیت نمیده و سرعتش بیشتر میشه. از یه چهارراه به سرعت عبور می کنه، از بین ماشین‌ها لایی می کشه و فرصت هر واکنشی رو از من گرفته. نزدیکش میشم. سپرم به چندمتری سپرش می رسه که با سرعت می پیچه. پام رو روی ترمز فشار میدم. بوق‌های گوش‌خراش ماشین‌های دیگه توی گوشم می پیچه. فاصله‌مون بیشتر میشه که گاز رو محکم‌تر فشار میدم. فاصله داره کم میشه. چندثانیه دیگه می تونم بگیرمش. دندون هام رو از حرص روی هم فشار میدم و چشم‌های زمردینم رو مثل عقابی در حال شکار، به ماشین جلویی می دوزم که ناگهان

ماشینی جلوم می پیچه. پام رو با قدرت روی ترمز فشار میدم و لاستیک با جیغ گوش خراشی به شونه‌ی جاده منحرف میشه. به سختی ماشین رو نگه می دارم و مشت محکمی از این اقبال بد، به فرمون می زنم. لعنتی‌ها شانس آوردن! با تأسف به دور شدن اون ماشین فراری خیره میشم و نفس‌های بریده از خشم و حرصم رو بیرون می فرستم. نگاهم به ماشینی که جلوم پیچید و راهم رو بست می افته که با بی خیالی رفتارم رو زیر نظر گرفته و مثل شخصی می مونه که وسط سینمای چندبُعدی نشسته و داره از دیدنش لذت می بره. از خشم سرخ میشم و راننده‌ی مقابل بی اهمیت جلوی چشم‌های به خون نشسته‌م، گاز ماشینش رو می گیره و دور میشه. از ماشین پیاده میشم. مشت محکمی به کاپوت می زنم. لعنتی به این بخت می فرستم و به ماشین تکیه می زنم. اگه مهارتم توی رانندگی نبود، قطعاً اتفاق بدی می افتاد. به سختی ماشین رو جمع کردم. مدل برخوردی که با ماشین داشت، از عمد بود. من مطمئنم هیچ کس این طوری از مسیر منحرف نمیشه؛ ولی برای چی باید از عمد بزنه؟ ماشین رو به حرکت درمیارم و به طرف مطب کیاچهر می روم. تا جایی که یادم میاد میاد حوالی میدون بود. هنوز باقی مونده‌ی کارت ویزتش توی ماشینه. یکی رو درمیارم و آدرس رو می خونم. نبش خیابونه، ساختمون تجاری. جای خوبیه؛ ولی خیلی وقته توی این منطقه ساخت و ساز انجام نمیشه. به ساختمون می رسم. خوشبختانه جای پارک داره. مقابل ساختمون پارک می کنم و پیاده میشم. نگاه خیره‌ی عابرین رو به گلگیر داغون ماشینم می بینم. خوب می دونم چی توی ذهنشون می گذره. آه حسرت‌باری می کشم و به سمت ساختمون راه می افتم. معماری داخلش واقعاً زیباست. به نظر میاد اسکلت و بدنه‌ی محکمی داشته باشه. فقط امیدوارم از مصالح خوبی براش استفاده کرده باشن. ساختمون چندطبقه‌ست. حالا یکی نیست بگه آخه برادر من مطب اون بالا چی کار می کنه؟! در آسانسور باز میشه و تابلوی مطب درست روبه‌رومه. در می زنم که زنی با قد متوسط و نگاهی پر قدرت، در رو باز می کنه. چشم‌های قهوه‌ایش رو به نگاهم می دوزه. چشم‌هام اختیار از دست میده و بین پیچ‌وتاب موهای لخت قهوه‌ایش می گرده. آرایش مناسب و بینی ساده‌ش، نمک خاصی به چهره‌ش داده که حس خوبی تو من ایجاد کرده. در کل ظاهر خوبی داره و خوش تیپه؛ اما پوششش زیاد راحت نیست؟ اصول کار اینه یه منشی لباس رسمی تری بپوشه؛ ولی... دست از تعجب برمی دارم و با راهنمایی منشی به اتاق کیاچهر میرم. با دیدن من لبخند می زنه و احوالپرسی می کنه. نگاهی به اتاق بزرگش می اندازم. از شیک بودن و ترکیب جالب رنگ مشکی و سفید و قرمز، صحنه‌ی جذابی به وجود اومده. روی یکی از میزهای جلوی میز می نشینم و به حرف میام.

- به داداش! چه کردی! خیلی تروتمیز از آب دراومده. طراحی داخلش عالی و مدرنه.

- ما رو دست کم گرفتیا! تا وقتی آقا داداش هست شاهد همچین منظره‌هایی هستی.

به ژست گرفتن مغرورانه‌ش می خندم و نگاهم به میز قهوه‌ایش میفته.

- راستی! چرا اومدی طبقه دوم؟ طبقه همکف بهتر نبود؟

- طبقه همکف که پره؛ ولی جایی رو که دوست داشته باشم و با ایده‌آل‌های ذهنیم برابری بکنه، پیدا نکردم. فعلاً اینجا از همه نظر بهتره.

می‌خندم و گردنم رو ماساژ میدم. هنوز دردش کم نشده.

- بله. صحیح می‌فرمایید!

دستش رو روی دسته‌های صندلی می‌ذاره و در حین بلند شدن میگه:

- خب برم برای برادر عزیزم چایی بیارم با این شیرینیای دست‌ساز بخوری. اولین باره اینجا اومدی.

- تو چرا بری؟ بگو منشیت بیاره.

ابروه‌اش بالا می‌پره و با حیرت نگاهم می‌کنه. دوباره می‌شینه و دستش رو روی زانوش می‌ذاره.

- منشیم؟

- آره دیگه. همون خانمی که در رو باز کرد.

با صدای بلند می‌زنه زیر خنده. گونه‌های قرمز میشه و بریده‌بریده زمزمه می‌کنه:

- منشی کدومه؟! یه وقت جلو خودش نگی! به باد فنا میرم

- اگه منشی نیست پس...

همچنان می‌خنده.

- خانم‌دکتر نوری همکارمه. قراره این اتاق ب*غلی رو بهش بدم.

با حالت مرموزی می‌خنده و به‌سرعت از اتاق بیرون میره. بعد از چند دقیقه‌ای با سینی چایی برمی‌گرده. چشم‌هایش هنوز هم می‌خنده.

- خدا رحم کرد به خودش چیزی نگفتی؛ وگرنه کلهت رو کنده بود! باید می‌اومدم نجاتت می‌دادم.

واکنشی نشون نمیدم. دستم رو جلو می‌برم و چایی رو برمی‌دارم. سر جاش می‌شینه که می‌پرسم:

- افتتاحیه رو کی برگزار می‌کنی؟

- احتمال زیاد جمعه‌ی این هفته. تا اون موقع هم با خانم‌دکتر رسماً مستقر می‌شیم.

دستش رو به‌سمت دسته‌ی چای لیوانی می‌بره و بعد از برداشتن قند، چشم‌های سبز روشنش رو به نگاه زمردینم می‌دوزه. سرش رو تکون میده و لیوانش رو به دهن می‌بره. از فرصت استفاده می‌کنم.

- کاری چیزی مونده برات انجام بدم؟ برای افتتاحیه می‌خوای چی کار کنی؟

بعد از شوخی و خنده از اتاق بیرون می‌ریم. نگاهی به سالن می‌اندازم. بیشتر شبیه یه خونگی دوخوابه‌ست تا مطب! تنها تفاوتش اینه آشپزخونه‌ش توی یه اتاق کوچیکه. سرم رو به دنبال خانم‌دکتر می‌گردونم؛ ولی اینجا نیست. مثل اینکه توی اتاق خودشه. خداحافظی می‌کنم و از مطب بیرون می‌زنم. قرار شد کیاچهر یه ساعت دیگه خونه بیاد.



انگار هنوز یه سری کارهایش رو انجام نداده بود. لبخند شیطنت آمیزی روی لبهام می شینه. شاید هم کارهای دیگه ای داشتن! به صافکاری یکی از دوستانم میرم و ماشین رو تحویلش میدم و با یه تاکسی، خودم رو به عمارت می رسونم. قدم های محکم رو به طرف سالن برمی دارم. صدای خنده های کیانمهر از همین جا به گوش می رسه و با آخرین قابلیت صدایش جلوی بابا و ایستاده و حرف می زنه:

- بابا! جان من بگو!

- بچه آروم بگیر.

سلام می کنم. متوجهی حضورم میشن و سرشون رو به طرفم برمی گردونن. بعد از احوالپرسی کوتاه، به اتاق خودم میرم. نگاهم به گوشه ای از اتاق، کنار پنجره می افته. «کیاشا! یادت میاد قدیما چقدر کنار این پنجره می نشستیم و بازی می کردیم؟ تو عاشق دیدن باغ بودی! می گفتم با دیدنش حس خوبی بهت دست میده و من همیشه پایه پات بودم. صدای خنده های بی غصه مون از مرز این دیوارا رد می شد.»

گاهی دست خود آدم نیست. با یه نگاه کردن ساده، روح پر می کشه به سال هایی که گذشت و ذهنت پُر میشه از خاطراتی که ناخواسته جلوی چشمت نقش می بندن.

«نگاهم به دور تا دور سالن می چرخه. مهمون های زیادی دعوت شدن و کیاشا شادتر از همیشه، با همه احوالپرسی می کنه. مثل بچه ای دنبال مادرش، پشت سرش حرکت می کنه. همیشه اون جلوه و من سایه ش. بابا صدامون می زنه. به طرفش برمی گردیم و نزدیک می شیم.»

- پسرا! بیاید برید بچه ها رو با خودتون ببرید طبقه ی بالا بازی کنید. اینجا جای شماها نیست پسرای من! جمع بزرگونه ست.

نگاه گنگ چشم های من و کیاشا به هم برخورد می کنه و از بینش تعجبیه که سر می کشه و کنجکاوی که حتی بابا هم از پس نگاهمون حس کرده.

- چرا باید بریم بالا؟ ما زیاد هم بچه نیستیم! چی بازی داریم که باهم بکنیم؟

بابا به طرفمون حرکت می کنه. نفس عمیقی می کشه و درست مقابل کیاشا توقف می کنه. دستش رو روی شونه ش فشار میده و لبخندی به قد رشید پسر دست پروده ی خودش که تا چونه ش رسیده، می زنه.

- درسته بزرگ شدین بابا؛ ولی بعضی جمعا هنوز هم برای شماها زوده. برید سرگرم باشید پسرا!

کیاشا نگاهش رو از بابا می گیره و به من خیره میشه. پلک اطمینان بخشی می زنم و با خیال راحت به طرف بچه ها می ریم. از دور بهراد رو دیدم که با خواهرش گوشه ای نشسته بودن. به نسبت ما چهارتا، اختلاف سنی بیشتری باهم داشتن و همین باعث شده بود بارانا دختر کوچولوی زیبایی باشه که به چشم های کیاشا بامزه به نظر برسه.

- کیارادا! این دختره چقدر نازه!

صدای کیاشا به گوش‌های غیرتمند بهراد رسید. بارانا بی‌خبر از همه‌جا و با همه‌ی کودکش، لبخند معصومانه‌ای زد. دوثانیه هم نشد که بهراد از جا بلند شد و با لحنی عصبانی، ما رو به رگبار بست.

- خجالت نمی‌کشید؟ شماها شرف ندارید؟

کیاشا بهت‌زده و با سردرگمی نگاهش کرد.

- چرا این طوری با ما حرف می‌زنی؟ مگه چی گفتیم؟

بهراد سینه‌سپر کرد. عصبانی و آماده‌ی حمله گفت:

- شما ژینگول بچه‌ها چه می‌فهمید ناموس چیه! هان؟

عصبانی شدم و با دست یه کم به عقب هلش دادم.

- درست حرف بزن با ما! قصد بدی نداشتیم.

پوزخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لبش جا گرفت و رو به من جواب داد:

- تو حرف نزن جغله! شلوارت رو نگه دار نیفته!

به من گفت جغله؛ چون همیشه ازت ضعیف‌تر و ترسو‌تر بودم. زودتر جا می‌خوردم و بیشتر می‌شکستم. به تو و بابا

بدجور وابسته بودم. همیشه من رو زیر چتر حمایت خودتون می‌گرفتید. حتی اجازه‌ی محکم‌بودن رو هم بهم

نمی‌دادید و نمی‌داشتید خودم به تنهایی با مشکلاتم روبه‌رو بشم. نگاهم کردی. سرت رو به‌طرف بهراد چرخوندی و

گفتی:

- ببین بهراد! ما قصد بدی نداشتیم. درضمن با داداش من درست حرف بزن و الا...

- و الا چی؟ هان؟ بگو اگه جرئت داری!

نتونستم طاقت بیارم.

- اصلاً تو واسه چی داد می‌زنی، ها؟

- چون داداشم و سر خواهرم غیرت دارم. چیزی که توی ژینگول بچه‌ها حالت همیشه.

تو که تعجب کرده بودی، نگاهی به من انداختی. واکنش بهراد برای من و تویی که نوع تربیتمون فرق داشت و

آزادانه احساساتمون رو می‌تونستیم بروز بدیم، عجیب بود. ما چیز بدی نگفته بودیم؛ اما بهراد فقط تقلید رو از

بزرگ‌ترش یاد گرفته بود و نه مفهوم واقعی غیرت؛ ولی کیاشا! اون روز هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونستیم این آشنایی

نه‌چندان صمیمی، قراره سرمنشأ رفاقت عمیق تو و بهراد بشه و کاش هیچ‌وقت...»

ناگهان در اتاقم به‌شدت به دیوار می‌خوره و رشته‌ی افکارم از هم گسسته میشه. باز هم بی‌رحمانه به زمان حال

پرت شدم و حقیقت نبودن کیاشا، پتکی شد و به سرم کوبید. سریع و با یه کم اضطراب برمی‌گردم. با دیدن چهره‌ی

شاد و سرخالش، سری به افسوس تکون میدم.

- اگه به بچه دوساله آموزش داده بودم تابه حال در زدن رو یاد گرفته بود!
- بی اهمیت به من، از کنارم رد میشه و تنه‌ی محکمی بهم می‌زنه که یه کم از جام تکون می‌خورم. بدنش از من ورزش کاری تره. جلوی پنجره می‌ایسته و پرده رو یه کم کنار می‌زنه.
- ماشینت کو؟
- چطور؟
- رفیق صافکارت زنگ زد. می‌گفت کارت داره؛ ولی گوشی رو جواب نمیدی. تصادف کردی؟
- با آرامش و بی خیال زمزمه می‌کنم:
- یه از خدا بی خبری زد و در رفت!
- با تعجب به طرفم برمی‌گرده و به چشم‌هام زل می‌زنه.
- تو هم عین ماست و ایستادی نگاهش کردی؟
- جلوتر میرم و مقابلش می‌ایستم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و خونسرد می‌گم:
- رفتم؛ اما نشد بگیرمش. یه ماشین پیچید جلوم.
- چی شد اصلاً؟
- خودم هم نمی‌دونم. راهنما زدم که بپیچم. فاصله‌ی زیادی هم ازش داشتم. ناگهان بدون هیچ دلیلی از سمت راست به ماشین کوبید.
- ابروهاش بالا میره و نگاه نافذش سرتاپام رو برانداز می‌کنه.
- یعنی عمدی زده؟ شماره‌ش رو گرفتی؟
- فرصت نکردم. اولش ایستاده بود. صبر کرد از ماشین که پیاده شدم و نزدیکش رسیدم، پاش رو روی گاز گذاشت.
- یعنی چی؟ اگه از عمد زده باشن که خطرناکه. همین که بعدش فرار کردن خطرناک‌تره!
- دستی به پشت گردنم می‌کشم و چند قدمی به طرف میز میرم.
- از سرووضع ماشینش پیدا بود وضعیت مالی خوبی نداره. به عمد زد؛ وگرنه فاصله‌ش از من زیاد بود. هر چند خوشبختانه جز گلگیر سمت راست ماشین، آسیب دیگه‌ای وارد نشده. شاید از ترس هزینه‌ی خسارت در رفتن.
- نگاهی سؤالی بهم می‌اندازه و می‌دونم ذهن برادرم درگیره.
- برای چی باید از عمد بزنه؟
- نمی‌دونم؛ ولی صحنه‌ای که من دیدم، جز این رو نشون نمی‌داد.
- چهره‌ش رو تونستی ببینی؟
- نه.

تعجبش بیشتر میشه و چشم‌هاش نگرانی رو فریاد می‌زنه. مقابلم می‌ایسته و دست‌هاش رو توی جیب می‌ذاره.

- یعنی چی؟

- شیشه‌های ماشینش دودی با درصد بالا بود. جز یه سایه‌ی محو چیزی ندیدم.

- نکنه واقعاً عمدی در کار بوده؟

لب‌هام رو به هم فشار میدم و شونه‌ای بالا می‌اندازم. نگاهش نگرانی رو فریاد می‌زنه و ته دلم از این حمایت پنهانی برادرم، قرص میشه.

- خب که چی؟

با حرص جلوتر میاد و شونه‌م رو می‌گیره و به طرف خودش می‌کشه.

- واقعاً برات مهم نیست یا خودت رو زدی به بی‌خیالی؟ میگی طرف عمداً زده، شیشه‌هاش هم دودی بوده و بعد هم فرار کرده، این مشکوک نیست؟ نکنه قصد...

- قصد چی؟

- حالا تحفه‌ای هم نیستی؛ ولی شاید می‌خواستن بکشنت!

با صدای بلند می‌خندم و کتم رو درمیارم. هم‌زمان که به سمت کمد حرکت می‌کنم، ناباورانه و با بی‌خیالی می‌گم:

- نترس! کسی حوصله‌ی کشتن من رو نداره.

- حتی با وجود اون نوشته‌ی عجیب؟

- کدوم نوشته؟

کتم رو توی کمد می‌ذارم. پشت می‌کنم و مشغول تعویض لباس میشم. چندثانیه‌ای سکوت می‌کنه و به فکر فرو میره. تی‌شرت سبزرنگش، من رو به یاد تی‌شرت خودم می‌اندازه و شک ندارم باز هم از کمد من برداشته.

- یه نفر برات کارت پستال آورده بود. دیدم نیستی، خودم تحویل گرفتم. اول نمی‌خواستم بازش کنم؛ اما به خاطر طرح خونی که داشت، کنجکاو شدم. توش فقط بزرگ و پررنگ نوشته شده بود «قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید، منتظر باش!» نه آدرسی داشت و نه شماره‌ای.

پشتم تیر می‌کشه و عرق سردی روی صورتم می‌نشینه. از همون اول با دیدن نوشته‌ی روی آینه حس بدی بهم دست داده بود. حدس می‌زدم؛ اما چطور ممکنه؟ به‌سختی برمی‌گردم. آب دهنم رو قورت میدم و سعی می‌کنم

خودم رو عادی جلوه بدم. نگاهم به چشم‌های متعجبش گره می‌خوره. دووم نیاره و لب‌هاش به سؤال باز میشه.

- چیزی شده کیاراد؟ یعنی این دو موضوع می‌تونن به هم مرتبط باشن که شوکه شدی؟

با سردرگمی سری به معنای نه تکون میدم و سرم رو برمی‌گردونم. قدم برداشتنش رو حس می‌کنم. پشت سرم می‌ایسته و آروم شونه‌م رو فشار میده.

- مطمئنی؟

بدون اینکه برگردم، جواب میدم:

- آره.

کلافه از جواب‌های نامفهوم و کوتاه من، به عقب برمی‌گرده. از اتاق بیرون میره و در رو پشت سرش می‌بنده.

- کیارادا! داداش بزرگ! کیارادا! خر بزرگ! کیارادا!

صدای مدامش توی گوشم می‌پیچه. هوم گرفته و خش‌داری می‌گم که آروم شروع به تکلون دادنم می‌کنه.

- بلند شو دیگه! خرس این قدر نمی‌خوابه که تو خوابیدی.

- برو راحتم بذار. دیشب نتونستم خوب بخوابم.

کلام خش‌دار و گرفته‌م روش هیچ تأثیری نمی‌ذاره.

- بلند شو! باید بریم سر کار. دیر شد.

گوشه‌ی چشم پف کرده‌م رو باز می‌کنم. قامتش توی نگاهم رنگ می‌گیره. دستی به صورتم می‌کشم که با شدت پتو رو از روم می‌کشه.

- پاشو نره‌خر!

- چی شده امروز با مهربونی بیدارم کردی؟ از این عادتا نداشتی!

با لبخندی عجیب و مهربون نگاهم می‌کنه. چند گام جلوتر میاد. روی تخت می‌نشینه و سرش رو جلو میاره. یه کم خودم رو عقب می‌کشم که از نگاهش دور نمی‌مونه و می‌خنده.

- سلام داداش! صبحت به‌خیر!

ابروهام بالا می‌پره. مشکوک نگاهش می‌کنم.

- چی شده مهربون شدی؟

- اومدم داداش عزیزم رو از خواب بیدار کنم، جرمه؟

سرم رو بالا می‌گیرم و از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم.

- بگو چی می‌خوای برادر مهربون؟

- والا چیزی نمی‌خوام. با داداش گلت نباید این جور بر خورد کنی. من فقط گفتم بیام با آرامش از خواب بیدارت

کنم، همین!

- باشه ممنون! بیدار شدم. می‌تونم بری.

با دستم در رو نشون میدم. رد دستم رو دنبال می‌کنه و توی سکوت دو ثانیه‌ای بهم زل می‌زنه.

- داداش عزیزم! من می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟

کمی چشم‌هام رو ریز می‌کنم و پاهام رو از تخت آویزون می‌کنم.

- بفرما!

- میشه امروز برام مرخصی رد کنی؟

سریع گردنم رو سمتش برمی‌گردونم و بی‌اراده، با صدایی محکم که تازه خشش از بین رفته، میگم:

- می‌دونستم سلام گرگ بی‌طمع نیست. مثل همه‌ی بچه‌ها باید بیای سر کار.

- اما...

- اما نداره. امروز اگه نیای شرکت، من می‌دونم و تو.

میاد حرف بزنه که سریع داخل دست‌شویی می‌پرم. دست و صورتم رو می‌شورم. لباسم رو عوض می‌کنم و بعد از برداشتن نقشه‌ها، به طبقه‌ی پایین میرم و بدون تأمل به سمت میز غذاخوری راه می‌افتم. سر جای خودم می‌شینم که کیانمهر به بابا نگاه می‌اندازه. بابا لبخندی می‌زنه و به محتویات بشقابش خیره میشه. چند دقیقه می‌گذره که رو به من، شروع به حرف‌زدن می‌کنه.

- کیاراد! خیلی خوش‌حالم که پسر مقرراتی و کاردانی چون تو دارم. از وقتی تو هستی، بار روی دوش من سبک‌تر شده. بعد از اومدن کیانمهر هم خیالم از هر جهت راحت شد. حالا بعد مدتی این پسر من از تو مرخصی خواسته، چرا ازش دریغ می‌کنی بابا؟

نگاهی به بابا می‌اندازم. چایی رو روی میز می‌ذارم و ناراضی به نگاهش چشم می‌دوزم. بابا بلند می‌خنده و دو دستش رو روی میز قرار میده.

- آفرین! الحق که لایق پستت هستی؛ اما بابا! بذار این بچه امروز شرکت نیاد. یه سری کار داره که باید انجام بده و این سری من ازت می‌خوام برایش مرخصی رد کنی. یه امروز رو از برادریت استفاده کن. به نگاهش خیره میشم. همیشه خوب می‌دونه از چه دری وارد بشه. کلافه نگاهشون می‌کنم و پوف بلندی می‌کشم.

- باشه مرخصی میدم؛ ولی بدون حقوق!

خنده‌ی آروم بابا تبدیل به قهقهه میشه. نگاه راضی و پدران‌ش، حس قدرت بهم میده و کمرم رو صاف می‌کنه.

صدای قدم‌های محکم توی سکوت صبحگاهی شرکت منعکس میشه. با اقتدار همیشگی به طرف اتاقم حرکت و در رو باز می‌کنم. کیفم رو روی صندلی پرت می‌کنم. امروز میلاد هم مرخصی گرفته و برای انجام کارهای تولد سارا رفته. عشقشون خیلی زیباست. یه جورایی میشه گفت توی این زمونه نابه. سارا رو خیلی وقته می‌شناسم،

درست از روزی که برای استخدام پیشم اومد. دختر خوب و خونگرمی بود، در عین حال باوقار و خوش اخلاق. منشی شرکت ما شد و همکار میلاد. میلاد از همون ابتدا نسبت بهش مشتاق شده بود. مدت‌ها از این همکاری گذشت که قصه‌ی عشقشون نقل محافل شد.

به بارانا نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم گام‌های زنونه‌ش رو با قدم‌های تند من همسان کنه و عجیب از این بازی لذت می‌برم و قصد کم کردن سرعتم رو ندارم. سرش رو بالا میاره و نفس‌زنان نگاه نیم‌بندی بهم می‌اندازه. می‌خندم و در ورودی رو نشون میدم.

- بفرما باراناجان! لباست رو عوض کن بریم. بچه‌ها منتظرن!

تشکر می‌کنه و به اتاقم پناه می‌بره. راه رفته رو برمی‌گردم و خودم رو به باغ می‌رسونم. امروز تولد سارا، خانم میلاده. دیروز خودم بهشون کلید باغ رو دادم تا اینجا جشن بگیرن و من هم بارانا رو دعوت کردم تا یه کم روحیه‌ش عوض بشه. سر یکی از میزها می‌شینم. نگاهم به لب‌های سرخ غنچه‌ایش می‌افته. صدای بلندی هم‌زمان سرمون رو برمی‌گردونه.

- سلام. خوش اومدید! خوبید باراناجانم؟ احوالتون چطوره؟

باهم احوال‌پرسی می‌کنیم. رو به میلاد سؤال می‌کنم:

- چطور می‌خواید سارا رو بیارید اینجا؟

- قرار شده خواهرم بره دنبالش به این بهانه که من با تو اومدم باغ و شما من رو برای شام نگه داشتید، زنگ بزنگ به سارا. اون هم به خواهرم بگه و خواهرم هم اصرار کنه برسونتش.

- آفرین! فکر همه‌جاش رو هم کردین.

- دیگه داداش شرمنده! هم باغتون رو گرفتیم، هم ازت مایه گذاشتیم.

می‌خندم و دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم.

- دشمنت شرمنده!

لبخندی می‌زنه و ازمون دور میشه. میزهای دایره‌مانند با روکش‌های سفید، برای نشستن مهمون‌ها انتخاب شده و با نظم خاصی روبه‌روی جایگاه تولد چین. فکرش رو نمی‌کردم تا این حد بخواد تدارک ببینه. مدتی نمی‌گذره که کیانمهر و ملیحه هم به جمعمون اضافه میشن. کیانمهر به سرعت خودش رو بهم می‌چسبونه و توی گوشم زمزمه می‌کنه:

- کیاچهر چرا نیومده؟

شونه‌ای بالا می‌اندازم و یه کم گوشم رو از دهنش دور می‌کنم.

- نمی دونم.
- من نگران اینم که گیج شده باشه. از بس آمار موارد خیرخواهیش زیاده، می ترسم توی انتخاب همراهش مونده باشه.
- بی اراده می خندم و دستم رو روی میز می ذارم. باز هم دهنش رو به گوشم می چسبونه و ادامه میده:
- کاش زنگ می زد کمکش می کردم! این بچه چند وقتی ایران نبوده، دخترای ایرانی رو نمی شناسه. کاش پیشش بودم کمک می کردم داداشم رو گول نزن!
- نترس! اون یه موجودیه فوق موجودیت تو. صدتای تو رو با هم حریفه!
- حالا چرا من رو؟
- اگه تو توی این راه ببری، اون شیره!
- به دخترای مجلس اشاره می زنه و کاردش رو توی شیرینی فرو می بره.
- فقط تو بینمون موش کوری و این همه زیبایی رو نمی بینی.
- دستم رو بالا می برم بزنم که با زیرکی جاخالی میده و شیرینی از دستش می افته. چپ چپ نگاهش می کنم. چشمم به صورت سرخ از خنده های پنهونی بارانا و ملیحه میفته و از خیر ادامه بحث می گذرم. چند دقیقه بعد کیاچهر می رسه؛ اما تنها. کیانمهر به محض مطمئن شدن، با تعجب نگاهش می کنه.
- یعنی انتخاب این قدر سخت شد که قیدشون رو زدی؟
- نه دلبندم! تعداد بالا بود، دلم نیومد دلشون رو بشکنم.
- چپ چپ نگاهشون می کنم. کلافه پوف بلندی از این همه بی خیالیشون می کشم و روم رو به طرف بارانا برمی گردنم.
- چه خبر؟ اوضاع شرکتتون چطوره؟ از محل کارت راضی ای؟
- ذوق زده می خنده و تیکه ای از میوه رو به چنگال می کشه.
- آره، خیلی! هم همکاری خوبی دارم و هم محیط کاری شیرینی. این حس استقلال خیلی می چسبه کیارادا! ناخواسته لبهام از این همه شور و اشتیاقش به خنده باز میشه.
- خدا رو شکر شرایطت خوبه؛ ولی حواست باشه محیط کاری همیشه هم خوب نیست.
- نگاهش به طرز عجیبی غمگین میشه و به فکر فرو میره. بعد از چند لحظه سرش رو بالا میاره. چیزی توی نگاهش درونم رو می لرزونه.
- کاش دنیا هیچ چیز بدی نداشت! کاش آدما جز خوبی به هم، کاری بلد نبودن!
- لبخند عمیقی می زنم و حیرت زده از این تفاوت رفتاری غریبش، زمزمه می کنم:
- کاش این طور می شد!

نگاهش رو ازم می دزده و سرش رو پایین می اندازه.

- گاهی دلم برای بهراد خیلی تنگ میشه. مثل الان یه غم سنگینی به دلم می شینه. یاد خاطراتش میفتم و قلبم تیر می کشه. کاش می شد آروم سرم رو بذارم روی شونه هاش!

آه حسرت باری می کشه و بی خبر از گر گرفتن آتیش درونم، ادامه میده:

- دلم حضورش رو می خواد. این جور وقتا نمی دونم چرا وقتی تو هستی آروم می گیرم. به من حس حضور بهراد رو میدی.

لب هام رو محکم به هم فشار میدم و نفس نامحسوسی می کشم. چاقوم رو بی هدف و با استرسی که از درونم نشأت گرفته، بین پوست میوه ها فرو می برم.

- حالت رو درک می کنم. خوش حالم که بودنم یه فایده ای برای تو داره؛ ولی غمگین نشو بارانا! امشب شب شادی است. آوردمت که بخندی و شاد بشی. سرت رو بالا بیار و بخند! دنیا گاهی خیلی با سرنوشت آدم شوخی می کنه. مخصوصاً با من که زیاد شوخی کرده!

خدا می دونه چی کشیدم تا بتونم این جمله ها رو ردیف و بیان کنم. زهر خند غمگین می زنه. غم جون گرفته ی ته نگاهش مثل یه فاجعه ست. وزنه میشه و روی قلبم سنگینی می کنه. چشم های قهوه ایش رو به صورتم می دوزه و زمزمه می کنه:

- ما می تونیم بیشتر از دنیا شوخی کنیم؟

- اون موقع دیگه اسمش شوخی نیست، بازیه!

- بازی کنیم؟

حالت غریب نگاهش، غم جون گرفته ی صداش که سعی می کنه همچنان محکم جلوه بده، حس بدی رو به وجودم تزریق می کنه. مسخ شده و با ابروهایی بالا رفته، لب می زنم:

- بازی کن؛ ولی مواظب باش! چرخ گردونه ممکنه باز هم بچرخه!

لبخند عجیبی می زنه که حس می کنم خفگی صد حرف پشتش پنهان شده. آروم سرش رو برمی گردونه. کیانمهر توی گوشم لب می زنه:

- این حرفا چیه می زنی؟ اگه بازیه من پایه ی جنگیشم!

برای لحظه ای نگاهم به چشم هاش گره می خوره. حس عجیبی دارم و می دونم کیانمهر هم حس کرده؛ وگرنه بین حرفمون نمی پرید و این جمله ی هشدار گونه رو زمزمه نمی کرد. با دیدن توجه جمع، با حرصی نمایشی جواب میدم:

- گوش وایمیستی؟ من موندم تو چطوری هم با ملیحه حرف می زنی، هم حواست به ماست!

- داداش مجبورم مواظبت باشم، مجبور! از تو خنگ تر و ساده تر مگه کسی هست؟!

غیظ می کنم و نگاه چپی بهش می اندازم. آهسته لب می زنم:

- لال بمیر!

ماشین رو روشن می کنم و بعد از خداحافظی با همه، به طرف خونه‌ی بارانا می رونم. بی صدا کنارم می شینه. سرم رو به سمتش برمی گردونم.

- امشب خوب بود؟ بهت خوش گذشت؟

- مرسی! خیلی عالی بود.

نمی دونم چرا احساس می کنم چند وقتی دیگه بارانای همیشگی نیست. انگار از چیزی ناراحت شده یا مشکلی هست که آزارش میده. جلوی در خونه شون ترمز می زنم. زنگ در رو فشار میدم و منتظر می مونیم. چندثانیه‌ی بعد در باز میشه و با خداحافظی کوتاهی، بارانا رو به مادرش تحویل میدم. کیانمهر بعد از مهمونی خداحافظی کرد تا ملیحه رو برسونه. امشب از اون شب‌های آزادیه که بابا به خاطر اینکه ممکنه مهمونی طول بکشه، کاری به ما نداره. شرط می بندم کیانمهر حالا حالاها پیداش نمیشه. کیاچهر هم که از خدا خواسته بود! من هم که توسط خودشون تهدید شدم حق ندارم زودتر از برادرارم برگردم. کنار آب میوه فروشی نگه می دارم و برای خودم آب زرشک می خرم. یادش به خیر! همراه کیاشا و بهراد و فرهاد، بعد از مدرسه کنار یه آب میوه فروشی می ایستادیم. کیاشا عاشق آب زرشک بود. آخ که زندگی برای من چقدر بالا و پایین داشت! بی اراده با دیدن آب زرشک، روحم به قدیم‌ها پر می کشه. به در ماشین تکیه می زنم و خیره، به محتویات لیوان توی دستم نگاه می کنم. یادش به خیر گاهی شب‌ها یواشکی از خونه بیرون می زدیم. عاشق کارهای هیجانی بودیم و شب بیرون رفتن برامون حکم یه کار پنهانی جذاب داشت. آرامش شب زیبا بود. توی کوچه‌ها راه می رفتیم و به باغ‌های اطراف سرک می کشیدیم. اون زمان‌ها زیاد به روستا می رفتیم و شب می موندیم. کیاشا عاشق جنگل بود. من هم عاشق جنگل بودم. شب‌ها توی دل تاریکی به جنگل می زدیم. زهر خندی بی اراده روی لب‌هام می نشینه و دستم مشت میشه. ترس برامون مفهوم بی معنایی بود. توی همه‌ی این مدت، بابا فقط یه بار متوجه‌ی نبودن ما شد. بماند که چه برخورد سنگینی هم باهامون کرد. بی اراده مغزم شروع به مرور اون روز نحس می کنه و صحنه‌ها انگار که همین لحظه اتفاق افتاده باشن، از جلوی نگاهم عبور می کنن.

«اون روز زنگ آخر بود. معلم نداشتیم. بچه‌ها همه رفته بودن. فقط ما مونده بودیم. محکم دستش رو به میز زد.

چشم‌های قهوه‌ایش رو به نگاهم دوخت.

- خیلی ترسویی!

کلافه دست به سه‌سینه نشستیم و پام رو روی پای دیگه انداختیم. یه کم سرم رو بالا گرفتیم و با حس شبیه شدن به پدرم، لبخند رضایت‌باری روی لبهام نشست. سرم رو تگون دادم و شروع به حرف زدن کردم:

- هر چیزی رو ما نباید امتحان کنیم! این هیچ ربطی به ترس نداره بهراد. ما اون موقع شب بریم اونجا که چی بشه؟

- از اول بگو می‌ترسم. هنوز جوجه‌ای! می‌خوایم بریم اونجا ببینیم واقعاً چیزی که اون پسره می‌گفت راسته یا نه. نریم فکر می‌کنن ترسیدیم و جا زدیم.

دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و با یه کم اخم نگاهش می‌کنم.

- بر فرض هم که قرار بر رفتنمون شد. اون موقع شب چطور جیم بزیم که باباهامون نفهمن؟

- این رو درستش می‌کنیم. تو بگو پایه‌ای یا نه؟

- معلومه که نه. کارتون اصلاً درست نیست.

می‌خنده و سمت تخته‌ی کلاس میره. گچ رو برمی‌داره و به سمت سرم نشونه می‌گیره. سریع جاخالی میدم که با لبخندی تمسخرآمیز زمزمه می‌کنه:

- جوجه ماشینی!

روش رو به سمت کیشا برمی‌گردونه و ادامه میده:

- چیه؟ تو هم ساکتی. نکنه عین جوجه‌تون می‌ترسی؟

کیشا یه کم سر جاش تگون می‌خوره. بعد از اینکه وضعیتش رو ثابت کرد، دستی روی برگه‌های جلوش می‌کشه و بی‌هدف ورق می‌زنه. غرق در فکره.

- من نمی‌ترسم؛ ولی حرف کیاراد منطقی‌تره. بریم اونجا که چی بشه؟

بهراد کلافه از جا بلند میشه. با پاش گچ روی زمین افتاده رو شوت می‌کنه.

- بابا شما سوسولا چرا حالتون نیست؟ مسئله حیثیته! همینمون مونده اون پسره‌ی دوهزاری واسه ما شاخ و شونه بکشه.

کیشا نگاهش رو به چشم‌های قهوه‌ای بهراد می‌دوزه. دستی توی هوا تگون میده.

- بی‌خیال بهراد! نصفه‌شبی کی حال این کارا رو داره آخه؟ حرف اونا چه اهمیتی داره؟

- یعنی شماها خودتون اصلاً دلتون نمی‌خواد اونجا رو ببینید؟ هیچ هیجاتی برای دیدنش ندارید؟ ما که بچه نیستیم.

دیگه بزرگ شدیم. ناسلامتی پونزده سالمونه. سیبیل من یکی که داره درمیاد، مرد شدم.

کیشا بی‌اراده دستی با صورت صاف و لطیفش می‌کشه. بعد از حس نکردن هیچ زمختی، ابروهایش یه کم بالا می‌پره که فقط من می‌تونم بفهمم چی توی مغزش می‌گذره. رد نگاهم رو می‌زنه. به چشم‌هام نگاه می‌کنه. من هم بی‌اراده دستی به چونه‌م می‌کشم. معنی عکس‌العملم رو می‌فهمه که ناگهان دوتایی می‌زنیم زیر خنده. هر دو

می دونیم توی این لحظه به تنها چیزی که فکر کردیم، سیبیلی بود که هنوز جوونه نزده و معلوم هم نیست کی وقتش برسه. بهراد متعجب نگاهمون می کنه.

- چتونه روانیا؟! -

از گذشته بیرون میام و جرعه‌ای از محتویات لیوانم رو می نوشم. گوشیم زنگ می زنه و من رو کاملاً به زمان حال می کشونه. دکمه‌ی اتصال رو می زنم.

- سلام کیارادا! کجایی؟

- بیرون دیگه. امر فرموده بودید حق خونه رفتن ندارم.

- پس الان هم نرو. می خوام پیام پیشت. آدرس رو پیامک کن.

از ایستادن خسته میشم و توی ماشین می شینم. قفل در رو می زنم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و برای لحظاتی چشم‌هام رو می بندم. تقه‌ای به پنجره می خوره که باعث میشه از جا بپریم. با دیدن صورت به شیشه چسبیده‌ی کیانمهر، در رو باز می کنم.

- سلام بر برادر عزیز!

بی حوصله لب‌هام رو تکون میدم.

- این همه راه اومدی اینجا سلام کنی؟

- عجول نباش!

چشمش به لیوان بزرگ آب‌زرشک می افته. هنوز یک‌سومش باقی مونده. اشاره‌ای می زنه و میگه:

- چه خوب به خودت می رسی. برای برادر گرمی نباید بخری؟ ای کارد بخوری الهی!

با اخم یه کم سرم رو برمی گردونم و به نیم‌رخش نگاهش می کنم.

- کارت چی بود؟

- این جورری با من برخورد کنی، حسی که باید بگیرم از بین میره!

صاف میشم و دست‌به‌سینه می زنم. یه تایی ابروم رو بالا میدم. طعنه‌وار زمزمه می کنم:

- خب بفرمایید! من شیش دونگ حواسم به شماست.

غمگین می خنده. خنده‌ای که حس می کنم واقعی نیست. فقط یه واکنش غیرارادی بود. گاهی غصه که زیاد میشه،

از این خنده‌های بی‌اراده به آدم زیاد دست می ده.

- غمم یادم رفت. این چه طرز حرف زدنه؟

آروم لب می زنم:

- غم داشتی؟

- نمی دونم!

- نمی دونی؟

- کیاراد! می خوام با ملیحه به هم بزیم.

- به هم بزنی؟

سؤالی و با سردرگمی نگاهش می کنم که جواب میده:

- این راب*طه خیلی بی هدف شده. البته از طرف من نه، از طرف خودش. من از این وضعیت خسته شدم.

نمی دونم واقعاً می خواد ازدواج بکنه یا نه.

- زمان مشخصی بهت نداده؟

کلافه دستش رو زیر چونهش می ذاره و به ماشین های در حال تردد نگاه می کنه.

- اگه زمان می گفت که من الان مشکلی نداشتم.

- من جای تو یا ملیحه نیستم؛ اما فقط این رو می دونم که شما باید عاقلانه تر فکر کنید. با خودت خلوت کن ببین

واقعاً چقدر ملیحه برات اهمیت داره. اصلاً حضورش توی زندگیت تأثیر خاصی می ذاره یا نه.

نیم رخ غمگینش رو شکار می کنم. سرش رو برمی گردونه و می گه:

- کیاراد! من حس می کنم ملیحه از چیزی می ترسه.

- مثلاً از چی؟

نفس عمیقی می کشه. لیوان من رو بالا می بره و محتویاتش رو سر می کشه. سرش رو پایین می اندازه و در حین

بازی با لیوان، شروع به حرف زدن می کنه:

- مدتیته وقتی حرف از ازدواج می زیم، دلخور و عصبی میشه. از یه طرفی من توی رفتاراش عشق و علاقه رو

می بینم؛ اما از طرفی بحث ازدواج که میاد وسط، نگران و مضطرب میشه. وقتایی هم که با جدیت در مورد ازدواج یا

جدایی می گم، بغض می کنه.

- بغض می کنه؟ یعنی تو میگی دلیل خاصی پشتشه، نه بی میلی؟

با جدیت سرش رو به معنای تأیید تکون میده و دستش رو دور فرمون می پیچه.

- آره؛ اما هر کاری می کنم بهم چیزی نمی گه. به قول خودت یا هنوز اون قدر با من احساس راحتی نمی کنه یا اینکه

یه مشکلی این وسط هست که از بیان خود اون مشکل می ترسه.

- پس اگه این طوره تو باید بیشتر تلاش کنی که یا از طریق خودش ماجرا رو بفهمی یا اینکه...

صورت منتظر و نگاه خیره ی مردونهش مات نگاهم میشه.

- یا اینکه چی؟

- تا به حال رفتی توی محله شون تحقیق یا پرس و جو کنی؟
غرق فکر میشه و پشت دستش رو روی دهنش می ذاره.
- نه نه من تا به حال این کار رو نکردم.
- پس این سری برو تحقیق. بین خانوادهش کین، توی چه شرایطی بزرگ شده. شاید بتونی بفهمی ماجرا چیه!
- فکر خوبی.
- بعد از این گفتگو، کیانمهر پیاده میشه و با ماشین خودش دنبالم می رونه. باهم به خونه می رسیم. شب به خیر آرومی می گم و بی توجه به نگاه حیرونش که بهم دوخته، به طرف اتاقم میرم و در رو می بندم.
- ***
- احمق! مگه نگفتم کارا باید درست و بی نقص انجام بشه؟ چی کار کردی که مشکوک شدن؟
تردید صدایش بین لحن لطیف و خاصش گم میشه. آهسته و با آرامش لب می زنه:
- کارا داره اصولی و درست پیش میره. همون جور که می خواستی.
دستم رو به پیشونیم می کشم و یه کم گوشه رو از کنار گوشم فاصله میدم.
- من بهت گفتم الان وقتش نیست!
از همین پشت تلفن آه عمیقش رو حس می کنم.
- چرا برای یه بار هم که شده به من اعتماد نمی کنی؟ چرا همه ش فکر می کنی این تویی که به تنهایی می تونی تموم مشکلات رو حل کنی؟ برای یه بار هم که شده به اطرافیان اعتماد کن!
نفسم رو پرحرص بیرون می فرستم و مقابل پنجره ی رو به خیابون اتاقم می ایستم.
- الان وقت بی گذار به آب زدن نیست، می فهمی؟ کوچکترین اشتباه یعنی تموم شدن کل زحماتی که این مدت کشیدیم. اونا از ما قوی ترن و این قابل انکار نیست. ما جایی برای اشتباه کردن نداریم.
صدای قدم برداشتنش رو روی سرامیک هایی که زیر پاشنه های بلند کفشش له میشن، می شنوم.
- کیاراد صبر داشته باش! ما به زمان احتیاج داریم.
صبرم لبریز میشه. با شدت از جا بلند میشم و صدلی با صدای بدی به زمین می افتم. به سختی صدایی رو که میره برای فریاد شدن کنترل می کنم و زیر لب می غرم:
- بس کن! بس کن! هر کی ندونه، تو که می دونی توی چه وضعیتی هستیم. فکر کردی تا کی می تونم اوضاع رو طبیعی نگه دارم تا کسی بویی نبره؟ کیانمهر و بابام از اون چیزی که تو فکر می کنی زیرک ترن. تا همین جاش هم پدرم دراومده تا از زیر دستشون در رفتیم. می دونی اگه قبل از اینکه ما کارمون رو تموم کنیم بفهمن، چی میشه؟
می فهمی چه فاجعه ای اتفاق میفته؟

صدای هول زده و پراسترسش رو می شنوم و نگاهم رو به سرامیک های طرح چوب شرکت پدریم می دوزم.
- تو رو خدا آروم باش کیاراد! به خدا صدات از اتاق بیرون میره، منشیت می شنوه. کارا داره درست پیش میره. صبر کن!

چشم هام رو با حرص می بندم و محکم روی هم فشار میدم. خوب می دونه این جور مواقع باید ساکت بمونه. جز صدای نفس هایی که یکی پر از خشم و حرصه و دیگری پر از امید و آرامش، صدای دیگه ای از پیچ و تاب سیم ها به گوش نمی رسه.

با صدای کیاچهر برمی گردم و نگاهش می کنم. کت وشلوار خاکستری جدیدش بدجور به تنش نشسته و ابهت خاصی بهش داده. مردمک های سبزرنگش برق رضایت رو منتشر می کنه و موهای مشکیش رو به بالا شونه زده. یه کم کلافه ست و هنوز هم ذهنش درگیر کارهای مراسمه.
- جانم داداش؟

سرش رو می خارونه و نگاهی به جمعیت داخل سالن می اندازه.

- برو یه سر بزن بین چیزی کم نباشه. مهمونا دیگه داره تعدادشون زیاد میشه. می ترسم حریف این جمعیت نباشن.

باشه ای میگم و به طرف آشپرخونه میرم. امروز با کیاچهر و سانیا مشغول تدارک دیدن برای افتتاحیه مطب هستیم. خواهر سانیا هم از صبح همراهشه و کمک بزرگی برای انجام کارها شده.
- آفاکیاراد! خیلی خسته شدین. از صبح دارید زحمت می کشید.

به طرفش برمی گردم. صورت گرم و صمیمیش پشت شال رنگارنگش قاب گرفته شده و چشم های میشی رنگش حس خوبی بهم میده و ناخودآگاه لبخند می زنم.

- نه. این چه حرفیه؟! وظیفه م بود خانم دکتر!

نزدیک تر میاد. مقابلم می ایسته و لبخند گرمش رو به صورتم می پاشه.

- خانم دکتر نه، بگید سانیا. این طوری همه راحت تریم.

شخصیت خوب و قابل احترامی داره. خیلی خونگرم و مهربونه و راب*طه ی صمیمی ای با کیاچهر دارن. جوری که حس می کنم مدت هاست همدیگه رو می شناسن. به سالن برمی گردم و نگاهی به جمعیت می اندازم. تقریباً همه ی کسانی که دعوت کرده بودیم و یه سری همکارانشون اومدن. با گام هایی کوتاه به سمتشون میرم و به گرمی با تازه واردها احوال پرسی می کنم. کیاچهر نزدیکم میشه و دهانش رو به گوشم می چسبونه.

- بارانا رو تو دعوت کردی؟

- آره. چطور مگه؟ عیبی داره؟
 ابروش رو یه کم بالا می فرسته و با تردید زمزمه می کنه:
 - خوبه؛ ولی بارانا...
 - بارانا چی؟
 نفس عمیقی می کشه و بی هوا دستش رو تگون میده.
 - هیچی. خوب شد دعوت کردی؛ ولی گفتم شاید بابا یه کم...
 بین حرفش می پرم و خوب می دونم می خواد چی بگه.
 - کیاچهر! من اصلاً دلیل این حرفاتون رو نمی فهمم. اومدنشون برای تو هم خیلی خوبه، کلی دوست و آشنا دارن و شاید وقت بیماریا یه سره پیش تو بیان. این جور خیال من هم راحت تره.
 با نزدیک شدن بابا و کیانمهری که تقریباً دو ساعتی میشه خودشون رو به ما رسوندن، حرفمون قطع میشه. نگاه سؤالیم رو از روی شونه های کیاچهر می گیرم و به طرف کیانمهری برمی گردم که کت اسپرتش رو با دست صاف می کنه و رو به حضار می ایسته. نگاه های کشیده شده به سمتش رو حس می کنه و با صدایی بلند میگه:
 - خب، دوستان و آشنایان گرامی! سخت از دیدارتون مشعوفیم. همه ی شما خوب می دونید برادر عزیز من، همین دکتر کیاچهر، سال ها رفته فرنگستون درس طبابت خونده و الان شسته رفته اومده واسه تون یه مطب شیک تأسیس کرده که ان شاءالله مریض بشید بیاید پیشش!
 با دیدن خنده ی جمع و حرکت سریع گردن بابا به سمت خودش، گلوش رو صاف می کنه و ادامه میده:
 - یعنی ببخشید! مریض نشید، فقط به دیدنش بیاید. این داداش من همون جور که ماشاءالله همه از جیک وپوک زندگی ما باخبرید و به اخبار بی.بی.سی محل متصل، توی فرنگستون تا تخصص جراحی داخلی ادامه داده و الان هم آماده ی تیغ دست گرفتنه؛ ولی یه وقتی داخلتون موردی پیدا کرد، بیاید بهش نشون بدید. حتماً نیازی نیست عملی باشید.
 دو دستش رو بالا میاره و تی شرت صورتی جذابش بیشتر جلوه می کنه.
 - دیگه قربون دستتون! ما فامیل و آشنا هم نداریم، نقدی حساب می کنیم. حتی شما دوست عزیز!
 صدای خنده ی جمع بلند میشه و نگاه خشمگین بابا روی شونه های کیانمهر سنگینی می کنه. قدم های محکمی برمی داره. خودش رو به کیانمهر می رسونه. چند گام عقب رفتن کیانمهر، توی همهمه ی حضار گم میشه و صدای بابا که سعی می کنه با نهایت آرامش ادا بشه، توجه همه رو جلب می کنه:
 - خیلی خوش حالم تشریف آوردید! کیانمهر ما بچه ی شوخیه و به قصد مزاح با شما چند کلمه ای حرف زد.
 ان شاءالله که تن همه تون سالم باشه. هدف از این مراسم دور هم جمع شدن و سعادت دیدن دوباره ی شما بود.

وسایل پذیرایی پخش میشه که خونواده‌ی سانیا هم می‌رسن. سانیا با سرعت به طرفشون میره و با ذوقی عجیب به غلشون می‌کنه که به نظر میاد از دل تنگی باشه. کیاچهر متوجه‌ی ورودشون میشه. چشم‌هاش برق می‌زنه و با خوش حالی خودش رو برای خوشامدگویی می‌رسونه. خیلی صمیمانه باهم برخورد می‌کنن و بعد از مدتی، به طرف حلقه‌ی خونوادگی ما میان. سلام‌علیک‌ها شروع میشه و بابا با پدر سانیا گرم می‌گیره. لبخند و ظاهر مادر سانیا که سعی می‌کنه خودش رو بیش از حد موجه نشون بده، توی چشم‌هام نقش می‌بنده و باعث به وجود اومدن لبخندی غیرارادی روی صورت‌م میشه. زن خوب و مهربونی به نظر می‌رسه. نگاهی به بابا و آرزو می‌اندازه و موهای رنگ‌شده‌ش رو زیر روسری فرو می‌بره.

- ای کاش زودتر از اینا فرصت می‌شد با شما آشنا می‌شدیم؛ اما متأسفانه ما مدتی ایران نبودیم!
بابا لبخند محکم همیشگی‌ش رو به لب می‌نشونه.

- بله همین طوره. ما هم از دیدن شما خوش‌حالیم. حتماً یه روز منزل ما تشریف بیارید.

بحث بینشون گل می‌کنه و من یه مقدار ازشون فاصله می‌گیرم. نگاهم به طرف بارانا و مادرش کشیده میشه که گوشه‌ای از سالن به تنهایی نشستن. از لحظه‌ی ورودشون تا به حالا فرصت نکردم باهاشون گپ بزنم. به طرفشون پا تند می‌کنم و خوشامد میگم.

- ممنون مادر! ان شاءالله کیاچهر همیشه موفق باشه و اتفاقات خوبی اینجا براش رقم بخوره.

لبخندی می‌زنم. به طرف بارانای ساکت و عجیب این روزها نگاه می‌کنم.

- بارانای خانم؟ شما چطوری؟

- ممنون...

هنوز جوابش کامل نشده که در ورودی باز میشه و شخص پشت در، با تأخیری چندثانیه‌ای، قدم به سالن می‌ذاره. اینکه... این اینجا چی کار می‌کنه؟ من که دعوتش نکرده بودم. یعنی چی؟ نگاهش به صورت سراسر متعجبم که حالا فکر می‌کنم حس حیرتم رو به وضوح خونده، می‌افته و به طرفم حرکت می‌کنه. مقابلم می‌ایسته و دسته‌گل کوچیک توی دستش رو به طرفم می‌گیره.

- سلام آقای مهندس عزیز! تبریک میگم!

با تعجبی که سعی در پنهان کردنش دارم، جواب میدم:

- لطف دارید!

طاقت نیارم و سریع ازش دور میشم. قدم‌هام رو به طرف کیاچهر ایستاده در کنار خانواده‌ی سانیا برمی‌دارم.

گوشه‌ی کتس رو می‌گیرم و بی‌حواس یه کم به طرف خودم می‌کشم. از کشیده شدن لباسش برمی‌گرده.

- کیاچهر! تو این پسره رو دعوت کردی؟

ابروه‌اش بالا می‌پره و با تعجب به دستم که هنوز مثل کودکی ترسیده گوشه‌ی کتتش رو گرفته نگاه می‌کنه.

- کدوم پسره؟

- فرهاد!

- نه من دعوتش نکردم. حالا چی شده مگه؟

حوصله‌ی جواب‌دادن ندارم و بی‌اهمیت به حیرت چشم‌هاش دور میشم. فرهاد اینجا چی کار می‌کنه؟ اون از تابلوی نقاشی‌ای که کشیده بود، این هم از اومدنش. سرم درد می‌گیره. سریع یه قرص سردرد می‌خورم و سعی می‌کنم ذهنم رو از هجمه‌ی افکار متناقض، به سمت دیگه‌ای بکشونم. گوشه‌ای از سالن رو برای نشستن انتخاب می‌کنم. ذهنم پر از سؤالات بی‌جوابه. شاید هم من زیادی روی این اتفاق حساس شدم؛ اما... ماندانا کنارم می‌نشینه.

- کیارادا! چرا اینجا تنها نشستتی؟ قیافه‌ت پکره. چیزی شده؟

- نه، چیزی نیست. یه کم سرم درد گرفته بود.

- ای وای! نکنه داری مثل اون شب میشی؟ می‌خوای کیاچهر رو صدا بزنی؟

- نه. اصلاً لازم نیست. قرص خوردم.

لبخند نمکینی می‌زنه و با نازی مخصوص به خودش، نگاهش رو از جمعیت می‌گیره و سرش رو به سمتم برمی‌گردونه. انگشت‌های کشیده و ظریفش رو توی هم فرو می‌بره و روی زانوش می‌ذاره.

- خانم‌دکتر چقدر شیرین و خوش‌چهره‌ست، مگه نه کیارادا؟

می‌خندم و به‌آرومی پیشونیم رو ماساژ میدم.

- آخه من باید به چهره‌ش دقت کنم؟

پشت چشمی نازک می‌کنه و میگه:

- نه که دقت نمی‌کنی!

تک‌خنده‌ی بلندی می‌کنم و چشم‌های پرشیطنتش برق پیروزی می‌زنه. دستم رو از پیشونیم برمی‌دارم و با صدای

خش گرفته از درد عصبی پیچیده توی سرم، زمزمه می‌کنم:

- بیشتر از صورتش، اخلاقش به چشمم اومد.

- این‌طوری باشه عالیه، من که همه‌ش پیشش میام.

چشمک ریزی می‌زنم که آروم و با ناز سری تکون میده.

- مریض بشی بیای ماندانا؟

- نه دیوونه. گاهی اوقات بیایم بهشون سر بزنیم.

پام رو روی پای دیگه‌م می‌ذارم. یه کم جابه‌جا میشم.

- یعنی بگم بیا مثلاً چهارتایی بیرون بریم، میای؟
لبخند شیرینی می زنه و یه کم به طرف جلو متمایل میشه و نزدیک گوشم با ناز و حیایی که مختص خودشه، زمزمه می کنه:

- معلومه! چرا که نه؟!
بی اراده و خلع صلاح شده میگم:
- عاشق این خنده هاتونم بانو!

سرخ میشه و سرش رو با شرم دخترونه ای پایین می اندازه. یه کم دستپاچه از جا بلند میشه که این هول شدنش به شیطنت نگاهم قوت میده. چشم هام افسار می دره و سرتاپای جذاب آبی پوشش رو از نظر می گذرونه. به طرف بقیه ی بچه ها میره. راستی که چه معجزه وار این دختر تونست تا حد زیادی غوغای درونم رو خاموش کنه. آرامش عجیبم قدرت دوباره ای بهم میده و از جا بلند میشم. نگاهم به کیانمهری می افته که وسط جمع فامیل معرکه گرفته. بی حرف و آهسته پشت سرشون می ایستم. صدای شوخش توی گوشم زنگ می خوره.

- زن داداش آینده رو دیدید؟ داداش من زن نمی گیره، نمی گیره، وقتی می گیره خانم ترینش رو می گیره. یاد بگیرید! خودم هم باید یه کلاس آموزشی پیشش برم!

ارسالان گوشیش رو توی جیب کتش می ذاره و رو به کیانمهر جواب میده:
- تو که خدای!

صدای نچنچ کیانمهر، حواس جمع رو معطوف به خودش می کنه.
- فقط توی مخ زدن! داداشم کیس ازدواجی خوب پیدا می کنه.
مهناز دسته ی کیفش رو مرتب می کنه و با صورتی که روی شینطت کیانمهر رو کم می کنه پرهیجان می پرسه:
- مگه کیس شما بده؟
نگاه چپ کیانمهر، سنگینی شونه های شیطون مهناز میشه.
- کیس من که بی نظیره! تازه خودش من رو پیدا کرده؛ وگرنه من که از این کارا بلد نبودم.
دخترها نگاه می کنن و با صدا می خندن. بیشتر از این طاقت نمیارم. چند قدم به جلو برمی دارم و خیره به چشم های کیانمهر جواب میدم:
- آدم برای برادرش حرف درمیاره؟
- به خدا حرف نیست. یه نگاه به چهره شون بنداز. عشق داره فوران می زنه. تو چرا نمی تونی ببینی دیگه از مرتاضی خودته، تجربه نداری!

صدام رو یه کم صاف می کنم و دست های بی قرار این روزهام رو توی جیب های مأمّن گونم می ذارم.

- هر صمیمیتی که عشق نیست.
- من از این مردای قدیمیم. یا باید بینشون عشق باشه یا جرمه!
- اگه عشق نبود؟
- مرموزانه می خنده و کتش رو صاف می کنه.
- نوش جونشون!
- با صدای کیاچهر به آشپزخونه میرم و بعد از بررسی اوضاع برمی گردم. نگاهم به ساعت مچیم کشده میشه. دیگه کم کم وقت رفتن مهموناست.
- آقای مهندس!
- با صدای ظریف دخترونه‌ای، برمی گردم و صورت قاب گرفته پشت شال بنفشش توجهم رو جلب می کنه.
- من به آقای دکتر تبریک گفتم؛ ولی به شما هم تبریک میگم. ان شاءالله موفق باشن!
- بی قرار با دسته‌ی کیفش بازی می کنه و سرش رو پایین می اندازه. نگاهم رو از صورتش می گیرم و دستم رو به نشونه‌ی تعارف بالا میارم.
- از آماده شدنتون پیداست قصد رفتن دارید. زوده هنوز خانم! کجا تشریف می برید؟
- یه کم شالش رو جلو می کشه و حیاش به رخ چشمهام کشیده میشه.
- دیرم شده. با اجازه تون من برم.
- پس بذار کیانمهر رو صدا کنم برسونتت.
- یه کم هول میشه. به سرعت نگاه شرمیگنش رو بالا میاره و بی تمایل زمزمه می کنه:
- نه نه من خودم میرم. الان هم سرشون شلوغه. با اجازه خداحافظ.
- بدون مکث به طرف در میره و متوجه‌ی نگاه‌های خیره و کلافه‌ی کیانمهر به خودش نمیشه که از میون جمعیت و پنهونی، سرتاپاش رو زیر نظر گرفته و اخم‌های صورتش نشون از شکایتیه که کنج نگاهش خونه کرده و این دختر ندیده. احتمالاً باز هم دعواشون شده و تنش‌هایی رو در پیش دارن. مراسم تموم میشه و بعد از رفتن مهمونها، شروع به کمک می کنم. بابا همراه آرزو برگشت و کیانمهر وسط سالن روی تک‌صندلی نشست و سرگرم گوشیشه. گاهی غری هم می‌زنه که «زودتر تمومش کنید، خوابم گرفته!» اون قدر با حرف‌هاش جمع رو می‌خندونه که کسی این تبلیش رو به روش نیاره. سانیا بشقاب‌های میوه رو یکی می‌کنه و با برداشتنشون، به طرف آشپزخونه راه می‌افته و هم‌زمان میگه:
- دست همه تون درد نکنه. خیلی شب خوبی داشتیم!
- کیانمهر قبل از همه گاز محکمی به موزش می‌زنه، پاهاش رو به هم گره می‌کنه و با دهنی نیمه‌پر جواب میده:

- خواهش می کنم! خدا خیرت بده خانم دکتر! شکم ما سیر شد!
سانیا بلند می خنده و ظرف های میوی توی دستش تکون می خورن. کیاچهر نگاهی به این صحنه ها می اندازه و میگه:

- این قدر که تو امشب خوردی، ظرفیت یه ماهت رو تکمیل کردی!
کیانمهر بی تفاوت به حرف کیاچهر، سانیا رو مخاطب قرار میده و پرحرارت می پرسه:
- بقیه ی خوراکیا رو می خواین ببرین خونه؟
سریع سرم رو با خجالت بلند می کنم و جعبه ی توی دستم رو یه کم بالاتر می گیرم.
- تو چی کار داری آخه؟
- می خوام ببینم چقدرش به ما می رسه.
قهقهه های سانیا بین نگاه اخطارگونه م گم میشه و کیانمهر همچنان به خوردن ادامه میده. کیاچهر لبخندی می زنه و سرش رو به دو طرف تکون میده.

صدای نفس بلندش سکوت دونفره مون رو می شکنه. یه دستش رو روی فرمون می ذاره و با دست دیگه ش به موهای مشکی صافش چنگ می کشه.
- آخیش! تموم شد. خسته شدیم.
- خوب برگزار شد.
نگاه کنجکاووم رو به صورت غرق در خوشی از برگزاری خوب افتتاحیه ی امشبش می اندازم و صداش می زنم:
- کیاچهر؟
صورتش رو یه کم به سمتم متمایل می کنه و با لبخندی وزن دار که همیشه فهمید از روی خوش حالیه یا طعنه ای به روزگار می زنه، جواب میده:
- می دونستم طاقت نیاری!
دستش رو روی فرمون محکم می کنه و در حین دور زدن ادامه میده:
- فرانسه باهاش آشنا شدم. توی بیمارستانی که من رزیدنتش بودم، دوره ی انترنیش رو می گذروند. خواهر بزرگش فرانسه شوهر کرده بود و سانیا اونجا زندگی می کرد. چند مدتی همکار بودیم و اخلاق و رفتارش خیلی برام جالب بود. شغلش رو عاشقانه دوست داشت و همیشه با حوصله با مریضا رفتار می کرد. اوایل خیلی تو کار متخصصای دیگه فضولی می کرد و اگه اشتباهی رخ می داد، سریع جلوی مریض می گفت این کارتون درست نیست یا بد انجامش دادید.

- از یادآوری خاطره‌ها لبخند ساده‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بندد و حال خوبی که توی عمق جوش ریشه دوونده، حکایت از آرامشی داره که اون زن بهش تزریق کرده.
- هر چقدر بهش می‌گفتن جلو مریض نگو، بیا یه گوشه، گوش نمی‌داد؛ اما من باورش داشتم. این کار رو می‌کرد؛ چون نمی‌خواست در حق مریضی جفا بشه. این وسط من هم تونستم بیشتر با روحیاتش آشنا بشم. آخریا هم دو سال بیشتر موندم. دلیلش این بود که می‌خواستیم کارای سانیا تموم بشه بتونیم با هم برگردیم و برای مردم خودمون کار کنیم.
- خیرون و متعجب برمی‌گردم و خیره به نیم‌رخ متناسبش زمزمه می‌کنم:
- اگه این طوره، پس زنت چی؟ مگه تو زن نداشتی؟
- آروم دست آزادش رو روی موهای کوتاهش می‌کشه.
- من یه چیز ی رو بهتون نگفتم!
- دستی که برای مرتب کردن کمر بند ایمنی بلند کرده بودم، توی هوا خشک میشه.
- چی؟
- چهار ماه بعد از عروسی، از رزا جدا شدم.
- چهار ماه؟
- نگاه کوتاهش رو اسیر چشم‌هام می‌کنه و با غمی که حس می‌کنم از یادآوری، گریبانش رو فشار میده میگه:
- کیاراد! زنای اونجا فرهنگشون یه مقدار با ما متفاوته. من نمی‌تونم یه سری مسائل رو برات باز کنم؛ ولی بدون موندن ما در کنار هم جایز نبود. البته به انتخاب بد من هم ربط پیدا می‌کنه. اون موقع اوایل جوونیم بود و من فقط با عشق تصمیم می‌گرفتم. تنهایی بهم فشار آورده بود. فکر می‌کردم اگه یه زن کنارم باشه، زندگی برام شیرین‌تر میشه. اشتباه فکر نمی‌کردم؛ اما آدم همراهش رو انتخاب نکرده بودم.
- بالاخره کمر بند رو درست می‌کنم و سرجام تکیه میدم.
- که این طور! پس تو فقط چهار ماه زن داشتی!
- آره.
- برمی‌گردم و به نیم‌رخ جذابش خیره میشم.
- می‌دونی نکته‌ی جالبش کجاست؟
- کجا؟
- اینکه ما فکر می‌کردیم حداقل یه سال زندگی کردین!

راهنما می زنه و وارد کوچه میشه. از دور نگاهی به آخر کوچه می اندازم بلکه ردی از کیانمهری پیدا کنم که قرار شد بقیه‌ی اعضای خانواده رو برسونه. صدای کیاچهر حواسم رو جمع می کنه.

- خب طبیعیه! تو و کیان سه سال آخری که این اتفاقات افتاد، فرانسه نیومدین.

- چند بار هم فقط خودت اومدی که...

حرفم رو از نگاهم می خونه و سرعتش ناخواسته کم میشه.

- بابا می دونست.

با تعجب نگاهش می کنم.

- می دونست؟

هنوز منتظرم کارشناس زنگ بزنه و خبر نتیجه‌ی بررسی هاش رو بهمون بده؛ ولی دریغ از یه خبر! خیلی دلم می خواد بدونم کی و با چه نیتی داره آتیش میشه و می خواد تیشه به ریشه‌ی همه‌ی تلاش هامون بزنه.

قدم‌های محکم سکوت سالن رو می شکنه و بی وقفه به سمت اتاقم میرم. به محض ورود، نگاهم به نقشه‌های تلنبار شده‌ی روی میز کشیده میشه و می دونم کار کیانمهره. امروز فقط چند دقیقه زودتر از من پا به شرکت گذاشته. به میز نزدیک میشم. چشمم به نوشته‌ی بزرگی می افته و نگاهم خط می بره. «نقشه‌های پروژه‌ی آقای زرگریه. سریع تأیید بزن. باید برن برای اجرا» عجب! زرگری که همچین پول درست و درمونی توی بساطش نیست، دیگه این همه عجله‌ش برای چیه؟ تا اون بتونه مقدمات رو فراهم بکنه و کلنگ کار زده بشه، کلی زمان می بره؛ ولی خب کار باید انجام بشه.

آستین‌های پیراهن سفیدم رو بالا می زنم. گوشی رو برمی دارم و از منشی می خوام کیانمهر رو صدا بزنه. دقایقی بعد خودش رو به اتاق می رسونه و به محض دیدنش، شروع به حرف زدن می کنم.

- کیان! باید شروع کنیم. امروز خودت با یه تیم از بچه‌ها برید برای دیدن زمین و اندازه گیری. آدرس رو برات پیامک می کنم.

بین حرفم می پره و دو دستش رو روی میز می ذاره.

- بسم الله! امون بده از در وارد بشم، بعد یه سره امر بفرما!

دستم رو روی هوا تکون میدم و نفس عمیقی می کشم.

- خب حالا که گفتم و تموم شد رفت. تو هم سریع برو به کارت برس.

خنده‌ی مرموزانه‌ای می کنه و سرش رو جلو میاره. توی چشم‌هام پلک می زنه و زمزمه می کنه:

- برادر خوبم! کار من تویی!

یه کم عقب تر میرم و خودم رو به پشتی صندلی می چسبونم. نگاه موشکافانه‌ای به سرتاپای شیک و مردونه‌ش می اندازم و توی دل احسنتی به سلیقه‌ی خوش می فرستم.

- باز چی شده؟

- می خوام بهت یه خبر خوب بدم.

جلوتر میاد و با هیجان مقابلم می ایسته. برق شادی از چشم‌های سبز صداقت‌پیشه‌ش منعکس میشه و روحم رو قلقلک میده.

- چه خبری؟

- همین الان پیش میلاد بودم.

مکث می کنه و با لبخندی مودبی نگاهم می کنه. خوب می دونه منتظرم و الان وقت مکث کردن نیست؛ اما...

- گفت تا حدود زیادی فهمیده این خرابکاریای حسابداری کار کی بوده.

خودکار توی دستم رو روی میز پرتاب می کنم و با یه حرکت، درست مقابل صورتش می ایستم و خط نگاهمون توی مسیر مستقیمی قرار می گیره. یه کم عقب میره تا از حرارت نگاهم جون سالم بدر ببره.

- جدی؟ کار کی بوده؟

جلوتر میرم. دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌م می ذاره و به عقب هلم میده و چه ظالمانه می خندم از این رفتار

معذب‌گونه‌ش. خوب می دونم بدش میاد کسی مقابلش، اون هم با فاصله‌ی کم بایسته و نگاهش کنه.

- چند مدته بچه‌ها رو زیر نظر می گیره. توی این مدت متوجه میشه دفتر حسابا وقتی پیش این پسره سامان میره و برمی‌گرده، دچار اختلال میشن و رفتارای مشکوکی هم ازش دیده.

قدم‌هایی رو که سعی داره با به کار گرفتنشون ازم دور بشه، می بینم و تو دل می خندم از این حریم کوچیک برادرم که با کم شدن فاصله معذب میشه و من چه بی‌رحمانه هر بار به حریمش نفوذ می کنم.

- میلاد مطمئنه کار این پسره‌ست؟

- می‌گه تا حد زیادی مطمئنم؛ ولی یه چند روز دیگه‌ای باید منتظر بمونیم.

پشت می‌زم می ایستم و نگاهم به منظره‌ی پشت شیشه کشیده میشه.

- خیله‌خب. این عالیه! بگو بیشتر حواسش رو جمع کنه. سر بزنگاه بگیریدش. حتی شده با یه نقشه‌ی حساب‌شده بتونه گیرش بندازه، فوق‌العاده میشه.

- یعنی می‌گی با نقشه‌ی قبلی گیرش بندازیم؟

برخلاف سؤالش، چهره‌ش محکم و بدون تردیده و این یعنی فقط به تأییدم احتیاج داره.

- چی بهتر از اینکه مجرم رو وقت ارتکاب جرم بگیریم و با همون مدارک از شرش راحت بشیم؟

موذی می خنده و می دونم پشت این خنده فقط یه چیز پنهان شده.

- چشم عشقم!

حرص دادن من! اسمش رو میشه جبران گذاشت!

ساعت‌ها تلاشم برای یه روز کاری به پایان می‌رسه و به طرف خونه حرکت می‌کنم. ترافیک باعث شده میلی‌متری برونم و نگاه بی‌صبرم به اطراف کشیده بشه. شلوغی و هیاهوی آدم‌ها فقط از پشت این شیشه‌ها قشنگه. وقتی با هر کدومشون حرف می‌زنی، متوجه میشی زندگی اون‌قدرها هم که از پشت شیشه‌ها می‌بینی قشنگ نیست. شاید هم من بلد نیستم قشنگی‌هاش رو ببینم. چه کنم که زمونه با من بد تا کرد و فرصت دل خوش داشتن رو جووری ازم گرفت که خاطرات شیرین برام موهومات زودگذری شده که با یه تلنگر از هم گسسته میشه و روح بیچاره‌م باید تاوان این لحظه‌ها رو پس بده! ذهنم به اون روزها پر می‌زنه. همون روزهایی که جمعمون هنوز جمع بود و خنده‌های سرخوشانه‌مون نقل محافل‌مون شده بود. زمونه نخواست. روزگار نداشت که این شادی‌ها تداوم پیدا کنه. بدنم از درون یخ کرده و باز هم صحنه‌ها جلوی چشم‌های بی‌طاقتم رژه میرن.

«می‌ترسیدم. بدنم می‌لرزید. سکوت وهم‌آور اطرافم با صدای سرفه‌های گاه‌وبی‌گاهش می‌شکست و هر بار لرزی به جونم می‌انداخت. صداش کردم. برگشت و با ترسی که کنج نگاهش خونه داشت، قامت خم‌شده‌م رو زیر نظر گرفت؛ اما غرور لامصبش نداشت کوتاه بیاد. کم نیاورد و به راهش ادامه داد. فریاد زدم:

- بسه! بس کن دیگه!

صدای نفس‌های خشمگینش غرورم رو به بازی گرفت. مقابلم ایستاد و خشمگینانه غرید:

- خجالت بکش! تو فقط یه موجود بیچاره‌ای!

دماغم یخ بسته بود و دست‌هام قرمز شده بود. راه افتادم و صدای قدم‌های کم‌جوش پشت سرم به گوش می‌رسید. نیم‌نگاهی بهش انداختم. رد نگاهم رو خونده بود و از درونم خبر داشت؛ ولی چه بی‌رحمانه، بی‌اهمیت و درست زمانی که چشم تو چشم داشتیم، از کنارم رد شد و ندید وجودم یخ بسته. ندید التماس نگاهم به قامتشون سنگینی می‌کنه و دل‌شوره‌ای عمیق به جونم ریشه زده و از درون داره نابودم می‌کنه. «صدای بوق کرکننده و ممتدی به گوشم می‌رسه. عصبی ردش رو می‌زنم و نگاهم به پیکان سفیدی می‌افته که راننده‌ی سیبیل کلفتش با خشم تکرار می‌کنه:

- برو دیگه مردک! راه رو بند آوردی، به چی فکر می‌کنی بدبخت؟!!

چه بی‌رحمانه به زمان حال کشیده شدم و یادم آوردن وسط اتوبان ایستادم و ماشین‌های پشت‌سر گاهی با حرص و گاهی با فحش از کنار من غرق در خاطره عبور می‌کنن و اصوات نامفهومی از زیر لب‌هاشون نثار روح خسته‌ی من میشه. فرمون می‌گیرم و گاز ماشین رو فشار میدم.

عمارت غرق در سکوت و من تن خسته‌م رو به طرف اتاقم می‌کشونم. روی تختم دراز می‌کشم؛ اما خوابم نمی‌بره. نفس عمیقی می‌کشم و از جا بلند میشم. به طرف ایوان حرکت و در شیشه‌ای رو جلوی نگاه مجنونم باز می‌کنم. عطر خوش شکوفه‌ها با خنکی هوا همراه شده. امشب کیانمهر خیلی دیر کرد. بعد از من رسید و وقتی هم که اومد، ناراحت بود. به پنجره‌ی اتاقش نگاه می‌کنم. نور ضعیفی روشنه. پس حتماً بیداره. از ایوان مشترکمون به سمت اتاقش میرم و در می‌زنم. مدتی صبر می‌کنم؛ اما صدایی نمی‌شنوم. محکم‌تر به درب شیشه‌ای می‌کوبم و از صدایش، سکوت شبونه‌ی عمارت می‌شکنه. پرده کنار میره و چهره‌ی عصبیش پشت شیشه حک میشه. اشاره می‌زنم در رو باز کن؛ اما نتیجه‌ش چشم‌های عصبی و نگاه بی‌حوصله‌ش میشه. جلوی چشم‌هاش لگد محکمی به شیشه می‌زنم. در رو باز می‌کنه و می‌غره:

- ای بمیری! نصفه‌شبی اومدی در اتاق من جفتک میندازی؟

چهره‌ی غمگینش نشون میده حدسم درست از آب دراومده و امشب یه چیزی شده.

- چته؟ چرا رو فرم نیستی؟

برو بابایی نثارم می‌کنه. جلوی چشم‌هام در رو محکم می‌بنده و به غار تنهایی خودش فرو میره. این جور مواقع تا یه مدتی نمیشه سربه‌سرش گذاشت و این یعنی واقعاً اتفاقی افتاده.

برگه‌ها رو توی زونکن‌های مخصوصشون می‌چینم و به سمت در اتاقم حرکت می‌کنم که به شدت باز میشه و با دیوار برخورد می‌کنه. بیرون و مات به روبه‌روم خیره میشم و چهره‌ی خشمگین و افسارگسیخته‌ش، مقابل نگاه سردرگم قرار می‌گیره. نگاه عصبیب مات نگاهش میشه و مشت گره‌شده‌م مقابل چشم‌های خیره‌ش، خطونشون بی‌صدای بینمون رو رقم می‌زنه.

منشی سریع پشت‌سرش داخل میشه و نفس‌زنان و با استرسی که حرف‌هاش رو منقطع کرده، میگه:

- ببخشید آقای مهردادیان! نتونستم جلوشون رو بگیرم...

دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا میارم و جلوی چشم‌های ترسیده‌ش می‌غرم:

- برو بیرون!

منشی با دستپاچگی گوشه‌ی مانتوش رو به چنگ می‌کشه و معذب از نگاه ما، بیرون میره و در رو می‌بنده. صبرش لبریز میشه. فاصله‌ی بینمون رو با قدم‌هایی بلند برمی‌داره و به سمتم حمله‌ور میشه. با دو دستش یقه‌م رو می‌گیره و با شدت به دیوار پشت سرم می‌کوبه.

- این چه وضع کار کردنه؟ چرا با جون مردم بازی می کنید؟ شرم ندارید شماها؟ پول پرستی تا کجا مردک بی وجود؟! خدا بهم رحم کرد مهندس ناظر پروژه رفیقم بود و سریع متوجه شد. تابه حال سر چند نفر دیگه این بلا رو آوردی بی همه چیز؟ گل می گیرم در اون شرکتی که با جون زن و بچه ی مردم بازی کنه! بی صفت! زن و بچه ی خودت هم باشن حاضری زیر این سقفی که ساختی ببریشون؟ واسه خاطر یکی-دو قرون بیشتر این طوری بی خیال جون مردم می شید؟

مات و خشمگین از صفت هایی که نثارم کرده، فریاد می زنم. دست هاش رو به عقب هل میدم و انگشت اشاره رو اخطارگونه جلوی چشم های سرخش تکون میدم.

- بفهم حرف دهنه رو که اگه به این توهین کردنات ادامه بدی برای تک تک کلماتی که گفتی، کارت رو به دادگاه می کشونم! چی شده آقای معماری؟ این حرفا چیه می زنی؟ هان؟ کدوم ساختمون؟ کدوم زن و بچه؟ چه قصوری از شرکت ما سر زده؟

عصبی قهقهه می زنه و با قدم های محکم، دوباره به سمتم حمله ور میشه. دست مشت شدهش رو روی هوا می گیرم و دوباره به عقب هلش میدم. صدای دادش گوش هام رو آزار میده.

- یعنی می خواید بگید شما نمی دونید؟ آفرین! مرچبا نامرد! راه گریز خوبیئه! همه تون که به اینجاها می رسید، یهو از همه چیز بی خبر می شید. لعنت به شرف نداشته تون!

چشم های به خون نشسته ام رو آماج نگاه پرنفرتش می کنم و داد می کشم:

- گفتم درست حرف بزن مردک! اینجا محیط کاریه، نه سرگردنه که صدات رو روی سرت انداختی و هرچی از دهنه درمیاد، نثارمون می کنی! اگه کاری باهات ندارم به خاطر حرمت این شرکت و بچه هاشه، نه زبون بی چفت و بست شما.

پوزخند عصبی ای می زنه و فریادگونه و با تمسخر زمزمه می کنه:

- لطف کردین جناب! عجب رویی دارید شما بی شرفا! گند می زیند به مال و جون مردم، پررو هم هستید.

خطر رو احساس می کنم. نکنه همون چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاده باشه؟ داره از خونه ای که در حال ساخته حرف می زنه و نکنه... کارم گیره اگه اون چیزی که فکر می کنم اتفاق افتاده باشه. نفس عمیقی می کشم و با آرامشی ساختگی، یقه ام رو مرتب می کنم و جلوی چشم های متحیر و عصبیش، پشت صندلیم می نشییم و با نگاهی گرم و جدی می گم:

- آقای معماری! من اصلاً متوجه منظورتون نمیشم که چی شده و چه اتفاقی افتاده. هر انسان عاقلی خوب می دونه هیچ کاری با داد و دعوا حل نمیشه و به انتها نمی رسه. ما با هم قرارداد کاری داریم که توی صلح نوشته شده و

میشه با درایتی دوباره به نتیجه برسیم. خواهش می کنم اعصابتون رو کنترل کنید و بنشینید تا باهم مشکل رو حل کنیم.

حیرت زده از این رفتار متفاوتم، چندثانیه‌ای نگاهم می کنه و بعد از اینکه به خودش میاد، به طرف میزم حرکت می کنه و نقشه‌ها رو تقریباً توی صورتم پرت می کنه.

- واقعاً خجالت آورده! شما شرم نمی کنید؟ خودتون نقشه‌ها رو ببینید. به خاطر چند ریال پول بیشتر میله گردا رو کمتر زدید؟ پایه‌های ساختمون محکم نیست آقا! فکر نکردید قراره زن و بچه‌های بی‌گناه توی این آپارتمان ساکن بشن؟

دو دستم رو به صورتم می کشم و بعد از نفسی تازه کردن، انگشت هام رو توی هم گره می زنم و نگاه محکم رو به صورتم می دوزم.

- یعنی چی؟ من واقعاً نمی دونم شما دارید از چی حرف می زنید. ما کی کم کاری کردیم؟ نقشه‌های ما همه درست و بی عیب و نقصه. امکان نداره بچه‌های ما همچین اشتباه واضحی کرده باشن.

سردی پوزخندش شعله‌ای به جونم می کشه که اگه پای منافع شرکت درمیون نبود، همین وسط جوری می زدم که فکش از کار بیفته.

- آره درسته؛ ولی ظاهراً توی باطن درست کار نمی کنید و نقشه‌ها هم از بن مایه‌شون ایراد فنی دارن! دست هام رو روی میز می ذارم و با آرامش زمزمه می کنم:

- این مهندس ناظری که گفتید کی هستن؟

بی حوصله روی مبل می نشینه. دستی توی هوا تکون میده و می غره:

- مهندس شفیع! زنگ زدم داره میاد اینجا.

از جا بلند میشم و با نگاهی مقتدرانه، چشم‌های خیره‌ش رو زیر سؤال می برم. جلوی این جماعت باید سرد و محکم باشی؛ وگرنه...

- خيله‌خب! شما تشریف داشته باشید، من برم، الان برمی‌گردم.

- آره. برید با بقیه دغل‌بازا جلسه بذارید.

کنایه‌ش رو بی جواب می ذارم و در رو پشت سرم می بندم. از منشی سراغ کیانمهر رو می گیرم و وارد اتاق طراحی نقشه میشم. چشمش که به صورت عصبی و نفس‌های بریده‌بریده می افته، همه چیز دستش میاد و بدون هیچ حرفی خودش رو به من می رسونه. در رو پشت سرش می بنده و با تردید زمزمه می کنه:

- جونم داداش؟

سعی می کنم خشمم رو کنترل کنم؛ اما در نهایت به غرشی مردونه دچار میشم و دندان هام رو با حرص روی هم می سابم:

- این آقای معماری چی میگه؟

ابروهاش بالا می پره و با تعجب نگاهم می کنه.

- آقای معماری؟

- آره. توی اتاق من وایستاده داره دادوبیداد می کنه که میله گردا رو کم زدید و ستونا استقامت ندارن و اینا برای پول به جیب زدن.

دهانش رو روی هم فشار میده و دستش رو زیر چونهش می ذاره.

- یعنی چی؟ نقشه ها مگه موردی پیدا کرده؟ همه چیز درسته که ما نقشه رو برای اجرا می فرستیم.

بازوش رو به چنگ می گیرم و آروم به سمت گوشه ای از سالن که کمتر در معرض چشم های کنجکاو باشه، می کشونم.

- همون لحظه نقشه ها رو بررسی کردم. به ظاهر سالمه؛ اما اون طوری که ادعا می کنه، توی کار به مشکل برخوردن و ستونا و میله گردا با تعدادی که توی نقشه خورده برابری نمی کنه.

با حیرت زمزمه می کنه:

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ بچه ها از روی نقشه کار می کنن، نه روی هوا.

- فقط تنها شانسی که آوردیم می دونی چیه؟

نگاه منتظرش مهر تأییدی برای ادامه ای حرفم میشه.

- خوشبختانه کار هنوز زیاد جلو نرفته که مهندس ناظر فهمیده.

- مهندس ناظر این پروژه کی بود؟

- مهندس شفیعی.

دوباره عمیقاً به فکر فرو میره و با خودش کلمات نامفهومی رو زمزمه می کنه:

- یعنی چی؟ ما که کارمون رو درست انجام دادیم. این جووری باشه یعنی گروه مهندسی که بالای سر پروژه

فرستادیم دارن زیرآبی میرن؟

جمله ای آخرش رو با صدای بلندتری زمزمه می کنه که رد نگاهم رو به خودش می گیره. شونه ای بالا می اندازم و

سرم رو به تأسف تکون میدم.

- نمی دونم. زنگ زده مهندس شفیعی تو راهه.

- اومد با هم بریم سر پروژه.

- بیاد اول ببینیم چی میگه.

کتَم رو می گیره و با جدیت به طرف خودش می کشه. نگاهم به دستش و کت آبی نفتی جدیدم می افته که توی مشت پر قدرتش اسیر شده.

- هرچی بگن، من تا خودم ببینم امکان نداره باور کنم کیاراد! کار بچه های نقشه کشی من بی نقص بود. نگاه سردرگمی بین چشم های مرددمون ردوبدل میشه و باهم طی یه قرارداد نانوشته ای به اتاقم برمی گردیم و به طرف مبل های دو سمت معماریان حرکت می کنیم. نیشخندش از چشممون دور نمی مونه و نفس پرحرصی می کشه:

- واقعاً خجالت آورده! ببین یه شرکت مهندسی با این عظمت و جایگاه، چه کارایی رو که برای سود بیشتر انجام نمیده. عجب دوره و زمونه ای شده! دیگه به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد؛ ولی شما نگفتید اگه خون از دماغ یه نفر بریزه باید جوابگو باشید؟ اگه پایه های اون ساختمان بریزه چطور می خواید جواب مردم رو بدید؟ تابه حال حتماً مهندس ناظر رو با پول می خریدید که صداشون درنیومده. خدا رو شکر من رفیق خودم رو توی این پروژه وارد کردم؛ وگرنه چه کارایی که شما نمی کردید!

هم زمان نگاهم با نگاه کیانمهر تلاقی می کنه و با قاطعیت دستم رو کنار چونه می ذارم و جواب میدم:

- آقای معماری! بسه دیگه! هرچی ما هیچی نمی گیم و صبر کردیم واقعیت معلوم بشه، شما بدتر به ما توهین می کنید. شرکت ما سالهاست به طور رسمی داره توی این عرصه فعالیت می کنه و تا به امروز هیچ ساختمون بی کیفیتی نساختیم. شما اولین نفری هستید که دارید اعتراض می کنید؛ اما حق ندارید زحمات سالیانه ای ما رو زیر سؤال ببرید. ما حتماً مورد شما رو بررسی می کنیم تا ببینیم ماجرا چیه؛ اما تا اعلام نتیجه شما دیگه حق هیچ گونه توهینی نسبت به ما رو ندارید.

بلند و دیوانه وار می خنده و نگاه عصبی من و کیانمهر، رگه های قرمز چشم هامون رو به رخ می کشه. بی توجه به ما جواب میده:

- دیگه کار به بررسی نمی کشه آقا! اومدم اینجا تا قرارداد رو در حضور پدرتون فسخ کنیم و خسارتم رو بگیرم. چند دقیقه بعد مهندس شفیع می رسه و به اتفاق هم شروع به بررسی نقشه ها می کنیم. توی نقشه هایی که دست مهندس شفیعیه، تعداد میله گردها درسته؛ اما خودشون ادعا می کنن توی کار از این تعداد میله گرد استفاده نشده. ما حتماً باید خودمون بررسی کنیم. به همین خاطر ازشون می خوام که با هم سر پروژه بریم.

مدتی بعد، هر چهار نفر سر محل احداث پروژه می‌رسیم. من و کیانمهر گوشه‌ای خلوت رو پیدا و شروع به بررسی می‌کنیم. بعد از دقایقی کیانمهر نگاه کلافه و عصبی رو به چشم‌هام می‌دوزه. دستش رو روی پیشونیش می‌کشه و با صدایی که به شدت سعی داره آروم باشه تا توجه بقیه رو جلب نکنه، زمزمه می‌کنه:

- کیارادا! انگار واقعاً راست میگن!

نفس پرحرصی می‌کشم و در حال زیر و رو کردن نقشه‌ها، جواب میدم:

- آره؛ اما چطور ممکنه؟

- الان با این وضعیتی که از نقشه‌ها پیداست، یعنی مهندسین ما کارشون رو درست انجام ندادن.

لب‌هام روی هم فشار میدم و با غیظ و اخم‌هایی که کنترلشون از دستم در رفته، میگم:

- بیا بریم نقشه‌های تو دست بچه‌ها رو نگاه کنیم.

دوتایی به طرف بچه‌ها می‌ریم و بعد از نگاه کردن به نقشه‌ها، با مورد عجیبی روبه‌رو می‌شیم. کیانمهر با تعجبی که

تو چهره‌ش موج می‌زنه، سؤالی نگاهم می‌کنه. بی‌اراده شروع به سؤال جواب کردن می‌کنم.

- مگه میشه؟ اینجا تعداد میله‌گردا کمتره؛ ولی تو نقشه‌ای که دست مهندس شفیعیه...

میون حرفم می‌پره و بازوم رو توی دست فشار میده.

- این نقشه‌ها با نقشه‌های توی دست مهندس شفیعیه متفاوته.

با همون صلابت همیشگی زمزمه می‌کنم:

- متفاوت به کنار، اینا جعلیه.

سرش با سرعت به طرفم می‌چرخه.

- از کجا معلوم جعلی باشه؟

- ما تابه‌حال همچین چیزی از زیر دستمون درنرفته کیانمهر، رفته؟

سؤالم فکرش رو مشغول می‌کنه. قدمی به عقب برمی‌داره و سعی می‌کنه توجیهی برایش پیدا کنه؛ اما...

- شاید دقت نکردیم یا شاید یکی داره توی کارمون موش می‌دوئونه؟

کت خاک‌گرفته‌م رو با دست می‌تکونم. نگاه‌های کنجکاو معماریان و شفیعیه روی شونه‌هامون سنگینی می‌کنه و

توانایی نشون دادن واکنش عادی رو ازمون گرفته، محکم و بدون نشون دادن کوچک‌ترین ضعفی، فاصله‌م رو با

کیانمهر کم می‌کنم و چهره‌ای خونسرد به خودم می‌گیرم.

- هر جور که اتفاق افتاده، فعلاً این ماییم که حتی نمی‌تونیم به بچه‌ها گیر بدیم. اونا طبق نقشه کار رو پیش

بردن. این یعنی اونایی که پشت این ماجران، مستقیماً ما رو هدف گرفتن و می‌خوان به ما لطمه وارد کنن. هدف

ماییم، امضای ما زیر این نقشه‌هاست.

پیشون و سردرگم میشه. ابرویی براش بالا می اندازم و اشاره‌ای به وجود اون دو نفر می زنم. خودش رو جمع و جور می کنه و آهسته میگه:

- حالا چی کار کنیم؟

- نمی دونم. فعلاً که گیجم! جواب اینا رو چی بدیم؟

نیم نگاه زیرچشمی بهشون می اندازه.

- شکایت کنن بیچاره می شیم.

- فعلاً رفتیم پیشون چیزی نگو. ما فقط باید طوری رفتار کنیم که نشون بده اشتباهی صورت گرفته. حتی شده با پرداخت خسارت و شروع دوباره‌ی کار باید جلوشون رو بگیریم.

نامحسوس سرش رو با نگرانی تگون می ده.

- این آدمی که من دیدم آتیشش خیلی تنده.

- چاره‌ای جز تحمل نداریم. باید به سازش برقصیم تا نرم بشه.

دوتایی با ظاهری که به سختی عادی و لبخندزنان نگهش داشتیم، به طرف آقای معماری و شفیع می ریم. با دیدنمون یه کم جابه‌جا میشن و صدای قدم‌های ما روی سنگلاخ‌ها می پیچه.

- آقای معماری! ما ساختمونا و برجای بزرگی توی این شهر ساختیم؛ اما هیچ وقت با این مشکل روبه‌رو نشدیم؛ ولی

از اونجایی که همه‌ی ما انسانیم و انسان هم می تونه اشتباه کنه، به نظرم این یه اشتباه بزرگ بوده که ما واقعاً از

شما معذرت می خوایم و همه خسارت شما رو جبران می کنیم. خود آقای شفیع هم ما رو می شناسن و می دونن ما همچین کاری رو تحویل مردم نمی دیم.

آقای شفیع که تا این لحظه با نگاهی دقیق به هر سه‌ی ما خیره شده بود، سکوتش رو می شکنه.

- من هم خیلی از این اتفاق متعجب شدم. از شما بعید بود مهندس!

حمایت نهفته‌ی مهندس شفیع، محکم می کنه به اینکه هنوز امیدی مونده. به تلاشم ادامه میدم و سعی می کنم با صحبت کردن، موضوع رو همین جا قبل از شروع آبروریزی جمعش کنم.

- ما امروز واقعاً شرمنده‌ی شما شدیم. تا به الان همچین موردی نداشتیم و نیاز به بررسی داریم. باید بدونیم این

کار ناشی از سهل انگاری و قصور ما بوده یا اینکه شاید توسط کسانی دیگه انجام شده. به ما فرصت بررسی بدید. تا اون زمان هم این پروژه رو شخصاً بر عهده می گیریم.

بی حوصله پاش رو روی سنگلاخ‌ها می کشه. سنگ کوچیکی رو با گوشه‌ی کفشش به سمت لاستیک ماشین پرت می کنه و از این حرکتش مشخصه هنوز عصبیه و آتیشش تنده.

- وقتی شکایت کردیم، می فهمید دنیا دست کیه! اون زمان باید فکر اینجاش رو می کردید، نه حالا که کار تموم شده، تازه یادتون بیاد خودتون شخصاً باید سرکار می بودید.

نفس عمیقی می کشم تا به خشمم مسلط بشم و حرفی نزنم که کار خراب بشه. دستم رو توی جیب شلوارم می ذارم و با آرامشی تأثیرگذار، جواب میدم:

- آقا! من به شما گفتم. خودمون هم توی این اتفاق موندیم و قطعاً عمدی نبوده. بخواید شکایت کنید تا بیاد مقدمات کار بگذره و قاضی حکم صادر کنه و ما خسارت بدیم، زمان زیادی از دست میره و کارتتون خیلی عقب میفته. اگه ادعای عمدی بودن این ماجرا رو هم نتونید ثابت کنید و مشخص بشه خطا یا توطئه بوده، قطعاً ما هم دعوی متقابل در جهت اعاده‌ی حیثیت مطرح می کنیم. به نظر بنده که این کارتتون عقلانی نیست. وقتی ما می تونیم خودمون مشکل رو حل کنیم، این همه سختی و بلا تکلیفی چرا؟ اجازه بدید، ما این سری تضمین می دیم کار رو براتون به نحو احسنت انجام بدیم. جوری که هم شما راضی باشید، هم ما. آقای معماری گره‌ای که با دست باز میشه رو با دندون باز نمی کنن!

- پس اعتماد من به شما چی میشه؟

خدا رو شکر این دفعه به خیر گذشت و با وساطت آقای شفیع، از یه شکایت و آبروریزی جون سالم به در بردیم؛ اما این خراب کاری‌ها کار چه کسی می تونه باشه؟ کی کمر به نابودی ما بسته؟ نقشه‌های جعلی از کجا به دست این بچه‌ها رسیده؟ یعنی اقدام بعدیشون چی می تونه باشه؟

نگاهم از آینه‌ی ماشین، به تیله‌های زمردین چشم‌هام می افته و عصبی آینه رو پس می زنم که فقط یه کم به سمت ماندانا برمی گرده. چشم‌های متعجبش نیم‌رخم رو سنگین می کنه.

- چرا تا خودت رو توی آینه دیدی، عصبی شدی؟ راستش چند وقتیته متوجه شدم هر بار نگاهت به خودت میفته، عصبی میشی و فرار می کنی!

نفس عمیقی می کشم بلکه هجمه‌ای از انبوه یادآوری‌های مغزم خنثی بشه و مغزم جایی برای جواب سؤال ماندانای صورتی‌پوش پیدا کنه که عجیب امروز برای من خواستنی تر به نظر می رسه و ترکیب صورتی و مشکی لباسش به صورت معصوم و سفیدش میاد. یه دستم رو زیر چونه‌م می ذارم و با دست دیگه، فرمون رو کنترل می کنم. بو می کشم عطر آرامش‌بخش ماندانایی رو که این روزها حس غریبی به حضورش پیدا کردم. زمزمه‌وار به چشم‌های منتظرش جواب میدم:

- من از نگاه کردن به آینه می ترسم.

سرش با حرارت به سمتم برمی گرده و پیش چشم‌های متعجبش، شرم می‌کنم از اعترافی تلخ که بی‌اراده باید گفته بشه و منی که از واکنشش می‌ترسم.

- چرا؟

صدای چراش ناقوس گفتن حقیقتی تلخ میشه و توی گوشم زنگ می‌زنه و روحم رو وادار به اعتراف می‌کنه. اعترافی از نوع درد، دردی که توی جونت ریشه زده و تو کاری جز تحمل چنبره‌زدن هاش نداری.

- تابه‌حال شده تو آینه نگاه کنی و چهره‌ی کابوسات رو ببینی؟

متعجب میشه. دستش رو به سمت موهای مواجش می‌بره و کنار می‌زنه.

- نه، چطور؟

- فکر می‌کنی من دیوونه‌م؟ نه، دیوونه نیستم. من فقط اون رو توی آینه می‌بینم.

- کی رو؟

«چی بگم که درکم کنی؟ چی بگم که یادآوریش وجودم رو نلرزونه و تو مرد روبه‌روت رو شکسته نبینی؟ هنوز از بار آخری که لرزیدم و من رو به عمارت رسوندی، احساس ضعف می‌کنم.»

نفس پرحرصی می‌کشم. حتی یادآوریش هم عصبیم می‌کنه. ابروهای درهم گره خوردم رو به جلوم می‌دوزم. جوابی نمیدم. بذار فرض کنه حرف‌های الانم موهوماتی بیش نبوده.

بی‌قرار و پر از استرسم. نمی‌دونم واکنش بابا ممکنه چطور باشه. گفتنش هم برام سخته و هر وقت بهش فکر می‌کنم، عرق شرم از پیشونیم سرازیر میشه. اصلاً از کجا باید شروع کنم؟ قدم‌های سستم روی چمن‌های باغ هیچ صدایی رو ایجاد نمی‌کنه جز خش‌خش ضعیف که اون هم گوش‌نوازه. جدیداً زیاد به اینجا سر می‌زنم. از بین انبوه درخت‌های سربه‌فلک کشیده‌ش عبور می‌کنم و نگاهم به ماه می‌افته. تا سال‌ها پیش حتی جرئت فکر کردن بهش رو نداشتم. تمام قسمت‌های اینجا من رو یاد تو و تک‌تک خاطراتی می‌اندازه که مثل خوره روحم رو از ریشه می‌زنه. یادته کیاشا؟ زیر همین درخت‌ها دنبال هم می‌دویدیم و نطفه‌ی تمام شرارت‌های کودکانه‌ی ما اینجا شکل می‌گرفت. حالا چطور باید خواسته‌م رو به بابا بگم؟ یعنی قبول می‌کنه؟ ولی چاره‌ای نیست. باید به خواسته‌م یه چهارچوب و جهت بدم که جز بابا از دست کسی ساخته نیست. دیگه بیشتر از این همیشه صبر کرد. مرگ یه بار، شیون هم یه بار! باهاش حرف می‌زنم. یا قبول می‌کنه و استقبال یا... گوش‌ی همراهم رو از جیب درمیارم و روی شماره‌ی بابا مکث می‌کنم. بعد از چند بوق جواب میده:

- جانم بابا؟

صدام از همیشه آروم‌تره.

- بابا! من توی باغم. میشه بیای؟ کارت دارم.

لحظه‌ای سکوت می‌کنه و صدای «کیه» گفتن آرزو از پشت گوشی به گوش می‌رسه.

- کارت واجبه پسرم؟ نمی‌تونی بیای اینجا بهم بگی؟

روی زمین می‌شینم و به تنه‌ی قطور درخت تکیه می‌زنم.

- بیا بابا!

صدای بوق ممتد یعنی دارم میام. گوشی رو توی جیب گرمکن سرمه‌ای رنگم می‌ذارم که برخلاف آبی آسمونی تی‌شرتت، تیره‌ست. کیانمهر بدش میاد با چشم‌های زمردینم آبی آسمونی بپوشم و هنوز دلیلش رو نفهمیدم. امشب عمارت ساکت‌تر از همیشه‌ست؛ چون کیانمهر خوابیده و از همین‌جا چراغ خاموش اتاقش به بیداری طعنه می‌زنه. البته برخلاف چراغ روشن اتاق کیاچهری که انگار هیچ لامپ خاموشی توی اتاقش باقی نداشته. صدای خش‌خش برگ‌ها سرم رو به‌شدت برمی‌گردونه. از دور به‌سختی بلوز و شلوار خونگی مشکی‌رنگش رو از مخمل سیاه شب تشخیص میدم. نمی‌فهمم چرا بابا سال‌هاست گرمکن مشکیش رو با بلوز ساده‌ی مشکی می‌پوشه و هر بار فقط جنس پارچه تغییر پیدا می‌کنه؛ اما شب‌زدگیش نه. به‌محض رسیدن لبخندی می‌زنه و آروم، کنارم روی چمن‌های باغ می‌شینم. سکوتت رو می‌بینم و به صورتت نگاه می‌کنم؛ اما من هنوز نتونستم ذهنم رو جمع کنم. گویا متوجه میشه؛ چون لبخند عمیق‌تری روی لبش میاد و صداش سکوت مفرط باغ رو می‌شکنه.

- کارم داشتی بابا؟ چیزی شده؟

یه کم با خجالت جابه‌جا میشم و از تصور بازشدن بحث و فهمیدن بابا، عرق پشتت رو خیس می‌کنه.

- چیزی نشده؛ ولی من باید...

مکث می‌کنم و به چشم‌های منتظرش خیره میشم و ناچاراً ادامه میدم:

- درمورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

لبخند پدران‌ای قامت سرومانندش رو برام جذاب‌تر می‌کنه و کنج لب‌هاش می‌نشینم.

- جونت الان دررفت تا همین دو جمله رو گفتی که بابا!

نگاه تردیدآمیزی به صورتش می‌اندازم و آخر باید دل رو به دریا بزنم.

- راستش برام یه کم سخته.

می‌خنده. پاهاش رو روی چمن دراز می‌کنه و کنارم به درخت تکیه می‌ده:

- از رنگ‌به‌رنگ‌شدنت مشخصه! معمولاً پسر توی زندگیشون به‌خاطر چند عامل این‌طوری گلگون میشن.

با تعجب به‌طرفش برمی‌گردم و با دهنی باز می‌پرسم:

- چه عواملی؟

حالت صورتم رو می بینه و به جای خنده، ابروهایش رو درهم می کشه.

- شما نمی خوای حرفت رو بزنی؟

موجی از نگرانی به صورتم برمی گرده. از شدت خجالت هول میشم و بهت زده، به رفتار خودم می خندم. به چشم های جدی بابا نگاه میکنم. لبخندم رو می خورم و یواش شروع به حرف زدن می کنم:

- بابا! شما... راستش من... من می خوام ازدواج کنم.

با دیدن اخم های روی صورت و خنده ای متضاد لبهاش که به زور سعی می کنه کنترلش کنه، دست و پام رو گم می کنم و سردرگم ادامه میدم:

- نه نه، یعنی نامزد کنم. اول نامزد می کنم، بعد می گیرمش. شاید هم نگرفتمش! یعنی باید بگیرمش؟

کنترلش رو از دست میده و بلند به این حال خرابم می خنده. از شدت خنده، گوشه ای چشم هاش جمع میشه.

- بالاخره تصمیمت رو گرفتی پسر جان؟ می خوای بگیریش یا نه؟

خجالت می کشم و سرم رو به گردنم فرو می برم. درباره ای این موضوع گفتن الان سخت ترین کار دنیاست.

- نمی دونم.

دست زمخت از زمهریر روزگارش رو نوازش وار به موهای مشکینم می کشه و مسکت میشم از گرما و جون تازه ای که این دست با همه ی قد کشیدن هام بهم داده.

- که این طور! پس نمی دونی. کی اون قدر بزرگ شدی بابا؟ عمر آدمی خیلی زود می گذره. تا چشم به هم بزنی،

عبور می کنه و عاقبت تو می مونی و یه گذشته. اگه درست انتخابش کرده باشی، تهش با خیال راحت نفس می کشی

و به پشت سرت نگاه می کنی؛ اما وای به حال اینکه بد گذرونده باشی! خدا مادرت رو بیامرزه! پس بالاخره کیاراد

من ه*سوس زن گرفتن به سرش زد. خجالت نکش بابا! ما هم این روزا رو طی کردیم.

از یادآوری خاطراتی که حتی من هم حسشون می کنم، آه بلندی می کشه. پاهاش رو یه کم تگون میده و به جلوش خیره میشه.

- مادرت دختر دوست خونوادگی ما بود. اون زمانی که کمتر خونواده ای اجازه درس و ادامه ی تحصیل به دختر

می دادن، پدر مادرت اجازه داده بود دخترش درس بخونن و حسابی ازشون حمایت می کرد. توی مهمونیای

خونوادگی زیاد می دیدمش. دیپلم گرفته بود و برای کنکور درس می خوند. چهره اش به دلم نشست. نمیگم حوری و

پری بود، به چشمای من عاشق زیبا میومد. بیشتر از صورت، این اخلاقی بود که زیباترش می کرد. صاف و ساده

بود. پاک و بی ریا. وقتی کنارش بودی، حس فراغ بالی دوره ی کودکی بهت دست می داد؛ چون اون قدر معصوم بود

که پلشتیای دنیا رو از یادت می برد. کمک می کرد چند دقیقه ای نگران دوزوکلک دنیا و آدماش نباشی و فقط

لحظه ای برای دل خوشی خودت زندگی کنی. یادم میاد یه روز دیگه طاقت نیاوردم. رفتم پیش بابام و گفتم من این

دختر رو می‌خوام. پدرم با ابهت مردای اون زمان نگاهی به من انداخت و سرش رو به معنای تأیید تکون داد. از اتاق بیرون اومدم؛ اما هنوز جوابش رو نمی‌دونستم. تقریباً هفته‌ی بعد متوجه شدم تحقیقای لازم رو انجام داده و برای موعد معینی قرار خواستگاری گذاشته. خوش حال شدم؛ اما روم نمی‌شد بروز بدم. برای تشکر پیشش رفتم؛ اما باز هم روم نشد چیزی بگم. خودش متوجه شد. به طرفم اومد و آروم دستش رو به شونه‌م زد. گفت «دختر خوبی رو انتخاب کردی. من به این وصلت راضیم؛ ولی یادت باشه وقتی انتخاب کردی، باید مرد و مردونه پای انتخابت وایستی. بهش احترام بذار و سعی کن درکش کنی. زن* عاشق شنیدن کلمات محبت‌آمیز از همسراشونن؛ پس سعی کن با ملاحظت باهاش برخورد کنی. نذار دلش بشکنه. گاهی اگه تو بشکنی، بهتر از اینه که زن خونه‌ت بشکنه. زن روح خونه‌ست. نذار افسرده بشه. آیین جوون مردی رو همیشه اجرا کن. به معنای واقعی کلمه مرد باش. نه به نر بودن، به مرد بودن، مرد باش.»

«من گرفتار شبیم در پی ماه آمده‌ام
سیب را دست تو دیدم، به گناه آمده‌ام
سیب دندان زده از دست تو افتاد زمین
باغبانم که فقط محض نگاه آمده‌ام
چال اگر در دل آن صورت کنعانی هست
بی برادر همه شب در پی چاه آمده‌ام
شب و گیسوی تو تا باز به هم پیوستند
من به شب‌گردی این شهر سیاه آمده‌ام
این همه تند مرو شعر مرا خسته مکن
من که در هر غزلم سوی تو راه آمده‌ام»
* شعر از فریدون مشیری

لحظه‌ای مکث می‌کنه. از حس خوبی که توی کلامش پیداست، احساس آرامش بهم دست داده. دست‌هام رو دور زانوم حلقه می‌زنم و همچنان بدون حرکت نگاهش می‌کنم.
- بگو ببینم اون دختر کیه که باعث پریدن رنگ صورت پسر من شده؟
با تردید و شرمی که از نگاهم پیداست، جواب میدم:
- ماندانا.

به محض شنیدن این اسم، صورتش با شدت به طرفم برمی‌گرده. جوری که حس می‌کنم عضله‌های گردنش از بین رفت و من جا می‌خورم از خشم ناگهانی نگاهش که تا همین چند لحظه‌ی پیش مملو از خوشی پدرانیه بود. گر

می گیره و رگه های قرمز نگاهش، مردمک بهت زده ی چشم هام رو می لرزونه و قلبم رو به تپش می اندازه. گیج از این تغییر موضع ناگهانی، سرم رو تکون میدم و با نفس هایی که نظمشون رو از دست دادن، زمزمه می کنم:

- چی شده بابا؟ چرا عصبانی شدید؟

- چیزی نگو. حرفی نزن کیا! ببر صدات رو!

نفس های پرحرصش، سکوت بینمون رو دلهره آور می کنه و بنیادم سست میشه. چرا حامی همیشگی من این بار حمایت نمی کنه؟ چرا رفتارش عوض شد و سفیدی چشم هاش رو خون گرفته؟ نگاه متعجب و هیرونیما اجزای جذاب و خشمگین صورتش رو بالا و پایین می کنه و انگشت هام با استرس توی هم پیچ می خوره. ناگهان از جا بلند میشه. نگاه تیز و برندهش پلک هام رو می لرزونه.

- دیگه هیچ وقت اسم این دختر رو نباید از زبونت بشنوم.

از جا می پریم و قامت سستم رو صاف می کنیم. دهنم بی اراده باز و بسته میشه و بالاخره مفاهیمی از نامفهوم می درمیان و صدای محکم، قدم های بابا رو سست می کنه و سر جاش نگه می داره.

- من دوستش دارم!

برمی گرده. با چند گام سریع راه رفته رو طی می کنه و خودش رو بهم می رسونه. خشم و غضب، نگاه پدر مهربون من رو به غریبه ای ترسناک بدل کرده.

- تو چی گفتی؟

می ترسم و از درون می لرزم؛ اما به رسم مرد بودن کم نمیارم و از خواسته م دفاع می کنم.

- دوستش دارم بابا!

قرمز میشه و ناگهان دستش بالا میره. ترسیده و با قلبی که روی هزار می زنه، به دست پرغرور و منبع نوازش هام که این طور بالا رفته و صورتم آماج هدفشه، خیره میشم. چشم نمی بندم. می خوام این اولین بار رو بینم تا باورش کنم. دستش روی هوا مشت میشه. چشم هام به دستش خیره ست و همچنان مات شده و هیرونیما. پوف بلندی می کشه و سرش رو با خشم و حسرتی گنگ می چرخونه.

- زدن تو دردی از من دوا نمی کنه!

راهش رو می کشه و میره و من مبهوت پدریم که هیچ وقت دستش رو روم بلند نکرده بود. این بار هم نزد. نزد؛ ولی التهاب دست هایی که تب چشم های بی قرارم شد، قلبم رو می لرزونه و رهاس نمی کنه. توی مخیله م نمی گنجه دستش روم بلند شده و خشمش، گریبانم رو بدون هیچ، دلیلی گرفته باشه.

این روزها کیانمهر خیلی عجیب شده. صبح زودتر از من از خونه بیرون می‌زنه و بعد از من به شرکت می‌رسه. با ماشین شخصیش رفت‌وآمد می‌کنه و شب دیروقت به خونه برمی‌گرده. حس می‌کنم چیزی هست که نمی‌خواد درموردش با من حرفی بزنه یا هنوز وقتش نشده. چیزی نمیگم و سؤال پیچش نمی‌کنم. اگه آدمی رو که نخواد برات حرف بزنه توی اجبار سؤالات و نگاه پرسش‌گرانه بذاری، ممکنه ناچاراً دست به دروغ بشه و من نمی‌خوام از عزیزترین‌هام دروغ بشنوم و این مورد رو کیانمهر خوب می‌دونه. دستم رو روی دست‌گیره می‌ذارم و به‌محض باز شدن درب، رد نگاهش رو می‌زنم. نگاهم می‌کنه و حس خاصی از نگاهش پیدا نیست. قدم‌های مطمئنم رو توی چشم‌هاش حک می‌کنم و جلوتر میرم. دست‌هاش متوقف میشن و پوشه‌ها رو می‌میفتن.

- بالاخره چیزی فهمیدی؟ کار داره بالا می‌گیره و ما هنوز اول راهیم. این یعنی شکست ما! این یعنی ما ناتوانیم و دور، دور تازوندن اوناست که غریبه‌ن و به کارای این شرکت آشنا.

چشم‌هاش بی‌جوابی و سردرگمی رو فریاد می‌زنه و خشم، چاشنی رگه‌های قرمز شده‌ی نگاهم میشه.

- صبر کردن برام سخت شده! حس بازیچه‌ای رو دارم که مترسک سر جالیزه و داره به ذره‌ذره فرو رفتن و دلک‌بازی دیگران نگاه می‌کنه. به باد استهزا گرفتنش و کاری ازش برنمیاد جز اینکه مظلومانه سر تکون بده و منتظر باشه از آسمون براش کمک بیاره؛ اما ته دلش می‌جوشه و داره کم‌کم ناامید میشه.

لب‌هاش رو به‌هم فشار میده و آب دهنش رو با صدا قورت میده. نفس کلافه‌ای می‌کشه و تن خسته‌ش رو روی صندلی می‌نشونه.

- ببین کیاراد! من احساس می‌کنم ما باید صبورانه‌تر پیگیر باشیم. اونا کار کشته‌تر از تصوراتمون.

دنباله‌ی حرفش رو می‌گیرم و با افسوس زمزمه می‌کنم:

- اونا از چیزی که فکر می‌کردیم هم کار کشته‌تر و تیزترن! ما یا داریم تو جهت منافعشون حرکت می‌کنیم که بهشون نمی‌رسیم، یا جوری رومون تسلط دارن که مثل مار فقط می‌ذارن دور خودمون بتنیم و بی‌جواب از این همه گشتن، سرگیجه بگیریم. باید این دزد پیدا بشه، حتی به قیمت تهمت‌زدن.

- تهمت؟

صندلی رو بیرون می‌کشم و روش می‌نشینم.

- گاهی لازمه برای گیر انداختن کسی، از روش دیگه‌ای عمل کنی. هر چقدر هم زشت و غیراخلاقی باشه.

ابروهاش بالا می‌پره و تعجب نگاهش، سرتاپام رو زیر نظر می‌گیره.

- کیاراد؟ این تویی که داری از کارای غیراخلاقی حرف می‌زنی؟

به صندلی تکیه میدم و دست‌هام رو به تاجش گره می‌زنم.

- اینجا فقط پای من نه، پای یه جماعت درمیونه که اگه ما شکست بخوریم، اولینایی که ضربه می بینن و از نون خوردن میفتن، اینان. گاهی چاره‌ای نیست میلاد! زندگی بالا و پایین‌هاش فراتر از تصورات ما آدم‌هاست. فعلاً تلاش می‌کنیم تا از راه درست به نتیجه برسیم. اگه نشد، تعلل برامون میشه یه مرداب و ذره‌ذره با همه‌ی آمالمون ما رو فرو می‌بره.

قدم‌های تندم رو به طرف اتاقم برمی‌دارم و قطع شدن سریع تلفن روی میز توسط خانم منشی، از نگاهم دور نمی‌مونه؛ اما به روم نمی‌ارم و می‌ذارم تا پرینت آخر ماه بیاد و تکلیفمون مشخص بشه. در رو پشت‌سرم می‌بندم و از انعکاس نور به شیشه‌ی اتاق، تصویر مرد کت‌وشلوار پوشیده رو می‌بینم که پشتش به منه و رخس به پنجره‌ی رو به خیابون. از شیشه نگاه می‌کنه.

- رفتم. همه‌چیز برخلاف تصورم بود.

نگاه کنجکاو و دقیقم به لحن محکم اما غمگین مردونه‌ش گره می‌خوره.

- از خودم بیزارم کیاراد!

دست‌هاش رو به س*ینه می‌زنه و طلب‌کار از دنیا، به آسمون پشت پنجره خیره میشه.

- این همه مدت گذشت؛ ولی من نتونستم بفهمم.

نفس عمیقی می‌کشه و بازدمش بخار کم‌جون پشت شیشه‌ها میشه.

- غفلت کردم کیاراد!

ترسی ضعیف و دلهره‌ای عمیق به جونم می‌شینه. کلامش مزه‌ی گسی میده که باید بشنوم تا بفهممش. قفل

سکوتم رو می‌شکنم و می‌پرسم:

- چی شده مرد؟

پوزخند صدا دارش رو نمی‌بینم؛ اما می‌شنوم.

- فقط چی شده؟ همه‌ی باورام به هم ریخته. حس کبکی رو دارم که تموم این مدت سرش توی برف فرو رفته و

هیچی از دوروبرش حالیش نبوده!

ضربانم تند می‌زنه و می‌ترسم از غمی که پشت غرور مردونه‌ی برادرم شکل گرفته.

- چی شده کیانمهر؟

جلوتر میرم و دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم. از حس حمایت برمی‌گرده و لبخند لاجونی می‌زنه که بی‌شباهت به

زهرخندی تلخ نیست.

- همه‌چیز متفاوت بود کیاراد. دروغ نگفته بود؛ اما راستش رو هم نگفته بود. تقصیر من هم هست. من هم تلاش

نکردم. من هم نخواستم ببینم و بشنوم. نپرسیدم کیاراد. حماقت کردم!

صبر می کنم تا با خودش کنار بیاد و بتونه ذهن پرتلاطمش رو جمع کنه. به دقیقه نمی کشه که برمی گرده و نگاهم می کنه. غم چشم هاش استرسی گنگ به وجودم مسلط و کنجکاوترم می کنه.

- این همه سال باهش دوست بودم، همه ی خیابونای شهر دو باهش قدم زد، تموم کافه های این منطقه بردمش و تو رستوراناش نهار خوردیم؛ اما اصلاً آزش نپرسیدم وضعیتتون چطوره، خونواده ت کین، اصلاً روزگار برات زیبا می چرخه یا نه. یادته اون شب گفتی برو محله شون تحقیق؟

قدمی به جلو برمی دارم. با کنجکاوی سرم رو به معنای تأیید تکون میدم و میگم:
- آره.

قدم های سستش رو به طرف مبل برمی داره. انگار اصلاً تو این دنیا نیست. روی مبل می شینه. غرق فکر و یادآوری خاطراتی شده که نمی دونم چقدر تونسته روانش رو تکون بده.

- بعد از دیدن زمین زرگری رفتم اونجا. همیشه می گفت سر خیابون پیادهم کن. داخل کوچه بیای ممکنه فامیل و همسایه ببینت برام بد بشه. من هم هیچ وقت داخل نمی رفتم. امروز بالاخره وارد کوچه شدم. از همسایه ها پرسیدم خونه ی آقای سبحانی کجاست. وقتی به جایی که اشاره می زدن نگاه کردم، دیدم آخرین خونه و تقریباً داغون ترین خونه ی محله ست. اولش باور نکردم. از چند نفر دیگه پرسیدم تا مطمئن شدم درسته. همسایه ها می گفتن پدرش معتاده؛ اما مادرش زن خوبیه. می گفتن با کارگری خرج خونه رو درمی آورده؛ اما جدیداً که دخترش بزرگ شدن، اونا دارن کار می کنن و خرج خونه رو میدن. کلی از دخترش تعریف می کردن. می گفتن هرچی باباهه بد بود و بهشون ظلم کرد، در عوضش دخترای اهل و باغیرتی نصیبتون شد. دارم دیوونه میشم از فکر اینکه تموم لحظه هایی که من غرق خوشی و فکر کردن به برنامه ی تفریحاتم بودم، این دختر دست تنها مرد میدون زندگیشون بوده و به این فکر می کرده که خرج نون و آب و برقشون رو چطوری تأمین کنه. من حواسم نبود و اون همه دغدغه ش درآوردن چندرغازی بوده که بتونه آخر ماه خونوادهش رو راه بندازه از گشنگی نمیرن.

پوزخند پرحرص و غمگینی می زنه و دو دستش رو روی دو زانوش می ذاره و سردرگم به جلو خم میشه.

- اما من چه بی تفاوت از کنارش رد شدم. چقدر این مدت غافل بودم کیارادا! از خودم، از ملیحه خجالت می کشم. شرمم میاد بگم من مثلاً خودم رو مرد زندگیش هم می دونستم. فعلاً بیشتر از این نتونستم تحقیق کنم. هم ممکن بود مشکوک بشن و هم مغزم دیگه جواب نمی داد. از ملیحه شرمندهم. شاید اون حق داشت آدمی مثل من رو برای زندگیش نخواه. منی که همیشه ادعا داشتیم؛ اما هیچ وقت حواسم بهش نبود.

دو دستم رو روی صورتم می کشم. کت سرمه ایم رو درمیارم و آستین پیراهن سفیدم رو بالا میدم و کلافه نفس عمیقی می کشم.

- الان تصمیمت چیه؟ از اینکه وضعیت مالیشون اینه ناراحتی؟

- من تنها چیزی که اصلاً برام مهم نبود، وضعیت مالی ملیحه بود و اینکه از چه خونواده‌ایه. شاید همین دو عامل هم باعث شد هیچ‌وقت درموردش زیاد کنجکاوی نکنم.

فکری به ذهنم می‌رسه و بی‌مه‌با بیانم می‌کنم:

- یادت نره تو هنوز هم تحقیقاتت کامل نیست.

سرش رو بالا میاره و چشم‌هاش رو ریز می‌کنه.

- یعنی میگی ممکنه چیزای دیگه‌ای هم باشه؟

یه کم روی صندلی جابه‌جا میشم و دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم.

- تو با یه پرس‌وجوی به این سادگی مسائلی رو فهمیدی که هرگز نمی‌دونستی؛ اما هنوز هم تحقیقاتت کامل

نیست. به نظر من حالا دیگه وقتشه. وقتشه که بری و توی زندگیش وارد بشی. برو ببین دیگه چه رازی می‌تونه

توی زندگیش باشه و تو از اون بی‌خبری. مخصوصاً اینکه توی این چند سال جوری برخورد و رفتار کرده که تو

حتی نتونستی به چیزی مشکوک بشی و بخوای دنبالش بگردی. حتماً چیزای دیگه‌ای رو هم می‌تونه مخفی کرده باشه.

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه میدم:

- ما آدم‌های خیلی مواقع از دور و اطرافیانمون غافل می‌شیم؛ چون کنارمونن و خیالمون راحت. فقط اون روزی که

ترس از دست‌دادن داشته باشیم، تازه دقت می‌کنیم ببینیم اینی که داره از کنارمون میره کی بود و چرا داره میره.

بعدش تازه قدرشون رو می‌فهمیم و گاهی این فهمیدن خیلی دیره و برای آدم درد میشه. خودت رو ناراحت نکن،

به‌جاش کم‌کاریت رو جبران کن.

جمالتم تأثیر خودش رو گذاشته و از نگاهش تأیید حرف‌هام رو می‌خونم. لبخند غمگینی می‌زنه و از جا بلند میشه.

کت تک آیش رو درمیاره و حین رفتن زمزمه می‌کنه:

- من میرم خونه. به خدا حال ندارم دیگه با این بچه‌ها سر بالاوپایین چندتا نقشه سروکله بزنم.

منتظر جوابم نمیشه. گستاخانه و با بی‌خیالی دستی به نشونه‌ی خداحافظ تکون میده و از اتاق خارج میشه. حتی

صبر نکرد بهش بگم من امروز خیلی دست تنهام.

درب اتاقش رو باز می‌کنم. به احترامم لبخند نمادینی می‌زنه و دستش رو به‌طرفم دراز می‌کنه. دستش رو به‌گرمی

فشار میدم. تعارف می‌کنه تا روی مبل مقابلش بنشینم. چشم‌هام رو به نگاه خنثی و جستجوگرش می‌دوزم و زمزمه

می‌کنم:

- امیدوارم دست پر باشید!

پاش رو روی پای دیگه‌ش می اندازه و خودش رو صاف تر می کنه. جوری نگاهم می کنه که انگار می خواد به زور اعتماد به نفس داشتنش رو به رخ مشکی پوش مردونه‌م بکشه. به این رفتار ساده لوحانه‌ش می خندم و با بی تفاوتی دستم رو روی پام می ذارم و سوآلی به صورت تپل و ریش‌های کوتاه نامرتبش نگاه می کنم.

- بی عیب و نقص! این مورد باعث تعجبم شد و به همین دلیل دوباره بررسیشون کردم؛ اما به جرئت می تونم بگم اون نقشه‌ها کامل و بدون هیچ نوع جعل یا خط خوردگی هستن.

بهت زده یه کم از حالت تکیه دادن خارج میشم و با تکیه به دسته‌های مبل، خودم رو به جلو می کشونم. مات نگاه بی روح و سردش، زمزمه می کنم:

- چطور ممکنه؟

ناباوری نگاهم رو می خونه و تکرار می کنه:

- همه چیز بی نقص و درسته. هیچ جعلی صورت نگرفته.

خدای من! این رو دیگه کجای دلم بذارم؟ اگه هیچ جعلی در کار نیست؛ پس چی داره به سرمون میاد؟ این بلایی که رو سرمون نازل شده، چقدر ماهرانه‌ست که نقشه‌ها بی عیب و نقصه و کار خراب. پارادوکس مزخرفیه که نمی دونم اولش رو زدن یا تهش رو. کجاش برعکس شده و کی عوض شده که کار لنگیده و آبروم به خطر افتاده؛ اما نشونی نیست. با افکاری مشوش به طرف شرکت می رونم. یعنی چطور ممکنه نقشه‌ها سالم و بی عیب باشه و این همه مشکل از پیشون پیدا بشه؟ نمی تونم تحمل کنم تا به شرکت برسم؛ پس گوشه‌ای ماشین رو پارک می کنم و دوباره نقشه‌ها رو توی دست می گیرم و با دقت بهشون نگاه می کنم. همه چیز به نظر درست میاد؛ اما... بی نتیجه نقشه‌ها رو سر جای خودشون برمی گردونم و ماشین رو به حرکت درمیارم.

گوشی رو برمی دارم و شماره‌ش رو می گیرم. تپله‌های مشکین براقش جلوی چشم‌هام جون می گیره و حسی شیرین، ته قلب پردغدغه‌م نفوذ می کنه.

- جانم کیاراد؟

- بانو؟ تشریف میارید به یک گفتمان پردازیم؟

به لحن رسمی و شوخ متضادم می خنده و عجیب صدای ظریفش، تبوتاب دلم رو آروم می کنه و مثل آبی شیرین از پس بیابونی بی آب و علف به روح تشنه‌م جلا می ده.

- در چه راب*طه‌ای؟

- در راب*طه با چشمان شما.

بیشتر می خنده و هنوز به این لحن رسمی اما شوخم عادت نکرده. دل می بره از این جون لبریزم و خودش نمی فهمه.

- تو کجایی؟

با دست پشت گردنم رو می خارونم.

- خیابون منتهی به کوچه ی شما.

هول میشه و یادش میره دلیلش رو بپرسه. با سرعتی عجیب گوشی رو از دهنش فاصله میده و زمزمه می کنه:
- ای وای! چه نزدیکی! من میرم آماده بشم.

تقی گوشی رو قطع می کنه و حتی اجازه ی خداحافظی هم بهم نمیده. بلند می خندم و از این همه زیباییش دست و دلم می لرزه و برای دیدنش پر از شوق میشم. از هول لباس پوشیدن سریع رفت و برای اینکه وقت کافی داشته باشه، با سرعت کم می رونم. باید از کجا شروع کنم؟ چی بگم که درکم کنه و چی کار کنم که صدام نلرزه؟ حرف هام مثل سیلی عظیم سد مغزم رو می شکنه و به ذهنم هجوم میاره. راستی لباسم خوبه؟ مناسبه؟ کت وشلوار جدید نوک مدادی با پیراهن سفید و کراوات بنفش و نقره ای که فقط برای امروز زدم. به طرف روستا می رونم و بعد از به مقصد رسیدن، ماشین رو پارک می کنم. نگاهی به تیپ آبی و صورتی متضادش می اندازم و از سرخوشی بودنش غرق میشم. دوتایی قدم زنان به طرف قسمت پردارودرخت حرکت می کنیم. با عشقی که این روزها به وجودم ریشه زده، به صورت گلگونش نگاه می کنم. معذب میشه از چشم های خیره م و خجالت می کشه. دلم ضعف میره برای این همه وقار و خانومیش. بی اختیار شروع به حرف زدن می کنم:

- می دونستی برام عزیزی بانو؟

لبخند نمکینی کنج چال گونه هاش می شینه و دل می بره از منی که مدت هاست دلم به نگاهش بند شده.

- چند وقتیته نگاه کردن به تو بهم آرامش میده. به نظرت این چه حسیه؟

- نمی دونم. شما باید بگی.

نگاهی به کفش های بدون پاشنه ش می اندازم.

- می خوام یه جای خوب ببرمت. کفشات برای یه پیاده روی حرفه ای مناسبه؟

- آره، بریم.

شروع به حرکت می کنیم. بعد از لحظاتی به مقصد می رسیم. نگاهش بین درخت ها می گرده و هم پای من به طرف کوه قدم برمی داره.

- من می ترسم! اینجا خیلی ارتفاع داره.

به این ترسش می خندم و پشت سرش حرکت می کنم.

- نه اون قدر زیاد نیست. من هم کنارتم، نمی دارم اتفاقی بیفته.

حس ترس رو توی نگاهش می خونم و بی اراده به طرف جلو حرکت می کنم. هرچی به جلوتر و قسمت عمیق تر نزدیک می شیم، ناخواسته دل شورهای گنگ به جونم چنگ می کشه. یه طرفمون کوهه و یه طرف دره. تنها حامی ما یه جاده‌ی باریک کوهستانه که یه نفر هم به سختی رد میشه؛ اما من دلم می خواد ماندانا امروز اونجا رو ببینه. ماندانا باید قدم به راز من بذاره. هر چقدر بیشتر جلو می ریم، قلبم توی سینه‌م تندتر می کوبه و تصاویر گذشته مثل خوره به جون مغزم میفته. خدایا! نکنه... من با همه وجودم ازش مواظبت می کنم. نمی دارم آسیبی ببینه. بالاخره به محل مورد نظر می رسیم. ماندانا با دقت به اطرافش نگاه می کنه. زیبایی اینجا خیره کننده‌ست. وجود این همه درخت و رودخونه‌ی روان حس عجیبی به آدم میده. همیشه عاشق خلوت کردن توی این مکانم. به نظرم اینجا یه تیکه از بهشت گمشده‌ست که درخت‌های صبورش سال‌هاست در دلدل‌های من رو شنیدن. بغض‌های من اینجا صدا دار شده و این درخت‌ها تموم اسرار زندگی من رو می دونن. خاطرات در عرض یه ثانیه از مقابل چشم عبور می کنه. انگار توی همین لحظه‌ها اتفاق افتادن. ما انسان‌ها عجب قدرتی توی بازبینی خاطرات مهم زندگیمون داریم. حتی خاطراتی رو که تو یه لحظه به یاد نمیاری هم می تونیم با یه نشونه‌ی ساده دوباره جلوی چشم هامون لمس کنیم. سرم رو به سمت بالا می گیرم. نقطه‌ی تلاقی شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درخت‌ها، دایره‌ی زیبایی تشکیل دادن که توی مرکز اون خورشید قرار گرفته. چی می شد اگه دنیا به اندازه‌ی همین لحظه آرام و ساکت بود و این همه انرژی خوب می تونستیم ازش بگیریم؟ سری به حسرت تکون میدم. به ماندانای هیجان‌زده‌ای که کنار درخت ایستاده و خیره به زیبایی رودخونه‌ست، نگاه می کنم.

- ماندانا می دونی؟ آدم‌ها همیشه خوب نیستن. هر انسانی ویژگی‌ای منحصر به فرد خودش رو داره. گاهی اتفاقی توی زندگی میفته که فقط تو مقصر نیستی. خیلی از عوامل دست به دست هم میدن تا اون اتفاق بیفته. ما آدم‌ها مثل رشته‌های به هم متصلیم که می تونیم مستقیماً روی زندگی و حتی سرنوشت هم تأثیر بذاریم. می تونیم نابود کنیم و نابود بشیم. می تونیم بسازیم و ساخته بشیم. بعضی اوقات حتی تأثیر ما روی هم ناخواسته‌ست. گاهی یه خطا باعث به وجود اومدن یه فاجعه‌ی بدون جبران میشه که هر چقدر هم سعی کنی نمی تونی به عقب برگردی و جبران کنی. این نقطه‌ای که الان ایستادم، نقطه‌ی اوج و سقوط زندگی منه. من اینجا مردم و همین‌جا زنده شدم. ناخودآگاه ملتهب میشم. گر می گیرم از یادآوری خاطراتی که زندگیم رو تغییر داد. روزگارم رو عوض کرد و از من آدمی به ظاهر سخت ساخت؛ اما به یه سنگ کوچیک بندم تا شیشه‌ی تموم احساسات و باورم بشکنه. صدام از ترس‌هایی که سال‌هاست عین طناب دار دور گردنم پیچیدن، می لرزه. دست خودم نیست. اینجا سر منشأ تموم حس‌های منه.

- اینجا می بینی، من آغاز شدم و من به پایان رسیدم. خیلیا بهم گفتن دیگه حق ندارم اینجا برگردم. به حرفشون هم تا حدودی گوش کردم و مدت ها نیومدم؛ اما نیومدن چیزی از التهاجم کم نمی کرد. نشد نیام. دوباره برگشتم. درد داشت، سخت بود؛ اما نشد نداشت. اومدم و دوباره... ماندانا! از ته دلم می خوام یه روزی همین جا بمیرم. ماندانا متعجب به تغییرات رفتاریم نگاه می کنه و یه کم نگرانی پشت چشم هاش جون گرفته و شاید می ترسه از خلوت با مردی که به این سرعت تغییر احساسات می ده.

- خدا نکنه! این جوری نگو. دلم می گیره!

لبخندی به صورت ناراحتش می زنم و فاصله رو با چند قدم کم می کنم.

- نیاوردمت اینجا که ناراحت کنم. آوردمت که اینجا رو ببینی. آوردمت که نقطه ی به هم خوردن زندگی و سرپاشدنم رو ببینی.

شال صورتی رنگش رو مرتب می کنه و نگاه می گیره از چشم های پر خواهشی که قبل از گفتن، نیاز خواستنش رو شروع کرده.

- ماندانا! من اینجا می خوام یه چیزی بهت بگم.

لحظه ای مکث می کنم که نگاه صبورش به گفتن وادارم می کنه.

- نمیگم افسانه ای دوستت دارم؛ اما به حد نیاز یه زندگی آروم و شاد بهت علاقه دارم. بودنت، حضورت به من آرامش و اطمینان می ده. راستش جرئت ابراز این ماجرا رو وقتی پیدا کردم که حس کردم تو هم نسبت به من بی میل نیستی. اگه حسم اشتباه کرده بهم بگو.

با صورتی گلگون نگاهم می کنه. دست های ظریفش با استرس به هم گره می خوره و نگاه لرزیده و بی قرارش، یعنی...

- احساست اشتباه نکرده.

قلبم محکم به سینه می کوبه. از عطر حضور و لبخند محجوبانه ی لب هاش مست میشم.

- تو برای من خیلی ارزشمندی! تو اولین زنی هستی که این محل رو بهش نشون دادم؛ اما می خوام بهت یه چیزی بگم.

سرش با ناز به طرفم برمی گرده و صدای خش خش قدم هاش تو گوشم می پیچه.

- چه چیزی؟

بی دلیل چشم به صورت زیباش می دوزم و چند بار جمله هام رو توی ذهنم مرور می کنم.

- حالا که می خوام با هم یه مسیر مشترکی رو طی کنیم، باید بهت بگم. ماندانا! هر آدمی یه گذشته ای داره که می تونه خوب باشه یا بد. من گذشته ای دارم که خیلی تلخه. تموم سعیم رو می کنم که ذره ای از این تلخیش به

آینده‌مون اصابت نکنه؛ اما تجربه بهم ثابت کرده روزگار همیشه بر وفق مراد آدم نمی‌چرخه. هزار بازی می‌کنه و ما حتی نمی‌تونیم به طور قطع و یقین بگیریم در آینده یا حتی همین فردا چه اتفاقی ممکنه بیفته. ازت می‌خوام هر اتفاقی افتاد، هر چیزی که در مورد من یا گذشته‌م شنیدی، نظرت رو درباره‌ی من عوض نکنی. بهم فرصت دفاع از خود بده و تا مطمئن نشدی قضاوتم نکن.

نگاه معصوم شب‌زده‌ش رنگ تعجب می‌گیره و با ابروهایی که ناخواسته بالا پریده، زمزمه می‌کنه:

- من باورت دارم، اگه با تموم قلبت کنارم باشی!

لبخند اطمینان‌بخشی به دودلی کلامش می‌زنم.

- هستم، با همه‌ی وجود هستم. کنارم قدمای زندگیت رو برمی‌داری؟

چشم‌هاش برق می‌زنه؛ اما خودش رو کنترل می‌کنه و با دستپاچگی می‌گه:

- داری ازم خواستگاری می‌کنی؟

- آره؛ اما جواب من یه بله گفتن ساده نیست. نگاه پراطمینان توئه!

صادقانه و با چشم‌هایی که مثل زلالی آب توی چشمه می‌درخشه، نگاهم می‌کنه.

- اگه این زندگی جایی برای اطمینان داره، اعتماد من به این زندگی تویی.

ته دلم از شنیدن این حرف غنچ میره و شیرینی عمیقی وجودم رو گرم می‌کنه.

- توی این زندگی سربلندت می‌کنم، سربلندم کن!

برای لحظه‌ای چهره‌ش رنگ می‌بازه. حس می‌کنم یه غمی ته نگاهشه؛ اما واقعاً غم بود یا شاید این نوع ابراز

احساس خانم‌هاست؟ با هم به شهر برمی‌گردیم و دم یه کافی‌شاپ نگویم می‌دارم. به محیط دور و اطرافش نگاه

می‌کنه. در کمال تعجب از جا بلند نمیشه و زمزمه می‌کنه:

- کیارادجان؟ میشه بریم خونه؟

ابروهام رو بالا می‌اندازم و مشکوک نگاهش می‌کنم.

- چرا عزیزم؟ چیزی شده؟

لبخند می‌زنه؛ اما ته نگاهش هنوز یه غمه که حس می‌کنم لبخندش رو مصنوعی کرده.

- نه، چیز خاصی نیست؛ ولی راستش من یه کم هیجان‌زده‌م. میشه بریم خونه؟ می‌خوام فکر کنم.

به‌طرف عمارت حرکت می‌کنم. بابا جلوی در ایستاده. با سر سلام می‌کنم و ماشین رو توی حیاط، نزدیک درب

اصلی پارک می‌کنم. از ماشین پیاده میشم و به عقب برمی‌گردم. نگاهم به رد خون کشیده شده از دیوار تا درب

می‌افته و قلبم به پهنای همه‌ی باورهام توی سینه محکم می‌تپه و دیواره‌هاش رو به دردی مودی گرفتار کرده.

- اینا چیه اینجا؟ چرا روی دیوار ماست؟ ربطش به ما چیه؟

نگاهم به بابا می افته. سردرگمی از نگاهش پیداست. ترسیده از واکنشم، لبخندی می زنه که هم خودم می دونم مفهومش چیه و هم خودش؛ ولی بابا تو نمی دونی با لبخندت چیزی برای من عوض نمیشه؟ دست هام می لرزه. پاهام سست شده. چطور تونستن تا توی حیاط بیان و این رد رو روی دیوار بکشن؟ چطور؟

- باباجان داریم در رو عوض می کنیم. تو نگران چیزی نباش!

چه انکار واضحی! یعنی رد خون اهمیتی نداره؟ این بوی تهدید نیست که به دیوار این خونه پاشیده شده؟ هر نهانی یه روزی آشکار میشه و هر انکاری پیدا. شاید امروز روز آشکارشدنه و تو چه بی وقفه سعی در پنهان کردنش داری. نمی دونم می دونی یا نه؛ اما این همه خونسردیت عجیبه پدرم! مگه طبیعیش این نیست که خشم، صورت سفیدت رو قرمز کنه و دنبال مقصرش و ربطش به اعضای خانوادهت بگردی؟ پس این همه خونسردیت از کجاست؟ داد می زنم. دست خودم نیست. باید داد بکشم. باید داد بزنم تا روانم تخلیه بشه؛ ولی بقیه نمی فهمن. درکم نمی کنن. بقیه چه می دونن من چی می کشم؟ چه می دونن دردم چیه و چرا قلبم توی سه*ینه داره از جا کنده میشه؟ فقط سردرگم میشن. می ترسن.

- بابا؟ اینجا چه خبره؟ اینا چطور تونستن به داخل عمارت نفوذ کنن؟ چرا کسی ندیدتشون؟ اصلاً کار کیه؟ هدفش چیه؟ پس این باغبون چی کار می کرده که چنین چیزی رو ندیده؟

صورت قرمز بابا رو دستپاچه و ملتهب می کنه. به طرفم میاد، صداش بی اراده بالا میره و نگران می گه:

- آروم باش! چه خبرته؟ چرا خونه رو روی سرت گذاشتی؟ ساکت باش!

چشم های ورم کرده از بی خوابی دیشبم رو باز می کنم و به باریکه ی نوری که وظیفه ی بیدار کردنم رو به عهده گرفته، خیره میشم. اون رد خون چی بود؟ چطور تونستن تا داخل حیاطمون پیشروی کنن؟ بابا چرا چیزی نپرسید؟ آروم و آهسته از جا بلند میشم و به طرف روشویی میرم. به صورتم آب می زنم. قطرات آب از پیشونیم به سمت چونه م راه باریکی رو طی می کنه. به خودم نگاه نمی کنم و چشم می دزدم از این مردی که همیشه باید از عذاب وجودش لبریز باشه و رنگ خوشی به قامتش نشینه. با دست، ته ریش جامونده از این روزها رو لمس می کنم. این مدت فرصت اصلاح نداشتیم و این ریش زبون بسته، هرچند خاموش و بی صدا، وظیفه ش رو انجام میده. از روشویی بیرون میرم. دست و صورتم رو با حوله خشک می کنم و به طرف سالن پایین حرکت می کنم. دستم رو روی نرده ی سلطنتی پله ها می کشم. اخیراً عوض شدن. قبلاً هم سلطنتی بود؛ اما آرزو از رنگ و مدلش خسته شده بود. به همین علت امسال عوضشون کردن و طرح جدید گذاشتن. البته به نظر من هیچ فرق خاصی با اون قبلی ها نداره. فقط این پول زبون بسته بود که خرج ه*وس های آرزو شد. راهم رو به سمت آشپزخونه کج می کنم. بابا و آرزو سر جای

همیشگی‌شون نشستن و بساط نهار پهن شده. سلام می‌کنم و کلافه از این خواب طولانی‌ای که داشتم، سر جام می‌شینم. بابا نگاهی به چشم‌های پف کرده‌م می‌اندازه و میگه:

- کیاراد بابا! تو نمی‌دونی کیانمهر کجا رفته؟

بی‌حوصله دستی توی هوا تکون میدم و ابرو هام بی‌اراده بالا می‌پره.

- نه. بچه که نیست بیاد ازم اجازه بگیره.

بی‌توجه به من ادامه میده:

- از صبح زود که من بیدار شدم این بچه نبود تا همین الان.

موهام رو با دست مرتب می‌کنم و بشقاب غذاخوری رو برمی‌دارم.

- الانا دیگه هر جا باشه پیداش میشه.

دقیق نگاهم می‌کنه. قاشق رو توی بشقاب می‌ذاره و می‌پرسه:

- چطور؟

به دونه‌های بلند برنجی که توسط مریم‌خانم راه به بشقابم پیدا کردن، نگاه می‌کنم.

- گشنه‌ش میشه دیگه!

لبخند آرومی می‌زنه و انگار که تازه متوجه‌ی وضعیت من شده باشه، با مهربونی میگه:

- تو وضعیتت بهتر شده؟ سردرد نداری؟ دیروز که خونم رو روی سرت گذاشته بودی.

پشت لبخند مهربونش، کنایه‌ای به رفتار دیروزمه. آشفته سری تکون میدم و لبخندی مصلحتی می‌زنم.

- نه، امروز بهترم.

مشغول صحبتیم که کیاچهر سر می‌رسه. شاد و پرانرژی با همه سلام‌علیک می‌کنه و با اشتیاق دیس برنج رو به طرف خودش می‌کشه. بعد از نشستن، سرش رو به طرف من برمی‌گردونه و در حین غذا کشیدن میگه:

- چطوری تو؟ شنیدم دیروز گردوخاک به پا کردی!

نگاهی به چهره‌ی خندونش می‌اندازم و سریع سرم رو برمی‌گردونم. حجم گوشت قیمه‌هایی که مریم‌خانم روی بشقابم کشیده از همیشه بیشتر جلوه می‌کنه.

- معلومه که باید اطلاعاتتون کامل باشه. دیروز خودت بالا سرم پزشک معتمد فرستادی؟

سرم رو برمی‌گردونم. توی چشم‌های سبز روشنش خیره میشم و ادامه میدم:

- تو که من رو می‌شناسی، نه؟ این جور مواقع نصف حرفام رو نمی‌فهمم چی گفته بودم و چه اتفاقی افتاد.

پوزخند تمسخرآمیزی به حال خرابم می‌زنم.

- حالا به روز باید بشینید برام تعریف کنید چی شده و چی کار کردم، دیگه پرسیدنت چیه؟

می خنده و سرش رو به دو طرف تکون میده. قاشق رو به دهن می بره و بعد از قورت محتویاتش میگه:
 - دیروز کیان زنگ زد بدو بیا که کیاراد طبق معمول قاتی کرده. من هم اومدم سریع حرکت کنم که دوباره گوشیم
 زنگ خورد. این دفعه از بیمارستان بود. یه مریضی رو دیروز عمل کرده بودم، مثل اینکه حالش به هم خورده بود.
 خانم دکتر هم دید وضعیت این جوریه، گفت «می خواید خونه رو من برم، شما برو بیمارستان.» من هم قبول کردم.
 درهرصورت چاره‌ای نداشتم. تو برادرمی، می تونم باهات کنار بیام؛ اما اون مریض غریبه بود و وضعیتش هم خیلی
 به هم ریخته. خدا رحم کرد به موقع رسیدم. چندثانیه دیرتر متوجه می شدیم چشمه به کما می رفت. حالا بیا و درستش
 کن.

جرعه‌ای از نوشابه‌ی ته لیوانم رو می بلعم و بی حوصله زمزمه می کنم:
 - نه. اتفاقاً دیدن خانم دکتر سانای مهربون و خنده رو خیلی بهتر از دیدن یه برادر اخموی غرغروئه که از قضا در
 حین هر حرکتی که برات انجام میده، یه پس گردنی هم حواله‌ی بی حالیت می کنه.
 طعنه‌ی کلامم رو می فهمه و خوب می دونه منظورم به برخوردهای بد همیشگیشه.
 - دست شما درد نکنه! سانیا هر چقدر هم مهربون باشه؛ اما برادرت نیست که حالت رو بفهمه. من دارم می بینم که
 خودت رو نابود می کنی. چطور انتظار داری هیچی بهت نگم؟ هان الاغ؟! من اگه چیزی میگم به خاطر خود احمقته.
 نه عقل داری، نه...

صدای اخطارگونه‌ی بابا، ادامه‌ی حرف کیاچهر رو قطع می کنه:

- سر سفره بحث نکنید! غذاتون رو بخورید!

وسط دل مشغولی هام، بی اراده از طرز حرف زدنش می خندم.

- مرسی از ابراز نگرانیت! واقعاً مشعوف شدم!

طعنه‌ی نهفته توی کلامم رو می فهمه و لبخند پرحرصی می زنه.

- الحمدلله هنوز مغزت از کار نیفتاده!

- تولد، تولد، تولد مبارک! مبارک، مبارک...

صدای لوس بازی‌های کیانمهر توی گوشم می پیچه و برام نماد یه کابوسه. هر سال همین موقع این شعر رو
 می خونه و انگار نمی خواد بفهمه برای من این شعر بوی مرگ میده، بوی از دست دادن. رسم شکل نبودن‌های
 کیشاست. تصور حضوریه که توی ناخودآگاهمه و به قامت تلخ این روزهام طعنه می زنه. قلبم با شدت توی
 سینه می کوبه و با هر قدمی که به سمت ایوون برمی دارم، آه از درونم به بغض بی صدایی بدل میشه. چهره‌ی
 بابا، کیانمهر، کیاچهر، آرزو و مریم به همراه خواهرش، توی نگاهم چون گرفته. روی ایوون ایستادن و منتظر ورود

من؛ اما چه ورودی؟ حسی از درونم فریاد می کشه پات رو بلند کن و لگد محکمی به شیشه‌ی میز بزن و پرتش کن تا کیک و تزئینات مزخرفش واژگون بشه و دیگه کسی جرئت نکنه برات تولدت مبارک بخونه. بزن و برای یه بار بشکن این کابوس عذابت رو. بذار بفهمن تولدت مبارک برات شادی نیست، فقط عذابه و چهره‌ی پوزخندزنان کیاشا تو ذهنت جون می گیره. برای یه بار هم که شده باید این محفل رو بشکنم تا دیگه هر سال تکرارش رو نبینم. فوقش یه کشیده از طرف بابا نتیجه‌ی کارم میشه؛ اما این دردش کمتر از دردی که من هر بار با دیدن این جشن می کشم. به انتظارم دور میز و صندلی‌های فلزی و سفیدرنگ ایوون ایستادن. به چهره‌ی قرمز نگاه می کنن و ترس بین مردمک‌هاشون خونه کرده؛ اما چه بلنده دیوار حاشایی که باعث میشه حالم رو بفهمن؛ ولی به روشون نیارن. همچنان لبخند می زنن و منتظر ورودم هستن. من کیم؟ من کجام؟ این آدمایی که ایستادن... بی اراده به طرفشون قدم برمی دارم و لبخند نگاه بابا جون می گیره. بشکنم میزی رو که مریم خانم با درد پاهاش برام این طور زیبا چیده؟ بشکنم امید نگاه کیانمهری رو که هر سال سعی می کنه توی این روز بهم بفهمونه فقط من مهمم و کیاشا نه؟ نگاه خیره اما نفرت بار کیاچهر سر جا خشکم می کنه. یعنی نیتم رو فهمیده؟ با چشم‌هاش داره برام خط و نشون می کشه؟ اگه بشکنم این میزی که داره وجودم رو می بلعه، خشم کیاچهر باز هم قراره دامنم رو بگیره؟ مثل همون کشیده‌ای که سال‌ها پیش، وقتی حالم خراب بود و نفهمیده لپ‌تاپ جدیدش رو شکستم، به گوشم زد؟ چشم‌هام رو می بندم و به جلو حرکت می کنم. بشکنم تصور دردهام رو یا نه؟ بخرم خشم نگاه برادر و پدرم رو یا نه؟ بشینم کنارشون و مثل هر سال همین موقع، من عذاب بکشم و دیگران به تصور واکنش مثبتی از من حسابش کنن و دلشون شاد بشه؟ شاد باشن و نفهمن عذاب می کشم؟ نزدیک میز می ایستم. صدای کیانمهر تو گوشم می پیچه:

- برش بزن که بدجور گشتم!

منظورش کیکه. هنوز هم مثل بچگی‌ها عاشق خامه‌ی روی کیکه؛ ولی من بعد رفتن کیاشا دیگه خامه‌های کیک رو نخوردم. آخه کیاشا هم عاشق خامه‌هاش بود.

- چرا حال من رو نمی فهمید؟

بی اراده این جمله از دهنم بیرون می پره و سروصدای جمع به یک‌باره می خوابه. نگاهشون به صورت قرمز می افته و نمود استرس، چنگ شدن دست مریم روی صورتش و نگاه مات آرزو میشه.

- چی شده کیارادجان؟

باباست. می خواد با حرف به این دنیا بکشونتم؛ اما...

- برای چی هر سال این جشن بالماسکه رو راه میندازین؟

امید نگاهشون سرد میشه. وارفته نگاهم می کنن و س*ینه‌هاشون از حجم هوا پر و خالی میشه.

- چرا هر سال عذابم می دید؟ چی از جونم می خواد؟

لحن خش دار و ملتهبم باعث میشه نگاه حیرونی بینشون ردوبدل بشه.

- شروع نکن کیارادا!

اعلام جنگ کیاچهره. منظورش اینه دوباره حوصله ندارم و اگه شروع کنی، با خودم طرفی؛ ولی دل من بی پرواتر از این حرفها شده. بی خبری برادرم!

- کیاشا درد منه و شماها هر سال جلوی چشمم میاریدش. چی رو می خواهید ثابت کنید؟ می خواهید بگید یادتونه من باعث اینم که الان توی این جمع نیست؟ می خواهید بگید جشن می گیریم تا تو زجر بکشی؟
نفس های پرحرص و منقطع بابا به گوش می رسه و صدای عصبییش نفسم رو بند میاره.

- بفهمم پسره ی احمق! بفهمم که برای ما الان فقط تو مهمی! کیاشا نیست؛ ولی تو هستی. بفهمم وقتی جشن می گیریم، یعنی بودنت برامون ارزشمنده، نه اینکه بخوایم جای خالی کسی که نیست رو به رخت بکشیم.
بلند می خندم و از خنده ی عصبیم، آرزو با لباس گل گلی مارک دارش، یه کم به بابا می چسبه.

- دروغ می گید. می دونید چرا؟ چون کیاشا دوقلوی من بود، قل همسانم. شماها با این کارتون می خواهید بهم بفهمونید اون اینجا نیست و من باعث نبودنش. می دونید چرا از آینه بدم میاد؟ چون تصویر من احمق و صورت معصومش جلوی چشمم نقش می بنده. دق می کنم از تضاد عجیبی که توی آینه اسپر میشه و به عصب بیناییم برخورد می کنه. من شیطان، صورت معصوم کیاشا رو جلوم می بینم. من گناهکار، منی که باعث نابودی نیمه ی خودم شدم، من بی همه چیزی که با یه کار احمقانه، قل دومم، برادرم رو نابود کردم؛ حالا چطور می تونم نگاهم رو به آینه ها بدوزم و شرم نکنم از چشم های زمردینش؟ من می ترسم بابا! اونی که توی آینه ست روح داره. حس می کنم کیاشاست که با تمسخر نگاهم می کنه. گوشه ی ابروش که بالا میره، از ترس می لرزم و یه جایی وسط قلبم فرو می ریزه.

مکث می کنم و با صدایی لرزون ادامه میدم:

- من خیلی پستم بابا!

نگاه متعجب و حیرت زده شون، به نیم رخم خیره شده و جوری دهنشون از گنگی حرف هام باز مونده که حس می کنم الانه از حیرت منفجر بشه. راستی! اگه می شد از حیرت زیاد منفجر بشیم، چه اتفاقی می افتاد؟

تقه ای به در می خوره. هنوز سرم رو بلند نکردم که در باز میشه و قامت کیانمهر بین چهارچوبش نقش می بنده.

- کیارادا؟ بهم مرخصی ساعتی میدی؟

دستی به ساعت جدید نقره ای رنگم می کشم. سرم رو بالا می برم و مستقیم به چشم هاش نگاه می کنم.

- مرخصی برای چی؟

- مربوط به ملیحه‌ست.
- چهره‌ش حس خاصی رو بروز نمیده؛ اما یه کم مضطربانه با دستش کت اسپرت آبی نفتیش رو مرتب می‌کنه و این یعنی یه چیزی شده. فکری به ذهنم خطور می‌کنه و بی‌مه‌بابا بیان‌ش می‌کنم:
- ملیحه امروز سرکار نیومده. بینم! نکنه اتفاقی افتاده؟
- اتفاق که چه عرض کنم، فعلاً آزادم کن برم یه گلی به سرم بگیرم.
- آستین پیراهن مشکیم رو با دقت بالا می‌زنم و زیرچشمی نگاهش می‌کنم.
- مگه در بندی؟
- لبش رو کج می‌کنه و با بی‌خیالی حرص دربیاری، زمزمه می‌کنه:
- جایی که خروس صبحگاهیش تویی برای من زندونه.
- من خروسم یا تو که کله‌ی سحر بیدارم می‌کنی؟
- دست به س*ینه و با نگاهی عاقل‌اندرسفییه، سرتاپای مشکمی پوشم رو برانداز می‌کنه.
- مهم اون خروس بی‌محلّیه که کله‌ی صبح پشت میزش نشسته و چشماش رو تیز کرده بینه کی میاد کی میره. عجب! بی‌توجه به من از در بیرون میره. برای خودش مرخصی رد کرد و منتظر نظر من هم نموند. از جا بلند میشم و کت تک یشمی‌رنگم رو می‌پوشم. خوب می‌دونم زیاد به قامت‌م میاد و من هم به‌خاطر همین علاقه‌ی زیادی بهش دارم. مخصوصاً به‌خاطر جنس مخملی که داره.
- نگاه سراسری به سالن می‌اندازم. همه‌چیز سر جای خودش و مرتبه. منشی هم مشغول کار خودش و سرش با گوشیش گرمه. همین پارسال بود دوباره طراحی داخلی اینجا رو تغییر دادیم و به سبک مدرن‌تیره درآوردیم.
- به‌طرف اتاق حسابداری حرکت می‌کنم و با یه حرکت آنی و بدون هیچ مکثی در رو باز می‌کنم. سر بچه‌ها به‌طرفم برمی‌گرده؛ اما فقط دو نفر از بچه‌ها اینجان، میلاد و سامان. با دیدنم رنگ سامان پرید و میلاد یه کم مردد شد. با تعجب ابرویی بالا می‌اندازم.
- میلاد! چقدر اینجا خلوته. بقیه‌ی بچه‌ها کجان؟
- با تردید آب دهنش رو قورت می‌ده و از جا بلند میشه. دو-سه قدمی به‌طرفم برمی‌داره و مقابل‌م می‌ایسته. نگاه گنگ سامان تموم قدم‌هاش رو از نظر می‌گذرونه.
- امروز آقای میراثی که مرخصی داشت. رضا هم همین دور و اطراف بود.
- مشکوک نگاهشون می‌کنم.
- شما داشتید چی کار می‌کردید؟

نگاهی بینشون ردوبدل میشه. سامان سرش رو نامحسوس تکون میده و میلاد گوشه چشمی به این پریشونی سامان می اندازه و در آخر به من نگاه می کنه. تردیدی که توی نگاهش موج می زد اوج خودش رو به رخ نگاهم می کشه.

- خب...

حرفش رو می خوره و مثل بچه ها این پا و اون پا می کنه. نگاه مشکوکم رو آزادانه بین چشم هاشون به گردش درمیارم.

- چیزی شده، نه؟

سکوت چند لحظه ای بینمون با صدای ضعیف میلاد می شکنه.

- آره.

فاصله رو با قدم هام برمی دارم. دستم رو روی شونه ش می ذارم و با جدیت و نگرانی که حالا توی حرف هام ریشه کرده، می پرسم:

- چی شده میلاد؟ باز چه خبر شده؟

دستی به یقه ی پیراهن چهارخونه ای رنگیش می کشه.

- الان با سامان داشتیم دفاتر امروز و حساب کتابای این پروژه ی آقای زرگری رو چک می کردیم؛ اما...

کلافه از این منقطع و بریده حرف زدنش، دندون هام رو روی هم می سابم و می غرم:

- اما چی میلاد؟ کامل حرفت رو بزن!

با دیدن عصبانیت و صورتی که رو به قرمزی رفته، شروع به حرف زدن می کنه:

- تعداد مصالحی که سفارش دادیم درسته. پولش هم حساب شده؛ اما موقع دریافت متوجه شدیم تعداد مصالح

کمتر از تعداد قرارداد شده. به مصالح فروشی زنگ زدیم و خبر دادیم؛ اما جواب داد توی فاکتور خرید اون همین

تعداد مصالح نوشته شده و اونا هم همین مقدار رو فرستادن. از طرفی هم رسید تحویل کالا از ما داشتن. رفتیم

فاکتورش رو با تاریخ چک کردیم، درست بود. حتی پول واریز شده به حساب هم درست و بی اشکال بود.

دستم رو روی صندلی کنارم می ذارم و با عصبانیت هلش میدم. صندلی می چرخه و به دیوار برخورد می کنه. از

صدای برخوردش نگاه تیز میلاد و سامان به نگاهم بسته میشه. با عصبانیت می غرم:

- یعنی میگی یه نفر خیلی راحت به انبار ما رفته و تعدادی از مصالح رو دزدیده؟

شونه ای بالا می اندازه.

- شواهد که این طور نشون میده.

شونه بالا انداختنش بیشتر عصبیم می کنه. خشمم رو کنترل می کنم و با صدایی قاطع می پرسم:

- کی مصالح رو تحویل گرفته؟

- من.

سکوت می کنم؛ اما پشت این آرامش ناگهانی، طوفانی از ظن بنا شده که هر لحظه ممکنه دامن همه رو بگیره.

چشم‌هاش نگرانی رو توی نگاهم منعکس می کنه و می دونم که رد دویدن خون توی چشم‌هام رو دیده.

- کیاراد من واقعاً نمی دونم چطور باید ثابت کنم؛ اما موقع تحویل همه چی درست بود.

نگاهی به صورت مستأصلش می اندازم و فعلاً مدارا کردن رو ترجیح میدم. الان وقت عکس العمل نیست.

- خیله‌خب. فعلاً به کارتون ادامه بدید تا من بررسی کنم. شماره و فاکتور این مصالح‌فروشی رو به من بده.

قصد رفتن می کنم و قدمی به سمت در برمی دارم که صداش سر جا متوقفم می کنه.

- مهندس! این مصالح‌فروشی همونیه که سال‌هاست داریم باهاش کار می کنیم. آقای منجمی.

بدون اینکه برگردم و خشم نگاهم بیشتر از این دامنشون رو بگیره، در رو باز می کنم و برای لحظه‌ای می ایستم.

- باشه. فعلاً کاری که گفتم رو انجام بده تا ببینم چه باید کرد.

مستقیم به اتاق خودم برمی گردم و ذهنم درگیر معادله‌ی اضافه شده به دغدغه‌ی این روزهام میشه. یعنی اینجا چه

خبره؟ پول ده‌تا بسته سیمان مگه چقدر میشه که یکی بخواد با این دزدی، آبرو و اعتبار خودش رو از بین ببره؟! هر

چی فکر می کنم همیشه به میلاد مشکوک نشد. از طرفی خودش جنس‌ها رو تحویل گرفته و از طرفی هم

حساب‌کتاب‌ها دست خودش بوده. چطور میشه یه نفر از بیرون تونسته باشه به انبار نفوذ کنه و فقط ده بسته سیمان

برداره ببره؟ به احتمال خیلی زیاد این دزدی هم باید کار همون دزد قبلی باشه. همه چی شبیه همون مورد قبلیه.

احتمالاً دزد با این کار خواسته ثابت کنه که هنوز هم اینجا هست و می‌تونه صدمات بیشتری به ما بزنه. پس

می‌خواد بگه دزد رو اشتباه گرفتین یا اینکه... از طرفی هنوز هم نفهمیدیم اون جابه‌جایی نقشه‌ها کار کی بوده و

چطور تونستن به همین راحتی نقشه‌ای رو به مهندس‌های اجرای ما بدن که با نقشه‌ی اصلی متفاوت باشه.

نمی‌دونم چرا از هر طرفی قدم برمی‌داریم، یه مشکل جدید جلوی راهمون به وجود میاد. معلوم نیست چه کسی یا

شاید هم چه کسانی کمر به نابودی ما بستن و چرا. آهی می‌کشم و با سردرگمی به درودیوار نگاه می‌کنم. کاش بابا

این روزها این قدر از شرکت دوری نمی‌کرد! فقط روزها در حد یه ساعت میاد، کارهای مربوط به بستن قرارداد رو

انجام میده و از روند کار مطلع میشه، بعد هم خداحافظ.

**

به ساعت نگاه می‌کنم. وقت رفتنه. ماندانا زنگ زد و گفت می‌تونه بیاد. باید زودتر دنبالش برم و حرکت کنیم؛ چون

تا مطب کیاچهر فاصله زیاده. از طرفی هم ممکنه ترافیک بشه، گیر بیفتیم. وسایلم رو جمع و به طرف ماشین

مشکی جدیدم حرکت می‌کنم. گوشی رو از جیبم بیرون میارم و روی داشبورد می‌اندازم. نفس عمیقی می‌کشم و

شروع به حرکت می‌کنم. نزدیک خونیه ماندانا به گوشیش تک‌زنگ می‌زنم تا زودتر بیرون بیاد. سر کوچه‌شون

می پیچم که پژوی مشکی رنگی هم با فاصله ی زیاد می پیچه. جدیداً روی پژوهای مشکی حساس شدم. با دقت از آینه به پشت سر نگاه می کنم؛ ولی شبیه همون ماشین مشکی ای نیست که چند بار دیدم؟ سرعتم رو کم می کنم. فاصله همچنان باقیه و این یعنی اون هم سرعتش رو کم کرده. مشکوک به پشت سر خیره میشم و گوشه ای پارک می کنم. سرعتش بیشتر میشه و با ویراژ از کنارم می گذره. شونه ای بالا می اندازم و با تردیدی که هنوز رهام نکرده، جلوی در خونه ی ماندانا پارک می کنم. هنوز بیرون نیومده. بعد از ده دقیقه، بالاخره بانوی زیبای من هم از در بیرون میاد. مانتوی سبز خوش رنگی رو با شال خاکستری ست کرده. در رو باز می کنه و روی صندلی کنارم می نشینه. زیباست و من محو تماشای رخ لیلی این روزهامم. لیلای من هم به چشم من زیباست؛ مثل لیلای مجنون. چشم های مشکیش رو توی نگاه بی قرارم بازوبسته می کنه و قلبم یه جایی بین تبوتاب مژگان سیاهش از این همه دلبری غنچ میره.

- چه خوشگل شدی بانو!

گلگون شده می خنده و قفل سکوت لب های سرخس می شکنه.

- جدی؟ چشماتون قشنگ می بینه آقا!

سکوت بی دلیلی بینمون برقرار میشه و هرکدوم تو افکار خودمون غرق می شیم. امروز هم همون کت تک یشمی رو روی سرتاپای سیاهم پوشیدم و مثل یه پسر بچه ی نوجوون، منتظر گوشه چشمی از یارم. - کیاراد! شما برادرا یه عشق عجیبی به هم دارید که برام خیلی جالبه. میشه بدونم چرا؟ از سؤال ناگهانیس جا می خورم و به طرفش برمی گردم. - چطور؟

معذب دست هاش رو توی هم فرو می بره و تماماً به طرفم برمی گرده.

- آخه خیلی بیش از حد معموله. شاید چون من برادر ندارم نمی تونم درک کنم چطوریه؛ ولی شماها خیلی باهم خوبید. نسبت به هم صبور و باگذشتید. خیلی هم صمیمی اید و تموم حرفاتون رو به هم می گید. این به نظرم خیلی اتفاق خوبی!

شونه ای بالا می اندازم و با تعجب زمزمه می کنم:

- البته در اون حدی که فکر می کنی هم نیستیم و مثل همه ی برادرای دیگه دعوا و تلخی هم داریم؛ ولی خب ما این طوری بار اومدیم. شاید به خاطر تربیتمون بوده یا احساسات قویمون، نمی دونم! شاید هم به خاطر رفتارای بابا. آه حسرت باری می کشه و لبخند مهربونی چاشنی گونه های سرخس میشه.

- خیلی حس شیرینیه. کاش من هم برادر داشتم!

از این حالتش می خندم و از تصور حس خوب جون گرفته ی صداش، دلم می لرزه.

- بیا برادرای من مال تو. بگیر ببر خدا خیرت بده.
می خنده و گوی‌های شب‌زده‌ی چشم‌هاش رو مات نگاهم می‌کنه.
- دیوونه! مال خودت باشن بهتره. من نمی‌خوام. همین که از دور این صمیمیتون رو می‌بینم برام کافیه.
لبخندش برای لحظه‌ای محو میشه. حسرتی کنج چشم‌هاش خونه می‌کنه و ادامه می‌ده:
- ولی قول بده همیشه همین قدر صمیمی باقی بمونید و هر اتفاقی هم که افتاد، هوای همدیگه رو داشته باشید.
لبخند اطمینان‌بخشی به حسرت مخفی‌شده‌ی پشت صدای لرزانش می‌زنم. از این تغییر رفتارش حیرونم.
- ای به چشم بانو!

«آزاد آزادم ببین»

چون عشق درگیر من است
دیگر گذشت آن دوره که
تقدیر زنجیر من است
شاید نمی‌دانی؛ ولی، از خود خلاصم کرده‌ای
آینه‌ی خالی فقط امروز تصویر من است
از عشق تو بر باد رفت، آن آبروی مختصر
من روح بارانم، ببین! چون عشق تقدیر من است»
* شعر از افشین یداللهی

نازی به گردنش می‌ده و نگاهش رو از لب‌های شعرخونم می‌دزده. آروم چشم‌هاش رو می‌بنده. لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشسته و نگاه من بی‌اراده به خطوط موزون اجزای صورتش کشیده میشه. لبخندش شیرین تر میشه و با یه حرکت سریع، روش رو برمی‌گردونه.
- عاشق صداتم! خیلی قشنگ می‌خونی.
فرمون رو محکم چنگ می‌زنم و از حس خوب و اعترافی که باید به زبون بیارم، غرق در حال خوب میشم.
- من عاشق خودتم بانو!

زیباترین من خجالت می‌کشه. گلگون میشه و سرش رو پایین می‌اندازه. می‌خندم و نگاهم رو به طرف دیگه می‌کشم. تا مقصد سکوت دل‌چسبی بینمون حاکم میشه؛ اما من غرق یار و یار و یار.
ماشین رو پارک می‌کنم و با هم به طرف مطب حرکت می‌کنیم. نگاهم به قدم‌های ظریف زنونه‌ش می‌افته. از حس حضورش و شونه‌هایی که حالا هم‌قدم شده، سرشار از غروری کودکانه میشم. وارد سالن می‌شیم و صدای تق‌تق کفش‌های زنونه‌ش توی راهروها می‌پیچه. کفش پاشنه‌بلند چرم به پا کرده و هنوز هم از من کوتاه‌تره. جلوی در

مطب می ایستیم. چندثانیه بعد از زنگ زدن در باز میشه و با چهره‌ی شاد سانیا مواجه می‌شیم. با خنده احوالپرسی می‌کنه و ماندانا رو به آغوش می‌کشه.

- خوش اومدید! صفا آوردید!

هم‌زمان از جلوی در کنار میره و ما هم به دنبالش راه می‌فتیم.

- بیاید اینجا بشینید. کیاچهر هنوز یه مریض داره. کارش تموم بشه حرکت می‌کنیم. با اجازه‌تون من برم لباس عوض کنم پیام.

دور میز شش نفره‌ی قهوه‌ای‌رنگ رستوران می‌شینیم، درست مقابل هم. نگاهم به دو صندلی خالی کنارمون می‌افته که هنوز صاحبینش سر نرسیدن. کیاچهر عجب رستورانی پیدا کرده! بزرگ و شیک! دورتادور سالن قسمت‌هایی دنج داره و هر میزی با فاصله از میزهای دیگه گذاشته شده. کیاچهر و سانیا هرازچندگاهی نگاه دلبرانه‌ای به هم می‌اندازن و من سعی می‌کنم به تابلوهای بالای هر میز نگاه کنم. ماندانا یه کم جابه‌جا میشه. سانیا نگاهی به ماندانا می‌اندازه و می‌پرسه:

- خوبی عزیزم؟ خیلی وقته ندیدمت.

ماندانا لبخند دل‌نشینی چاشنی صورتش می‌کنه و جواب میده:

- از اون سری هنوز نتونستیم همدیگه رو ببینیم.

روسری سانیا برای لحظه‌ای از روی موهاش سر می‌خوره و با سرعت اون رو به چنگ می‌کشه.

- از این به بعد جدا باهم قرار می‌ذاریم؛ وگرنه بخوای به این برادرا بسپاریم تا چند سال دیگه هم دل از کار نمی‌کنن.

ماندانا دستمال سفره رو مرتب می‌کنه و می‌خنده.

- آره همین‌طوره.

کیاچهر با نگاهی شیطنت‌بار، ابرویی بالا می‌اندازه و زمزمه می‌کنه:

- یواش یواش! صبر کنین ما هم بیایم! خوب می‌برید و می‌دوزید! اصلاً ببینید ما رضایت می‌دیم شماها بیرون

برید. چه معنی میده زن بدون اجازه‌ی آقاش بیرون خونه قرار بذاره؟!

سانیا با اخمی بانمک، پشت چشمی برای کیاچهر نازک می‌کنه و میگه:

- چه حرفا آقای دکتر! منطق جدیدتونه؟ یاد دوره‌ی قاجار افتادین؟

کیاچهر با خنده سرش رو تکون میده و به چشم‌های سانیا خیره میشه.

- نه خانم! این حرفا چیه؟ دلمون براتون تنگ میشه!

نگاه خندونی بین ماندانا و سانیا ردوبدل میشه و من محو زیبایی ماندانا میشم. کیاچهر وقتی که کیانمهر خبر اشتیاق من نسبت به ازدواج با ماندانا رو شنید، مخالفت کرد؛ ولی امروز برخلاف حرفش، ماندانا رو کنار من پذیرفته. این عجیب نیست، یا شاید مفهومش اینه می خواد موافقتش رو اعلام کنه یا اینکه به من احترام گذاشته. ماندانا بین حرف های عاشقانه ی سانیا و کیاچهر وارد میشه و با خوش حالی میگه:

- کیاچهر اعتراف کرد عاشقه!

سانیا با خجالت می خنده و تا من محوشده به پیچ و تاب ابروی ماندانا رو می بینم، میگه:

- نوبت ابراز عشق کیاراده!

پس سانیا هم باخبره. کیاچهر نامحسوس سرش رو به معنای تأسف تکون میده و نگاه چپ و خشمگینی به من می اندازه که از چشم های تیزبین سانیا دور نمی مونه. جواب میده:

- کیاراد که وصف حالش مجنون آواره در صحراست. دیگه کار از این حرفا گذشته!

اخم هام بی اراده توی هم می پره. با حرص به کیاچهر نگاه می کنم. ماندانا متوجه ی جو میشه و سردرگم سرش رو بینمون می گردونه. سانیا به سرعت حرف رو به جهت دیگه ای می کشه و می پرسه:

- شنیدم قراره عروسی دعوت بشیم، آره؟

ماندانا با خجالت و حالت معذب گونه ای که ناشی از شرم حضور کیاچهره، سرش رو پایین می اندازه و جواب میده:

- راستش هنوز چیزی معلوم نیست.

ابروهای سانیا از تعجب بالا می پره و بدون ذره ای پلک زدن می پرسه:

- چطور؟

بی حوصله و کلافه از جو عجیب روبه روم، رشته ی کلام رو به دست می گیرم و قبل از حرف زدن ماندانا میگم:

- چون هنوز رسماً خواستگاری نرفتیم. باید این مراحل رو پشت سر بذاریم ببینیم نظر خانواده چیه. موافق هستن یا می خوان سنگ جلوی پامون بشن!

نگاه پر حرصم رو بی توجه به چشم های دخترها، به سمت کیاچهر می کشونم که بی اهمیت ابروهاش رو بالا می اندازه و به روبه روش خیره میشه. سانیا سکوت جمع رو می شکنه.

- به امید خدا اون سرنوشتی که برای هردوتون خوبه رقم بخوره!

ماندانا لبخند معصومانه ای می زنه و قلب بی قرار این روزهام رو به بازی می گیره.

- ممنون عزیزم.

کیاچهر دست هاش رو روی میز می ذاره و میگه:

- بچه‌ها! غرض از جمع شدن امروزمون اینه که من می‌خوام خبری بهتون بدم. فقط منتظرم کیانمهر و ملیحه هم برسن تا بیان کنن.

کنجکاو نگاهش می‌کنم.

- مگه کیانمهر هم میاد؟

کیاچهر تعجب می‌کنه.

- آره دیگه. بهت نگفت؟

دستی به صورتم می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- من اصلاً از صبح تا حالا ندیدمش.

صورت کیاچهر لبریز از نگرانی برادرانه‌ای میشه که سعی در بروز ندادنش داره؛ اما برق توی نگاهش رو نمی‌تونه کنترل کنه.

- ندیدیش؟ شرکت نیومده؟

نفس عمیقی می‌کشم و با نگاهی اطمینان‌بخش به چشم‌هایم زل می‌زنم.

- نگران نباش! صبح کاری براش پیش اومد، دنبال کارهایش رفت.

به در ورودی نگاه می‌کنم و توی همین لحظه چهره‌ی کیانمهر رو در حال کنار زدن در شیشه‌ای رستوران برای ورود ملیحه نگه می‌دارم، می‌بینم. از دور رد نگاهم رو می‌زنه و کت جگری‌رنگش رو مرتب می‌کنه. شونه به شونه به سمت ما راه می‌افتن. کیانمهر به محض نزدیک شدن دستش رو توی هوا تکون میده و بلند شروع به حرف زدن می‌کنه:

- به‌به! شمع و گل و سانیا و ماندانا جمعند.

روش رو به طرف ملیحه برمی‌گردونه و ادامه میده:

- بیا پروانه‌ی من! تو هم بهشون بپیوند.

در حین سلام‌علیک کردن ماندانا از کیانمهر می‌پرسه:

- اون وقت شما پسرا چی هستین؟

کیانمهر دستی توی هوا تکون میده و لب‌هایش رو روی هم فشار میده.

- ما مردا چی می‌تونیم باشیم جز یه مشت خس‌وخشاک و علف هرز؟! موقع گفتن علف هرز طوری نگاهش رو بهم می‌دوزه که معنی اطلاقی علف هرزش روم سنگینی می‌کنه و باعث خنده‌ی جمع میشه. ملیحه با همه سلام‌علیک می‌کنه و سرچاش می‌شینه. کیانمهر هم طبق معمول کنار من می‌شینه و سرش رو توی گوشم فرو می‌بره.

- کیاراد یه وقت سوتی ندی! ملیحه نمی دونه چه خبره.
با دقت نگاهش می کنم و یه کم سرم رو به گوشش نزدیک می کنم.
- چیز به درد بخوری فهمیدی؟
پاهش رو روی هم می اندازه و سری تکون میده.
- بعداً بهت میگم.
- ابرویی بالا می اندازم و نگاهم رو به جمع گرم و صمیمی دخترهایی می دوزم که برای اولین باره با هم بیرون میان؛ اما اون قدر صمیمی شدن که حس می کنم سال هاست باهم رفاقت داشتن. آهسته توی گوش کیانمهر لب می زنم:
- چطوری آشتی کردید؟
- چشمک نامحسوسی به نگاهم می زنه و سرش رو جواری که زیاد جلب توجه نکنه، به گوشم نزدیک می کنه.
- آشتی آشتی که نیستیم، فعلاً مصلحتیه.
ناخواسته از تصور رفتارهای مصلحتی که ناچاراً باید انجام بدن تا کسی نفهمه، لبخند عمیقی روی لبهام ظاهر میشه که کیانمهر اخم می کنه و سریع میگه:
- نیش رو ببند حمال!
- ملیحه و سانیا نگاهی به هم می اندازن و جمع نگاهشون روی صورت ماندانایی که سؤال می پرسه ثابت میشه.
- چی توی گوش هم می گید ریزریز می خندید؟
کیانمهر نگاه عاقل اندر سفیهی به من و بعد به ماندانا می اندازه و در جوابش میگه:
- والا تا اونجایی که من نگاهش می کردم، ریزریز نبود. در حد مساحت کشتی تایتانیک طول داشت.
نگاه آتیشی به سمتش می اندازم که سریع ادامه میده:
- البته الان آتشفشانی شد.
- دخترها می زنن زیر خنده که کیاچهر دستی به چونه و ریش تازه اصلاح شدهش می کشه و کنایه وار میگه:
- این قدر سربه سر این بچه ی مظلوم بابا نذار!
- نگاهی کلی به همه می اندازه و وقتی توجه جمع رو به خودش می بینه، چهره ای جدی به خودش می گیره و ادامه میده:
- بچه ها! امروز قرار شد یه خبری رو به شما اعلام کنم که فکر می کنم الان وقتش باشه.
به همه ی ما نگاه می کنه و با دیدن چهره ی کنجکاو ما، دستی به گوشه ی کت مشکی رنگش می کشه و حرفش رو ادامه میده:

- نظر این جمع سه نفره برام خیلی مهمه؛ چون احساس می کنم این ماییم که باید فامیل و خانواده بسازیم. منظورم وابستگی به هم نیست، اون انس و الفت و یگانگی که می تونه همیشه بین ما پایدار بمونه.
- برای لحظه‌ای نگاه‌ای به چهره هامون می اندازه. نفس عمیقی می کشه و دستی به موهاش می کشه.
- سانیا به من افتخار داده و جواب خواستن من رو با گفتن بله به عرش رسونده. امشب به این مناسبت خواستم اینجا دور هم جمع بشیم تا این خواستن دونفره مون رو اعلام کنیم.
- نگاهش رو بین ما می چرخونه تا متوجه‌ی میزان رضایتمون بشه؛ اما چیزی جز شوک و حیرت توی چهره هامون نمی بینه و با دهن باز کیانمهر روبه‌رو میشه و میگه:
- چی شده؟ چرا فکت داره میفته؟
- کیانمهر زحمتی برای بستن دهنش نمی کشه و با همون دهن باز جواب میده:
- جان؟ چی گفتی؟ چی رسوندی؟ توی عرش رفتی چی کار؟ اینا چی بود گفتی؟
- دخترابه چهره‌ی وارفته و حیرون کیانمهر می خندن و کیاچهر خیلی جدی زمزمه می کنه:
- ببند!
- کیانمهر از خنده‌ی دخترها لبخندی می زنه. برق شادی توی چشم‌هاش جون گرفته. به کیاچهر نگاه می کنه و میگه:
- خب اینا چیه میگی برادر من؟ عرش و فرش دیگه چیه؟ بگو می خوام بگیرمش!
- سانیا خجالت می کشه. بی اراده دستی به روسریش می کشه و مرتبش می کنه. حس شیرینی از دیدن حال خوب برادرم و جمعی که حالا شادی رو میشه توی چهره‌ی تک تکشون تشخیص داد، بهم دست داده و ته دلم غرق خوشی شده. خدا رو شکر که حداقل کیاچهر بعد از مدت‌ها تونست همسر مناسب خودش رو پیدا کنه و زندگیش روی روال بیفته. از چهره‌ی این دختر میشه عشق و علاقه رو دید. توی این مدت هم جز برخوردهای خوب و صادقانه چیزی ازش ندیدم و میشه حدس زد این ازدواج می تونه بهترین انتخاب کیاچهر باشه.
- خوشبخت بشید! کیاچهر بابت این انتخاب خوبت بهت تبریک میگم. همچنین شما زن داداش.
- وقتی نگاه گرم سانیا رو می بینم، بهش نگاه می کنم و ادامه میدم:
- درسته من برادر کیاچهرم؛ ولی شما من و کیانمهر رو برادرای خودت بدون.
- بعد از تبریک‌های بچه‌ها شروع میشه و از حس رضایت جمع، استرس کم‌جون عمق نگاه کیاچهر می خوابه و به آرامش می رسه. در همین حین گارسون اومد و ما سفارش غذا دادیم.
- شام با شوخی‌ها و خنده‌های ما صرف میشه. بعد از غذا، قصد رفتن می کنیم. نزدیک ماشین هامون می رسیم که کیاچهر میگه:
- خب آقایون! هر کی بره عیالش رو برسونه بعد سر ساعت مقرر بیاید خونه.

سانیا چپ‌چپ نگاهش می‌کنه و با غیظ میگه:

- کیاچهر!

کیاچهر سریع جمله‌ای رو که می‌دونه به مذاق سانیا خوش نیامده، اصلاح می‌کنه و میگه:

- بانوان گرامی رو برسونید.

کیانمهر ای به چشمی میگه و خندون سوار ماشینش میشه. بعد از اون من و کیاچهر هم‌زمان حرکت می‌کنیم؛ اما

سر کوچه راهمون از هم جدا میشه. برای شکستن سکوت بین خودمون، شروع به صحبت می‌کنم:

- خب بانو! امروز چطور بود؟

- خیلی خوب بود. این جمعایی رو که رفاقت و صمیمیت توش موج می‌زنه دوست دارم.

- خدا رو شکر! پس دفعه‌ی بعدی هم در خدمتونیم.

به صورتم لبخند می‌زنه و روش رو برمی‌گردونه.

- شیرین نخند عزیزم! قلبم می‌ریزه‌ها.

می‌خنده و گوشه‌ی شال خاکستریش که افتاده رو دوباره ثابت می‌کنه.

- لوس!

سنگ کوچیکی رو توی دست‌هام فشار میدم. به پنجره‌ی اتاقش نگاه می‌کنم و بعد از هدف‌گیری، سنگ رو پرتاب

می‌کنم. از برخوردش به شیشه، صدای ضعیفی شنیده میشه و پرده‌ی اتاق کنار میره و در شیشه‌ایش باز میشه.

- چیه نصفه‌شبی سنگ می‌زنی به شیشه‌ی مردم؟ برو عامو! عشقت یه جای دیگه خوابیده، زیر پنجره‌ی من نغمه‌ی

عاشقانه سر نده!

سری به معنای تأسف تکون میدم و پام رو روی علف‌های باغ می‌کشم.

- خواستم ببینم بیداری یا نه.

کلافه دستی به موهایش می‌کشه و با نگاهی عصبی، به من ایستاده زیر ایوون خیره میشه.

- مرتیکه! اگه خوابم بودم، این جور می‌کنه تو به شیشه زدی، چرتم پاره می‌شد.

حرف الکی می‌زنه. از چراغ روشن و حرکت سایه‌ش پشت پنجره، می‌شد تشخیص داد که بیداره.

- می‌دونم بیدار بودی. گم شو بیا پایین هوا بخوریم.

برق شرارت توی چشم‌هایش می‌درخشه و به نگاهم برخورد می‌کنه.

- از کی تا حالا برای هواخوری عاشقانه با فحش از عشقشون استقبال می‌کنی عشقم؟

پوف عمیقی می‌کشم و با حرص نگاهش می‌کنم.

- واج آرایی حرف «ش» راه انداختی؟ پیر بیا پایین.
جلوتر میاد. نگاهی به پایین می اندازه و سرش رو با ناامیدی تگون میده.
- باور کن هر چی نگاه می کنم ارتفاع خیلی زیاده!
دمپاییم رو درمیارم و به سمتش پرت می کنم که سریع جاخالی میده و صدای قهقهه وارش سکوت شبونه‌ی عمارت رو می شکنه.
- خاک تو سرت که نشونه گیریتیم عین آدم نیست!
از صدای بلندش هول میشم و سریع زمزمه می کنم:
- زهرمار! ببند فکت رو! همه رو بیدار کردی نصفه شبی. میای یا نه؟
بعد از دقایقی قامت بلندش از کنار عمارت پیدا میشه و به سمت من حرکت می کنه. قبل از رسیدنش کنار درخت همیشه گیم می شینم و به تنه‌ش تکیه میدم. باد تی شرت آزاد خاکستریش رو تگون میده. درستش می کنه و کنارم می شینه. حرفی نمی زنه و منتظر به چشم هام زل می زنه.
- می خواستم ببینم امروز چی فهمیدی، احياناً آگه خیلی ناراحتی، دل داریت بدم؛ ولی گویا از من هم سر حال تری. الکی نگرانت بودم.
نگاه پر حرفی به من می اندازه و چشم هاش رو می بندد. زهر خند نهفته‌ای ته نگاهشه که آتیش تردیدم رو روشن می کنه. سری به نشونه‌ی افسوس تگون میده و آه عمیقی می کشه.
- ای داداش! با یه نگاه و چهارتا خنده به این نتیجه رسیدی حالم خوبه؟
سنگینی نگاه پرسؤال و مرددم رو حس می کنه و چشم می گیره از چشم‌های شعله‌ورم. بی اراده آه می کشه و ادامه میده:
- هی! چی بگم آخه؟ تا حالا یادم نبود برم دنبال زندگی ملیحه. الان بعد این همه مدت تازه رفتم ببینم این دختری که همه جا می گفتم مال خودمه، کی بوده.
لب هاش رو کج می کنه و پوزخند تمسخر آمیزی می زنه.
- دیگه گاهی آدم از شدت حماقت خودش خنده‌ش می گیره، ربطی به دل خوش بودن نداره.
لحن بیانش سوز عجیبی داره و نوازش وار به تارهای شنواییم برخورد می کنه. واقعاً صدای خوبی داره و من تا حالا بهش دقت نکرده بودم. سرم رو تگون میدم و می پرسم:
- در موردش چیز خاصی فهمیدی، نه؟
پوزخند لب هاش شدت می گیره و عمیق تر میشه.

- امروز از شدت حماقت خودم، فقط خندیدم کیارادا! به این نتیجه رسیدم آدم این جور مواقع دیگه نباید ناراحت بشه و افسوس بخوره، این جور مواقع فقط باید بزنه تو سر خودش و بخنده. چاره‌ی کارت فقط خندیدن به خودته. امروز تا تونستم به همه چیز خندیدم.

دلهره توی وجودم چنگ می‌زنه. نگرانی مثل خون توی رگ‌هام می‌دوئه و با تعجب نگاهش می‌کنم. امروز من این قدر غرق خودم و ماندانا بودم که متوجه‌ی حالت‌های کیانمهر نشدم. عجب برادری‌ام من! آروم دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و به طرف خودم می‌کشم. بین بازوم قرار می‌گیره و صدای نفس‌هاش توی گوشم می‌پیچه. آهسته کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

- چی شده کیانمهر؟ چی فهمیدی که این قدر تکونت داده؟

زانوهاش رو بین بازوهاش اسیر می‌کنه و خودش رو به جلو می‌کشه. از تیررس نگاهم فقط پشتش می‌مونه و موهای مشکی مواجش.

- بعد از اون دفعه چند بار دیگه هم برای تحقیق به محله‌شون رفتم. اوایلش که جز چندتا حرفای تکراری چیزی دستم رو نگرفت؛ اما بالاخره یکی از همسایه‌هاشون گفت «می‌توننی بری از عموش بپرسی.» پرسیدم مگه عمو هم دارن؟ گفت «دارن؛ ولی یکیه از باباشون هم بدتر، معتاد بدبختیه که به خاطر چند گرم مواد از ناموشش هم می‌گذره. یه کم پول بذاری کف دستش تا دودمانشون رو هم گزارش میده.» کلافه دستی بین موهای نامرتبش می‌کشه و ادامه میده:

- آدرس عموشون رو گرفتم؛ اما همه‌ش احساس می‌کنم یه چیزی این وسط درست نیست. همسایه‌ها می‌گفتن یه چند سالیه که او مدن اینجا زندگی می‌کنن، قبلش مثل اینکه شهرستان بودن. می‌گفتن زیاد با همسایه‌ها رفت‌وآمدی ندارن. این عموشون هم سالی چند بار میاد خونه‌شون و میره و معمولاً هر دفعه یه دعوایی بینشون درست میشه. خواهر کوچیکه مهندس و تحصیل کرده‌ست؛ اما می‌گفتن اخلاقش زیاد درست نیست. هر چی هم اصرار کردم چرا، بهم چیز نگفتن. این سری باید دنبال عموئه برم.

ناخودآگاه و نگران، بین حرفش می‌پرسم و می‌پرسم:

- می‌خواهی از عموش چی بپرسی؟ عموئه نمیگه تو کی هستی و با برادرزاده‌ی من چی کار داری؟

به طرفم برمی‌گرده و گوشه‌ی چشمش رو می‌بینم که به من خیره شده.

- میگن اوضاعش داغونه و زبانش به پول بنده. فکر نمی‌کنم مشکلی ایجاد کنه.

خودم رو جلو می‌کشم. نگاه زمردینش حرکتت رو زیر نظر گرفته.

- مواظب باش! به آدمای در این حد معتاد و داغون اعتباری نیست.

- بین کیاراد! من خیلی این مدت دنبال خطاکاری گشتم که احتمالاً بتونیم سر بزنگاه گیرش بندازیم.
صدای قدم‌هاش روی سرامیک‌های طرح چوب شرکت می‌پیچه. به طرفم نزدیک میشه و درست روبه‌روم می‌ایسته.
- اما هر چی تلاش کردم، اون شرایط پیش نیومد. حالا یا طرف خیلی زرنکه یا من هنوز به اون توانایی نرسیدم.
فعالاً شواهد و بررسیای من یه نفر رو به‌عنوان خطاکار و دزد نشون میده که اگه بگم، فکر نمی‌کنم برات قابل هضم باشه.

با نگرانی از پشت میز بلند میشم و فاصله رو با قدم‌های سنگینم از بین می‌برم.
- یعنی... مگه کیه؟

چشم‌هام توی حدقه می‌گرده؛ اما ظاهرم مثل همیشه خونسرد و بی‌تفاوت نشون میده. نگرانی بین خطوط چهره‌ش خودنمایی و می‌کنه و از درون، قلبم به تپش میفته.

- مطمئنم خیلی بهش اعتماد دارید. از طرفی هم نگرانم اشتباه کرده باشم و با آبروی این آدم بازی بشه. کیاراد!
خواهش می‌کنم خیلی منطقی برخورد کن!

کلافگیم رو پشت چهره‌ی خونسردم پنهان می‌کنم و با لحنی محکم می‌گم:
- مگه قرار بود غیرمنطقی رفتار کنم؟

به برگه‌های لوله‌شده‌ی توی دست‌هاش چنگ می‌زنه و ادامه میده:

- نه؛ اما چون هنوز اطمینان ندارم، می‌ترسم شتاب‌زده کاری رو انجام بدی که به اون آدم لطمه‌ی ناحقی وارد بشه و تهش هر دو شرمنده بشیم.

دندون‌هام رو با حرص به هم می‌سابم و می‌غرم:

- میلاد؟ من کی نسنجیده کاری انجام دادم؟ باشه، حواسم هست. حالا میشه اسم اون آدم رو بگی؟

لحظه‌ای مکث می‌کنه. با تردید و ظنی که توی نگاهش، لب‌هاش رو به‌آرومی از هم باز می‌کنه و می‌گه:
- آقای میراثی.

از حیرت و تعجب دهنم از هم باز می‌مونه و با ناباوری سرم رو به اطراف تکون میدم. چطور ممکنه کار میراثی باشه؟ این امکان نداره. کار هر کسی می‌تونه باشه؛ اما نه میراثی! آخه برای چی باید اعتبار خودش رو به هم بزنه؟ دوستی چندساله‌ای با بابا دارن که... حس می‌کنم یه چیزی این وسط درست نیست. شاید یکی می‌خواد وجهه‌ی میراثی رو خراب کنه و... نکنه اون شخص خود میلاده یا شاید هم همون سامان مرموز؟
- میلاد؟ شوخی می‌کنی، نه؟ آقای میراثی از بدو تأسیس این شرکت با بابا مشارکت داشته، همچین چیزی چطور ممکنه؟

نفس عمیقی می‌کشه و با تحیر دست‌هاش رو به علامت درک نمی‌کنم توی هوا تکون میده.

- برای من هم باور و قبول کردنش خیلی سخته؛ اما همه‌ی شواهد نشون میده کار خودش بوده.
- چه شواهدی؟

برگه‌های مچاله‌شده رو به طرفم می‌گیره و میگه:

- تنها کسیه که به همه‌ی حساب کتابا دسترسی داره. توی این مدت به خاطر اینکه خیلی به کارای بقیه‌ی بچه‌ها دقت می‌کردم، زیاد نتونستم به رفتاراش توجه کنم؛ اما اون تنها کسیه که می‌تونه به راحتی حسابا رو دست کاری کنه. از طرفی هم این همه حرفه‌ای بودن کار یه آدم تازه کار نیست. چند وقت پیش هم متوجه شدم اکثر حسابایی که با مشکل مواجه شده، زیر نظر اون بوده. جدیداً هم زیاد مشکوک رفتار می‌کنه. صبحا هم از همه‌ی ما زودتر سر کار میاد. اون قدری که آقای میراثی وقت و فرصت برای دزدی داره، بقیه‌ی بچه‌ها ندارن.

میلاد با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون میره. هنوز باورم نمیشه کار میراثی باشه. اون مرد با این همه سال تجربه نباید دست به همچین کاری می‌زد؛ اما از طرفی مدارک میلاد هم کامله. باید با بابا حرف بزوم. شاید اون بتونه کمکی به این سردرگمیم بکنه. به طرف در اتاق میرم و با یه حرکت باز می‌کنم. منشی با دیدنم به سرعت گوشی رو سر جاش می‌ذاره و این یعنی هنوز هم دست از بحث‌های خونادگیش توی محیط کاری برنداشته. کت مشکیم رو مرتب می‌کنم و بدون توجه به نگاه منتظر منشی، به درب قهوه‌ای براق اتاق بابا نزدیک میشم.

نقش‌های باستانی زیبایی روی در کشیده شده و این به سلیقه‌ی شخصی بابا برمی‌گرده. همیشه عاشق ایران باستانه. تقه‌ای به در می‌زنم. نگاهم به نقش بیستون براقش خیره میشه. صدای «بله» بابا به گوش می‌رسه. خوب می‌دونه به غیر از من و کیانمهر، کسی به این سبک به در نمی‌کوبه. در رو باز می‌کنم. سرش رو بالا نمیاره و همچنان سرش پایینه و به نوشتن مشغوله. تردید می‌کنم. صبر بیش از حد کنجکاوش می‌کنه و بالاخره نگاهش رو از روی برگه‌های مقابلش برمی‌داره. عینک مطالعه‌ش رو توی دست می‌گیره و سؤالی نگاهم می‌کنه. امروز انگار روزه‌ی سکوت گرفتم. برخلاف روزهای دیگه حوصله‌ی حرف زدن ندارم. کاش بابا می‌تونست بدون شنیدن

متوجه‌ی حرف‌هام بشه! جلوی نگاه منتظرش، روی اولین مبل مشکی که مقابل میزش وجود داره می‌شینم. من رو می‌فهمه که هنوز مثل من سکوت کرده و چه می‌چسبه حس اینکه بفهمی شخص مقابلت تو رو بهتر از خودت می‌شناسه. نفس عمیقی می‌کشم. دست‌هاش توی هم گره می‌خوره. کتوشلوار مشکیش مثل همیشه توی تنش جذاب به نظر می‌رسه.

- آقای میراثی داره دزدی می‌کنه!

برای لحظه‌ای به چشم‌هام خیره میشه و از این حرف بی‌مقدمه جا می‌خوره. نگاهش می‌گه انگار هنوز مغزش جمله رو پردازش نکرده.

- چی میگی پسر؟ میراثی دزده؟

دستی به معده می کشم. این روزها می سوزه و ترش می کنه.

- مدتی حساب کتابی شرکت با مشکل مواجه میشه. حساب دخل و خرجمون نمی خونه. معمولاً خریدامون کمتر از تعدادیه که پولش پرداخت و فاکتور میشه. شروع به بررسی کردیم تا بفهمیم مشکل از کجاست؛ اما فهمیدنش کار سختی بود؛ چون طرف خیلی کارگشته و قدره. اون قدر تمیز کار می کرد که گیر انداختنش سخت شده بود. به خاطر همین طول کشید؛ اما بالاخره گیر افتاد.

ناباورانه دستی به صورتش می کشه و نگاهی بهم میندازه.

- امکان نداره! داری چی میگی پسر؟ می فهمی داری به کی تهمت می زنی؟

سوزش معده قصد کم شدن نداره. سخته باور چندساله یه آدم رو بخوای عوض کنی و بابا و اعتمادش به آقای میراثی هم از این دست اتفاقاته. این جور مواقع مدرک موثق اگه جلوت بذارن، نمی تونی باورش کنی.

- باورش برای من هم عجیبه؛ ولی ما خیلی تحقیق کردیم و مدرک داریم اگه باورتون نمیشه.

دستی توی هوا تکون میده و چهرهش به خونسردی همیشه برمی گرده.

- مدارک رو بذار روی میز. باید ببینمشون. نتیجه رو بعد از بررسی های شخصی بهتون اعلام می کنم و...

انگشتش رو اخطارگونه جلوی نگاهم تکون میده و ادامه میده:

- و اگه بفهمم بی دقتی کردید و کار تحقیقتون درست پیش نرفته، من می دونم و تو! می دونی که از اشتباهات توی کار نمی گذرم.

و این یعنی از فردا سفت و سخت به دنبال حقیقت و ماجرا می گرده و بعد از پیدا کردنش داستانی در پیش داریم.

- خیالتون راحت باشه!

بعد از گفتن توضیحات تکمیلی، به قصد رفتن دستهام رو روی دو طرف صندلی می ذارم؛ اما همین که قصد بلند

شدن پیدا می کنم، تقه ای به در می خوره و باز میشه. به در باز شده نگاه می کنم و هر دو به سمت منشی برمی گردیم.

- ببخشید مزاحمتون شدم؛ اما یه آقای توی لابی ایستادن و می خوان حتماً همین الان شما رو ملاقات کنن.

ابروهای بابا بالا می پره. با خودکار توی دستش بازی می کنه و نگاه سؤالیش رو به منشی می دوزه.

- اسمش چیه؟

منشی سرش رو به معنای ندونستن تکون میده و از پس شونه های بالارفتهش، جواب میده:

- نمی دونم. مشکل اینه که هر چی ازشون می پرسیم جواب نمیدن و فقط می خوان شما رو ببینن. خیلی شیک و

پیک و اتو کشیده هم هستن. میگن شما به محض دیدن می شناسینشون!

بابا نگاه گذریش رو از روی منشی برمی داره و برای لحظه ای به فکر فرو میره. انگشتش رو از گوشه ی لبش

برمی داره و میگه:

- برو بگو بیان.

دقایقی طول نمی کشه که بعد از رفتن منشی در باز میشه و چهره‌ای مردونه و جذاب پشت در نقش می بنده. رنگ نگاه بابا با دیدنش می پره و با شدت از جا بلند میشه. بهت و حیرت ته نگاه زمردینش خونه کرده و با نهایت تعجب به مرد میان سال رو به روش خیره میشه.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

پوزخندی عمیق گوشه‌ی لب مرد ناآشنا می شینه و با نگاهی گستاخ به بابا خیره میشه.

- انتظار دیدنم رو نداشتی، نه؟

- برای چی بعد از اون همه خراب کاری اومدی؟

می خنده و آهسته شروع به قدم زدن می کنه. صدای گام‌هاش توی اتاق منعکس میشه و من مات شده، با مغزی پر از سؤال‌های بی جواب، به چشم‌های سبزشون نگاه می کنم. دست‌های بابا با حیرت روی میز گذاشته و تکیه گاه وزنش شده؛ اما مرد روبه‌رو از موضع قدرت اومده. محکم و پراعتما دبه‌نفسه. برای لحظه‌ای به سمتم برمی گرده. چشم‌هاش برق می زنه و بیش از حد هرم نگاهش برام سنگینه. به روم لبخند می زنه، جوری که حس می کنم سال‌هاست این غریبه رو می شناسم.

- برو بیرون بابا!

صدای محکم بابا من رو به خودم میاره و متوجه نگاه با صلابت همیشگیش میشم. خودش رو پیدا کرده و دوباره به همون مرد همیشگی که تکیه گاه روزهای سخت زندگی‌مه تبدیل شده. پوزخند مرد روبه‌رویی عمیق تر میشه و با همون نگاه عجیب و عصیانگر، به بابا خیره شده. از جا بلند میشم؛ اما رادار حواسم چیزهای خوبی رو منتقل نمی کنه. این دیدار اصلاً دوستانه نیست، بیشتر شبیه...

با بسته شدن در اتاق، از فکر بیرون میام و به طرف اتاق خودم راه می افتم.

- من این ازدواج رو قبول ندارم.

کلافه دستم رو توی موهای کوتاهم فرو می برم و بی حوصله ادامه میدم:

- بس کن کیاچهره! من قراره با خود ماندانا ازدواج کنم، نه پدرش.

قاشق و چنگالش رو با حرص توی بشقاب غذاش می اندازه و می غره:

- از بس زبون نفهمی! چقدر بهت باید بگم اون بعدا میشه پدرزنت و پاش توی زندگی‌ت باز میشه، چطور می خواهی رفتارش رو عوض کنی؟ تو یادت نیامد؛ ولی من یادمه سر شراکتش با بابا چه بلاهایی به سرمون آورد. اون آدم

درستی نیست. سر تا پاش ایراده و حتی بودنش ظلم به جامعه‌ست. گرگی که با زبون نرم و گرمش هر بره‌ای رو می‌دره!

لیوان آب رو به چنگ می‌گیرم و توی دستم فشار میدم. هر چی بیشتر حرف می‌زنه، عصبی و کلافه‌ترم می‌کنه. واقعاً نمی‌فهمم اون آدم و کارهاش چه ربطی به زندگی من و ماندانا می‌تونه پیدا کنه.

- بین کیاچهر! من و ماندانا دوتا آدم عاقل و بالغیم که خودمون برای زندگیمون تصمیم می‌گیریم. من نمی‌فهمم وصلت با این آدم چه ارتباطی می‌تونه به ما پیدا کنه.

پوزخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لبش می‌شینه و نگاه بابا مات چهره‌هامون میشه. مثل داوری عادل بینمون نشسته و به حرف‌هامون گوش میده. به خاطر عصبانیت کیاچهر، حتی آرزو هم جرئت دفاع کردن از داماد و خواهرزاده‌ش رو نداره و فقط با غذاش بازی می‌کنه. غذاهای همه‌مون به‌جز کیانمهر یخ کرده. نگاهی به ظرف پروپیمونش می‌اندازم. تنها کسبه که با بی‌خیالی از لحظه‌ی اول شروع دعوی من و کیاچهر، در حال پر کردن شکمشه و الان به ظرف سالاد رسیده. به کیاچهر نگاه می‌کنم و زیر لب می‌غرم:

- گاهی حس می‌کنم تو زاده شدی فقط برای مخالفت کردن با من. پوزخندش عمیق‌تر میشه و لب می‌زنه:

- بس که احمقی! بابا به خاطر خودت می‌گم. این مرد نه اخلاق داره، نه شعور. طماع و پول‌پرسته! با این اخلاق گندش و تسلطی که روی ماندانا داره نمی‌ذاره آب خوش از گلو تون پایین بره.

از درون حرص می‌خورم و نمود بیرونیش نفس‌های عمیق و پی‌درپی میشه. چطور باید به کیاچهر بفهمونم که اصلاً خوشم نیاد توی زندگی من دخالت کنه. ماندانا هیچ ربطی به پدرش نداره، هر چقدر هم تحت تأثیر اون‌ها باشه.

- ماندانا ثابت کرده آدم مستقلیه!

یه جرعه از نوشابه رو قورت میده.

- آره، ماندانا آدم مستقلیه؛ اما تو عش*وه و کرشمه. آخه دیگه باباش از این کارا بلد نبود.

لعتی، حرف‌هام رو نمی‌فهمه و فقط بلده طعنه بزنه. کی می‌خواد بفهمه من هم قدرت تصمیم‌گیری دارم و طرف مقابلم رو شناختم. خنده‌ی کیانمهر بیشتر عصبیم می‌کنه و بی‌اراده لیوان توی دستم رو روی میز پرت می‌کنم و از جا بلند میشم.

- من باهاش ازدواج می‌کنم و تو هم نمی‌توننی جلوم رو بگیری.

مثل خودم از جا می‌پره و با چشم‌هایی قرمز فریاد می‌کشه:

- از بس که ساده و کوری! چشمت رو بستنی و بدیای این دختره و خونواده‌ش رو نمی‌بینی!

صدای بلند و محکم بابا نگاه هردومون رو به سمت خودش می‌کشه:

- بس کنید! حرمت سفره و بزرگ تر رو نگه دارید.
با صدای به نسبت بلندتری فریاد می کشه:
- بشینید سر جاتون!
چشم‌های خشمگین و لحن قاطعش باعث میشه دوباره سرجامون بشینیم. نگاه خصمانه‌م رو به نگاه کیاچهری می کشونم که با عصبانیت نگاهم می کنه و به هیچ عنوان قصد کوتاه اومدن نداره.
- آروم باشید پسر! غذاتون رو تموم کنید. دیگه صدایی از هیچ کس نشنوم.
برخلاف ظاهر آروم حرف‌هاش، خوب می‌دونیم این یعنی تهدید. بابا قاطع و محکمه. بیشتر از حرف زدن، عمل می‌کنه و این رو ما سه تا بهتر از هر کسی می‌دونیم.
- دیگه این حرفا رو ادامه ندید. آرزو فردا زنگ می‌زنه و قرار خواستگاری رو می‌ذاره.
شوکه و ناباور به بابایی که مخالفت می‌کرد، نگاه می‌کنم و کیاچهر بدتر از من جا خورده و دیگه پلک هم نمی‌زنه. حتی کیانمهر هم با ناباوری دست از غذا کشیده و بابا درحالی که با ظرف سالادش بازی می‌کنه، ادامه می‌ده:
- پسر! گاهی برای بعضی چیزا ناچار میشی که بذاری طرف مقابل خودش وارد این راه بشه و بعدها دلیل حرفا و کارای تو رو درک کنه.
صورتش رو با حالتی غریب که تابه‌حال توی نگاهش ندیده بودم، به طرفم برمی‌گردونه؛ حالتی بین افسوس و نگرانی. انگار که قراره با دست‌های خودت چیزی که ساختی رو از بین ببری.
- پسر! امیدوارم خوشبخت بشی! حرفای من رو کیاچهر گفت. من دیگه حرف اضافه‌ای ندارم.

- تقه‌ای به در اتاقم می‌خوره. قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم، کیانمهر داخل میشه و پشت سرش در رو می‌بنده.
- کیاراد؟ جدی جدی داری میری قاتی مرغا؟
به طرفم گام برمی‌داره و با چشم‌هایی که برق ناشناخته‌ای می‌زنه، نگاهم می‌کنه.
- ای بابا! حالا نمی‌گرفتیش! شماها که خیلی وقته باهمید، چه کاریه بری بگیری و کلی هم خرج کنی؟!
یه تای ابروم رو بالا میدم و خوب می‌شناسم این برادری رو که نفسم به نفس‌هاش بند شده.
- این رو پای ابراز دل‌تنگیت می‌ذارم.
می‌خنده. نگاهم به کت و شلوار طوسی‌رنگش کشیده میشه که زیرش پیراهن سفید ساده‌ای به تن کرده و جذاب شده.
- والا دل‌تنگ نیستم. تو بری من نفس راحت می‌کشم.

در جوابش حرفی نمی‌زنم و به طرف میز سفید اتاقم راه می‌فتم. شونه رو برمی‌دارم. مشغول مرتب کردن و حالت دادن به موهام میشم که صدایش توی گوشم طنین برادرانه‌ای ایجاد می‌کنه.

- جان ما ازدواج نکن! من اصلاً نمی‌تونم تصور کنم تو زن گرفتی به فنا رفتی.

با تعجب برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- چطور؟

یه کم خودش رو تکون میده و یقه‌ی مرتبش رو جلوی آینه‌ی بی‌استفاده‌ی اتاقم مرتب می‌کنه.

- اون ماندانایی که من می‌بینم، به شیطان میگه تو برو بازنشسته شو من جات خلق الله رو اغفال می‌کنم.

اخمی ظاهری به صورتم می‌نشونم و مشغول رسیدگی به ظاهرم میشم. بی‌توجه به من، سرخوشانه می‌خنده و از اتاق بیرون میره. برای امشب کتوشلوار خاکستریم خوبه یا اون کتوشلوار آبی تیره؟ جرقه‌ای توی ذهنم زده میشه. آره، درستش همینه. ماندانا رنگ صورتی رو دوست داشت. بی‌معطلی سروقت کمد لباس‌ها میرم. پیراهن صورتی کم‌رنگی رو پیدا می‌کنم و همراه با کتوشلوار خاکستری می‌پوشم. مقابل آینه می‌ایستم و نگاهی به خودم می‌اندازم. همه‌چی به نظر درست می‌رسه.

در حال برانداز کردن خودم هستم که کیانمهر در رو باز می‌کنه و داخل میشه. با دیدنم کنایه‌وار میگه:

- به‌به! چه کردی!

دستی به یقه‌ی کتم می‌کشم و هم‌زمان به طرفش برمی‌گردم. بالاخره امروز دارم به همون چیزی که می‌خوام می‌رسم. نمی‌دونم رفتارهاشون چطور میشه یا حتی جواب خانواده‌ی ماندانا ممکنه چی باشه؛ اما ته دلم می‌لرزه. داشتن ماندانا به خودی خود مسکنی برای تسکین دلهره‌هامه.

- خوبه؟

کلافه دستی توی هوا تکون میده. نگاهش برق خاصی می‌زنه و حس می‌کنم این برادرانگی‌هاشه که امروز از چشم‌هاش خرج میشه و مسیر نگاهم رو طی می‌کنه. اخمی به صورتش می‌نشونه و راه خروج رو نشون میده.

- بیا برو بیرون نره‌خر! اون بزی که باید علف رو می‌پسندید، پسندید.

ته دلم می‌خندم از حرف‌هایی که می‌دونم مبدأشون از دل نگرانی‌های برادرانه‌ش سرچشمه می‌گیره و مفهوم حرف‌های تیزش چیزی نیست جز اینکه...

- باز بهت رو دادم کیانمهر؟ باز من دو بار توی صورت تو خندیدم دهنتم باز شد؟

نگاه عاقل‌اندرسفیاهش سرتاپام رو بی‌نصیب نمی‌ذاره.

- به‌جای تعیین میزان روی من، بیا بریم پایین. بابا منتظرته.

عجب بچه پرروییه! به هیچ عنوان توی بی چشم‌ورویی کم نمیاره این بشر! دندون‌هام رو روی هم می‌سابم. با چشم‌غره‌ای عمیق ابرو هام رو تو هم می‌کشم و به سرعت از کنارش رد میشم که صدای اعتراض بلند میشه.

- چه غزال تیزپایی هم شده! حالا قدیم می‌خواست دو قدم راه بیاد صدای گربه نره می‌داد.

بی‌توجه به حرف‌هاش پایین میرم و به بابا نزدیک میشم. کت و شلوار خوش‌دوختی پوشیده و کنار پله‌های مارپیچ رابط بین دو طبقه ایستاده. هیکل مردونه و ورزش‌کاریش همیشه بدجور توی چشم می‌زنه. با شنیدن صدای قدم‌هام، سرش رو به طرفم برمی‌گردونه و با دیدنم میگه:

- آماده‌ای بابا؟ بریم؟

- آره، حاضرم.

رنگ نگاهش پر از لطافت و مهربونی میشه؛ اما از نوع دل‌نگرانیش. حسی توی چشم‌هاشه که مثل الهامات قبل از واقعه می‌مونه. دلم می‌ریزه. استرس گوشه دلم چنگ می‌زنه و من مردونه‌وار سعی توی پنهان‌کردنش دارم. نگاه بابا خود نگرانیه، منبع دل‌هره‌هامه.

- راضی نیستم. از همون اول هم گفتم راضی نیستم؛ اما چه کنم که تو عاشقی و عشق حرف و دلیل نمی‌شناسه. خواستم که دل بکنی؛ ولی روزبه‌روز عاشق‌تر شدی. زیاد مقاومت نکردم؛ چون می‌دونستم هر چقدر راه رسیدن به عشق رو سخت‌تر کنم، تو بیشتر عاشق میشی و تلاش می‌کنی.

لحظه‌ای مکث می‌کنه و به چشم‌هام خیره میشه. طنین صدای پر قدرتش خلوت سالن رو می‌شکنه.

- قبول کردم که از این بیشتر تلاش نکنی، قدرش رو ندونی! بیشتر از این دل نبندی!

حیرون از رک‌گویی بابا، سرم رو بالا میارم و از این‌همه نگرانی‌های بابا و این کلام رک و رساش، دهنم باز می‌مونه. غمی به دلم چنگ می‌زنه. شاید هیچ‌وقت توی تصوراتم نمی‌گنجید روز خواستگاریم باشه و بابا...

نگاه غمگینم رو به چشم‌های پدران‌هش می‌دوزم.

- من ممنونم بابا که حداقل حمایتم کردی!

سرش رو به دو طرف تکون میده. حالت چشم‌هاش از دیدن غم ریشه‌زده توی نگاهم تغییر کرده. چشم‌هاش رنگ دل‌جویی می‌گیره.

- گاهی لازمه آدم رو رها کنی تا خودشون تجربه کنن و بفهمن. شاید سخت باشه و برای من پدر سخت‌تر؛ ولی می‌دونم تا به دست نیاری و لمس نکنی...

حرفش رو می‌خوره و نگاهش رنگ مهربونی عجیب و دور از انتظاری می‌گیره. چند قدم به طرفم برمی‌دازه.

بی‌مقدمه محکم در آغوشم می‌کشه.

- می‌دونم ممکنه هر زندگی حتی یه درصد امید موفقیت داشته باشه. من اون یه درصد رو برات آرزو می‌کنم پسر!

با صدای آواز خوندن کیانمهر، از خواب بیدار میشم. عمداً پشت در اتاقم ایستاده و صداش رو تا آخرین توان حنجرهش بالا بُرده. از جا بلند میشم. «زهرمار» بلندی نثارش می‌کنم و به سرویس بهداشتی میرم. بعد از تعویض لباس و آماده شدن، به طرف در خروجی عمارت حرکت می‌کنم. دیشب خیلی استرس داشتم؛ اما خوشبختانه مراسم به طرز عجیبی روی روال خوبی حرکت کرد و به نتیجه رسید. هنوز باورم نمیشه ماندانا جواب بله به من داد و همه با این ازدواج موافقت کردن. برخلاف تصورم، بابا و مخصوصاً آرزو مجلس رو خیلی خوب تو دست گرفته بودن و پدر ماندانا هم خیلی باهامون همکاری کرد. ماندانا همیشه برای من موجود دوست‌داشتنی‌ای بود. از اولین روزی که شناختمش تا به الان شیرینی خاص خودش رو داشته. روزبه‌روز هم در نظر من زیباتر شده. می‌خوام هرچه زودتر مراسم ازدواجمون برگزار بشه. بعد این‌همه سال رفت‌وآمد دیگه دوره‌ی نامزدی برای ما معنایی نداره.

ماشین رو دم در خونешون متوقف می‌کنم. پیاده میشم و زنگ خونه رو می‌زنم. صدای «کیه؟» گفتن مستخدمشون به گوش می‌رسه. به محض دیدنم در رو باز می‌کنه و وارد حیاط میشم. چند لحظه بعد ماندانا و مادرش دم در میان. - سلام کیارادجان! خوش اومدی! بیا بالا.

برق پیراهن صدفی زیبای براقش از دور هم به چشم هر بیننده‌ای ساطع میشه و نگاه‌ها رو جذب می‌کنه. من هم از این قاعده مستثنی نیستم. این دو خواهر همیشه حتی توی خونه هم راحتی رو به خودشون حروم می‌کنن و شیک و آراسته بودن رو به همه چیز ترجیح میدن. آرزو هم همین‌طوره. - نه، ممنون مادر! باید زودتر بریم آزمایشگاه. دیر میشه.

لبخند مهربونی روی لب‌هاش می‌نشونه. دستش رو پشت کمر ماندانا قرار میده و به طرف من حرکتش میده. قدم‌های دلبرونه‌ی ماندانا به طرفم برداشته میشه و صدای مادرش تمرکزم رو به هم می‌ریزه. - مواظب همدیگه باشید! کیارادجان! من دخترم رو دست تو سپردم دیگه. مواظبش باش! - خیالتون راحت باشه!

می‌خنده و تا وسط‌های حیاط بدرقه‌مون می‌کنه. باهم سوار ماشین می‌شیم. ماتتوی ارغوانی و شال سفیدش از همیشه جذاب‌ترش کرده و خبر از آتیشی که با این نگاه‌هاش به جونم می‌اندازه نداره. - خوبی مانداناخانم؟

سرخوشانه می‌خنده و تا جایی که صندلی ماشین اجازه میده، به طرفم برمی‌گرده. مژه‌های بلندش توی نگاهم گره می‌خوره و من محو یار، زمان و مکان رو فراموش می‌کنم.

- مرسی. وای کیارادا! باورم نمیشه به همین راحتی مراسم انجام شد و داریم با هم ازدواج می کنیم. تا همین دیروز خیلی استرس داشتم. نمی دونستم قراره عاقبت به کجا برسیم.

با یادآوری شب گذشته، لبخندی می زنم.

- آره، خیلی خوب گذشت. می دونی خیلی دوستت دارم بانو؟

گلگون میشه و با خجالت سرش رو پایین می اندازه. شرم نگاه معصومش مثل آتیشه، به جونم گرمای شعله ای داغ وسط روزهای زمستونی رو میده. عاشق همین گونه های گلگونشم. به آزمایشگاه می رسیم و خوشبختانه کارمون سریع انجام میشه. امروز باید حلقه و وسایلی که آرزو توی لیست برای جشن عقد نوشته رو تهیه کنیم. هرچند که عقد خیلی خاصی نمی خواهیم بگیریم. در حد محضر رفتن و یه شام کاملاً خصوصی و خونوادگی. بعد از صرف صبحونه به سمت مرکز خرید حرکت می کنیم و برای خرید دو حلقه به چند طلافروشی سر می زنیم. ماندانا اصرار داره حتماً از حلقه های ست یکی رو انتخاب کنه.

- کیارادجان! این ست قشنگ نیست؟

نگاهی به حلقه های رینگ مانند نگین دار می اندازم. در عین سادگی شیک و جذابن.

- خوبه عزیزم، عالیه!

اخمی به صورتش می اندازه و با شکوه نگاهم می کنه. پشت چشمی نازک می کنه و با لبهایی برچیده مثل بچه ها زمزمه می کنه:

- کیارادا! تو تابه حال هر حلقه ای رو دیدی گفتمی عالیه.

می خندم و از چهره ی بامزه اش به وجد میام. با هر حرکتی چه ساده دل می بره از من بیچاره و خودش بی خبره.

- خب همه شون خوشگله دیگه خانمی! من چه گناهی دارم؟!

- باید بهترینشون رو انتخاب کنیم که هم با سلیقه ی من جور در بیاد، هم با سلیقه ی تو.

انگشت اشاره اش درست قلب بی قرارم رو نشونه گرفته.

- چشم! هر چی شما امر بفرمایید. من در خدمتم.

شیرین می خنده و روش رو برای دیدن حلقه ها برمی گردونه. بالاخره بعد از چند دقیقه همون حلقه ی طلایی ساده و شیک برای من و ست زنونه اش رو برای خودش انتخاب می کنه. الحمدلله یکی از خریدهای اصلیمون تموم شد. بعد از خرید کتوشلوار من، ماندانا در ماشین رو می بنده.

- کیارادجان! برای خرید لباس عقد باید بریم مزون یکی از دوستانم. مانتوهای عقدش عالیه.

به مزون که می‌رسیم، از ماشین پیاده میشه و خودش به تنهایی میره. می‌گفت نمی‌خواد الان لباس رو بینم و همین‌طور ورود آقایان به مزون هم ممنوعه. بی‌حرف توی ماشین منتظر می‌مونم. «چی می‌شد می‌داشتن من هم برم؟! قول می‌دادم سر عقد بعد از دیدن لباس سورپرایز بشم خب! ما مردای بیچاره چقدر ظلم در حقمون میشه.» از گفته‌ی خودم می‌خندم و به گوش‌ی کیانمهر زنگ می‌زنم.

- به‌به! دوماذ نورسیده! اونجا هم هستی دست از سر من بر نمی‌داری؟ اگه می‌دونستم این قدر عاشقمی خودم زنت می‌شدم عشقم!

- درد!

لحن صدایی که بیش از حد شاده و دائماً سعی توی خندوندن من داره؛ یعنی اتفاقی توی شرکت افتاده که به این طریق می‌خواد از من مخفیش کنه. بهتر از خودش خطوط واکنش‌های مغزیش رو از برم و کیانمهر ندونسته سعی به ادامه‌ی رفتارش داره. به روی خودم نمی‌ارم که فهمیدم؛ چون من امروز شاد و سرحالم. مگه میشه کنار ماندانا بود و از لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی استفاده نکرد؟ مگه میشه کنارش نفس بکشی، هوای دم‌وبازدمش توی محیطی که هستی پر بشه و تو سرکیف نباشی؟ امروز هیچی نمی‌تونه ذره‌ای اذیتم کنه.

- من شخصاً با سه‌تا بچه موافقم، تو چی عشقم؟

صداش من رو به خودم میاره. لبخندی روی صورتتم می‌نشونم.

- زهرمار! زنگ زدم بینم اوضاع شرکت چطوره.

حالت گریه به صداش می‌ده و با لحنی شاک‌ی، شروع به حرف زدن می‌کنه:

- ای خدا ذلیلت کنه مرد! این همه سال به پات نشستیم، بچه‌هات رو تروخشک کردم، حالا که چروک افتادم، رفتی یه زن دیگه گرفتی؟ مرتیکه‌ی دوخستکه!

می‌خندم و آرنجم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه میدم. کت سرمه‌ایم یه کم تنگه و راحت نیستم. کی چاق شدم خبر ندارم؟

- لال بمیر! اوضاع چطوره؟

- به مرحمت پدرِ متعالی، عالی اندر عالی!

پس درست حدس زدم. یه خبریه.

- چی شده؟

- هیچی. امروز این آقای میرائی رو از صبح زود برد تو اتاق، یه لنگه پا نگهش داشت. فکر کنم داشت فلکش می‌کرد!

شوخی‌هاش یعنی بله، شکم بی‌دلیل نبوده.

- درست حرف بزن ببینم!
- صدای آه بی تفاوتش از پشت گوشی به گوش می‌رسه.
- هیچی. سلطان آقای میراثی رو برد توی اتاقش، بعد مدتی هم اومد بیرون و گفت آقای میراثی قراره از جمع ما برن. الفاتحه!
- دستی به چونه‌ی تازه صاف‌شده‌م می‌کشم و حس نبود ریش و لمس صورتم حس خوبی بهم میده.
- خب، بعدش.
- بعدی نداشت.
- صدای «درد» گفتنم رو می‌شنوه و ناچاراً ادامه میده:
- هیچی دیگه! ما همه متعجب شدیم. همدیگه رو نگاه می‌کردیم؛ ولی میراثی آروم بود. آخرشم بای‌بای کرد رفت. عجب! این یعنی بابا تحقیق کرده و فهمیده کار همین میراثی بوده؟ یعنی تونسته تموم حساب‌کتاب‌ها رو باهانش صاف کنه؟ بعید می‌دونم چیزی ازش به‌عنوان خسارت گرفته باشه. اون قدر رفاقتشون زیاده که بابا نخواد ازش چیزی بگیره. شاید هم به‌خاطر حرمت همین رفاقت در این حد کوتاه اومده و داره بی‌سروصدا ردش می‌کنه.
- یعنی بابا مطمئن شد کار میراثی بوده؟
- وقتی دمش رو گرفت شوت کرد بیرون؛ یعنی آره دیگه.
- دستی به صورتم می‌کشم.
- نفهمیدی پولا رو برگردوند یا نه؟
- نه؛ ولی یه مدتی بابا با میلاد هم توی اتاقش حرف می‌زد.
- نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم و بی‌خیال جواب میدم:
- حتماً داشته برآورد خسارت می‌کرده.
- عیالت کو؟ صداسش نمیداد؟
- بچه پررو! به زن من میگه عیال. از این لفظ خوشم نمیاد.
- عیال نه بی‌تربیت، همسر! رفته مزون.
- با تعجب فریاد می‌کشه:
- چی چی زون؟
- ای زهرمار! گوشم کر شد مردک ابله!
- مزون، مزون لباس.
- وا! به حق چیزای ندیده.

به بیان زنونهش می خندم. لحنی جدی به خودش می گیره و ادامه میده:

- خب شادوماد! کاری باری نداری؟ من بیچاره باید برم محل کار به وظایفم عمل کنم، شما هم که امروز رفتی نومزدبازی و... سرت شلوغه!

- ببند فکت رو!

گوشی رو قطع می کنم. بالاخره سروکله‌ی ماندانا با یه کاور لباس بزرگ پیدا میشه. اشاره می‌زنه در صندوق رو باز کنم. لباسش رو توی صندوق می‌ذاره و می‌شینه.

- خرید کردی خانم؟

با ذوق و نفس‌زنان جواب میده:

- آره. نمی‌دونم چقدر قشنگه کیاراد!

- اگه می‌داشتی پیام می‌دیدم.

- عزیزم! این جورری نگو. درعوضش فردا می‌بینی، سورپرایز میشی.

سرخوش می‌خندم و گاز ماشین رو می‌گیرم. تا ظهر بقیه‌ی خریدها رو انجام دادیم و بعد از اتمام ماجرا، به رستوران رفتیم. امروز تموم حرکات ماندانا برای من زیباست. نمی‌دونم چرا با هر حرکتش مسرت میشم. یا امروز روز فوق‌العاده‌ایه یا ماندانا از همیشه زیباتر شده.

دست‌های لطیفش رو توی دست‌هام می‌گیرم. عطر خوش موهاش بین دماغم می‌پیچه. قلبش از این فاصله قابل لمس‌تره. حس میده. جون داره. ضربانش محکم می‌زنه. درست از لحظه‌ای که بله رو گفت و عاقد خطبه رو خوند، گرمای دست‌هاش رو حس کردم. حس غرور می‌گیرم از اسمی که توی شناسنامه‌م رخنه کرده و قلبی که نزدیکم می‌تپه. بودنش یعنی لمس همه‌ی آرزوهایم. وسط جایگاه عروس و داماد ایستادیم و چهره‌های خندون، دورتادور محضر رو گرفتن. جمع شاد و سرحاله. محضر از عطر گل‌های تازه پُر شده. عاقد هنوز هم با خنده مشغول صحبت با اطرافیان. ماندانا امروز در حق برادرهام هم سنگ تموم گذاشت. سانیا و ملیحه رو از طرف خودش دعوت کرده و نگاه‌های عاشقونه‌ی پنهونیشون، خنده‌ی یواشکی دونفره‌ی ماست. ماتتوی سفید و روسری گلبهی، صورت ماندانا رو بی‌شباهت به فرشته‌ها نکرده. کت‌وشلوار سیاه و کراوات گلبه‌ییم، تضاد زیبای بین من و ماندانا رو درست کرده و امون از چشم‌های سیاهش! با حس فشردن بازوم، برمی‌گردم. نگاهش هنوز هم رنگی بین تردید و شادیه.

- خوشبخت بشی پسر! راضی نبودم؛ اما الان آرزوم خوشبختی توئه!

حرفش به قلبم چنگ می‌زنه. «وقتش نیست توی دلم تردید بندازی بابا. خوش حال باش تا درونم آروم بشه.» با تردید نگاهم رو به جمشید می‌دوزم. چی کار کردی با پدر و برادر من که بودن تو رو ظلم در حق من می‌دونن؟ با حس حضور کیاچهر برمی‌گردم و قفل نگاهم رو از روی جمشید بی‌خیال برمی‌دارم.

- خوش حالی، نه؟

پوزخند می‌زنه و ته قلبم از نیش کلامش خالی میشه.

- خوش حال باش که این روزای آخرته! بعداً نیای بگی نگفتیا. من برادر اون چیزی رو که باید می‌گفتم بهت گفتم؛ ولی... امیدوارم خوشبخت بشی!

به روم لبخند می‌زنه. خلاف نیش زبون‌های اولش، آخرین جمله‌ش رو با نگاهی مطمئن و مهربون گفت. دلم از گرمای نگاهش گرم شده. «من خوشبخت میشم. حتی اگه دور از تصور شماها باشه.»

- آقادماد! لبخند بزیند.

صدای عکاس من رو به خودم میاره. نگاهش می‌کنم. ماندانا از کنار دوست‌هاش برمی‌گرده. دست‌های ظریفش رو با ترس به چنگ می‌کشم. میشه روزی بیاد و این دست‌ها توی دست‌هام گره نخوره؟ چهره‌ش از درد جمع میشه. پشت چشمی نازک می‌کنه و با اعتراض زمزمه می‌کنه:

- کیارادا! دستم درد اومد!

ناز صدایش خلع سلاحم می‌کنه. بی‌اراده دستم شل میشه و لبخند روی لب‌هاش جون می‌گیره.

- عالی شد! بهترین عکس طبیعی!

صدای مزاحم عکاسه. وسط عاشقانه‌های دیگران پریدن، خوش‌حالی داره! با اشاره‌ی بابا جمع به‌طرف عمارت حرکت می‌کنه. قراره شام و مهمونی خودمونی داشته باشیم.

اشک‌های ماندانا بند نمیاد و باعث خنده‌های بدموقع کیاچهر شده. می‌خنده و تو گوشمون زمزمه می‌کنه:

- ماندانا! تو که نمی‌تونستی از مامانت‌اینا دل بکنی واسه چی شوهر کردی؟

جلوی در ایستادیم و ماندانا کنار من و شونه به شونه‌م قرار گرفته. چشم‌غره‌ای برای کیاچهر میرم. خنده‌ی پنهونی لب‌هاش رو به‌سختی جمع می‌کنه و سرش رو پایین می‌اندازه تا مبادا بیشتر از این خار چشم ماندانا بشه.

- ای بابا عروس! چه خبرته؟ تو که نصف سال اینجا بودی به‌زور بیرون می‌کردیم.

ماندانا لبخند ملیحی به حرف‌های کیانمهر می‌زنه؛ اما هنوز چشم‌هاش غرق اشک و بغض آلوده. حس عجیبی دارم. درک نمی‌کنم چرا تا برای بدرقه‌ی پدرومادرش اومدیم، بساط اشک و آهش گریبان جمع رو گرفته. نوع اشک‌هاش عجیبه. از جنس غمه. حسی عجیب لابه‌لای سردی دست‌هاشه که نمی‌فهمم از بودن کنار من یخ بسته یا دلپش

هوای سوزناک امشب. نگاهش رو به نگاه خشمگین پدرش گره زده و تعجب می‌کنم از اخم بی‌موقع روی ابروهای جمشید و کلافگی خواهرش. مادرش برای آخرین بار بـغلش می‌کنه و با نگاهی به آرزو که کنار بابا ایستاده، زمزمه می‌کنه:

- خواهر! مواظب دخترم باش! به شما سپردمش.

موقع گفتن شما اول، نگاهی به بابا انداخت و بعد به من، با چشم برهم زدن آرام و لبخندی روی لبهام، حس تأیید رو به چشم‌هایش می‌کشونم. لبخندی چاشنی بغضش می‌کنه و همراه با خانواده از عمارت بیرون میرن. امشب ته دلم حسی ماورای خوش حالی و رقـص‌های شبونه‌ی بچه‌ها خنجر شده و چنگ می‌کشه به حال خوبم. حسی که نمی‌فهمم از کجاست. شاید هم می‌فهمم؛ اما نمی‌خوام به روم بیارم. به روم بیارم سرم از حس شرم می‌افته و توانم از دستم میره. یادآوریش زخمه. نبودنش تکرار آینه‌هاییه که از شون وحشت دارم. تلاقی صد حرفه. تلاقی همه‌ی حس‌های منفی روزگارمه. من امشب شادم و باعث شدم اونا از حس شادی کردن تهی بشن. من شادم؛ اما پشت شادیم اشک‌های یه عده‌ای که من باعث خرابی آمالشونم، نشسته. مثل کوهی از درده. روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه و جدلی بین حال خوب و دردهای همیشه‌ی منه.

دلم یه خلوت دونفره می‌خواد. زیر همون درخت‌هایی که عمری تنهایی بینشون قدم زدم. ماندانا باید شریک تموم لحظاتم بشه. امشب پر از حس‌های خوب و بدم. حس گناه و حس ترس. دلم مملو از شادی غریبیه که هرازچندگاهی میون رگ‌هام می‌دوئه، حالم رو از بین تموم حواس دوگانه‌ی امشبم عوض می‌کنه و باعث شادیم میشه، هرچند برای لحظاتی کوتاه. بعد از بدرقه‌ی خونواده‌ش، دوتایی به اتاق من اومدیم. روی صندلی و جلوی آینه‌ی محکوم به شکست من نشسته. نگاهش به آینه‌ست و توی فکره. موهای خوش‌حالتش دیوانه‌وار دور صورتش ریخته و روی شونه‌های آزادانه نشسته. کاش می‌فهمیدم چرا از لحظه‌ی رفتن خانواده‌ش روحیه‌ش تغییر کرده! از روی مبل بلند میشم. کراواتم رو باز می‌کنم و روی تخت پرت می‌کنم. نگاه ماندانا میون کراوات و دست‌هام که در حال درآوردن کتمه، می‌گرده. از چشم‌های شب‌زده‌ش نگرانی می‌باره. از چی ترسیده؟ چرا به دست‌هام خیره شده؟

- خانم خانما این جوریه که تو زل زدی من دیگه روم همیشه لباس عوض کنم.

از حرف نیمه‌شوخم، لبخندی به لب‌هایش می‌شینم. از جا بلند میشم و دستپاچه زمزمه می‌کنم:

- خب من میرم بیرون تو لباس عوض کن.

می‌خندم. واقعاً فکر کرده من خجالت می‌کشم؟ لبخند مرموزی روی نهایت لب‌هام می‌نشینم و توی چشم‌هایش زمزمه می‌کنم:

- فقط روت رو کن به دیوار. زشته پسر مردم رو دید بزنی!

چال گونه‌هاش خودنمایی می‌کنه و عین دختر بچه‌های شیش-هفت‌ساله برمی‌گرده و به من پشت می‌کنه. در حین لباس عوض کردن زمزمه می‌کنم:

- میای بریم باغ قدم بزنیم؟

بر نمی‌گرده و کوچک‌ترین تغییری توی حالتش نمیده. بعد از لحظه‌ای مکث جواب میده:

- آره بریم.

کنارش قدم برمی‌دارم. شونه به شونه حرکت می‌کنه. صدای نفس‌هاش بین وزش نسیم می‌پیچه و توی گوشم زنگ می‌زنه. پر از حس خوشبختیم از حضورش و درونم پر از درده. کنار تک‌درخت محبوبم می‌ایستیم. پیراهن بلند ارغوانیش توی باد حرکت می‌کنه و غرق پیچ‌وتاب موهاش، قلبم به تپش می‌افته.

- کیاراد؟

«حرف نزن. دلم می‌خواد هیچی نگوی و من محو نگاهت باشم.»

- جانم؟

برای لحظه‌ای سکوت می‌کنه. برق نگاه مخملیش، تال‌لوی زیبایی از شب رو به نگاهم می‌کشونه.

- برای چی با من ازدواج کردی؟

این چه سؤالیه؟ چه بی‌مقدمه! یعنی چی؟ چرا با من ازدواج کردی؟! انتظار هر جمله‌ای رو داشتیم به غیر از این! مخصوصاً میون این حال غریب امشبم.

- چون دوستت دارم! می‌خواستم همراه همیشگیم باشی.

تغییری توی صورتش ایجاد نمیشه. بعد از لحظه‌ای از فکر بیرون میاد و لبخند زیبایی به نگاه هیروتم می‌زنه.

- هستم، همراه همیشگیت.

من خوش‌حالم. دلم از شنیدن حرف‌هاش غنج میره؛ اما کیاشا چی؟ شاید اون هم مثل من یه روزی دلش

می‌خواست همچین روزی رو توی زندگیش ببینه.

- تو همه‌ی امید منی! نفسام به تو بند شده خانم. از چی می‌پرسی وقتی نبضم با عشق تو می‌زنه و روحم با تو شاد

میشه؟ حس غرور منی بانو. مبادا روزی برسه که بری و پشت‌سرت رو نگاه نکنی! تا آخرش با من بمون. حالا که

قدم توی این راه گذاشتی، حالا که شدی نیمه‌ی وجودم، تا آخر بمون.

دست‌هاش رو توی هم گره می‌زنه و چشم‌هاش رو به نگاهم می‌دوزه. توی چند ثانیه غم از کنج مخمل چشم‌هاش

پر کشیده و جاش نگاه شیطنت‌آمیزی خونه کرده.

- من هم همین‌طور.

سراسر حس خوبی تو وجودم تزریق میشه. آروم بازوهاش رو تو دستم می گیرم و به طرف خودم می کشم. روبه روم قرار می گیره. خیره به چشم هاش میشم و بی اختیار زمزمه می کنم:

– «روزی که برای اولین بار

تو را خواهم ب*وسید،

یادت باشد

کارِ ناتمامی نداشته باشی

یادت باشد

حرف های آخرت را

به خودت

و همه

گفته باشی

فکرِ برگشتن

به روزهای قبل از ب*وسیدنم را

از سَرَت بیرون کن

تو،

در جاده ای بی بازگشت قدم می گذاری

که شباهتی به خیابان های شهر ندارد

با تردید،

بی تردید،

کم می آوری»

* شعر از افشین یداللهی

«کیاشا! نمی دونم امشب از ازدواج من راضی هستی یا نه. عذاب وجدان هر لحظه داره وجودم رو می بلعه. تا میام ذره ای خوشی رو حس کنم یاد تو میفتم، یاد آخرین نگاهت. توی لحظه ی آخر به صورتم خیره شدی. ترس، سردرگمی، غم و ناامیدی، بُهت و تعجب رو هم زمان توی مردمک چشمت دیدم. دلت ریخت. دلم لرزید. خالی شدی و من پر از خلأ شدم. کیاشا! تو یه بار مُردی؛ اما من بعد از تو روزی صد بار مردم. روزی هزار بار یاد چشمت افتادم. تموم احساسات توی وجودم زنده شد. من با یاد تو هزاران بار لرزیدم. ترسیدم کیاشا! هر شب با صدای تو از خواب پریدم. صبح ها با صورت تو به آینه خیره شدم. من اون قدر توی این سال ها مُردم که الان حس روح

سرگردونی رو دارم که راه میره، غذا می خوره و حتی دل می بازه؛ اما زنده نیست. باید پاک بشم. باید از خونت پاک بشم. کیاشا! دستام خونیه. نفسم عطر تو رو می ده. وقتی توی آینه نگاه می کنم، چشمای تو من رو می ترسونه. توی نگاهت تمسخره. با پوزخند نگاهم می کنی. من امشب باید از تو پاک بشم. تو باید بمیری. تو باید از نگاهم بمیری. امشب تمومت می کنم. تموم کابوسام رو تموم می کنم.»

به طرف درخت میرم. اگه سرم رو بکوبم به درخت، تصویرت پاک میشه؟ آره، آره. محکم سرم رو به درخت می کوبم. یه بار، پاک شدی؟ نه. دو بار، پاک شدی؟ نه. سه بار...

خون از پیشونیم فواره می زنه؛ اما من دردی حس نمی کنم. دستم رو روی خون پیشونیم می کشم. با لـ*ذت به خون توی دستم خیره میشم و لبخندی از سرخوشی می زنم. جویی از خون از پیشونیم به زمین می ریزه. صدای جیغ های ممتد زنی چشم های کم جونم رو باز می کنه. این زن خیلی آشناست. ماندانای منه؟ پس چرا از ترس می لرزه؟ چرا شوکه ست؟ با چشم های گردشده به سمت عمارت می دوئه.

«کیاشا! میگن خون دوقلوها مشترکه. ببین توی دستام ذره ای از وجود تو رو لمس می کنم. امشب اون قدر اینجا می ایستم تا تموم خونای بدنم بیرون بریزه. شاید این طوری آزاد بشم! شاید بالاخره بتونم از تو رها بشم! من می خوام فقط خودم باشم. از اینجا به بعد فقط منم، بدون تو. بی رحمیه؛ اما تو باید از من کنده بشی. می خوام دیگه توی آینه صورت تو رو نبینم. از اینجا به بعد من تنهام. امشب یا از تو پاک میشم یا باید بمیرم!»

سرم گیج میره. صداها نامفهومی از اطرافم بلند میشه. باز هم صورت ترسیده کیانمهر و کیارادگفتن های کیاچهر شروع شده. کسی از پشت بـ*غلم می کنه و وادارم می کنه بشینم. من دست هاش رو می شناسم. دست های باباست. انرژی داره تحلیل میره و دیدم تار میشه. به صورت وحشت زده ماندانا نگاه می کنم. زنم، نوعروسم، امشب نه از خون پیشونی من، بلکه از برق خوی وحشی گر درونم ترسیده. من دارم پاک میشم؛ ولی نوعروسم این رو نمی فهمه.

نگاهم به سرمی که قطره قطره پایین می ریزه می افته. باز هم من زندهم. نمی دونم پاک شدم یا نه. می خندم. ما انسان ها سه مدل شخصیت داریم؛ یکی اون شخصیتی که مردم اجتماع از ما می بینن و معمولاً خیلی شسته رفته و اتوکشیده ست، یکی اون شخصیتی که خانواده و اطرافیان می بینن و به واسطه ای اون کنارمون زندگی می کنن و سومی شخصیتی که درون ماست. هیچ کس شناختی ازش نداره. فقط خودمون می شناسیمش. این شخصیت درون ما خیلی ترسناکه. وای به روزی که فرصت کافی برای بیرون ریختن خودش پیدا کنه! اون وقت به قدری وحشتناک یا بدخلق می شیم که حتی اطرافیانمون هم از ما فرار می کنن. من از درون خودم بیشتر از هر کسی می ترسم. دیشب یه بخشی از درونم بیرون ریخت؛ اما این بخش ارادی نبود. از ناخودآگاهم به بیرون راه پیدا کرد. ما انسان ها

در عین ساده بودن چقدر پیچیده‌ایم! کیانمهر متوجه‌ی چشم‌های بازم میشه. کمی خودش رو به طرفم متمایل می‌کنه و میگه:

- سلام. بالاخره بیدار شدی؟ چه عجب! گفتم این دفعه دیگه واقعاً رفتنی شدی. من فکر کردم زن گرفتی یه چند وقتی از خوش حالی پشتک‌وارو می‌زنی؛ ولی انگار پا قدم عروست خوب نبود! نگاهش می‌کنم. برق تی شرت سبز خوش‌رنگش زیادی به چشم می‌زنه و شیکه؛ اما کلامش نه. با تاُسف می‌گم:

- از کی تا حالا خرافاتی شدی و به پا قدم عروس اعتقاد پیدا کردی؟

غم به نگاهش می‌ریزه. چشم‌هاش برق می‌زنه و لحن صداس از همیشه دلگیرتره.

- از وقتی که دیدم داداشم شب دومادیش جای اینکه با عروسش خوش باشه، زیر سرم، توی بیمارستان خوابیده و عروسش هنوز بهت‌زده‌ست.

عروسم؟ راست میگه. ماندانای من! زنم! چه شبی براش ساختم. گفتم وارد زندگیم میشه و من خوشبختش می‌کنم! این جوریه؟ شب اول ازدواجش که عجب خاطره‌ای براش ساختم. الان حالش چطوره؟ حتماً براش قابل هضم نبوده. من هم باشم این دیوونه‌بازی‌ها رو شب اول شروع زندگیم ببینم نمی‌تونم هضمش کنم. یعنی الان چی راجع به من فکر می‌کنه؟ باز هم دوستم داره؟ به کیانمهری که امشب مظلومانه نگاهم می‌کنه، خیره میشم و زمزمه می‌کنم:

- ماندانا کجاست؟

چشم‌غره‌ای میره و چپ‌چپ نگاهم می‌کنه. من که خودم از بیخ‌وین پشیمونم. برادرم! این نگاه تاُسف‌بارت رو غم‌اضافه‌ی حال گناهکارم نکن.

- بانوتون شوکه شدن. در منزل پدرشوهر به سر می‌برن.

شوکه شده؟ یعنی چی که شوکه شده؟

- عجب! انتظار داشتم اینجا ببینمش.

دستش رو کنار بالشم قرار میده و به چشم‌هام زل می‌زنه.

- با اون دیوونه‌بازی که توی ملعون درآوردی، همین قدر که جای خونه‌ی باباش، خونه‌ی پدرشوهرش رفته باید بهش درود فرستاد!

چشم‌هام رو می‌بندم. راست میگه. بدجور خراب کردم.

- از کی اینجام؟

- چه باحال! پس خودت از بس بیمارستان اومدی خبر داری با اون حالت احیاناً باید چند روزی بیمارستان بستری باشی!

به پوزخند عمیق روی صورتش نگاهی می اندازم و خواهش رو توی چشم هام می ریزم. اصلاً حوصله ندارم.
- بگو.

- دو روزه. کیاچهر هرچی حرص داشت سر آمپولات خالی کرد. یه وقت دیدی نتونستی راه بری بدون کار اونه. دلم برای دیدن عروس بدقبالم بی تابه. توی این مدت اصلاً بیمارستان نیومد. بقیه هم میگن حالش خوبه؛ ولی عصبی و ناراحته. میگن انتظار این رفتار رو ازم نداشته. نمی دونم واقعاً حالش خوب نیست و نمی تونه توی این حال ببیند یا اینکه با من قهر کرده. از بیمارستان مرخص شدم. بابا از آینه ی وسط ماشین گه گذاری نگاهی بهم می اندازه و دوباره به جلوش چشم می دوزه. کیانمهر کنارش نشسته و کیاچهر با بی خیالی مفرطی که به خودش گرفته، سرش به گوشیش گرمه. جلوی در عمارت از ماشین پیاده میشم. شکوه ایوون بلند و سفیدش عظمت این عمارت رو نشون میده و معماری دست های هنرمند بابا. قدم اول رو برمی دارم. ماندانا هنوز استقبال نیومده. میگن خونه ست. میگن منتظر منه. شاید خبر نداره من اومدم. روی ایوون می ایستم. در باز میشه و قلبم به تپش می افته. نه، اینا که مریم خانم، آرزو و الهامن. مریم خانم با اسپند دورم می گرده و زیر لب دعا می خونه:
- الهی همیشه سالم باشی مادر! به خدا دلم داشت می ترکید.

حرف می زنه؛ اما نگاه منتظر من میخکوب در شده. ماندانا هنوز هم بیرون نیومده. یعنی بهش خبر ندادن؟
قدم های سستم رو توی سالن برمی دارم. بلوای همراهانم اجازه ی به گوش رسیدن انعکاس قدم هام رو نمیده. پا روی پله های منتهی به طبقه ی بالا می دارم. عرض راهرو رو طی می کنم. با هر گامی که برمی دارم، قلبم تندتر می زنه. من بدجور خراب کردم. شاید اون قدر ازم ناراحت شده که حتی حاضر به دیدنم نباشه! نگاهم به دستگیره ی نقش باستانی اتاقم. میگن ماندانا توی اتاقه. دستگیره رو می چرخونم؛ اما استرس که حالا به دست هام منتقل شده، باعث میشه دستگیره با شدت به طرف پایین کشیده بشه و در با صدای بدی به دیوار برخورد کنه. زنی که روبه روی آینه ی اتاقم نشسته، با ترس از جا می پره. نگاه مشکینش توی چشم های منتظرم گره می خوره. با ترس و تردید سرتاپام رو برانداز می کنه و من فارغ از تموم دنیا، درگیر موج موهاییم که رنگش عوض شده و رگه های طلایی میون دریای مواجش طعنه ای به چشم هام می زنه.
- سلام.

صدای ضعیف و مرددش به گوشم می شینه. دستش با استرسی گنگ، گل های روی پیراهن گل دار بلندش رو به چنگ می کشه.

- سلام عزیز من!

به سختی جوابش رو دادم. با موج های سیاه من چه کرده؟ موهای مشکینش نباید طلایی می شد. فقط سه روز نبودم. این همه تغییر؟ نباید به من می گفت و بعد رنگش رو تغییر می داد؟ به طرفش قدم برمی دارم. نگاهش بین چشم های

که به موهای خیره شدن و پلک زدن رو فراموش کردن و فاصله‌ای که در حال کم شدن کشیده میشه. مقابلش می ایستم. بی اراده دستم رو بالا می برم. طره‌ای از موهایش رو به چنگ می کشم و آروم شونه می زنم. عطر موهایش و لطافتی که بین مشت‌های رقصه، حس شیرینی زیر پوستم به جریان می اندازه؛ حس خوبی مثل زندگی! موهایش رو به طرف صورت‌هایم می برم. مردمک چشم‌هایش می لرزه. هیچ حسی توی صورت‌هایم بروز نمیدم. نباید بدون اجازه‌ی من رنگشون رو عوض می کرد!

- تو باید مجازات بشی.

پلک‌هایش می پره و با بهت نگاهم می کنه.

- تو جنایت کاری.

می ترسه. لرزش خفیف بدنش رو حس می کنم؛ اما من به طرز عجیبی آروم.

- نباید با منبع احساسات من این کار رو می کردی! نباید رنگشون رو عوض می کردی! قدیما از شوهرشون اجازه می گرفتن بانو.

صدای نفس‌های آروم‌ش رو می شنوم. لرزش بدنش از بین میره. لبخند می زنم. حریر نگاهش می خنده؛ اما زبونش پی توجیه قدم برداشته.

- فکر کردم این جور بی بیشتر دوست داشته باشی.

به ساقه‌ی موهایش زل می زنم.

- ولی تو از من چیزی نپرسیدی.

سرش رو بالا میاره. جرئتش زیاد شده. دیگه مثل دو دقیقه‌ی قبل چشم‌هایش نمی لرزه.

- خواستم سورپرایز بشی!

طره‌ی موهایش رو روی هوا پرتاب می کنم. پخش میشه و روی شونه‌های مرمرینش فرومی ریزه.

- اما تو مخمل شبایی رو که من اسیرشون بودم از بین بردی.

پشت می کنم و به طرف کمد اتاقم میرم. خیالش انگار که راحت شده باشه، صدایش از بمی درمیاد و بی پروا توی گوشم می شینه. همون ماندانای با اعتماد به نفس شده.

- رنگ مو برمی گرده؛ اما...

سرم رو برنمی گردونم؛ چون می ترسم. می ترسم مبادا از دیوونگی‌هایم حرفی بزنه و اون شب رو به روم بیاره.

- اما خاطرهای که تو برام ساختی، هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه.

دستم روی هوا خشک میشه. پیراهن‌های آویزون رنگی به نگاهم دهن کجی می‌کنن. چیزی که می‌ترسیدم روی سرم آوار شد. حالا به نوعروسم چی جواب بدم؟ چطور بگم نگو تا غرور مردونه‌م زیر پاهای ظریفتم له نشه؟ نگو تا نشکنم از داغی که روی دلم مونده. سکوت‌م باعث کم‌شدن فاصله‌ی بینمون میشه. پشت سرم می‌ایسته.

- چرا کیاراد؟ چرا کاری کردی که هنوز نیومده بشم عروس بدقدم این عمارت؟

با شدت و تعجب برمی‌گردم. از ترس قدمی به عقب می‌پره. لعنت به من!

- کسی بهت چیزی گفته؟ بهت گفتن بدقدم؟

نفس‌هاش رو با حرص بیرون می‌فرسته.

- نیازی به گفتن نیست وقتی داماد شب عروسیش سرش رو به درخت می‌کوبه.

راست میگه. حقیقت محضه. کدوم دامادی حماقت‌های من رو می‌کنه؟ اما تو چی از دلم می‌فهمی ماندانا؟ تو چه می‌دونی چه حالی داشتیم؟ هیچ می‌دونی وقتی از درون داری دق می‌کنی و می‌سوزی؛ اما نتونی حرفی بزنی یا کاری برای خودت انجام بدی یعنی چی؟ می‌دونی اگه سال‌ها یه درد، یه راز روی قلبت سنگینی کنه و تو نتونی به کسی بگی یعنی چی؟ می‌دونی تصویر تموم کابوس‌هات رو هر روز جلوی آینه ببینی یعنی چی؟ می‌دونی وقتی وسط مراسم صدای خنده‌هاش توی گوشت اکووار زنگ بزنه چه حالی داره؟ به خدا دق می‌کنی! جای من نیستی؛ اما...

نه، نمی‌تونم بگم درکم کن. تو که اصلاً نمی‌دونی داغ چی توی وجودم شعله می‌کشه. من نباید انتظاری داشته باشم.

- چیزی نبود ماندانا. فقط یاد کیاشا افتادم.

ناباورانه سرش رو تکون میده. دست توپر سفیدش رو بین موهایش می‌کشه و به طرف آینه‌ی محبوبش حرکت می‌کنه.

- انتظار داری بگم باشه، عیبی نداره؟

دست‌هاش رو با استرس روی هم می‌ذاره. نسیم ملایم از بین موهایش رد میشه و نگاهش رو توی چشم‌هام قفل می‌کنه. غم توی چشم‌هاش فریاد می‌کشه. این چند ماه زیاد حالش خوب نبود. عصبی مزاج شده.

- چی شده؟

سکوت می‌کنه. دستش رو بین موهای سیاهش می‌کشه و به جلو خیره میشه.

- هیچی اون جووری نبود که من فکر می‌کردم. باز هم خطا کردم کیاراد! ضعف داشتیم. ندیدم و نخواستم که ببینم. اخم‌هاش هر لحظه بیشتر توی هم فرو میره و نگاه من به تیغ‌ی صاف بینیش کشیده میشه.

- رفتم تحقیق. این چند ماه رو بکوب دنبال گذشته‌ش گشتم.

سکوتش عمیق میشه و آه پشت لب‌هاش آزادانه به بیرون سرایت می‌کنه. چهار ماهی از اون روز نحس و عقد من و ماندانا گذشته. این چند مدت زیاد حواسم بهش نبود.

- خیلی چیزا رو فهمیدم؛ اما خیلی دیر. دیرشده کیاراد و من برای ملیحه هیچ کاری نکردم. اون مرد میدون بود و من...

یعنی چی فهمیده که این جوریه به هم ریخته؟ اون دختر چقدر راز توی زندگیش بوده که برادرم این همه مدت نفهمیده و حالا این طور پریشونه و عذاب وجدان گرفته و این طور نصفه شب حیرون و سردرگم کنج درخت نشسته و به حال بد این روزهاش فکر می‌کنه؟

- چی شده کیانمهر؟ وقتی این جوریه حرف می‌زنی مطمئنم یه اتفاقی افتاده!

دستی بین موهای سیاهش می‌کشه و با حرکتی عصبی به همش می‌زنه.

- داره تصورات ذهنیم نسبت به ملیحه به هم می‌ریزه.

سکوت می‌کنم و چشم‌هام رو به نیم‌رخش می‌دوزم. از حس انتظارم سر بلند می‌کنم و ادامه میدم:

- این مدت، مثل قبل باز هم برای تحقیق رفتم. توی این تحقیقات متوجه شدم این مردی که با ملیحه‌اینا زندگی

می‌کنه پدر واقعیش نیست و ناپدریشه. مثل اینکه زیاد با همسایه‌ها رفت‌وآمدی ندارن، به همین خاطر دیگران زیاد روشن شناختی نداشتن. فقط تا این حد تونستم متوجه بشم؛ پس مجبور شدم این سری دنبال این عموئه بگردم

بینم ماجرا چیه. به‌سختی تونستم پیداش کنم. وضعیتش داغون بود. مرتیکه اون قدر معتاد بود که به‌سختی از

خماری درمی‌اومد و چهارتا کلمه می‌تونست حرف بزنه. بهش گفتم «من برادر یکی از همکارای شرکتشونم که

برای تحقیق اومدم و امر خیره.» تا این رو گفتم، مرتیکه زد زیر خنده. می‌گفت «پس بالاخره ملیح روانی تونست

یکی رو خر کنه بیاد بگیرتش!» تعجب کردم. گفتم «این چه طرز حرف زدن مرتیکه؟! اتفاقاً دختر خیلی خوب و

خانمی هستن به‌علاوه‌ی این تحصیل کرده هم هستن.» بیشتر شروع به خندیدن کرد و گفت «پس خونوادگی

خرین. همه‌تون زود گول می‌خورین. بدبخت این دختری که بهش میگی خانم، اصلاً دختر خوبی نیست.

سروگوشش می‌جنبه.» بهش گفتم «دیگه داری چرت‌وپرت میگی. ملیحه خانم‌تر از این حرفاست. چیزایی که لایق

خودته رو به اون طفل معصوم نسبت نده.» گفت «بین یارو! تو اومدی تحقیق کنی یا اینکه تصورات خودت رو به

کرسی بنشونی؟» گفتم «خب معلومه. اومدم برای تحقیق.» گفت «خب پس بشین و گوش بده. مادر ملیحه قبل

اینکه با برادر من ازدواج بکنه، یه بار ازدواج کرده بود و از اون مرد دوتا دختر داشت که همین ملیحه و خواهرش

هستن. شوهر اولش معتاد بوده. دست بزن داشته و تا می‌تونسته مادر ملیحه رو کتک می‌زده. آخریا مواد جابه‌جا

می‌کرده. آدمای بدبختی مثل من رو اسیر اعتیاد کرد که پلیس دستگیرش می‌کنه. چند سالی براش حکم زندان

می برن. مادر ملیحه هم از اون مردک طلاق می گیره و بعد از چندسالی زنِ داداش من میشه. از اول هم ملیحه با همه سر ناسازگاری داشت. داداش بدبختم خیلی زور زد این دختره رو ادب کنه؛ ولی ادب نشد که هیچ، آبروی ما رو هم داره می بره. الان هم که با داداش تو رو هم ریخته و گولش زده. از سرووضع و ماشینت مشخصه از اون بچه پول دارایی. انصافاً این دفعه تورش رو خوب جایی پهن کرده.» عصبانی شدم و گفتم «داری چرند میگی! ملیحه همچین آدمی نیست.» باهاش دست به یقه شدم. یه مشت به صورتش زدم؛ چون داغون بود پرت شد پایین. تا بیاد بجنبه، پریدم تو ماشین و برگشتم.

دستی بین موهای سیاهم می کشم.

- که این طور! فکر نمی کردم زندگی ملیحه این قدر پرحاشیه باشه. چه ماجرای داشته!

- دارم دیوونه میشم کیاراد! مغزم جواب نمیده. مگه میشه ملیحه‌ی من همچین آدمی باشه؟ من توی این همه مدت داشتم چی کار می کردم آخه؟ الان تازه راه افتادم دنبال زندگیش و این همه خبر عجیب می شنوم. دستش رو روی موهایش می کشه و با حرص، طره‌ای از موهایش رو به چنگ می گیره. کلافه و سردرگمه. من حالش رو می فهمم. خیلی سخته سال‌ها توی ذهنت از یه نفر تصویرسازی کرده باشی؛ اما در عرض یه لحظه همه چیز نابود بشه.

- کیانمهر؟ از کجا می دونی که این مرد راست بگه؟

- من نمیگم راست میگه. یعنی اصلاً باورم نمیشه. فعلاً گیج گیجم.

- باید بیشتر تحقیق کنی. رو حساب یه مرد معتاد که همیشه چیزی فهمید.

جوابی برای گفتن نداره. سرم رو تکون میدم و بحث رو عوض می کنم.

- پاشو برادر من! اینجا نشستن و غصه خوردن دردی از تو دوا نمی کنه. چند روز دیگه عروسی کیاچهره. کمک لازم داره. بیا ببینیم چه کاری مونده براش انجام بدیم.

برمی گرده و ناامید نگاهم می کنه. به زور بلندش می کنم و با خودم به داخل عمارت می برم. این چند روزه درگیر عروسی کیاچهریم. باید توی آماده سازی مراسم هواس رو داشته باشیم. توی این شرایط کیانمهر به هم نریزه شانس آوردیم.

- آقای مهردادیان! مهندس علمدار تشریف آوردن.

- بگید بیان داخل.

از اتاق بیرون میره. به نقشه‌های جدید نگاهی می اندازم. باید زودتر بررسی کنم. داره از موعد تحویلشون می گذره. آستین پیراهن سفیدم رو بالا می زنم. دلم نمی خواد موقعی که سرگرم کار و تمرکز، حتی برای لحظه‌ای آستین

لباسم بتونه حواسم رو پرت کنه. چند دقیقه‌ی بعد تقه‌ای به در می خوره. سرم رو بالا میارم که متعاقب اون در اتاق باز میشه. مهندس علمدار با همون تیپ کت شلوارپوش همیشگی که اتوی شلوارش هندونه رو قاچ می کنه، وارد میشه و میگه:

- سلام بر رفیق قدیم!

- سلام بر مهندس خوش تیپ. از زمان دانشگاه دقیقاً همین تیپ و قیافه رو داری علمدار! می خنده. دستی به گوشه‌ی کت سرمه‌ایش می کشه و جواب میده:

- هر چی باشه به پای جذابیت رفیق شفیق نمی رسه.

- شکسته نفسی نفرمایید مهندس! بفرمایید بشینید. چایی می خوری یا قهوه؟

- هر چی که شما بگی ما راضی ایم.

به منشی زنگ می زنه. سفارش چایی و کیک میدم. گوشه‌ی رو سر جاش می‌ذارم و مهندس علمدار روبه‌روی مبل مقابلش می‌نشینم.

- سرفرازمون کردید جناب! بعد از این همه مدت چی شده یاد هم‌دانشگاهی قدیم افتادید؟

- اومدم باهات درباره‌ی مسئله‌ی مهمی حرف بزنم.

با انگشت اشاره‌ش کمی نوک دماغش رو می‌خارونه و با دقت نگاهم می‌کنه. باز چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه که مهندس علمدار معروف شخصاً به دیدن من اومده؟ معلوم نیست ماجرا چیه. دستم رو روی دو دسته‌ی مبل قرار میدم.

- اتفاقی افتاده؟

- کیاراد! خیلی وقته من و تو با هم رفاقت داریم. درسته مدتی سر هر دو مون شلوغه و کم به هم سر می‌زنیم؛ اما این دلیل نمیشه من رفاقتمون رو فراموش کنم.

از مدل حرف زدن، جدیت و نگاه نافذش میشه به راحتی حس کرد که مسئله‌ی مهمی اتفاق افتاده و بی‌علت به اینجا نیومده.

- دقیقاً همین طوره. خب؟

- این سری از پروژه‌ی شما شکایت شد. گفتن نقشه‌ها استاندارد لازم رو نداره. بازرس فرستادیم که چندوقت پیش بهتون سر زد و حتماً در جریان‌ی؟

مکت می‌کنه تا بازتاب حرفش رو توی چهره‌م ببینه. «من مرد گزک دادن نیستم علمدار. کور خوندی که بتونی

توی نگاه من به چیزی برسی!» خونسردیم رو حفظ می‌کنم. سرم رو با اعتمادبه‌نفس بالا می‌گیرم و جواب میدم:

- آره، درسته. اومد؛ ولی به ما چیزی نگفت.

- چیزی نگفت؛ چون رفیق منه و ازش خواستم اگه هم احياناً موردی بود بیاد و به شخص من بگه، نه هیچ کس دیگه‌ای.

حدسم درست بود. بی دلیل نیومده. معلوم نیست چه اتفاقی افتاده که خودش شخصاً به اینجا اومده.

- مشکلی پیش اومده؟

- کیاراد! نقشه‌هاتون استاندارد مناسب رو داره؛ ولی اصول لازم برای ساخت رعایت نشده. مصالحی که استفاده میشه مثل فولاد، سیمان، تیرچه، بلوک و... بی کیفیته. تعداد میله‌گردا رو کم می‌زنید و چندین مورد تخلف دیگه به ما گزارش شده!

با تعجب روی مبل جابه‌جا میشم و خیره به مهندس علمدار زل می‌زنم.

- امکان نداره! داری شوخی می‌کنی؟ یعنی می‌خواهی بگی ما با دروغ و دغل کارمون رو پیش می‌بریم؟ مثل اونایی که سعی می‌کنن با کار بی کیفیت تحویل مردم دادن سود کنن؟

- من ابداً قصد جسارت ندارم. تو و پدرت رو خوب می‌شناسم. به خاطر همین هم باورش برام سخت بود و قبل از اینکه موضوع علنی بشه، خواستم با خودت حرف بزنم.

آرامشم رو به‌سختی حفظ می‌کنم و به پشتی مبل تکیه می‌زنم.

- عجب! ما نقشه‌ها رو دقیق بررسی می‌کنیم. امکان نداره قبل از اینکه به تأیید نهایی برسه، برای شروع پروژه

ارسالش کنیم. به غیر از این ما بهترین مصالح رو هم داریم. همه رو خودمون، اون هم از جاهای معتبر تهیه

می‌کنیم، چطور ممکنه بی کیفیت باشن؟

- من هم اومدم جواب این سؤال رو از شما بگیرم. در هر صورت چون بهت ایمان داشتم خودم شخصاً اومدم.

در کیفش رو باز می‌کنه. برگه‌ای درمیاره و به‌سمتم می‌گیره.

- بگیر. خطاریه از طرف مهندس. ایشون هم باور نمی‌کردن؛ اما ضوابط باور شخصی نمی‌شناسه.

با حالت درمونده‌ای که فقط توی درونم نمود داره، برگه رو می‌گیرم و نگاه می‌کنم. آخه چطور ممکنه؟ علمدار بعد از

پذیرایی خداحافظی می‌کنه و میره؛ اما ذهن من آرام نمی‌گیره. اینجا داره چه اتفاق‌هایی می‌افته که من ازش

بی‌خبرم؟ این اشتباهی که علمدار گفت، تقریباً محاله ممکنه اتفاق بیفته مگر به عمد! یعنی دشمنان ما در این حد

گستاخ شدن که مستقیم و بدون هیچ ترسی توی کار ساخت ما اختلال ایجاد می‌کنن؟ اون هم به این واضحی؟

باید به بچه‌ها بسپارم سریع مشکل رو حل کنن. اصلاً خودم باید یه سر برم. صبر کردن به امید دیگران

بی‌فایده‌ست! کتم رو از جالباسی چنگ می‌زنم و با عصبانیتی که دیگه کنترلش برام سخت شده، از در بیرون میرم.

به‌طرف محل ساخت پروژه حرکت می‌کنم. خانم نیازی مهندس مجری این پروژه‌ست.

تمام کارها انجام شده. امروز کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن سفیدم رو به تن کردم. بدن عضلانیم پشت این کت و شلوار خوش دخت رضایت من از ظاهرهم رو ایجاد کرده. هنوز هم از خیره شدن توی آینه می ترسم. تا جایی که توان دارم سعی می کنم به صورتم خیره نشم. دوست و فامیل خودشون رو رسوندن. بابا با لبخندی گرم از همه ی مهمون ها استقبال می کنه. برق شادی رو توی چشم هاش می بینم. امشب عمارت مهردادیان بزرگ شلوغ از مهمون هاییه که برای جشن پسر ارشدش اومدن. تعداد مهمون ها زیاده. آرزو نصف فامیل رو دعوت کرده. میگه رسم دارن شب قبل عروسی خونه ی پدر داماد باید کل فامیل و دوستان نزدیک رو شام بدن. ماندانا ازم خواسته کراوات سبزرنگی رو برای امشب تهیه و استفاده کنم. به ساعت نقره ای مچیم نگاه می کنم. چند دقیقه دیگه ساعت هشت شب میشه و هنوز از ماندانا و سانیا خبری نیست. قرار بر این شده وقتی خانم ها آماده شدن، استثنائاً امشب کیاچهر دنبالشون بره. تقریباً نیم ساعت پیش بود که ماندانا زنگ زد و خبر از آماده شدن خودش و سانیا داد. کیاچهر هم با نهایت شادی ممکن تو یه مرد عاشق، به دنبالشون رفت. شاد بودن برادرم حس خوبی رو بهم تزریق می کنه. به طرف کیانمهری میرم که توی این روزها، بدون حرف، فقط وظایفش رو انجام میده. دریغ از لحظه ای خندیدن!

- داداش گلم!

برمی گرده و نگاهم می کنه. کت کاربنی رنگ و پیراهن سیاهش، با جشن و شادی امشب و برادر داماد بودن هم خونی نداره.

- چی شده مهربون شدی؟

کلامش زهر داره. پوزخندی روی صورتش نقش بسته که می دونم همیشه وقتی بی حوصله و بی اعصابه روی صورتش می شینه.

- اومدم ببینم داداشم چش شده که عین یه ربات فقط وظایفش رو انجام میده؛ اما از درون عصبیه و به برادرش کنایه می زنه!

پوزخند عصبی روی صورتش پررنگ تر میشه و با گوشه چشم، لبش رو کج می کنه و با حرص میگه:

- خودت بهتر می دونی برادر من! نمی دونی؟ ندیدی یا نبود؟ نشنیدی بهت چی گفتم؟

نه، مثل اینکه تو پیش خیلی پره! از اون چیزی که فکر می کنم عصبی تره. پرخاشگر شده. نگاهش می کنم. خوب می دونم درمورد چی حرف می زنه.

- با غصه چیزی حل نمیشه.

نگاهش رنگ می بازه. انگار حرفم هیزم روی آتیش درونش رو شعله ورتر می کنه. با خشمی که توی چشم هاش خیمه زده و برقش گریبانم رو گرفته، میگه:

- حل نمیشه که خودت سال هاست از غم کياشا بیرون نیومدی!

اسم کیاشا بازی نیست؛ اما داره ازش استفاده می کنه. چی فکر می کنه که با کیاشا بتونه مقایسه ش کنه؟ مقایسه‌ی اون دختر با برادر من یعنی اعلان جنگ! یعنی پا گذاشتن روی خط قرمزهای من!

- اون قضیه‌ش فرق می کنه کیانمهر!

- چه فرقی؟ اون داداش تو بود، این هم عشق من!

نمی تونم غیظ توی کلامم رو پنهان کنم. با عصبانیت فاصله رو کم می کنم. شعله‌های قرمز نگاهم توی مویرگ‌های چشم‌هایش منعکس میشه. اخمش شدیدتر میشه. سه‌پینه سپر می کنم. از در دفاع بلند میشه. با حرص انگشتم رو به شقیقه‌ش فشار میدم و می غرم:

- تو خوب می دونی که این دو هیچ ربطی به هم ندارن و این هم خوب می دونی که با یادآوری کیاشا چقدر می تونی اعصاب من رو به هم بریزی. کیاشا ربطی به اون دختره نداره. جایی برای مقایسه‌شون وجود نداره. اون دختر هم قد برادر من نیست. اون دختره‌ی بی کس و کار هم قد کیاشای من نیست. دهنتم رو ببند و وقتی حرف می زنی، به هم کفو بودن مثال‌ات دقت کن، و الا اصلاً قول نمیدم بتونم خودم رو کنترل کنم. پس اسمش رو دیگه نیار و نذار حرکتی کنم که بعداً هردو پشیمون بشیم!

نمی دونم از چشم‌هایش به خون نشسته‌م جا خورد یا لحن قاطع و خشمیگنم که لحظه‌به‌لحظه بیشتر می شد؛ اما در هر صورت چشم‌هایش گرد شد و درحالی که سعی می کرد با ظاهری خونسرد، اوضاع رو جلوی چشم‌های کنجکاو اطرافیانی که سر می کشن تا جنگ بین دو برادر رو بهتر ببینن، طبیعی جلوه بده، لبخندی زد و برای لاپوشونی جلوی چشم‌های این جماعت گفت:

- ببخشید ببخشید! من هم آدمم به خدا. من هم گاهی قاتی می کنم یه چرت و پرتی میگم، تو باید جدی بگیری؟

- خوب گوش کن ببین چی میگم کیانمهر! بار آخرت باشه که برای سرپوش گذاشتن روی کارای مسخره‌ت از اسم کیاشا استفاده می کنی! فهمیدی چی گفتم یا امشب خودم و این مراسم رو به آتیش بکشم؟

مردمک چشماش می لرزه و کاملاً تحت تأثیر جدیت کلامم قرار گرفته. آروم و با صدایی گرفته زمزمه می کنه:

- بگو من چی کار کنم تو یادت بره چی گفتم. بیا فرض کن اصلاً چند دقیقه پیش اتفاقی نیفتاده؛ ولی باور کن این خشونت‌ی که به خرج میدی خیلی برای موضوع حرف من زیاده!

- بسه دیگه! هیچی نگو. ببند دهنی رو که نمی دونه باید کی باز بشه و چی بگه!

با عصبانیت به طرف اتاقم حرکت می کنم. از کنار مبل با سرعت رد میشم و انگشت دستم محکم به کنار مبل برخورد می کنه. از درد خون توی صورتم می دوئه؛ اما جلوی این همه آدم همیشه چیزی گفت، پس بدون هیچ

واکنش خاصی به حرکتم ادامه میدم. وارد اتاقم میشم و در رو می بندم. به دستم نگاه می کنم. قرمز و ملتهب شده. چند دقیقه ای آرام ماساژش میدم؛ اما درد کم نمیشه. در اتاقم به صدا درمیاد و پشت بندش بابا وارد میشه.

- خوبی بابا؟ چرا اومدی توی اتاق؟ تو الان باید پیش مهمونا باشی؟

- آره، خوبم. شما برید من الان میام.

بابا از در بیرون میره. اگه بخوام به درد و ورم دستم بها بدم باید تا آخر شب توی اتاق بمونم، پس سعی می کنم به روم نیارم اتفاقی افتاده و از در بیرون میرم. کیانمهر با دیدنم عقب گرد می کنه و یواش یواش فاصله می گیره. درسش رو خوب یاد گرفته. پوزخندی روی لبهام نقش می بنده. این جور مواقع سعی می کنه تا جایی که در توانش هست و مشهود نباشه، ازم دور بشه تا به چشمم نیاد. چند دقیقه بعد صدای دست و هلهله می مهمونا به راه میفته. کیاچهر و سانیا وارد میشن. سریع به طرفشون میرم و بعد از سلام و تبریک، از سالن عمارت خارج میشم تا به ماندانا برسیم. کنار ماشین ایستاده و مشغول جمع کردن وسایله. با دیدنم سرش رو از ماشین بیرون میاره و صاف می ایسته.

لحظه ای مبهوت زیباییش میشم. گم شدن توی مشکی معصومانه ی نگاهش حس بی نظیری برای عاشقی چون منه. پیراهن بلند سبزرنگی پوشیده که اندام کشیده و بی نقصش رو به نمایش می ذاره. گونه های از شرم سرخ شده اش من رو از خودم بیرون می کشه. به طرفش میرم. دستهاش رو توی دستم می گیرم و خیره توی شیرینی چشمهاش، می گم:

- بانوی من! چقدر امشب بی نظیر شدی! فکر حال و احوال دل من هم باش!

- کیاراد خوب شدم؟

- خوب؟ عالی شدی عزیز من!

لبخند مرموزی می زنم که سرخ میشه؛ اما سعی می کنه به روی خودش نیاره. ماندانا زرنگ تر از اون چیزیه که منظور من رو درک نکرده باشه. با فشار کوچیکم به دستهاش، مجبور به حرکت میشه. سرش رو بلند می کنه. لبخند دل چسبی می زنه که ته دل غنچ میره؛ ولی به روی خودم نمیارم و با همون چهره ی مقتدری که از بابا به ارث بردم، وسایل رو ازش می گیرم و به دست خدمتکار می سپارم.

- بیا خانومم! بریم بالا. دیر شد.

شام صرف میشه و مهمون ها دونه دونه به طرف در خروجی میرن و خداحافظی می کنن. از رفتن مهمون ها احساس خوبی بهم دست میده؛ چون می تونم لباس های راحتی بپوشم و با خیال راحت به درد مزمنی که از سر شب دچار شدم، رسیدگی کنم. با صدای کیاچهر توجهم رو از انگشت دستم می گیرم و به عقب برمی گردم.

- بله؟

- کیاراد جان دستت درد نکنه! شب خسته کننده ای بود. راستی انگار سرحال نیستی؟ چی شده؟

کیانمهر که در حال گوش دادن به حرف‌های ما بود، به جای من جواب میداد:

- چون آفادداشتون قاتی کردن!

پوف بلندی می کشم که از نگاه کنجکاو کیاچهر دور نمی مونه و رو به کیانمهر جواب میداد:

- باز چی شده کیان؟

- هیچی، چیزی نشده. دوباره قاتی کرده. طبیعی نیست؟ همیشه مدلش همینه دیگه. اتفاق عجیبی نیفتاده.

می دونستم رفتارش مصلحتی بود؛ اما فکر نمی کردم کینه کنه. نگاه الانش به قصد انتقامه. نگاه عصبی ای به کیانمهر می اندازم و میگم:

- حرف نرنی به لال بودن متهم نمیشی مردک دیوانه!

اخم هاش به هم گره می خوره و نفس های بی نظمش نشون از خشمی داره که ممکنه تا چند دقیقه دیگه گریانم رو بدره. کیاچهر حس خطر می کنه. نگاه کلافه ای به هردومون می اندازه و میگه:

- جان من یه امشب رو بی خیال بشید! من اعصاب دعوی شما دوتا رو ندارم.

به چشم هام زل می زنه و شماتت بار ادامه میداد:

- تو هم بس کن کیا!

- من چی رو بس کنم وقتی شروع کننده هم نبودم؟

کیانمهر نیشخندی می زنه و با خشونت دستش رو توی هوا تگون میداد.

- بله، شما مقصر نبودید؛ یعنی هیچ وقت مقصر نیستی. فقط ما دیوونه ایم...

کیاچهر بین حرفش می پره. خوب خطر رو حس کرده. طعنه ای پنهان کلام کیانمهر رو هم فهمیده. سنگینی حرفش رو توی قلبم می فهمه. می دونه چقدر بدم میاد یکی بهم بگه دیوونه و دستش رو دقیقاً روی همین کلمه گذاشته!

- د حد نکه دار بچه! این چه طرز برخورد با کیاراده؟

کیاچهر رو با دست از خودم دور می کنم. قدمی محکم و کوبنده به سمت کیانمهر برمی دارم. توی نگاه پر از خشمش زل می زنم و عصبی می غرم:

- آره، من دیوونه ام. خب که چی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟ فردا به تیمارستان زنگ می زنی؟ اصلاً برو به همه بگو برادرم دیوونه ست، زنجیریه. برو ببینم چه غلطی می تونی بکنی!

با دست مسیر خروجی رو نشون میدم که با صدای بلندش خشکم می کنه.

- از اول هم روانی بودی بدبخت بیچاره! نصف عمرت رو ما جمعت کردیم که الان سرپایی، و الا شک نکن جات همون جا بود.

به سمتش خیز برمی دارم. دستهای سنگین کیاچهر بازو هام رو قفل می کنه. داغی آتیش، درونم شعله می کشه و دنیا برام تیره میشه. عزیزترین برادرم، کیانمهرم، این طوری راجع بهم حرف می زنه. کیانمهر قدمی به عقب برمی داره و ادامه میده:

- بیا بزن! کار دیگه ای جز بازو گنده کردن و زدن هم مگه بلدی؟ خوب سرپوشی برای دیوونه بودنت پیدا کردی. از اول هم مرگ کياشا بهانه بود. اصلاً از کجا معلوم خودت...

- بفهم چی داری میگی. نرو روی اعصابم. کاری نکن که هم خودم پشیمون بشم و هم تو. بفهم! جمله ی آخرم رو با فریاد میگم. جوری که احساس می کنم سالن لرزید. - می خوام برم ببینم چه غلطی می تونی بکنی.

بین دستهای پر قدرت کیاچهر نفس نفس می زنم و با دردی که توی دلم پیچیده، دیوانه وار تکرار می کنم:

- زنده بودن الانت رو مدیون کیاچهری. کیانمهر به خدا اگه الان از بین این دستا خلاص بشم زنده نمی مونی! به والله که نمی مونی! ببند حلقت رو! ببند تا نبستمش!

شیر میشه. به جای عقب رفتن، جلوتر میاد. توی صورتم براق میشه و با تمسخر میگه:

- بگو. تو که هر چی از دهنتم درمیاد میگی، این هم روش. به بهونه ی دیوونه بودن هر غلطی که می کنی، این یکی هم روش!

- چه مرگته تو؟ امشب چی می خوای؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ هان؟

کیاچهر که تا این زمان متعجب به ما خیره شد بود و حرف نمی زد، به صورت بنفش و کبود من و نگاههای گستاخ کیانمهر نگاهی می اندازه. از شوک درمیاد و میگه:

- چه خبرتونه؟ چتونه شماها؟ قاتی کردینا! تو چته دیگه کیانمهر؟ بس کنید دیگه!

به کیانمهر گفت «تو چته دیگه» یعنی رفتار من براش طبیعی بوده. برادرهام حق دارن. من دیوونه رو چه حقی به اعتراض! از چی عصبانیم وقتی برادر بزرگترم هم من رو روانی می دونه؟ پوزخندی گوشه ی لبم می شینه. تقلاهای بدنم از بین میره و دستهای کیاچهر از دورم آزاد میشه.

- من چمه یا این برادر ابلهت؟

کیانمهر با گستاخی حرف می زنه؛ اما کیاچهر محکم جلوش می ایسته.

- بسه دیگه!

به هر دومون نگاه می کنه و ادامه میده:

- حرمت همدیگه رو نگه دارید. این کل کلا اگه قرار بود مشکلی حل کنه، تابه حال مشکلات همه ی مردم دنیا رو حل می کرد. دردی دارید بیاید مثل دوتا بچه ی آدم حرفتون رو بزنید و مشکل رو حل کنید.

ناگهان عقب عقب میره و به پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا نزدیک میشه. با بغض و عصبانیت می‌غره:

- بابا من هم آدمم. من هم قاتی می‌کنم. من هم حالم خوب نیست. چرا همه‌ش باید رعایت حال این رو بکنیم؟ نصفه عمرش خودش رو زده به موش‌مردگی. هی می‌گید رعایت کن رعایت کن. به من چه! من چه گناهی کردم گیر شماها افتادم؟ اصلاً ولم کنید.

کیاچهر متعجب به حرف‌های کیانمهر و صورت کبود من نگاه می‌کنه. تعجب از چشم‌های سبزش می‌باره و میگه:

- مگه ما گرفتیمت که ولت کنیم؟ اصلاً چتونه شماها؟

لحنش رو آروم‌تر می‌کنه. با چند گام خودش رو به کیانمهر می‌رسونه. کنارش روی پله‌ها می‌ایسته. بازوش رو با حرارت به چنگ می‌کشه و میگه:

- کیانمهر جان؟ چت شده داداش کوچیکه؟ این رفتار امشبت طبیعی نیست! تو اون کیانمهر صبور همیشگی نیستی. داری کم کم نگرانم می‌کنی.

- آره، طبیعی نیستم. قاتیم، داغونم، خرابم.

برای لحظه‌ای نگاهش با نگاه نگران و کبودم تلاقی می‌کنه و ادامه میده:

- این کیاراد هم قوز بالا قوز!

نگاهش می‌کنم. کنار نزدیک‌ترین مبل سلطنتی می‌شینم و دستی به صورتم می‌کشم. با خشمی ظاهری سری تکون میدم که از نگاه تیز کیانمهر دور نمی‌مونه. کیاچهر بی‌توجه به من میگه:

- چی شده کیانمهر؟

کلافه قدمی به بالا برمی‌داره. خاک گوشه‌ی کتتش رو می‌تکونه و عصبی میگه:

- هیچی آقا ببخشید! من عصبیم یه چیزی میگم، جدی نگیرید. کیاراد ببخشید! مسبب همه‌ی بدبختیاتون منم. من امشب بد کردم. من قاتی کردم. اصلاً من خلم! خوب شد؟ الان راحت شدین؟

بعد از گفتن این حرف، به سمت اتاق‌های بالای عمارت حرکت می‌کنه. کیاچهر به رفتنش خیره میشه و بعد از محو شدن تصویرش، به طرفم نزدیک میشه. روبه‌روم توقف می‌کنه و غرق تفکر، سرش رو برمی‌گردونه.

- این از کی این جور قاتیه؟

- از همون سر شب، قبل از اومدن شماها.

تعجب می‌کنه و با حرص میگه:

- تو که می‌دونی اعصاب نداره برای چی باهاش کل کل می‌کنی؟

- نشنیدی چی می‌گفت؟! ولش می‌کردم که حرمتا رو می‌شکست.

پوف بلندی می‌کشه. نگاه عاقل‌اندرسفیهش رو بهم می‌دوزه و زمزمه می‌کنه:

- تو چیزی نمی گفتی نمی شکست. حالا عیب نداره. فقط...
- برای لحظه‌ای سکوت می کنه. انگار که چیزی یادش اومده باشه، سریع ادامه میده:
- یه وقت این حرفاش رو به دل نگیری کیاراد! عصبی بود، یه چیزی گفت، و الا تو می دونی چقدر دلش پاکه. باور کن قصدی توی حرفاش نبود. تو که از هرکسی بهش نزدیک تری، دیگه من نباید اینا رو بهت بگم.
- نه بابا.
- حالا چش بود؟
- دستی به گردنم می کشم و کش وقوسی بهش میدم.
- به خاطر ملیحه ست.
- دعواشون شده؟
- یه مختصر از اتفاق هایی رو که افتاده براش تعریف می کنم که اون هم متعجب میشه و برای چند لحظه ای به فکر فرو میره و زیر لب زمزمه می کنه:
- که این طور!
- دوباره غرق فکر میشه. از جا بلند میشم به اتاقم برم که دستم به گوشه ی کتس گیر می کنه و همون انگشت آسیب دیده دوباره درد می گیره. آخ بلندی میگم. روی انگشتم خیمه می زنم که می پرسه:
- چی شد کیا؟
- تازه چشمش به انگشتم می افته.
- انگشتت چرا باد کرده؟ بدجور هم متلهب شده. چی کارش کردی؟
- هیچی. داشتم از کنار مبل رد می شدم، محکم به چوبش خوردم. از سر شب تا حالا درد می کنه.
- بی اراده بلند می خنده. دستم رو به دست می گیره و بریده بریده، درحالی که سعی داره خندهش رو فرو بیره، زمزمه می کنه:
- پس بگو چرا تو هم قاتی کرده بودی. نگوو...
- در حین خندیدن انگشتم رو معاینه می کنه. چهره ام از درد جمع میشه و دستم رو می کشم. با تعجب می پرسه:
- دستت تا این حد درد می کنه و تو بی خیال بودی یا داری باهام شوخی می کنی؟
- چهره ی جدی و پردردم رو به نگاهش می دوزم.
- درد شدید دارم. گفتم به روم نیارم. همون اول هم یه مسکن خوردم.
- ای بابا! باید بریم عکس بگیریم. شاید شکسته باشه!
- دستم رو از بین دست هاش بیرون می کشم.

- نمی‌خواد، ولش کن. یه چیزی میشه دیگه. تو فردا باید بیدار شی. کلی کار داری، دامادی!
- دستاش رو توی جیب فرو می‌بره و با نگاهی نافذ به سرتاپام زمزمه می‌کنه:
- تو شل بشی که نصف کارم لنگ می‌مونه. بعد هم اگه این انگشتت شکسته باشه تا فردا بدتر میشه‌ها! گرفتارت می‌کنه.
- بی خیال.
- با دست به طرف در خروجی عمارت اشاره می‌زنه.
- بی خیال چیه؟! بیا برو عکس بگیر!
- باشه، تو برو بخواب. خودم میرم.
- این جورى نمیشه. صبر کن من برم لباس عوض کنم بریم.
- سریع پا تند می‌کنه تا به طرف اتاقش بره؛ اما صدای من متوقفش می‌کنه.
- لازم نیست کیاچهر!
- سرجاش می‌ایسته و دستی روی نرده‌ی کنارش می‌کشه.
- لج‌بازی نکن بچه!
- صدای کیانمهر از بالای پله‌ها میاد.
- چی شده؟
- کیاچهر سرش رو بالا می‌بره و میگه:
- داداشت ناقص شده.
- از دور که چهارستون فقراتش سالمه.
- بیا جلو می‌بینی.
- به طرف پایین حرکت می‌کنه. از چهره‌ش غم می‌باره؛ اما به طرز عجیبی آرام شده و با قدم‌هایی شمرده به طرف ما حرکت می‌کنه. نمی‌خوام توی این موقعیت و بعد اون دعوایی که باهم داشتیم، کسی رو به دردسر بندازم. رو به کیاچهر می‌کنم و قاطعانه میگم:
- بیا برو بخواب. من خودم یه کاریش می‌کنم. مگه با بچه چهارساله طرفی مردک؟! بی‌اهمیت به غروری که ته نگاهم جون گرفته و از حضور کیانمهر معذب شده، جواب میده:
- به سن و سال که نیست، به عقله که الحمدلله هر دوتون فاقدشین!
- کیانمهر بی‌اهمیت به حرف‌های کیاچهر جلو میاد. با کنجکاوای نگاهی به انگشت زهواردررفته‌م می‌اندازه و میگه:
- این که خیلی داغون شده!

پشیمونی از نگاهش پیداست. نمی‌دونم به خاطر دیدن دستم این‌طور رنگ نگاهش غمگین شده یا به خودش اومده
و...

- چیزی نیست. من خوبم. خودم می‌تونم برم.

کیاچهر کلافه صدام رو قطع می‌کنه.

- خفه بمیر! هی چیزی نیست چیزی نیست. کیانمهر! باهاش برو بیمارستان، بگو از دستش عکس بگیرن. عکسه آماده شد به من زنگ بزن بگم چی کار کنی.
- باشه.

نفس بلندی می‌کشم. چاره‌ای نیست. وقتی این‌طور این دو نفر با هم هماهنگ می‌کنن، یعنی هرچقدر اصرار بکنی نتیجه‌ای نمی‌گیری. با کلافگی به طرف در خروجی حرکت می‌کنم. کیانمهر پشت سرم بی‌حرف راه می‌افته. چند دقیقه‌ای منتظر می‌مونم تا ماشین رو میاره و می‌گه:
- بپر بالا مصدوم بیچاره!

صدای شادی و هلهله بلند میشه. کسی فریاد می‌زنه «عروس و داماد اومدن. عروس و داماد اومدن.» جمع به تکاپو می‌افته. بستگان برای استقبال به طرف در میرن. شور و نشاط عجیبی حاکم میشه. من هم از جا بلند میشم. با اشاره‌ی ماندانا دستش رو می‌گیرم و با هم به طرف در حرکت می‌کنیم. ماندانا‌ی من امشب فوق‌العاده زیبا شده. نمی‌دونم چه کاری برای موهاش انجام دادن؛ اما موج‌های موهاش به طرز قشنگی پشت سرش جمع شدن. لب‌های قله‌ایش خواستنی‌تر شده و چشم‌های درشت و زیباش پشت باریکه‌ای مشکی‌رنگ قاب گرفته شده و هربار که نگاهش می‌کنم، قلبم تندتر می‌زنه. نمی‌دونم حال رو می‌فهمه یا نه که هر بار بعد از دیدنم، لبخند شیرینی می‌زنه و گونه‌ی گلگونش رو سرخ‌تر می‌کنه. به در باغ نزدیک میشم. پشت سر ما کیانمهر و ملیحه و بابا و آرزو هم در حال حرکت هستن. این حضور بی‌پروای ملیحه خیلی عجیبه و از همه عجیب‌تر سکوت باباست. می‌بینم کیانمهر و ملیحه بیشتر از رابطه‌ی رئیس و کارمندی جیک‌توجیک شدن؛ اما نه به روی خودش میاره، نه واکنشی نشون میده. به محض دیدن عروس و داماد به طرفشون می‌ریم. از روی راه باریک سنگی به طرف ما در حرکتن. کیاچهر عجب داماد خوش‌تیپی شده! کت‌وشلوار خاکستری دامادی برادرم خوش توی تنش نشسته. نگاهش با نگاهم گره می‌خوره. از همون دور لبخند و شوق چشم‌هاش دیدن داره. دست سانیا رو محکم می‌گیره و با خنده به طرف ما حرکت می‌کنن.

بازوش رو به دست می‌گیرم و به طرف خودم می‌کشونمش. می‌خنده و ب*غلم می‌کنه.

- خیلی خوش‌حالم. ان‌شاءالله خوشبخت بشی کیاچهر و همچنین شما عروس خانم!

روی میز و صندلی خودم می‌شینم. ظرف میوه دست نخورده. قبل از رفتن خیار پوست کنده بودم. دستم رو به طرفش دراز می‌کنم؛ اما به بشقاب می‌خورم و کمی جابه‌جا میشه. برگه‌ی سفیدی زیر بشقاب خودنمایی می‌کنه. این برگه‌ی تاشده زیر بشقاب من چی کار می‌کنه؟ قبلاً هم بود یا اینکه من متوجهش نشدم؟ کنجکاوانه بشقاب رو کنار می‌کشم و برگه رو برمی‌دارم. کسی حواسش به من نیست. دلم گواه بد میده. نمی‌دونم چرا با دیدن برگه حس کرختی بهم دست داد. بازش کنم یا نه؟

دست از تردید برمی‌دارم و برگه رو باز می‌کنم. چند بیت شعر نوشته شده. با خوندن هر سطر، وجودم آتیش می‌گیره. قلبم با شدت می‌زنه. مفهوم این شعر چیه؟ چرا باید زیر بشقاب من باشه؟ چی از جونم می‌خوان؟
- کیاراد؟ کیاراد؟ چیزی شده؟ رنگت پریده!

صدای نگران کیانمهر توی گوشم مثل پتک ضربه می‌زنه. نمی‌تونم از فکری که مثل خوره به جونم افتاده دست بکشم. نفسم به‌سختی از انحنای قفسه‌ی سینه‌م بیرون میاد. قدرت جواب دادن ندارم. کیانمهر خودش رو بهم نزدیک‌تر می‌کنه. امشب تپش عجیب شبیه من شده. کتوشلوار مشکی و...
برگه رو از دست‌های لرزونم می‌کشم و به شعر نگاه می‌کنم و زمزمه‌وار می‌خونه:

«قسم به بارانی که آن شب می‌بارید

روزهای بارانی را سخت می‌گرفت

مردی که خود را

از چتر

به دار آویخت»

* شعر از سید صدرالدین انصاری‌زاده

دهنش رو با تعجب روی هم فشار میده و می‌گه:

- اینکه چیز خاصی نوشته. فقط یه شعره ساده‌ست! برای این رنگت پرید؟

به‌سختی اصوات نامتقارن شده‌ی صدام رو با هم جمع می‌کنم:

- این شعر زیر بشقاب من چی کار می‌کرد؟ اصلاً کی این رو اینجا گذاشته؟ مگه میشه؟ امکان نداره! چی از من می‌خوان؟

- خب عجیب نیست. شاید شعر یه عاشق دل‌خسته بوده که اشتباهاً شعرش اینجا جا مونده. تو چرا این‌طوری می‌کنی؟

دستم به لیوان آب برخورد می‌کنه. آب، کتوشلوار مشکیم رو خیس می‌کنه؛ اما این خیزی ذره‌ای از آتیشی که توی جونم نشسته رو کم نمی‌کنه.

- نه، این طور نیست.

- هست. واقعاً این شعر چه ربطی به تو می‌تونه پیدا کنه؟ اصلاً معلوم هست تو چته؟
توی سرم صدایش تکرار میشه «چه ربطی به تو داره؟» واقعاً چه ربطی به من داره؟ به من ربط داره. اگه ربط نداشت روی این میز و زیر بشقاب من چی کار می‌کرد؟ شک ندارم کار خودشونه. شعر توی گوشم زنگ می‌خوره.
«روزهای بارانی را سخت می‌گرفت

مردی که خود را

از چتر

به دار آویخت»

یعنی چی؟ مردی که خود را از چتر به دار آویخت؟ یعنی می‌خوان یه کاری کنن من خودم... کیانمهر سعی می‌کنه با حرف‌هایش آرومم کنه و از این موضوع متعجبم که چرا باید با یه شعر ساده این طور به هم بریزم. البته حق داره. اون که روز تلخی رو مثل من توی زندگیش نداشته. اون چه می‌فهمه درد من چیه؟ سعی می‌کنم به خودم مسلط بشم. کیانمهر راست میگه. من تحت هیچ شرایطی حق ندارم توی عروسی برادرم بدحال باشم. از جا بلند میشم و به طرف آشپزخونه که پشت باغ قرار داره، راه می‌افتم. خوشبختانه فعلاً کسی اینجا رفت‌وآمد نمی‌کنه. مغزم از هجوم افکار زهرآلود آروم نمی‌گیره؛ اما امشب عروسی کیاچهره، من باید هواش رو داشته باشم. سر جام می‌ایستم. با دو دستم محکم صورتم رو فشار میدم. درد سرم شروع شده. وسط باغ، کنار یه درخت می‌نشینم. توی فکر فرو میرم و تا حدی افکارم رو جمع می‌کنم. بعد از چایی خوردن، از جا بلند میشم و دوباره به طرف جمعیت باغ اصلی حرکت می‌کنم. سر جای خودم می‌شینم. بابا و کیانمهر مراسم رو خیلی خوب توی دست گرفتن. امشب بابا حال عجیبی داره. درکش می‌کنم. پدریه که عاشق بچه‌هاشه. کیاچهره هر چقدر هم سنش بالا باشه، باز هم برای بابا همون بچه‌ی چندماهه‌ای به نظر می‌رسه که باید بـ*ـغـلـش می‌کرد تا بتونه بلند بشه و دنیا رو ببینه. ماندانا گرم صحبت با ملیحه شده. نمی‌دونم چی بین این دو نفره که به هیچ‌عنوان حرف‌های بینشون تمومی نداره. آروم دستش رو می‌گیرم و به گرمی فشار میدم. سرش رو برمی‌گردونه و به من نگاه می‌کنه. باز هم لبخند قندپهلوی خاصش رو بهم تحویل میده و قلب بیچاره‌م توی سـ*ـینه می‌لرزه.

- عزیزم؟ چرا توی فکری؟ بیا بریم وسط.

همیشه عاشق این شور و هیجان ماندانا هستم! مراسم‌ها رو همیشه گرم نگه می‌داره و همیشه پرانرژی‌ه. نمی‌دونم چرا؛ اما زیاد احساساتی نیست. به نگاه منتظر ماندانا جواب میدم و از جام بلند میشم. برای رقـ*ـص دونفره آماده می‌شیم. وسط پیست رقـ*ـص می‌ایستم. روبه‌روی هم قرار می‌گیریم. دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره. دستم رو دور کـ*ـمر باریکش حلقه می‌زنم. کیانمهر جلوی چشم‌های منتظر فامیل نمی‌تونه با ملیحه برقصه. حسرت رو

توی چشم‌هاش می‌بینم. این مدت هنوز هم حال عمومی کیانمهر مثل قبل نشده. از دست خودش و ندونستن‌هاش کلافه‌ست. از طرفی هم هر دو درگیر کارهای شرکت شدیم و بیشتر روز رو اونجا سپری می‌کنیم. رفتار ملیحه تغییری نکرده. هنوز هم با کیانمهر مخالفت می‌کنه و اجازه‌ی صمیمیت بیشتر نمیده؛ اما درعین حال پا هم پس نمی‌کشه. نگران آینده‌ی برادرمم. نمی‌دونم زندگی این ملیحه چه گره‌های دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه. تا اینجا که خیلی شوک بهمون وارد کرده. این دختر خانم و باشخصیتی که جلوی ما بوده، هیچ‌وقت نشون نمی‌داد از همچین خانواده و گذشته‌ای سر بلند کرده باشه.

- آخ!

با صدای ماندانا به خودم میام.

- چی شده عزیزم؟

- هیچی. پات رو روی پام گذاشتی.

می‌خندم و به صورت حرص خورده‌ش نگاه می‌کنم. دستم رو روی ک*مرش می‌ذارم و میگم:

- ببخشید! حواسم نبود.

پشت چشمی نازک می‌کنه و با شیطنت، تار رها مونده‌ای از موهاش رو توی دست می‌پیچه.

- اون وقت حواس شما کجا تشریف داشت جناب آقا؟

- هیچ‌جا خانم! داشتیم به شرکت فکر می‌کردم.

نگاه عجیبی بهم می‌اندازه. می‌دونم باور نکرده. ماندانا هوش سرشاری داره. اخمی ظریف روی صورتش می‌نشونه و تهدیدوار زمزمه می‌کنه:

- من امشب با شما صحبت‌ها دارم!

جلوش کمی تعظیم می‌کنم و می‌خندم.

- چشم عزیزم! من با تمام جان در خدمت شما.

کلامش، نفس کشیدنش و تموم وجودش برای من شیرینی و حلاوت خاصی داره. بی‌اراده‌ام در مقابل ناز صداش.

می‌لرزم در مقابل شرم گونه‌هاش. سرم رو به صورتش نزدیک‌تر می‌کنم. بی‌اراده عطر سرشونه‌هاش رو نفس

می‌کشم. دستش روی شونم خوش نشست. حس غرور عجیبی دارم. صدایی از پشت سرم به گوش می‌رسه. ماندانا کمی از حصار دست‌هام فاصله می‌گیره.

- زن و شوهری خلوت کردید. خب اشکال نداره، حق‌تونه. باهم می‌رقصید. خب می‌گیم زن و شوهرید، سهم‌تونه.

همدیگه رو محکم بغ*ل کردید و در گوش هم وزوز می‌کنید، باز هم می‌گیم اول زناشوویتونه، دو کلاغ عاشقین؛

ولی دیگه چرا حواستون به این چندصد نفری که به شماها زل زدن و پیچ‌پیچ می‌کنن نیست؟

به خودمون میایم و ناگهان جا میخوریم. خدای من! هر دو حواسمون به هیچ کس نبود. به هم نگاه می کنیم و می خندیم. کیانمهر از ما دور میشه. از خجالت سردرگم می شیم که سانیا و کیاچهر با خنده به درموندگی ما نگاه می کنن. از جای خودشون بلند میشن و به ما ملحق میشن. چشم های سیاهش رو به من می دوزه. لبخند می زنه به صورت زیبایی که دلم رو دربست اسیر خودش کرده. سکوت داخل ماشین از بین هیاهوی ماشین ها، آرامشی دل چسب فراهم کرده. بعد از عروس کشون، با ماندانا آروم و جدا از بقیه به سمت خونه حرکت کردیم.

- ماندانا جان! چی شد با سانیا تصمیم گرفتید بعد از ازدواج توی عمارت زندگی کنید؟
با ناز گردنش و می چرخونه.

- چطور؟

- آخه برام خیلی جالب بود. فکر نمی کردم دختری امروزی هم همچین چیزی رو قبول کنن.

دخترونه می خنده. جدیداً بیشتر از قبل دل می بره. رفتارهاش صمیمی تر شده و اون پوسته ی سخت اولش داره کم کم کنار میره.

- خونه ی شما فرق داره. پدربخت خیلی خوش قلب و مهربونه. آرزو هم تا الان زن خوبی بوده. با سانیا صحبت کردیم، دیدیم بابات راست میگه. عمارت اون قدر بزرگه که به راحتی می تونیم با هم زندگی کنیم و از نظر حریم خصوصی هم که هر اتاقی اندازه ی یه واحد آپارتمان، بزرگ و کامله. مگه یه آدم دیگه از زندگیش چی می خواد؟ من و سانیا هم که هر دو کار می کنیم و وقت غذاپختن هم نداریم، عمارت این حسن رو داره که زن خوش رویی مثل مریم خانم رو هم می تونیم کنارمون داشته باشیم.

دلم غنچ میره از شعور و درک بالاش. خدا رو شکر که زندگی رو مادی نمی بینه!

- به به! تو هر روز دیوونه ترم می کنی بانو! فکر نمی کردم این قدر روح بزرگی داشته باشی. با این تصمیم شما بابا هم خیلی خوش حاله.

- خوش حالی تو هم خوش حالی منه سرورم!

ته دلم می لرزه و با سرخوشی یاد عروسی خودمون می افتم.

- ماندانا جان! ما هنوز تاریخ دقیقی برای عروسی انتخاب نکردیم! اگه یه وقت دیدی طاقتم تموم شد و خوردمت دیگه خود دانی.

سرخ میشه و با دستهاش بازی می کنه. لبخند ملیحی می زنه و معترض زمزمه می کنه:

- عه! کیاراد!

- چی کار کنم خانم؟ تو زیبایی محضی و من یه مرد عاشق منتظر. به فکر طاقت دل من هم باش بانوی من!

نگاهش رنگ خاصی می گیره. برای لحظه ای مکث می کنه و توجیه وار میگه:

- آخه هنوز زوده عزیزم.

- چه زودی داره؟ ما همه چیزمون تکمیله، چرا نباید الان عروسی بگیریم؟

حالت عجیبی پیدا می کنه که برام گنگه. حالتی بین شک و سردرگمی. شاید هم از اصرار من معذب شده؟ هر چی هست من نمی دونم؛ اما دیگه نمی تونم بیشتر از این صبر کنم. صدش از فکر بیرونم می کشه.

- عزیزم! من هنوز آمادگی به عهده گرفتن یه زندگی مشترک رو ندارم. یه کم صبر کن بتونم با شرایط جدید خو بگیرم. هنوز مدت زیادی از عقد ما نگذشته.

- عقد رسمی که نه، صیغه. راستی من آخرش هم متوجه نشدم بابات چه اصراری به صیغه ی موقت داشت؟ دستپاچه لبخندی می زنه. دستی به دامن بلند پیراهن ماکسیس می کشه و میگه:

- خب معلومه آقای من! می خواست من و تو بیشتر با هم آشنا بشیم.

- ما که سال هاست با هم آشنایمیم.

دنباله ی دامنش رو از زیر پاشنه ی کفش مشکیش بیرون می کشه و با لطافت زمزمه می کنه:

- اصلاً این بحثا رو ولش کن. کیارادجان؟ حواست هست از وقتی که عقد کردیم شما همیشه سر کاری؟

بحث رو عوض کرد، اون هم به طرزی بد و ناشیانه. این همه اصرارش برای تعیین نکردن تاریخ عروسی رو درک نمی کنم. دل به دلش میدم و بدون اینکه به روی خودم بیارم، جواب میدم:

- ببخش مانداناجان! آره عزیزم، حواسم هست و خیلی هم شرمندتم. حتماً برات جبران می کنم خانمم! می دونی که سرمون خیلی شلوغه، از یه طرف هم درگیر اون ماجرای خراب کاری هستیم. نمیشه شرکت رو ول کنیم. شرایط طوریه که کیانمهر سر به هوا هم این روزا چهارچشمی حواسش به کارشه.

با نگرانی خودش رو به بازوم نزدیک می کنه.

- هنوز هم باعث وبانیش رو پیدا نکردید؟

نفس های گرمش روی گردنم می شینه. دستش رو دور بازوم حلقه می زنه و به نیم رخم خیره میشه.

- نه، درد ما هم همین جاست. درسته خیلی کارای عجیب نمی کنه؛ اما خیلی هم باهوش و حسابگره. هیچ ردی از خودش به جا نمی ذاره و نکته ی جالب ترش اینه که حتی نمی دونیم چی از ما می خواد که این طوری اختلال ایجاد می کنه.

ماندانا فرصت جواب دادن پیدا نمی کنه؛ چون همون لحظه نزدیک عمارت می شیم و ماشین ها به هم گره می خورن. عجیبه این موقع شب هنوز این جماعت قصد رفتن ندارن. به سختی ماشین رو گوشه ای پارک می کنم و همراه با جمعیت، به طرف داخل عمارت حرکت می کنیم.

از روشویی بیرون میام و به چهره‌ی غرق در خواب ماندانا خیره می‌شم. موهایش دور صورتش ریخته و چشمای درشتش زیر پلک‌های خواب‌آلودش مخفی شده. آروم و پاورچین نزدیکش می‌شم. دستم رو جلو می‌برم و طره‌ای از موهای مواجهش رو از روی صورتش کنار می‌زنم. صورت بامزه‌ش دلم رو قلقلک میدهد. سرم رو به صورتش نزدیک می‌کنم. چشم‌هام رو می‌بندم و آروم ب*وسه‌ای روی پیشونیش می‌زنم. از تماس لب‌هام تکون می‌خوره. عین برق گرفته‌ها سریع بلند می‌شم و به حالت قبل برمی‌گردم و نفس حبس شده‌م رو بیرون می‌فرستم. اصلاً چرا هول شدم؟ زنمه، زن خودم. از کار خودم خنده‌م می‌گیره. دوباره روی صورتش خم می‌شم و با چاشنی قلقلک بیدارش می‌کنم. چشم‌های درشتش برای لحظه‌ای بهت‌زده توی چشم‌هام خیره میشه؛ اما به ثانیه هم نمی‌کشه که با قلقلک‌های من از جا می‌پره و شروع به خندیدن و جیغ‌زدن می‌کنه.

- کیارادا! خیلی بدجنسی! آدم زنش رو این‌جوری از خواب بیدار می‌کنه؟ خیلی نامردی! نکن دیوونه! معده‌م درد گرفت.

به‌طرفش جهش می‌زنم که جیغ بلندتری می‌کشه و به گوشه‌ی دیگه‌ای از اتاق می‌پره.

- آره عزیزم! زن هم زنای قدیم. قبل از شوهر از خواب بیدار می‌شدن و رخت و لباسش رو آماده می‌کردن. حالا زن من تا لنگ ظهر گرفته خوابیده!

موهای بلندش رو از صورتش کنار می‌زنه.

- اون دوره‌ی قدیم بوده. اونا شوهرداری بلد نبودن. باید بیان از ما جدیدیا یاد بگیرن آقا!

- عه! که یاد بگیرن!

به‌سمتش خیز برمی‌دارم. جیغ می‌زنه. از روی مبل می‌پره و خودش رو به در می‌رسونه. قبل از اینکه دستش به دستگیره برسه، از پشت اسیرش می‌کنم. می‌خنده. سرم رو بین موهای پیشونش فرو می‌برم و تکون میدم. مورمورش میشه و قهقهه سر میدهد. سرم رو بالا میارم و توی چشم‌هایش خیره می‌شم. حسم رو می‌فهمه و گلگون میشه.

به‌سرعت ازش جدا می‌شم و از اتاق بیرون می‌زنم. طبقه‌ی پایین سوت‌وکوره. بابا و کیانمهر که سر کار رفتن و آرزو هم معمولاً به‌محض رفتن بابا از خونه بیرون میره. به‌طرف آشپزخونه حرکت می‌کنم. مریم‌خانم جلوی ظرف‌شویی ایستاده و بشقاب‌های خشک‌شده رو جابه‌جا می‌کنه. با حس حضور من سریع به عقب برمی‌گرده. هین بلندی می‌کشه و میگه:

- وای مادر! تویی؟ ترسیدم. وقتی میای یه صدایی ایجاد کن. من دیگه جوون نیستم که شجاعت داشته باشم و سکتہ نکنم.

می‌خندم. با شرمندگی دستی بین موهام می‌کشم و میگم:

- خدا نکنه شما سخته کنی! قصدم ترسوندن نبود.
- ناگهان آه بلندی می کشه. به طرف سماور میره و در حین چایی ریختن، از صدای ماندانایی که لباس خوابش رو با بلوز و شلوار شیکی عوض کرده، برمی گرده.
- سلام سلام مریم جون جونی خودم.
- این دختر کی می خواد یاد بگیره مریم خانم هم سنش نیست که این جور صداس می زنه؟! دفعه ی قبلی هم بهش گفته بودم؛ اما کو گوش شنوا؟! مریم خانم به دقت به تیپ ماندانا نگاه می کنه و لبخند رضایت بخشی می زنه. با دیدن صورت شاد و سر حال ماندانا می گه:
- سلام دخترم. ان شاء الله همیشه لب ت به خنده باز بشه! مادر چقدر این بلوز سبز بهت میاد. لباس ت هم رنگ چشمای کیارامه!
- جان؟ دهنم رو نمی تونم از تعجب جمع کنم. رنگ لباس ماندانا چه ربطی به رنگ چشم های من داره؟ ماندانا به میز صبحانه نگاه می کنه و با دیدن شیر می گه:
- مریم جون برای من شیر نریز. نمی خورم.
- میچ دستش رو می گیرم و وادارش می کنم روی صندلی کنارم بشینه. سرش رو به طرفم برمی گردونه و می گه:
- جانم آقا؟
- امروز سر کار نرفتم که برای یه نهار دونفره بریم طبیعت گردی.
- برق شوق از چشم هاش ساطع میشه و با هیجان می گه:
- آخ جون! خیلی وقت بود دلم هوس جنگل کرده بود. بریم همون جنگلی که ازم خواستگاری کردی.
- چشم خانوم!
- صدای بلندی هر دونفرمون رو از جا می پرونه و مثل همیشه پتکی میشه وسط نگاه های عاشقانه ی من و زنه.
- کجا؟ می خواد برید گردش؟ اون هم تنهاتنها؟ آره دو کلاغ عاشق؟
- بهت زده و با حیرت به کیانمهری نگاه می کنم که لباس بیرون تنشه؛ اما... ساعت چنده؟ به ساعت مچیم نگاه می اندازم، نه صبحه.
- تو اینجا چی کار می کنی ملعون؟
- صندلی سفید روبه رویی رو بیرون می کشه و در حین نشستن زمزمه می کنه:
- خونه ی بابامه دیگه عشقم!
- درد و عشقم! تو مگه قرار نبود امروز سر کار باشی؟
- با بی خیالی چایی من رو به طرف خودش می کشه و تیکه ای از نون جدا می کنه.

- نه، کی؟

با حرص لبم رو می جوم و بلند و ممتد می غرم:

- کیانمهر!

لقمه‌ی نون و پنیرش رو به دهن می بره و با صدای بلند مشغول جویدن میشه.

- جز اسم من کلمه‌ی دیگه‌ای بلد نیستی؟

با عصبانیت تی شرت قرمزم رو مرتب می کنم و کمی صاف می شینم.

- نه، من کلمه بلد نیستم. فقط در مقابل آدم زبون نفهمی مثل تو بلام عمل کنم. بلند میشم چنان می زنم تو دهن
که سه دور دور خودت بیچی.

بین حرفم می پره. خوب منظورم رو می فهمه.

- به جان شلغمت قسم از خود بابا مرخصی گرفتم.

- تو خیلی بیجا کردی! مگه نگفتم من نیستم، تو باید تو اون خراب شده باشی؟

مریم خانم سریع بین حرفمون می پره، پادرمیونی می کنه و میگه:

- کیارادجان، مادر چرا این قدر سخت می گیری به این بچه؟ گناه داره، بذار یه روز هم به دلش استراحت کنه.

قربونت برم این بچه همیشه هم کارش رو انجام داده و پابه پات کار می کنه مادر.

آتیش خشمم رو توی گلو خفه می کنم و به احترام موی سپیدش سکوت می کنم.

- ماندانا دو ماه دیگه صیغه‌ی ما تموم میشه!

سرش رو برای لحظه‌ای به طرفم برمی گردونه و میگه:

- لطفاً امروز فقط خوش بگذرونیم، فردا هم فرصت هست درموردش حرف بزنیم.

به مقصد می رسیم، وسایل رو پهن می کنیم و مشغول بازی می شیم. حین بازی از هر دری صحبت می کنیم. سکوت

و آرامش جنگل هر دوی ما رو سر ذوق آورده.

- فامیلای خوبی داری کیارادا!

- آره، آدمای خوبین.

وسط این جنگل و بازی یاد فامیل‌های من افتاده! عجب! لباسش رو مرتب می کنه، زیپ گرمکن ورزشیش رو بالا

می کشه و ادامه میده:

- عموت زیاد بهتون سر نمی زنه، چرا؟

- توپ رو روی زمین می‌ذارم. دست‌هام رو بالا می‌برم و خودم رو به چپ و راست خم می‌کنم. بدون گرم کردن نباید بازی رو شروع می‌کردم. با این پیر پیری که کردم، کمرم نگیره شانس آوردم.
- نمی‌دونم خانمی. هم ما سرمون گرم کاره، هم اونا.
- همین یه عموت رو تا الان دیدم.
- به سمت بطری آب میرم.
- آره.
- بطری آب رو از دستم می‌کشه و به دهنش نزدیک می‌کنه.
- عموهای دیگه‌ت کجان؟
- بدش نمیداد؟ معمولاً دخترا دهنی نمی‌خورن. البته من مستقیماً دهن نزدم، با فاصله خوردم.
- از کجا متوجه شدی؟!
- از لابه‌لای حرف مادر بزرگ و خاله یه چیزایی شنیدم.
- روی زیرانداز می‌شینم، پام رو دراز و دست‌هام رو تکیه‌گاه بدنم می‌کنم.
- چه چیزایی؟
- اینکه بنابه دلایلی عموت از خونواده‌ش جدا میشه، خارج از کشور میره و بابا و همین عموت ایران باقی می‌مونن. درحالی که سعی می‌کنه جوری وانمود کنه انگار اصلاً این حرف‌ها براش مهم نیست؛ اما به طرز عجیبی شش دونگ حواسش رو جمع کرده. دیگه بعد این همه سال یه ذره که می‌شناسمت ماندانا خانم!
- آره، همین طوره!
- اون دلایل چی بوده؟
- گیر داده به عموی بخت‌برگشته‌ی من! سر چی کنجکاو شده نمی‌دونم!
- من هم دقیق نمی‌دونم، گویا یه اتفاقی توی گذشته‌ی بابا میفته که باعث این جدایی میشه.
- لحظه‌ای رنگ نگاهش عوض میشه. کنارم می‌شینم، مهربونی خاصی رو چاشنی نگاهش می‌کنه. عین گربه‌ای ملوس سرش رو روی شونه‌م فرو می‌بره و با تردیدی که حس می‌کنم توی وجودش هست، می‌پرسه:
- یعنی چیز خاصی درموردش نمی‌دونی؟
- از تردید نگاهش من هم مردد میشم. برای چی می‌خواد از همایون بدونه؟! گذشته‌ی اونا چه دخلی به ماندانا داره؟! البته شاید هم یه کنجکاوی زنونه‌ست. مریم می‌گفت خانم‌ها کنجکاون. دست از تردید برمی‌دارم و میگم:
- نه، چطور؟
- با لبخندی مصنوعی که سعی در واقعی جلوه دادنش می‌کنه، جواب میده:

- هیچی، همین طوری.

به صورتش دقت می کنم! بیشتر از اینکه خستگی جسمی باشه، نشون از خستگی روحی داره! بابا و بقیه ی اهل عمارت باهاش احوالپرسی می کنن که بی حوصله جواب میده. از کنارم رد میشه تا به طبقه ی بالا بره که توی یه تصمیم ناگهانی، مچ دستش رو قاپ می زنم و محکم می گیرم. کمی به عقب کشیده میشه. لحظه ای نگاه پریشونش رو به چشم هام می دوزه. خوب می دونه حالش رو فهمیدم. من کیانمهر رو بهتر از خودش بلدم. خطوط چهره اش جواب همه معماهای منه.

با خشونت و بی حوصلگی دستش رو از پرچین مشتتم می کشه و به راهش ادامه میده و توی قاموس برادر من، این یعنی چیزی نپرس.

شب به اتاق می ریم، ماندانا خیلی زود خوابش می بره؛ اما من هرکاری کردم خواب به چشمم نیومد. سرجام غلت می زنم، به پشت می خوابم و دستم رو روی پیشونیم می دارم.

یه زمانی اینجا اتاق من و کیاشا بود؛ اما از اونجایی که هیچ وقت چرخ و فلک به دل آدم هاش نمی گرده، امروز من اینجا با یاد کیاشا زندگی می کنم. خاطرات از بین میرن؟

نه، خاطرات حضور برادر همسانم هرگز از فکر و خاطر من بیرون نمیره. خاطرات اون شبی که... چی شد که این طوری شد؟! چی شد که توی یه لحظه اون اتفاق افتاد؟! چی شد که همه چیز یه شبه دگرگون و حال من این شد و سنگ قبر کیاشا سوهان روحم؟

آه عمیقی می کشم و نفس حبس شده رو با شدت بیرون می فرستم. امشب بعید می دونم خوابم ببره. «کیاشا مدتی تو خوابم نیای! مدتی رهام کردی، آره؟»

از جا بلند میشم و به طرف باغ پشت عمارت حرکت می کنم.

به طرف پنجره ی اتاقش میرم. برق روشن نیست؛ ولی با اون حالی که من ازش دیدم، بعید می دونم خوابیده باشه! سنگی برمی دارم و به طرف پنجره ی اتاقش نشونه گیری می کنم. عکس العملی نشون نمیده. باید از این کار دست بردارم؛ اما حس می کنم کیانمهر هنوز بیداره.

دوباره سنگی به شیشه می زنم. چند ثانیه ای صبر می کنم؛ اما باز هم اتفاقی نمی افته. بی صبر میشم. سنگ بزرگ تری برمی دارم و نشونه گیری می کنم. سنگ درست وسط شیشه می خوره. چند ثانیه ی بعد صورت غمگین و اخموی کیانمهر از پشت پنجره دیده میشه که مثل روح سرگردان، بدون هیچ حس و حالی بهم خیره شده.

نگاهش می کنم. عکس العملی نشون نمیده. موهای کوتاه خوش فرمش به حالت شلخته ای هرکدوم به طرفی رفتن و این اصلاً برای آدمی که یه لحظه هم از توجه به ظاهرش دست برنمی داره، نشونه ی خوبی نیست.

اشاره می‌زنم که پایین بیاد. باز هم با سکوت نگاهم می‌کنه. بالاخره بعد از ثانیه‌ای اصرار، از جلوی پنجره کنار میره و پرده رو می‌کشه. عجب!

سر جای خودم می‌شینم و به آسمون نیمه‌ابری شب نگاه می‌کنم؛ ماه کامل شده. صدای پایی توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. سرم رو به طرف صدا برمی‌گردونم که با چهره‌ی کیانمهر روبه‌رو میشم.

- بیا اینجا بشین.

بدون حرف کنارم می‌شینم، دستش رو بین موهای پریشونش فرو می‌بره و مثل آدم‌های گیج و مسدست، هذیون‌وار میگه:

- این سری دوباره به محله‌شون رفتم و از چند نفر خواهش کردم کمکم کنن. گفتم قصدم خیره. آخر یکی از همسایه‌هاشون گفت مادر ملیحه با یکی از خانمای همسایه سلام‌وعلیک داره، احتمالاً اون باید یه چیزایی بدونه. رفتم در خونه‌ی اون خانم در زدم. یه خانم مسن موسفید در رو باز کرد. گفتم برای تحقیق اومدم، امر خیره. لبخندی زد و در رو بیشتر باز کرد. رفتم داخل. درمورد خانواده‌ی ملیحه پرسیدم. بهش گفتم مادر، ازتون خواهش می‌کنم بگین چه جور خانواده‌ای هستن، بالاخره بحث ازدواجه و یه عمر زندگی. اولش توضیحات کلی داد و گفت خانواده خوبین.

ازش پرسیدم ماجرای ازدواج قبلی مادر ملیحه درسته که تاُ بید کرد و گفت «یه سری حرفا نباید گفته بشه؛ اما چون جوون خوبی هستی و قصدتون هم امر خیره، من می‌ترسم نگم و مدیون شما بشم؛ پس گوش کن. مادر ملیحه زن خوبیه؛ اما تو ازدواج و شوهر شانس نیاورد! شوهر اولش یه مرد موادفروشی بود که خودش هم لابه‌لای همین موادفروختنا معتاد شد. از وقتی که معتاد شد زندگی برای این زن زهرمار شد. مرده توهم می‌زد، دست بزن داشت، تا می‌تونست عصمت‌خانم یعنی همین مادر ملیحه رو می‌زد و وقتی عصمت از حال می‌رفت به جون بچه‌ها میفتاد. در حق این مادر و دخترا خیلی ظلم کرد تا آخر یه روز خدا حقش رو کف دستش گذاشت و گیر پلیس افتاد. زندانی شد. عصمت‌خانم هم که دید فرصت خوبیه، سریع ازش طلاق گرفت. چند سال اولش ازدواج نکرد؛ اما وقتی دید زندگی خیلی داره سخت می‌گذره و از پس هزینه‌ها برنمیاد، تصمیم گرفت ازدواج کنه بلکه سروسامونی بگیرن. آقاسبحان اوایل مرد خوبی بود. همیشه به عصمت می‌گفت نوکر خودش و بچه‌هاش هست و باقی می‌مونه. حالا نمی‌دونم، شاید هم وانمود می‌کرده آدم خوبیه؛ اما بعد از ازدواج اخلاقش عوض میشه. این هم دست بزن داشت. از بچه‌های زنش هم خوشش نمیومد. می‌گفت اینا مفت‌خورن، خرجی نمی‌داد.

این بار عصمت از دفعه‌ی قبلی هم تنهاتر و یه بار بزرگ مصیبت هم بهش اضافه شد. خونه مردم کلفتی می‌کرد، رخت می‌شست و لباس برای مردم می‌دوخت تا خرج خودشون رو دربیاره. این بین سبحان هم توی اذیت کردن

عصمت و بچه‌هاش کم نمی‌داشت. روزگارشون خیلی سخت شده بود؛ اما با همون پولای کارگری تونست بچه‌هاش رو بزرگ کنه. ماشاءالله دخترا هردو زرنگ بودن. درس خوندن و واسه خودشون کسی شدن. حالا هم دارن به مادرشون کمک می‌کنن و خرج این مرتیکه رو هم می‌کشن.»

ازش پرسیدم: «ملیحه دختر خوبیه؟ یعنی چطور بگم، مشکل اخلاقی‌ای چیزی نداره؟» سرش رو تکون داد، انگار نمی‌دونست چی بگه. آخرش گفت «نمی‌دونم مادر، چی بگم آخه؟ دین و آخرت هرکس به خودش ربط داره.» حرفاش با حرفای اون عمومی معتاد ناتنی جور درمیومد؛ اما وقتی که درمورد دختر خوب بودنش پرسیدم جواب خاصی نداد. به دلم شک افتاده کیاراد، نکنه این قسمتش رو هم عموئه راست گفته باشه؟! مکت می‌کنم، تردید توی وجود من هم رخنه کرده؛ اما برای اینکه به حال بدش دامن نزنم، بعد از چند لحظه جواب میدم:

- این سری بیا باهم پیش عموئه بریم بینیم چی میشه.

از پشت، دست‌هام رو دور ک*م*ر ظریفش حل*قه می‌زنم. عطر خوش موهاش بین دماغم می‌پیچه. کلاه حوله‌ی صورتی‌رنگش رو کنار می‌زنم و موهای خیشش روی شونه‌هاش می‌ریزه. صدای تلفن همراهم بلند میشه. لعنتی به این مزاحم بدموقع می‌فرستم و به‌طرفش میرم. بله، خودشه! مزاحم همیشگی!

- بفرما؟

- سریع بیا سر پروژهی زرمهری.

صدای لرزون و بلندش قلبم رو به لرزه می‌اندازه.

- چی شده؟

داد کم‌جونی می‌کشه که التهاب میشه و می‌چسبه به جونم و ریشه می‌زنه و وجودم رو می‌لرزونه.

- میگم سریع خودت رو برسون.

رنگ از روی صورتم می‌پره. تلفن قطع میشه. یعنی چی شده؟! چرا تلفن رو قطع کرد؟! تابه‌حال این قدر صدای

کیانمهر رو پر از استرس و درموندگی نشنیده بودم. نکنه... نفسم توی س*ینه حبس میشه و گوشه‌ی از دستم روی زمین می‌افته.

سریع به‌طرف کمد لباس‌هام می‌دوئم. ماندانا با شوک به صورتم نگاه می‌کنه و می‌پرسه:

- کیاراد چی شده؟

- نمی‌دونم، نمی‌دونم.

کمر بندم رو می بندم و کتم رو با نهایت سرعت می پوشم.

- کجا می خوای بری؟ چرا داری لباس می پوشی؟

- باید سر پروژه برم.

- چرا؟

کلافه و عصبی کیفم رو از کمد در میارم و بدون توجه به ماندانا از اتاق بیرون می زنم. پشت سرم می دوئه و چند بار صدام می زنه. قدم هام رو تندتر می کنم و به حالت دو از عمارت خارج میشم. با هزار بدبختی و لایی کشیدن ترافیک رو رد می کنم.

نزدیک ساختمون می رسم. از دور بلندای سربه فلک کشیده اش معلومه. خدایا، نکنه برای بابا اتفاقی افتاده؟! اگه واقعاً برای بابا اتفاقی افتاده باشه... خدایا خودت رحم کن.

با ترس و صورتی که حس می کنم رو به سفیدیه از ماشین پیاده میشم. ماشین های پلیس، آمبولانس و جمعیت زیادی از مردم جلوی ساختمون در حال ساخت ما ایستادن؛ اما چرا؟ خدای من...

به سختی از بین جمعیت عبور می کنم. بالاخره چهره های آشنا می بینم. نگهبان ساختمون نشسته و دورش چند نفری ایستادن و شونه هاش رو ماساژ میدن. کوبش قلبم شدیدتر میشه. من زخم خورده ام، مگه نه اینکه آدم زخم خورده از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه؟! چه الان هم که مطمئن باشه اتفاقی افتاده! حس نفس تنگی دارم. شونه ی چپم درست جایی که قلبم قرار گرفته گزگز می کنه.

- آقای مهندس، آقای مهندس بیاید اینجا.

صدای پدرامه، به جایی اشاره می زنه. به سختی پاهای سیرشده رو به حرکت در میارم. کیانمهر بین تپه های شن ریزه ی حاصل از کار ساختمونی، روی زمین نشسته و بچه های شرکت دورش رو گرفتن. با دیدن حالش ته مونده ی توانم رو هم از دست میدم و زانو هام سست میشه. خدایا رحم کن!

کیانمهر متوجه ی حضور من میشه، دو دستش رو تکیه گاه وزنش می کنه و به سختی از جا بلند میشه. رنگش مثل گچ سفید شده. به طرف من حرکت می کنه. لرزش بدنش رو از همین جا حس می کنم. برادرم ترسیده. صورت سفید و جذاب داداشم رو به کبودی می زنه. دستاش رو روی دو طرف شونه ام می ذاره و سعی می کنه با آرامشی غیرطبیعی ماجرا رو برام تعریف کنه:

- کیاراد، اون کارگری بود که جدیداً استخدام کرده بودیم، یادته؟

گیج و سردرگم به سختی لب هام رو از باز می کنم و میگم:

- کدوم؟

- همونی که فقط نوزده سالش بود و از گلستان اومده بود.

با بدبختی سرم رو تکون میدم که ادامه میده:

- بیچاره رفته بود بالای ساختمون کارا رو انجام بده که طنابش پاره میشه و از بالا سقوط می کنه.

- یاخدا! تموم کرد؟

بی اراده فشار پنجه هاش روی شونه م بیشتر میشه و توی گوشت دستم فرو میره. متوجه نیست. حالش خرابه.
- آره.

دنیا روی سرم آوار میشه. آخه چرا باید بمیره؟ می شناختمش، بچه ی بدی نبود. فقط چند بار اون هم در حد سلام و علیک شناختمش. بنده خدا! آخه برای چی باید طنابش پاره بشه؟ اصلاً چرا افتاده؟
- مهندس مهردادیان.

با شنیدن صدایی برمی گردم. افسر پلیسی با لباس نظامی صدام می زنه.
- بله، خودم هستم.

- با ما تشریف بیارید، باید سوالاتی ازتون بپرسیم.

صدام گرفته. از یه طرف این جوون بخت برگشته و از یه طرف آینده ی شرکت. تارهای صوتی صدام رو به سختی بیرون می فرستن.
- بله، حتماً!

به کیانمهری نگاه می کنم که شلوار مشکی و کت مخمل کاربنی رنگش خاک گرفته و با ظاهری نامیزون رو به افسر میگه:

- من شاهد صحنه بودم جناب. ایشون تازه اومدن.

- بله می دونم. شما هم باید تشریف بیارید.

با هم سوار ماشین می شیم. یکی از سربازهای نیروی انتظامی صندلی عقب می شینه. با دستهای لرزون استارت می زنه و حرکت می کنیم. به صورت کبود برادرم نگاه می کنم. حتماً سخت بوده سر ساختمون باشی و این اتفاق رو ببینی!

- ماجرا چیه کیانمهر؟ چرا افتاده؟ تو اونجا بودی؟

دستی بین موهای پریشونش می کشه و مشت می کنه.

- آره، من اون موقع سر ساختمون بودم. یهو دیدم صدای فریاد میاد و یه چیز گلوله مانندی از ساختمون پرت شد پایین. خیلی صحنه ی بدی بود. جلوتر که رفتم دیدم صورتش پر از خونه. سرش به جدول برخورد کرده بود و نصفه جمجمه اش شکسته بود.

صداش می لرزه. ملتهد و با دلهره ای که از یادآوری صحنه، به وجودش نشسته، ادامه میده:

- مغزش بیرون ریخته بود. همه جا پر بود...
 نمی دارم بیشتر از این توی عذاب یادآوری فرو بره.
 - آروم باش کیانمهر. چته؟! خپله خب، نفس عمیق بکش.
 برای لحظه‌ای مکث می کنه و ناگهان تماماً به طرفم برمی گرده و مسلسل وار ادامه میده:
 - یاخدا! سنش خیلی کم بود کیاراد. بچه بود. حالا باید چی کار کنیم؟ وای چه بلایی سر شرکتمون میاد؟ بابا می دونه؟ من چیزی بهش نگفتم.
 حق داره. دلش خیلی نازکه. تابه حال مرگ یه آدم رو از نزدیک ندیده بود. حیرون شده. با تحکم چشم به نگاه لرزونش می اندازم و فریاد می کشم:
 - آروم باش، چته؟ برای چی خودت رو باختی؟ به شرکت چه ربطی داره؟ بس کن دیگه. یه کم به خودت مسلط باش. آبرو حیثیت برام نداشتی.
 با چشم اشاره‌ای به سرباز می اندازم. از وقتی سوار ماشین شده یه کلمه هم حرف نزده. فقط گوش میده.

پاهای سنگین و کرختم رو بلند می کنم و همراه افسر پلیس به داخل ساختمون می ریم. جلوی اتاقی می ایسته و بعد از اجازه گرفتن ما رو به داخل اتاق می فرسته.
 افسر شیفت که با دقت به روی سرشونهش، متوجه میشم سروانه، نگاه دقیق و کنجکاو به ما می اندازه. سلام می کنیم که با سر جواب میده و میگه:
 - آقایون مهردادیان، بفرمایید بشینید.
 تشکر می کنیم و روی صندلی‌های کنار جلوی میزش می نشینیم. دو دستش رو روی میز می ذاره. برای چند لحظه‌ای با خودکار آبی رنگش بازی می کنه و میگه:
 - من سروان صبوری هستم و قراره روی پرونده شما کار کنم. خودتون در جریان هستید که چه اتفاقی افتاده. چندتا سوَال می پرسم، لطفاً با نهایت دقت جواب سوَالای ما رو بدید.
 برگه‌ای از روی میز برمی داره، نگاهی بهش می اندازه و ادامه میده:
 - این پسر رو چقدر می شناختید و اصلاً چطور به شما معرفی شد؟
 نگاهی کوتاهی به کیانمهر می اندازم که از چشم تیزبین سروان دور نمی مونه. دیگه تعلل نمی کنم و جواب میدم:
 - این پسر از گلستان برای کار کردن اومده بود و از طرف سرکارگر به ما معرفی شد. نوزده ساله بود، وضعیت مالی خوبی نداشت، خونوادهش همه گلستانی بودن و تنها توی این شهر زندگی می کرد.
 - وضعیت اخلاقیش چطور بود؟

- گوشه‌ی کت مشکیم رو می‌گیرم و مرتب می‌کنم.
- راستش چون این پروژه خیلی آهسته طی می‌شد ما خودمون کمتر بهش سر می‌زدیم و هروقت هم که رفتیم مشغول کار کردن بود. اگه هم احياناً مورد اخلاقی داشت، حتماً اوستاکار یا سرکارگر به ما می‌گفتن.
- یا شاید هم زیرسبیلی رد کردن!
- به دست‌هایی که زیر چونه‌ش گذاشته نگاه می‌کنم. چهره‌ش سخت و غیرقابل نفوذ.
- تا اونجایی که من می‌دونم نه.
- ابروهاش رو بالا می‌اندازه و هم‌زمان دستش رو از زیر چونه برمی‌داره.
- همیشه دونستن ما کافی نیست.
- از جاش بلند میشه. همچنان خودکار توی دستشه که به‌طرف پنجره میره. نگاهی به بیرون می‌اندازه و برمی‌گرده.
- در حین نشستن نگاه نافذی به سرتاپای رنگ‌پریده‌ی کیانمهر می‌اندازه و مخاطب قرارش میده:
- خب آقای مهردادایان کوچک! شما سر صحنه حضور داشتید، درسته؟
- «درسته» رو جووری با اعتمادبه‌نفس گفت که انگار به شم پلیسی چیزهایی رو بهتر از ما می‌دونه!
- کیانمهر سرش رو بالا میاره و با صدایی ضعیف که حاصل از ضعف دیدن جسد بی‌جون پسر گرگانیه، جواب میده:
- بله، من امروز برای نظارت به کار بچه‌های شرکت خودمون اونجا حاضر بودم.
- اوضاع چطور بود؟
- کمی لب‌هاش رو به هم فشار میده و با تردید زمزمه می‌کنه:
- اوضاع خیلی عادی بود. بچه‌ها کارشون رو انجام داده بودن و من هم در حال رسیدگی به وضعیت ساخت‌وساز بودم.
- با مورد مشکوک، رفتار یا حالتی هرچند ساده، برخورد نداشتید؟
- کمی روی صندلی جابه‌جا میشه. هنوز نتونسته خودش رو پیدا کنه. نمی‌فهمم چرا این اتفاق این قدر برای کیانمهر سنگین تموم شده!
- نه‌خیر، عرض کردم همه‌چیز عادی بود.
- از لحظه‌ی حادثه با جزئیات کامل برامون تعریف کنید.
- این سروان هم دست‌بردار نیست. واقعاً حال برادر من رو نمی‌بینه؟ چه نیازی به این همه سوأل پشت‌سرهم داره، نمی‌دونم!
- با سرکارگر و مهندس مجری پروژه در حال صحبت کردن بودیم، البته فقط من و مهندس، سرکارگر می‌خواست مطلبی بگه که اون اتفاق افتاد و فرصت نشد...

لحظه‌ای مکث می‌کنه، انگار یادآوری اون صحنه‌ها عذاب سختی براش داره. دستش رو جلوی دهنش می‌گیره و به فکر فرو میره که سروان بی‌صبرانه میگه:

- خب، ادامه بدید چه اتفاقی افتاد؟

- ساختمون خیلی بلند بود. کارگرا بالای آخرین طبقه حضور داشتن و مشغول کار بودن. من سرم توی نقشه بود که ناگهان صدای فریادی شنیدم. به سرعت سرم رو به طرف صدا برگردوندم...

بی‌اراده سکوت می‌کنه و کمی به فکر فرو میره. واکنش‌هاش عصبی شده. محکم دسته‌ی صندلی رو توی دست گرفته و سروان با دقت به تغییر رفتاریش نگاه می‌کنه. بعد از نفس گرفتن کوتاهی ادامه می‌ده:

- که دیدم یه نفر داره به پایین پرت میشه. همه چیز توی یه ثانیه اتفاق افتاد. بعدش هم همه سمت اون آدم دویدن. وقتی صورتش رو برگردوندم تازه متوجه شدم کی بوده.

- سر کار رفتارش عادی بود؟ با کسی مشکل شخصی نداشت؟

کیانمهر کلافه و کمی عصبی جواب می‌ده:

- برادرم خدمتون عرض کردن، ما زیاد اونجا نمی‌رفتیم؛ اما تا جایی که باخبریم نه.

سرش رو به معنای فهمیدن تکون می‌ده. چند لحظه‌ای با برگه‌های روبه‌روش کار می‌کنه. موهای جوگندمی و چند چین آروم گوشه‌ی چشم‌هاش، حکایت از مردی سی‌وخورده‌ای نزدیک به چهل داره که زودتر از وقت موعود به روند پیرشدن دچار شده. معلومه خیلی تیز و سخت‌گیره.

چند لحظه بعد سرش رو بلند می‌کنه و با یه نگاه اجمالی به هر دومی میگه:

- می‌دونید که پای شرکت شما توی این ماجرا گیره. یه انسان به دلایل نامعلومی از بالای ساختمون به پایین پرت شده. طبق گزارش‌های رسیده از صحنه، هنوز مشخص نشده که به قصد خودکشی از بالای ساختمون خودش رو پرت کرده یا اینکه کسی یا احياناً کسانی خواستن از روی زمین محوش کنن! احتمالش هم زیاده شرکت شما ایمنی کار رو رعایت نکرده و غیره.

ما به بررسی‌های بیشتری نیاز داریم؛ پس تا اون زمان از شهر خارج نشید.

کیانمهر از اتاق بیرون میره؛ اما من غرق در این فکر که چطور باید به بابا بگم توی این مدت چه چیزهایی رو ازش پنهون کردم؟ چطور بگم این همه اتفاقات مختلف توی شرکت افتاده و من هیچ‌کدوم رو بهش نگفتم؟! چطور بگم تموم این مدت صحنه‌سازی می‌کردم که همه چیز خوبه و اوضاع عادیه، وقتی که نه اوضاعی عادی بود و نه چیزی سر جاش؟ اون از دزدی‌های ممتد، اون از خراب‌کاری‌های اخیر توی شرکت، اون از اخطار رسمی و عوض شدن مصالح و حالا هم مرگ یه کارگر! این‌ها نمی‌تونن بی‌ارتباط باشن. یه چیزی این وسط هست که حس می‌کنم



به هم بی ارتباط نیست. نگین هم شورش رو درآورده! تا کی باید بگم بجنب تا اوضاع از دستمون در نرفته، که الان دیگه رفته! هرچی هست باید زیر سر کسی باشه که نمی‌خواد سر به تن من یا شرکت باشه. دودلی جایز نیست، توی این شرایط به تجربه‌ی بابا احتیاج داریم. گذش دراومده، نگم همیشه. به در اتاقش می‌رسم، دو تقه به در می‌زنم. ناگهان بین تشویش‌های ریخته شده توی وجودم، فکر شیرینی بین تبوتاب ذهنم جون می‌گیره. بابا همیشه ما رو از صدای درزدن‌هامون تشخیص میده؛ به خاطر همین هم هیچ‌وقت نمی‌پرسه کیه؟ صدای پر از ابهتش رو می‌شنوم که بلند میگه:

- بیا تو دیگه بابا. چند بار بگم بفرمایید؟!

باز هم بدون اینکه پرسه تشخیص داد. بابا با این همه تیزی چطوری خراب‌کاری‌های اخیر رو نفهمید؟! زیادی به من اطمینان داره یا... از بی‌حواسی خودم خنده می‌گیره و در رو باز می‌کنم. توی این ولوله، عجب خنده‌های ژکوندی بهم دست میده! بابا با دیدن چهره‌م که هنوز رگه‌هایی از لبخند درش حاکمه، عینک مطالعه‌ش رو برمی‌داره و زمزمه می‌کنه:

- پسر جان چرا داخل نمیای؟ نشستنی پشت در به چی می‌خندی؟!

- هیچی، همین طوری.

نگاه بامزه‌ای می‌اندازه که حاکی از این حرفه که «خر خودتی فرزندم.» دست از تحلیل این چند لحظه برمی‌دارم و یاد خراب‌کاری‌های پیش‌اومده می‌افتم. ناخودآگاه ابرو در هم می‌کشم که از چشمای تیزبین بابا دور نمی‌مونه. چی شده بابا؟

- بابا من باید یه چیزی بگم که گفتنش یه کم سخته.

متوجه‌ی تغییر چهره‌ش به سمت نگرانی میشم. کت مشکی ساده، اما شیکش رو مرتب می‌کنه. پاهاش رو تکون میده که صدای جیرجیر کفش ورنی مشکی‌رنگش به گوش می‌رسه. بابا خوب می‌دونه با این لحن حرف زدن من، یعنی یه مقدار بیشتر از یه کم!

- بابا...

شروع به حرف زدن می‌کنم و با تمام نرمی ممکن توی صدام، همه‌ی ماجراهای اخیر رو که ازش پنهون کردیم تعریف می‌کنم. کم‌کم اخماش به هم گره می‌خوره و نگاه نافذش چشم‌های پشیمونم رو به بازی می‌گیره. شرم می‌کنم از نگاهی که داره حاصل یه عمر زحمتش رو به‌خاطر چند صباحی اعتماد به پسر جوونش، در حال از دست رفتن می‌بینه. سرم رو پایین می‌اندازم، عرق‌های درشتی از پیشونیم به پایین می‌ریزه. بد کردم در حق زحمت‌های بابا؛ ولی هنوز هم میشه شرکت رو نجات داد، اگه بابا کمکم کنه و از نفوذش استفاده کنه. چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذره و اخم‌های بابا هر لحظه بیشتر در هم فرو میره. بهش حق میدم اگه از این همه بی‌لیاقتی من خشمگین

باشه؛ اما می دونم همیشه بهترین راه رو انتخاب می کنه، می دونم عصبانیه؛ اما آدم بروز خشم نیست و با سیاست تر از این حرف هاست.

- اگه ایرادی توی اعمال توئه مشکل از تربیت منه. اینکه تو تموم اتفاقاتی رو که توی شرکت گذشته از من پنهون کردی و جوری صحنه سازی کردی که انگار مشکلی وجود نداره، باز هم ایراد از منه. شاید اگه روزی که وارد اینجا شدی بهت نمی گفتم از این به بعد همه چیز فقط پای توئه و تو مسئولی، امروز از ترس ملامت یا شاید اینکه فکر کنی تو رو بی لیاقت می دونم، این ماجرا رو پنهون نمی کردی و یادت نمی رفت انسان همیشه به تجربه ی بزرگ ترش هم احتیاج داره.

حرفی در برابر صحبت های درستش ندارم. نگاهی ندارم که قدرت تاب آوردن در مقابل چشم های بابا رو داشته باشه. چی بگم که از بار گناهم کم بشه؟! چی می تونم بگم؟! شرم سرم رو خم می کنه، از جا بلند میشم و بی حرف از اتاق بیرون میرم. خوب می شناسمش، الان توی عصبانیت نه حرفی می زنه و نه تصمیم می گیره. صبر می کنه و از طریق خودش وارد میشه. به اتاقم برمی گردم و مشغول کار میشم.

ساعت چنده؟ آخ خدا! ساعت... فقط یه ساعت تا پایان ساعت کاری باقی مونده. کش وقوسی به بدن خسته م میدم و دوباره مشغول به کار میشم که در اتاق به صدا درمیاد و منشی وارد میشه. جدیداً زیاد به خودش می رسه!

- آقای مهندس، پیک موتوری این بسته رو برای شما آوردن.

تشکر می کنم و بسته رو ازش می گیرم. کادو شده ست و روبان مشکی رنگ و بزرگی روی در جعبه وصل شده. یه نگاه سرسری بهش می اندازم که نوشته ی قرمز رنگی توجهم رو جلب می کنه. روی یه کارت پستال کوچیک نوشته شده و کنار روبان آویزونه. «بازش کن جناب کیارادخان، نوهی ارسلان خان.»

مگه میشه؟! این چیه دیگه؟! بسته رو باز می کنم. نوهی ارسلان خان؟! بابابزرگ من چه ربطی به این بسته داره؟ داخل بسته ی کوچیک رو به جست و جوی رد و نشونی باز می کنم. برگه ای تاخورده دیده میشه، با کمی دلهره که گواهی این روزهای دلم شده بازش می کنم.

«قسم به بارانی که آن شب می بارید...»

باران بار و تنگ حوصلگی مکن

آب اگر از سر گذشته باشد

کشتی نوح نخواهد رسید»

*شعر از محمد شمس لنگرودی

ناخودآگاه دست هام می لرزه. منظورش چیه؟! «قسم به بارانی که آن شب می بارید...» یعنی چی؟ چرا دوباره این جمله رو اول نامه تکرار کرده؟! این آدم کیه؟! چی از من و اون شب بارونی می دونه؟ با این شعر چه چیزی رو

می خواد بفهمونه؟! چی از جونم می خواد؟ روح من سال هاست عذاب می کشه، این عذاب عظیم دیگه از کجا پیدا شده!

پیشونیم رو به دو دستم تکیه میدم و چشم هام رو می بندم. ترس، دلهره و تشویش همه‌ی وجودم رو گرفتن، بدنم داغ شده. دست خودم نیست، وجودم شعله‌ی آتیشی شده که می سوزونه.

«کیاشا! بعد از تو، ببین چی به سرم اومده؟! این کیه که شده چکش عدالت و می خواد انتقام مرگ تو رو از من بگیره؟ آره... تو... برادرم! یا شاید... اون شب کسی نبود، کسی ندید. این از کجا سر درآورده?!»

گوشی رو توی دستم می گیرم. تابه حال چندین بار صدای زنگش روی اعصابم رفته. با حرص گوشی رو برمی دارم، صدای شاکی کیانمهر توی گوشم می پیچه.

- کجا رفتی شلغم؟! حواست هست چند بار زنگ زدم؟ می دونی چقدر بابای بیچاره‌م نگران شده؟! قرار بود کی تشریف بیاری نکبت؟! پرواز کیاچهر هم تا خیر داشته. اوف مغزم پوکید، نشستیم توی سالن فرودگاه [...]

وقتی می بینم جوابی نمیدم لحظه‌ای سکوت می کنه و با تردید و کلافگی که توی صداس موج می زنه، می پرسه:

- ها کن ببینم زنده‌ای تو؟ یه بله‌ای، بلایی چیزی بگو مرتیکه!

- خودم رو می رسونم.

با شنیدن صدام در عین عصبانیتش، حس می کنم از میزان نگرانی ناگهانی کم شد. با تمسخر صداس رو روی سرش می اندازه و ادامه میده:

- اهنوز هم بلدی حرف بزنی! رو نکرده بودی!

بی تأمل گوشی رو قطع می کنم و به سمت فرودگاه تغییر مسیر میدم. بین راه به ماندانایی زنگ می زنم که درست از روز مرگ اون پسر گلستانی دیگه پاش رو توی عمارت نداشت و هربار که زنگ زدم به یه طریقی من رو از سر خودش باز کرده! ذره‌ای با خودش فکر نمی کنه که توی این شرایط شاید وجودش بتونه مرهمی برای من باشه!

شاید نه، حتماً می تونه! صدای ظریفش توی انحنای گوشی می پیچه:

- جانم آقای من!

- خانوم میای بریم فرودگاه؟

- فرودگاه چرا؟

صدای جیغ و لهله بلند میشه. دست می زنن و تبریک میگن. احساس می کنم کمی از جمع فاصله گرفته؛ چون صدا داره کم و کمتر میشه.

- کیاچهر و سانیا دارن از ماه عسل برمی گردن خانم حواس جمع!

- ای وای! عزیزم چقدر دوست داشتم اونجا باشم؛ اما راستش رو بخوای بدجور گرفتارم، خودت که صداشون رو می شنوی، مراسم داریم. می دونی که نمی تونم بیام.

کلافه و پرحرص میگم:

- این چه عروسی ایه که تموم نمیشه؟ خانم چند روزه داری میگی عروسی؛ اما چرا تموم نمیشه؟ صداش به طرز عجیبی مهربون میشه.

- عزیزم فرداشب خود عروسی اصلیه، این مقدماتش بود. حتماً فردا بیای، یادت نره!

چی کار کنم؟ این مدت اسیر نگاههای سوّالی بابا و کیانمهرم. چیزی نمیگن؛ اما از رفتار ماندانا تعجب کردن.

مریم خانم گاهی با تردید سراغش رو ازم می گیره. درست از روزی که پسر گلستانی فوت کرد و برگشتم عمارت،

نبود. حالا توی این روز که به مناسبت ورود کیاچهر و سانیا مهمونی هم توی عمارت داریم، نمی خواد بیاد.

- خانوم شما با من بیا، من یه ساعته برت می گردونم.

- عزیزم من بعداً میام عمارت می بینمشون.

نفسم رو با شدت بیرون می فرستم. خشمم رو کمی کنترل می کنم و می غرم:

- چه معنی میده زن بدون رضایت شوهرش چند روزی بذاره بره و پشت سرش هم نگاه نکنه، هان؟ مراسم داشتی

عیبی نداره. یه روز، دو روز... چه خبره ماندانا؟! زن من نباید بیشتر از چند روز ازم دور باشه، بفهم.

برای لحظه ای جا می خوره و سکوت می کنه.

- اولاً شما مثل اینکه یادت رفته ما صیغه ایم، ثانیاً عروسی گرفتی برام که موظف باشم به حرفات گوش بدم؟

از خشم فکم می لرزه. چند روزه نیست و جواب سربالا نصیب هربار زنگ زدتم شده، حالا هم با پررویی با من حرف

می زنه.

- با زبون خوش دارم بهت میگم برمی گردی خونه. من کاری ندارم عروسی بوده یا نه؛ ولی تو شرعی و قانونی

زنی.

صدای تنفس پرحرصش رو از پشت گوشی می شنوم:

- نه آقای محترم! من اسیر تو نیستم که بهم بگی کجا برم و نرم! همین جا می مونم. درضمن حواست هم باشه آقا،

صیغه مون کمتر از یه ماه دیگه باطل میشه.

- زنی، مال خودمی. نه اون صیغه، نه اتمام مهلتش، هیچی نمی تونه تو رو از من جدا کنه. مگه اینکه...

صداش مردد شده، بعد از ثانیه ای مکث صداش به گوشم می رسه:

- مگه اینکه چی؟

گوشی رو توی دستم جابه جا می کنم.

- بماند!

گوشی رو قطع می کنم و حرص و کلافگیم رو روی پدال گاز خالی می کنم. طولی نمی کشه که به فرودگاه می رسم. از ماشین پیاده میشم و به طرف فرودگاه پروازهای خارجی راه می افتم. توی سالن چشم می گردونم و از دور متوجهی پدر سانیا میشم. به طرفشون میرم. مادر و خاله‌ی سانیا و چندتا فامیل‌های صمیمیشون حضور دارن. لبخندی روی صورتم می نشونم و با تظاهر به حال فوق العاده خوب، با همه شون سلام و علیک می کنم. چاره‌ای هم جز تحمل ندارم. مریم خانم گوشه‌ای ایستاده، آرزو هم با تکیه به دست بابا در کنارش انتظار می کشه. از کیانمهر خبری نیست؛ اما نگاه متعجب بابا به جای خالی ماندانا رو حس می کنم. عجیبه که خاله‌ی ماندانا ذره‌ای به فکر نبودنش نیست و هیچ واکنشی هم نشون نمیده.

- بابا!

- جانم؟

همچنان سرم رو به دنبال کیانمهر، به اطراف می گردونم و بابا هم یقه‌ی پیراهن سفیدش رو کمی مرتب می کنه.

- کیانمهر کجاست؟

- رفته اطلاعات پرواز ببینه کی می رسن.

شاخ درمیارم و قیافه‌م جووری میشه که بابا متوجه میشه. لبخند آرومی روی لب‌هاش می شینه و نزدیک گوشم میگه:

- من هم بهش گفتم مانیتور اطلاعات پروازا جلومونه و نیازی نیست از کسی چیزی پرسه؛ ولی جوونه دیگه، به زور می خواست بره همون اطلاعات پرواز!

برای لحظه‌ای حال بدم رو فراموش می کنم و می خندم. در همین زمان کیانمهر از دور دیده میشه و با خنده جلو میاد.

- پدر و پسری چی می گید ریزریز می خندید؟

بابا سرش رو صاف می کنه، از گوشه‌ی چشم نگاهش بهش می اندازه و با کمی اخم، به مانیتور اشاره می زنه و میگه:

- داشتیم به برادرت مانیتور اعلان پروازا رو نشون می دادم.

برای اولین بار کیانمهر سرخ میشه و سرش رو پایین می اندازه؛ اما شونه‌هاش می لرزه. پرواز کیاچهر و سانیا به زمین می شینه. بعد از دقایقی با چهره‌هایی خندون و صورت‌هایی که معلومه روزهای خوبی رو پشت سر گذاشتن، به جمع ما وارد میشن و با همه دیدار تازه می کنن. کیاچهر وقتی از بقیه فارغ میشه، به طرف من میاد، محکم ب*غلم می کنه و در گوشم میگه:

- دلم برات تنگ شده بود روانی!

کلافه دستی به صورتش کشید. کمی ته ریش روی صورتش نشست. همیشه خوش تیپ و جذاب لباس می پوشه و امروز هم از این قاعده مستثنی نیست.

با حس زیبایی که ته دلم ریشه زده، به قامت برادرم خیره میشم. کی گفته دل یه برادر نمی تونه برای قامت رعنا و جذابیت برادرش غنچ بره! برای قد بلندش، برای حضورش، برای پشتی که به بودنش گرمه و دلی که با قوت قلب دادن هاش آروم می گیره.

هرچقدر اون عصبیه، من آرومم. نگاه های گاهوبی گاهم رو حس می کنه. چند بار زیرچشمی نگاهم می کنه؛ اما در آخر طاقت نمیاره و با ابروهای بالا رفته، می پرسه:

- امروز چت شده هی نگاه می کنی؟ شاخ روی سرم درآوردم یا به جای ریشام چمن دراومده؟!

به کلافگی و اضطرابش می خندم. از رفتارم بیشتر تعجب می کنه و خبر نداره امروز می خوام تکیه گاهش باشم، از چون مایه بذارم و کاری کنم از بلا تکلیفی دربیاد. زیاد منتظرش نمی دارم.

- داشتم توی چهره ی تو، تصویری از خودم پیدا می کردم. می خواستم ببینم چقدر به من شبیه شدی و یه کم هم به این فکر می کردم که چقدر می تونی جذاب باشی!

با حرص سری تکون میده و میگه:

- من دارم از دست میرم، تو به فکر جذابیت منی!

دست آزادم رو از جلوی دهنم مشت می کنم و بی صدا می خندم. از لرزیدن شونه هام متوجه میشه و با حیرت می پرسه:

- تو امروز چت شده؟ بسم الله الرحمن الرحیم! جنی شدی؟ جای فکر کردن به حال و روحیه ی برادرت، فکر نگاه گیرامی!

بیشتر می خندم که «زهرمار» کشیده ای زیر لبی میگه و به جلوش خیره میشه. مدتی می گذره و آدرس رو برام زمزمه می کنه. ته حرف هاش آه پرصدایی می کشه. خندهم رو قورت میدم و نگاه تیزم رو به چشم هاش می دوزم.

- آماده ی شنیدن هر حرفی باش. امروز نمی دارم قسر در بره. جوری به حرف میارمش که از ب بسم الله زندگیش تا پ پایانش رو یه نفس تعریف کنه. غم چیزی رو نخور. به حرفاش اعتماد نکن؛ از یه معتاد بی سروپا ممکنه حرف درستی بیرون نیاد. مبادا حرفی زد غیرتی بشی و بخوای دعوا راه بندازی. جایی که لازم باشه خودم دندوناش رو خرد می کنم!

بی صدا با سر حرف هام رو تاُیید می کنه؛ اما من امیدم ندارم اجراش کنه و فقط منتظر عکس العمل من بمونه! از ذهنیت خودم کلافه میشم و بی اراده شونه هام رو به علامت نه بالا می برم.

به کوچهای داغون توی پایین شهر می‌رسیم. خونه‌هایی که از سرووضعشون پیداست صاحب‌خونه‌هاشون وضعیت مالی درستی ندارن. تقریباً وارد بدترین کوچه می‌شیم. هرچی جلوتر می‌ریم کوچه‌ها تنگ و باریک‌تر میشن و به بافت قدیمی نزدیک می‌شیم. اگه روزگاری توی این شهر زلزله بیاد، چند درصد از خونه‌های اینجا می‌تونه دوام بیاره و صاحبش رو بی‌سرپناه نکنه؟ اصلاً دوام میارن یا به تلی از خاک تبدیل میشن؟! طبق محاسبات مهندسی نه؛ چون استقامت و زیرساخت خوبی ندارن! امیدوارم که خود این خونه‌ها رحم کنن و به صاحبشون وفادار بمونن!

به خونه‌ای می‌رسیم که بیشتر شبیه مخروبه به نظر می‌رسه. با اشاره‌های کیانمهر ماشین رو متوقف می‌کنم و پیاده می‌شیم. هم‌قدم به در خونه می‌رسیم و کیانمهر سنگ کوچیکی برمی‌داره و محکم به در می‌زنه. از سروصدای ایجادشده، چند نفر از همسایه‌ها با کنجکاوی سرک می‌کشن و با دیدن لباس‌های مارک‌دار و مدل ماشین، با تعجب به ما خیره میشن که باعث تشدید بی‌حوصلگی کیانمهر میشه و همچنان که در می‌زنه با پا روی زمین ضرب می‌گیره.

بعد از چند دقیقه‌ای صدای خش‌دار و بی‌حالش که از همین‌جا داد می‌زنه خماره، به گوش می‌رسه. کیانمهر با حرص زمزمه می‌کنه:

- مردک معلوم نیست چقدر کشیده!

- آروم باش، هنور اول کاره، نباید خودت رو ببازی.

به پشت‌سرش دست می‌کشه و مضطرب میگه:

- آخر همه‌ی داستانا خوش نیست!

- اما همیشه یه زمانی توی زندگی میاد که طعم خوشبختی رو حس کنی؛ پس نگران حرفایی که ممکنه بشنوی

نباش و برای چیزی که اتفاق نیفتاده نگرانی به خرج نده.

بعد از دقایقی که برای برادرم مثل یه قرن گذشت، بالاخره صدای کشیده شدن دمپایی پلاستیکی روی موزاییک به گوش رسید و در زهواردررفته‌ی آلونکش رو باز کرد. با دیدن کیانمهر سری تکون داد و با چشم‌های خمارشده‌ش گفت:

- باز هم که تویی مهندس. چی از جون ما می‌خوای؟

با نگاهی به سرتاپای من، پوزخند اعصاب‌خردکنی زد و رو به کیانمهر ادامه داد:

- رفتی بزرگ‌ترت رو آوردی یا آق دوما بداقبالمونه؟

با آدم بی‌منطقی درافتادیم که تنها وسیله‌ی دفاعیش نه قدرت بازو شه و نه توانابیش! فقط زبون نیش ماری داره که

اگه دقت نکنه به باد رفته. کیانمهر به وضوح خشمگین میشه و با صورتی برافروخته جواب میده:

- به تو ربطی نداره!

اجازه‌ی حرف زدن بیشتری بهشون نمیدم. اگه پای حرف این جماعت وایستی این رو از احترام نمی‌بینن، از ضعف حساب می‌کنن و یه سره روی اعصاب راه میرن. در رو با دست هل میدم که با صدای بدی باز میشه. جدی و مقتدر مثل بابا، مردک رو کنار می‌زنم و وارد میشم. با تعجب به منی که بی‌اجازه وارد خونش شدم و حالا دست به جیب و اخم کرده نگاهش می‌کنم، خیره میشه و بعد از لحظاتی به‌طرفم میاد. کیانمهر آروم داخل میاد و در رو می‌بنده.

برای لحظه‌ای ترس رو توی چشم‌های عموی ناتنی می‌خونم. با صدای گرفته‌ای می‌گه:

- چی از جونم می‌خواید که عین یابو سرتون رو پایین انداختید و داخل اومدید؟

با چشم‌هایی به خون نشسته حرفش رو توی ذهن مزه‌مزه می‌کنم و شمرده می‌گم:

- هنوز از مادر نزاییده کسی که بتونه درشت بار کیاراد بکنه.

با یه دست محکم یقه‌ش رو می‌گیرم و به دیوار می‌چسبونم. بعید می‌دونم جز خشونت چیزی بتونه این مرد رو به

راه بیاره و اطلاعاتی که می‌خوایم رو به ما بده! به‌خاطر سبک‌وزنی، در برابر هیکل بزرگ و ورزش‌کاری من

نمی‌تونه مقاومت کنه. وقتی که خودش رو اسیر چنگالم دید و فهمید تاب مقاومت نداره، ترس توی چشم‌هاش

جون گرفته، وحشت کرده و قافیه رو باخته؛ وقت سوآل پرسیدنه.

- بین مرتیکه، اومدیم چندتا سوآل ازت بپرسیم. وای به حالت اگه یه کلمه‌ش رو دروغ یا پس‌و‌پیش بگی! عین

بچه‌ی آدم جوابمون رو میدی و هرکس میره پی کارش. وای به حالت اگه فکر دیگه‌ای به سرت بزنه یا بخوای ما

رو دور بزنی، بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

تا‌ثیر حرف‌هام رو از بین رنگ‌پریده و نگاه باخته‌ش تشخیص میدم؛ اما پرروتر از این حرف‌هاست.

- چی می‌خواید بپرسید، اصلاً به من ننه‌مرده چی کار دارید؟ من اگه شانس داشتم که روزگرم این نبود، برید خدا

روزیتون رو جای دیگه‌ای حواله کنه.

محکم‌تر به دیوار فشارش میدم، حس خفگی بهش دست می‌ده. دستش رو بالا میاره تا قاب پنجه‌هام رو از دور

گردنش خلاص کنه؛ اما موفق نمیشه و بریده‌بریده جواب می‌ده:

- دِولم کن. اصلاً تو کی هستی، هان؟ صبر کن یه داد بزنی کل محل می‌ریزن اینجا، اون وقت می‌خوای چی کار

کنی؟

پوزخند صداداری گوشه‌ی لب‌هام می‌نشینه.

- تو اگه کسی رو داشتی که به دادت برسه تا الان ساکت نمی‌نشستی؛ پس برو یکی دیگه رو بترسون مردک.

درست جواب سوآلم رو میدی یا اینکه بلایی سرت میارم که آدم هیچی، خر از شنیدنش تب کنه و پس بیفته؟!

با چشم‌هایی که از پشت حدقه‌ی لاغر چشم‌هاش بیرون زده نگاهم می‌کنه و حرفی نمی‌زنه. سرم رو به سمت کیانمهر برمی‌گردونم و با اشاره‌ای بهش می‌فهمونم سوالاتش رو شروع کنه. کیانمهر با کلافگی دستی به موهاش می‌کشه، قدمی به سمت ما برمی‌دازه و کنارم می‌ایسته و میگه:

- هرچی از زندگی ملیحه می‌دونی، از سیرتاپیازش رو باید توضیح بدی. بگو توی زندگی این دختر چی بوده و چی گذشته.

دستم رو باز می‌کنم. راه تنفسش باز شده و راحت‌تر نفس می‌کشه. پقی می‌زنه زیر خنده و دندون‌های زردش رو به نمایش می‌ذاره.

- سازده اون دفعه هم اومدی پرسیدی بهت جواب دادم. این سری دیگه دنبال چی می‌گردی؟

قبل از کیانمهر رشته‌ی کلام رو توی دست می‌گیرم. این جور آدم‌ها زبونشون فقط با یه چیز باز میشه، اون هم چیزی نیست جزء... .

- چقدر می‌خوای؟

چشم‌هاش برق می‌زنه و با پررویی میگه:

- هرچند از این سازده به ما رسیده؛ اما می‌دونی زیاد در جریان مظنه‌ی بازار نیست. خبر نداره هرچیزی چه قیمتی داره، خوشم اومد تو درعوضش خوب دستت توی حساب کتابه.

دستم رو توی جیبم فرو می‌برم و تراول‌ها رو بیرون می‌کشم.

- ببند حلقه رو! چقدر می‌خوای که از سیرتاپیاز رو بی‌کم‌وکاست و بدون ذره‌ای دروغ و کلک سوار کردن، بگی؟ نگاه تیزی به چشم‌هام می‌اندازه تا از جدیتم مطمئن بشه. وقتی رنگی از شوخی یا سستی توی حرف‌هام نمی‌بینه، جدی میشه و میگه:

- هرچی کرمت بیشتر، جزئیات بیشتر. راستش خبر نداری چی رو می‌خوام بهت بگم، اگه می‌دونستی مظنه دستت می‌اومد!

قدمی به جلو برمی‌دارم، دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و تا کیدوار زمزمه می‌کنم:

- پس بگو؟

- نه، اول پول.

چند دسته اسکناس رو جلوی چشم‌هاش می‌گردونم. با ذوق عجیبی به دست‌هام نگاه می‌کنه. پوزخندی می‌زنم.

گویا توی هزینه‌های موادش گیر کرده بوده!

بعد از گرفتن پول‌ها اخلاقیش برگشت، به ما تعارف کرد که روی زیلوی پهن شده توی حیاط بشینیم. دستی به

یقه‌ی چرک پیراهن سفیدش کشید و بعد از نشستن بالاخره با تشر من شروع به حرف زدن کرد:

- نمی‌دونم کدومتون دوماده؛ اما طاقت شنیدنش رو باید داشته باشه. حرفایی که می‌خوام بزخم قشنگ نیست؛ ولی به‌خاطر کرم این آق داداشمون مجبور شدم حقیقتا رو رو کنم. ملیحه بچه بود که برادرم با مادرش ازدواج کرد. برادرم زیاد آدم اهلی نبود؛ سروگوشش می‌جنبید. به زندگیش پایبند نبود. مادر این بچه‌ها هم مجبور شد خودش کار کنه و خرج این دو تا رو بده؛ اما نااهل بودن این برادر من یه چیزی فراتر از حدش بود. با هزارتا آدم کثیف‌تر از خودش حشرونشر داشت. هیچ حدومرزی برای کثافت‌کاریاش وجود نداشت. همه‌ی دوستاش آدمای عوضی و بی‌دروپیکری بودن؛ اما باز هم باهاشون رفت‌وآمد می‌کرد. هر شب بی‌سروصدا به خونش دعوتشون می‌کرد و توی حیاط‌پشتی خونش بساط منقل و قلیون و قمار به راه بود. مادر ملیحه هم از ترس توی یکی از اتاقا می‌رفت و در رو قفل می‌کرد؛ اما برادر من نااهلیش فراتر از این قضایا بود. روزی نبود تن‌وبدن این بچه‌ها رو سیاه و کبود نکنه. اما باز هم بی‌غیرت نبود؛ یعنی هیچ‌وقت بی‌ناموسی نمی‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی به اون طفل معصوما نزدیک بشه. اما یه روز غفلت کردن؛ هم مادر ملیحه و هم برادر من. هر دو از خونه بیرون رفتن و ملیحه تنها موند. زنگ در خونه به صدا درمیاد. ملیحه هم میره در رو باز کنه. از سر بچگی و سادگی به‌طرف می‌گه تو خونه تنهاست و کسی نیست.

مرده هم که معتاد و درب‌وداغون، مغزی توی سرش نمونده بود، با یه لگد در رو باز می‌کنه. به این طفلک... وقتی مادرش سر می‌رسه مرده فرار می‌کنه؛ اما دیگه جایی توی بدنش سالم نمونده بود.

صدای آخ گفتن بلند برادرم، جونم رو به لرزه انداخت. ترسیده از صورت کبود و دردی که مثل یه سیاهی روی چهره‌ش غمباد شده، به‌سمتش میرم که ناگهان از جا می‌پره. حیرون و سردرگم دستش رو توی موهاش می‌کشه و رو به مردک فریاد می‌زنه:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی! دروغ نگو، چرا چرت‌وپرت می‌گی؟ پولت کم اومده، هان؟

هان آخر رو با فریاد می‌گه. قلبم از داغی که به وجودش نشسته درد می‌گیره. حالش رو می‌فهمم و درد توی کلامش رو حس می‌کنم. تمام باورهاش به هم ریخته. دنیاش عوض شده. تصویری که از ملیحه داشت شکسته. رگ غیرت مردونه‌ش باد کرده و رگ‌های گردنش متورم شده. غرور مردونه‌ی برادرم بی‌صدا شکسته. با فریاد بلندی یقه‌ی عمومی ملیحه رو می‌گیره و با چشمای به خون نشسته‌ای داد می‌زنه و می‌گه:

- راستش رو بگو مرتیکه، راستش رو بگو تا همین‌جا جواز دفنت رو صادر نکردم. بگو تا آتیشت نزدم. بگو تا ننگ کشتن تو رو به س*ینه نزدم.

رنگ از صورت چروکیده‌ی عمومی ناتنی پریده و بین دست‌های قدرتمند کیانمهر اسیر شده.

- به خدا راست می‌گم. می‌خوای باور کن یا نکن؛ ولی ملیح از اون موقع داغون شد. مدت‌ها نمی‌تونست از ترس حرف بزنه. دست کسی بهش می‌خورد جیغ می‌کشید. عصبی و پرخاشگر شده بود. تا مدت‌ها با هزار بدبختی پول

چور می کردن پیش روانپزشک می بردنش. بالاخره بعد از چند سال حالش بهتر شد. درس خوند و به جایی رسید، خانم مهندس شد؛ اما هنوز هم نمی‌تونه به مردا اعتماد کنه. تا حالا حتی اشتباهی دستت به کنار دستش خورده بیینی چه جیغی می‌کشه؟

کیانمهر به فکر فرو میره. سردرگم و دیوانه‌وار عموئه رو هل میده و عقب‌عقب میره. دستی به صورتش می‌کشه و مثل دیوونه‌ها با خودش بلندبلند زمزمه‌وار میگه:

- آره، آره، هیچ‌وقت نداشت دستش رو بگیرم. اگه حتی اتفاقی و توی شرکت هم بهش نزدیک می‌شدم رنگش می‌پرید و با پرخاشگری فاصله می‌گرفت. من فکر می‌کردم به‌خاطر نجابتشه؛ واسه همین همیشه به اصولش احترام می‌ذاشتم. توی هفت سال دوستیمون یه بار هم دستش رو نگرفتم. یادته کیاراد؟ بهت گفتم خواستم از توی داشبورد وسیله بردارم، اشتباهی دستم به دستش خورد و اما...

دستم رو روی شونه‌هاش می‌ذارم. سرش رو پایین می‌اندازه و همچنان با خودش حرف می‌زنه. به‌طرف عموئه حرکت می‌کنم، با زور و تهدید مطمئن میشم که به‌ظاهر همه‌ی حرف‌هاش راست بوده. بدون هیچ حرفی دست کیانمهر رو می‌گیرم و با خودم به‌طرف ماشین می‌برم. نباید بیشتر از این کوه غیرت و غرور برادرم جلوی یه مرد غریبه فرو بریزه.

ماشین رو روشن می‌کنم. سعی می‌کنم هرچه زودتر از این محل دور بشم. کیانمهر توی شوک عجیبی فرو رفته. این دیگه چه مصیبتی بود؟! کیانمهر بعید می‌دونم بتونه این ماجرا هضم کنه. منطقیه؛ ولی این ماجرا توی تصورش نبود! عجب زندگی‌ای داشت این ملیحه! شاید هم واسه همین این‌قدر رفتارهای ضدونقیض داشت و پیشنهاد ازدواج کیانمهر رو قبول نمی‌کرد!

سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم. کت مخمل مشکیش خاکی شده و ظاهر پریشونی پیدا کرده. صورتش گر گرفته، نکنه بلایی سرش بیاد!

- کیانمهر! داداشم!

جوابی نمیده. سکوتش عجیبه. چطور یهو این‌طوری توی خودش فرو رفته؟!!

چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذره و نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه من، در کنار خشم و درون‌گر گرفته‌ی کیانمهر گم میشه. دستش رو روی شیشه‌ی ماشین گذاشته و تکیه‌گاه سر پردردش کرده.

به بلوار اصلی می‌رسیم. کیانمهر با صدایی که از زور غیرت و درد دورگه شده میگه:

- من رو اینجا پیاده کن. خودت هم برو پیش زنت؛ عروسی منتظرته.

«صدات جوری غم داره که می‌ترسم تنهات بذارم! حالا پاشم برم عروسی؟!»

- نمیتونم تنهات بذارم.

ناگهان از کوره درمیره و با خشم و استیصال فریاد می کشه:

- برو کیا. برو نذار زنت احساس تنهایی بکنه. برو دیگه، چی از جون من می خوای؟! فهمیدی تموم این چند سال مثل یه هالو زندگی کردم؟! فهمیدی چه برادر احمقی داری؟! راست می گفتمی که من کودنم. آره، کودنم که کور بودم و هیچی رو ندیدم. ابله‌م که نفهمیدم دورم چه خبره. حالا دیگه می خوای چی رو ببینی، ها؟ ولم کن، چی از جونم می خوای؟

سرعت رو کم می کنم و به تبعیت از خودش فریاد می کشم:

- هوی چته؟! چه خبرته؟ چی داری واسه خودت میگی؟!

فکر کنم تند رفتم. لحنم رو آرام می کنم و میگویم:

- آخه لامصب چطور می تونم تو رو توی این حال ول کنم و برم پی خوشی خودم؟! من برادرتم کیانمهر، دشمن نیستم که برام مهم باشه تو احمقی یا نه. بعد هم الان چندین روزه زن من داره تنهایی خوش می گذرونه و یاد شوهرش نیفتاده؛ امشب هم به من احتیاجی نداره.

درمونده و داغون لب می زنه:

- برو کیا.

«کار من نیست. من نمی تونم توی این حال رهاش کنم. اگه برم و بلایی سرت بیاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. شما برادرا برای من از هر کسی عزیزترید. آخ گفتنتون برای من حکم زیرورو شدن وجودم رو داره. اگه برم و دیگه برنگردی چی؟ اگه رفتم و از تنهایی بلایی سرت بیاد چی؟ آخه من چطور می تونم برم؟ یه بار توی عمرم غفلت کردم، دیگه نه.»

با مشت به در می زنه، سریع ماشین رو نگه می دارم. بدون هیچ حرفی از جا می پره و از ماشین پیاده میشه. ماشین رو درست پارک می کنم و بعد از قفل کردنش پیاده میشم. آرام و آهسته با فاصله‌ای به عمد که نمی خوام متوجه بشه، دنبالش راه می افتم.

کمر برادرم زیر بار این حقیقت تلخ خم شده. وجودم می سوزه برای دردی که از چهره‌ی مردونه‌ی برادرم پیداست و من نمی تونم براش کاری انجام بدم.

مدتی بی وقفه و با سرعت قدم می زنه. انگار می خواد دردش رو با قدم‌های محکم برداشتن به زمین بکوبه و از صدای برخورد کفش و لگد شدن دردهاش آرام بگیره. دلم می گیره؛ برادرم چه مظلومانه دردهاش رو فریاد می زنه. همیشه از همه‌ی ما مظلوم تر بود و قدرت فرو خوردن خشم و غضبش بیشتر. همیشه مظلومانه دردهاش رو فریاد می زنه. بعد از مرگ مامان با اینکه سن و سال زیادی نداشت؛ اما از دیدن کمر شکسته بابا، گریه‌های تلخ کیاچهر و گیجی مفرط من، با همه‌ی کودکیش فقط سکوت کرد و تموم دردش رو گاهی فقط با چند قطره اشک نشون

می داد. تو همه تلخی‌هایی که روزگار به ما نشون داد، کیانمهر از همه بیشتر صبوری کرد و غم‌هاش رو توی خودش ریخت. می ترسم از این همه درد پنهون شده. زخم‌هاش توی تنش هست؛ اما بروز نمیده. آگه روزی برسه که از جمع تموم این دردهای بی‌نهایت فریاد بشه و من نتونم کاری بکنم چی؟

گوشی همراهم زنگ می خوره، سریع قبل از اینکه صداش خلوت کیانمهر رو بر هم بزنه، جواب میدم:

- بله؟

- کیاراد کجایی؟ مگه قرار نبود بیای؟ ساعت رو نگاه کردی؟

- من الان کار دارم، نمی‌تونم بیام.

صدای ظریفش که به درجه‌ی جیغ زدن رسیده، توی گوشی می‌پیچه:

- یعنی چی نمی‌تونم بیام؟ توی کل سال فقط یه روز عروسی دخترعمه‌ی منه. کیاراد باید بلند بشی بیای، فهمیدی؟

با حرص گوشی رو توی دستم فشار میدم و میگم:

- نه نفهمیدم. دارم بهت میگم مشکلی پیش اومده. گیر کردم، چطوری بیام؟!

نفس‌های پرخشمش توی گوشی می‌پیچه و با صورتی که حتی ندیده هم می‌تونم بگم قرمز شده میگه:

- چه مشکلی؟ چه مشکلی که نمی‌تونی برای دو-سه ساعت ازش دل بکنی؟

- دختر تو چرا من رو درک نمی‌کنی؟! میگم نمی‌تونم بیام، بگو چشم.

به حالت تمسخر و با پوزخندی که صداش به گوشم می‌رسه، جواب میده:

- باشه، چشم آقاکیاراد؛ ولی یادت باشه امشب آگه اومدی که هیچی، نیومدی دیگه من رو نمی‌بینی.

ناگهان چشم‌هام می‌لرزه. خون توی صورتم می‌دوئه و نبضم تند می‌زنه. تا حد ممکن جلوی فریاد زدنم رو می‌گیرم و از زیر دندون‌هایی که به هم ساییده میشه می‌غرم:

- تو غلط می‌کنی، مگه دست خودته؟! تا همین جاش هم زیاد مراعاتت رو کردم. یادت رفته چه نقشی داری و خونه‌ت کجاست؟

- خونه‌م رو خودم تعیین می‌کنم، نه تو. تو هم آگه مرد خوبی هستی جایگاه مرد بودن رو ثابت کن و عین شوهرای خوب اینجا بیا.

نفسم رو آزاد می‌کنم و با تمام وجود هوا رو می‌بلعم.

- این دفعه‌ی سومیه که دارم میگم نمی‌تونم.

- و این دفعه‌ی آخریه که دارم بهت میگم، نیای ما رو به‌خیر و شما رو به‌سلامت!

گوشی رو قطع می کنه و من هیرون از این همه تغییر رفتار ماندانا میشم؛ دختری با اون شور و حرارت و مهربونی که توی این چند سال می شناختم از کی تا حالا این طوری شده؟! صدش از کی تا حالا دیگه رنگی از عشق نداره و سرد شده؟! از کی تغییر کرد که من نفهمیدم؟!

سرجام بی حرکت می ایستم، شوک عجیبی بهم دست داده. این صدایی که این طور با خشم و نفرت اسمم رو فریاد زد، صدای ماندای عاشق همیشگی من نبود!

دستی از پشت روی شونه می شینه، سریع سرم رو برمی گردونم و با چهره‌ای قرمز از نهایت درد و چشم‌های متعجب کیانمهر روبه‌رو میشم که میگه:

- چی شده؟ دیدم داری پشت سرم میای؛ اما یهو ایستادی و حالت عوض شد. اتفاقی افتاده؟

با غیظ عجیبی که دست خودم نیست، نگاهش می کنم. دستش رو از روی شونه‌م پس می زنم و به سمت خیابون حرکت می کنم. دستم رو برای تا کسی گرفتن بلند می کنم، ماشینی جلوی پام می ایسته. عقب می شینم. قبل از بسته شدن در، کیانمهر خودش رو به سرعت کنارم جا می کنه و با همون نگاه سوالی به نیم‌رخ راست صورتم خیره میشه.

دوباره سوادش رو تکرار می کنه. گیج و سردرگم، به زور اصوات رو به هم متصل می کنم و لب می زنم:
- خیلی عوض شده بود.

به ماشین که می‌رسیم، سوار می‌شیم و به طرف عمارت می‌رویم. یه دوش سریع می‌گیرم و بعد از سشوار کشیدن و سامون دادن به موهام، همراه کت و شلوار سرمه‌ایم، کراوات صورتی رنگی رو می‌زنم که صبح ماندانا پیامک داده و سفارش کرده بود حتماً بزنم.

به محل عروسی می‌رسم. با آشناها احوالپرسی می‌کنم. به ماندانا که نزدیک میشم با خنده و شادی‌ای که روی چهره‌ش نقش بسته، مواجه میشم و تعجب می‌کنم از این همه تغییر! ماندانا از کی می‌تونست این همه متفاوت باشه و نقاب به چهره بنشونه که من نفهمیدم؟! از کی تا حالا دیگه اون دختر یک‌رنگ و ساده نیست؟! از کی؟!

به ملیحه و کیانمهر خیره میشم که با تعجب و حال بد، به هم نگاه و از کنار هم عبور می‌کنن. حال کیانمهر طبیعی که تغییر پیدا کنه، هرچند نهایت تلاشش رو می‌کنه تا ملیحه از این آگاهی بویی نبیره؛ اما حس‌های زنونه‌ی ملیحه هم قدرت خوبی بهش داده. می‌فهمم متوجه‌ی تغییر رفتار کیانمهر پرشور و شور شده و از این سکوت و غمگینی غیرارادیش ترسیده. کیانمهر کم‌صبر و بدخلق شده. سر هر بهانه‌ی کوچیکی به ملیحه می‌پره و می‌توپه. دست خودش نیست، به غیرتش برخورده و غرورش لگدمال شده.

امروز از صبح که پا به شرکت گذاشتیم، نگران روحیه‌ی کیانمهر و برخوردش با ملیحه‌م. هرچند شوک بدی بود و تحملش و درکش خیلی برام سنگینه؛ اما من به ملیحه حق میدم که نخواستہ این اتفاق زجرآور زندگیش رو برای کیانمهر تعریف کنه و بیشتر از این موضوع خوش‌حالم که تا الان هرگز به درخواست ازدواج کیانمهر پاسخ مثبتی نداده. اگه ازدواج کرده بودن و می‌فهمیدم، نمی‌تونستم طاقت بیارم و حتماً واکنش بدی نشون می‌دادم؛ اما الان منطقی‌ترم و آرومم از اینکه بازیمون نداده.

گوشی رو برمی‌دارم و با منشی تماس برقرار می‌کنم.

- بله آقای مهندس؟

- خانم، به مهندس پدرام و مصطفوی، مسئول انبار، بگید بیان اینجا.

چند دقیقه‌ی بعد، پدرام اجازه‌ی ورود می‌گیره و داخل میشه. نگاهش می‌کنم و ازش می‌خوام کنارم روی مبل

بنشینه. دستی به پیراهن چهارخونه‌ش می‌کشه و منتظر نگاهم می‌کنه.

- پدرام، چند وقتیہ نقشه‌های شرکت دست‌کاری میشه و وقت اجرایی شدن ما با تفاوت و بی‌کیفیتی روبه‌رو میشم.

نقشه‌های سه پروژه‌ی اخیر رو بهت میدم، ایراداتی رو که براش ایجاد کردن هم برات نوشتم. اول کامل بررسی

می‌کنی، بعد سراغ مهندسای مجریشون میری. باید با تحقیق بفهمیم این بین چه اتفاقی برای نقشه‌ها افتاده که

باعث این فاجعه‌های احمقانه و لطمه خوردن به آبروی شرکت شده.

دهنش رو که از تعجب باز شده بود، می‌بنده و میگه:

- من یه کم گیج شدم، میشه بیشتر توضیح بدید.

توضیحات کامل رو بهش میدم و قرار میشه از امروز فقط دنبال کارهای محوله باشه. بعد از رفتنش مصطفوی هم

وارد میشه و سر جای قبلی پدرام می‌شینه. با نگاه کنکاشگری به صورت چاق و تپلش خیره میشم و با شکی که

نمی‌ذارم در صورت‌م هویدا بشه میگم:

- از امروز به بعد کارات دو برابر میشه و اگه درست انجامشون بدی تا وقتی این قائله ختم به خیر بشه، حقوق دو

برابر بهت میدم.

با شنیدن حقوق دو برابر، بدون اینکه تلاشی توی پنهان کردن ذوقش داشته باشه، نیشش تا بناگوش باز میشه.

- ماجرا چیه قربان؟ شما امر بفرمایید به دیده‌ی منت.

با جدیت نگاهش می‌کنم و برگه‌های روی میز رو مرتب و سر جاش قرار میدم.

- از فردا هرجایی که قرار شد مصالح بفرستیم، خودت یا یه شخص کاملاً مورداعتمادت رو می‌فرستی و تا آخر

پروژه برای استفاده از حتی یه بسته سیمان باید کنترل کیفیت انجام بشه و محصولات کنترل شده همون لحظه

بعد از تاوید می تونن به کار گرفته بشن. هر اشتباهی که رخ بده شماها مسئولش هستید. یه مورد مهم تری هم هست که فقط باید خودت انجامش بدی.

کمی با تردید نگاهم می کنه. به دنبال پیدا کردن جوابی، صورتم رو با دقت برانداز می کنه و بی نتیجه زمزمه می کنه:
- چی قربان؟

- باید بری سر دو پروژه ای که اسم و توضیحاتش رو توی این برگه نوشتم. بگرد بین کی و چطور مصالح با کیفیت، با مصالح دست دوم و بنجول عوض شدن و چطور بدون اینکه کسی بفهمه جنسای دست اول از انبارای شرکت خارج شدن و به کجا رفتن یا حتی اینکه چطور جاشون با دست دوم عوض شده!
چشم هاش رو با حیرت توی حدقه می گردونه و جواب میده:

- کی؟ چطوری این اتفاقات افتاده؟ شوخی می کنی؟

با چشم غره ای دهانش رو می بندم و براش توضیح میدم. شیرفهم شده از جاش بلند و از اتاق خارج میشه. خستگی وجودم رو گرفته. هوا تاریک شده و ساعت کاری هم خیلی وقته تموم شده. ماندانا چطور تونست این همه تغییر کنه و چرا بر نمی گرده؟! حتماً الان همه فکر می کنن من کاری کردم که زخم فراری شده و دیگه پا به عمارت نمی ذاره! شب عروسی هم که به قدری عصبی و گیج از رفتارهاش بودم، چیزی نپرسیدم و سریع برگشتم. در اصل غروم نداشت بعد از اینکه باز هم گفت «نمیام» صبر کنم و سؤال بپرسم. دختری که اون قدر عاشقانه و با حس های زیبا با من برخورد می کرد، چطور تونست این قدر متفاوت برخورد کنه؟! چرا این روزها از من دور شده و هر لحظه بیشتر فاصله می گیره؟!

ذهنم پر از سؤال های بی جوابه. دستی به سرم می کشم و پیشونیم رو ماساژ میدم. آستین بلوز یقه گرد مشکیم رو پایین میارم. هر روز داره به مشکلات و بار روی شونه هام اضافه تر میشه؛ اما مأمنی برای آرامش گرفتن ندارم. چشم هام رو می بندم و به دنبال لحظه ای آرامش، سرم رو به صندلی تکیه میدم. صدای زنگ گوشیم بلند میشه. دکمه ی سبز رنگ رو می زنم و جواب میدم:

- آقای مهندس مهردادیان؟

این کیه دیگه؟ صداش آشناست.

- بله، خودم هستم.

- من سروان احمدی هستم؛ مسئول پرونده ی مرگ جوون گلستانی.

این رو فراموش کرده بودم. دستی به پیشونیم می کشم و بی حوصله زمزمه می کنم:

- بله، بفرمایید. در خدمتم.

- فردا صبح اول وقت همراه با برادرتون به اداره تشریف بیارید. باید باهاتون حرف بزنیم.

عجب! باز چی شده؟

- در چه مورد؟

- حضوراً خدمتتون عرض می‌کنم.

لحن قاطعش، جایی برای اعتراض کردن باقی نمی‌ذاره. خداحافظی می‌کنم. نمی‌دونم این پرونده برای چی تا این حد کش پیدا کرده. معلوم نیست از این ماجرا چقدر بتونیم جون سالم به در ببریم. شرکت ما تا همین جا هم حسابی گرفتاره.

تقه‌ای به در می‌خوره، از فکر در میام و به در نگاه می‌کنم؛ منشی با یه بسته‌ی بزرگ وارد میشه و با کمی تعجب که از نگاهش می‌خونم میگه:

- آقای مهندس، باز هم یه پیک ناشناس، این بسته‌ی بی‌نام‌نشون رو برای شما فرستاده. روش هم نوشته «برسد به دست مهندس کیاراد»

تشکر می‌کنم و بسته رو می‌گیرم. این دفعه دیگه چی فرستاده؟ این دیگه چرا دست از سر من برنمی‌داره؟ بسته‌ها هر بار بی‌هیچ نام و نشونی فرستاده میشه و پیک هم معلوم نیست از کجا استخدام شده! دلم نمی‌خواد بسته رو باز کنم و بیشتر از این روحم درگیر بشه؛ اما باید بازش کنم؛ چون معلوم نیست چی توش گذاشته شده.

آروم در جعبه رو باز می‌کنم. توش پر از پوشال‌های رنگیه! لابه‌لای پوشال‌ها نامه‌ای توجهم رو جلب می‌کنه. باز هم نامه فرستاده. دست‌هام رو به‌طرف نامه می‌برم و بازش می‌کنم.

«قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید!

تارهای بی‌کوک و کمان باد و لنگار

باران را گو بی‌آهنگ بیار

غبارآلوده از جهان تصویری واژگونه در آبگینه‌ی بی‌قرار

باران را گو بی‌مقصود بیار

لبخند بی‌صدای صد هزار حباب در فرار

باران را گو به ریشخند بیار»

* شعر از احمد شاملو

شعر باز هم با همون مضمون قبلیه! این آدم چی رو می‌خواد به من ثابت کنه؟ امکان نداره! امکان نداره کسی

چیزی فهمیده باشه!

جعبه رو با خشم برمی دارم و محکم به طرف دیوار پرتاب می کنم. ناگهان جعبه ی کوچیک چوبی از داخل جعبه شکسته، با صدای بدی به بیرون می افته. این دیگه چی می تونه باشه؟ با قدم هایی سست شده به طرف جعبه ی چوبی حرکت می کنم. حس بدی دارم و آب دهنم خشک شده. روی زمین می شینم. در چوبی شکسته شده رو از روش برمی دارم و کنار می زنم. خدایا، چه بلایی می خوان سرم بیارن؟! آخه چطور ممکنه؟ من هرچی اون شب گشتم نبود. چشم هام تا آخرین حد ممکن باز میشه و وجودم از درون می لرزه. نه این امکان نداره. این ساعت! توی این جعبه چی کار می کنه؟! از کجا آورده؟

این همون ساعتیه که تا مدت ها دنبالش می گشتم، همون ساعتی که از دست کياشا افتاد. قلبم با سروصدای زیادی خودش رو به دیواره ی س*ینه م می کوبه. وجودم سراسر درد میشه. «کياشا چرا رهام نمی کنی؟! چرا نمی ذاری نفس بکشم، هان؟!» خون توی رگ هام یخ می زنه. این چطور به دست فرستنده ی این جعبه رسیده؟ من همه جا رو دنبالش گشته بودم. راستی، اون شب هم شب سردی بود. اون شب هم بارون می بارید. نفسم به شماره می افته و بی اختیار، کاملاً روی زمین می شینم. با دو دست هام سرم رو توی آغ*وش می گیرم. «کياشا... باورن میاد... بیا با من.... من می ترسم... کياشا...» دوباره همون صداها توی مغزم اکو میشه. محکم سرم رو فشار میدم. از دردم کم نمیشه. فشار رو بیشتر می کنم. بی اراده داد می زنم:

– نه. لعنتی! لعنتی! دست از سرم بردار. لعنت به تو کياشا!
در اتاق با شدت باز میشه. کيانمهر سراسیمه جلوی در می ایسته و با دیدن من درهم شکسته، می ترسه. سریع درب رو جلوی نگاه های کنجکاو منشی می بنده.

– کياراد چی شده؟ چرا داد می زنی؟! صدات تا هفت تا خونه اون طرف تر پیچیده.
از روی زمین بلند میشم. جلو میرم و کنار گوشش زمزمه وار میگم:
– کيانمهر اون می خواد من رو نابود کنه. می خواد دیوونه م کنه. می دونی نه؟! تو می دونی؟
– کی؟ چرا؟ از چی داری حرف می زنی؟

سرش رو دور اتاق می گردونه، تازه متوجه ی جعبه میشه. ساعت رو برمی داره. از جا بلند میشه و نامه رو می بینه.
– این ساعت که خیلی قدیمیه! یادته اون اوایلی که تازه اومده بود؟ اما این نامه هم که چیز خاصی نميگه. تو چت شده کياراد؟ ماجرا چیه؟ چرا یه نفر می تونه با چندتا نامه و یه ساعت این طوری تو رو نابود کنه و به هم بریزه؟
نگاهش رنگ تردید می گیره. ساعت رو توی دستش بالا و پایین می بره، جلوتر میاد و جلوی چشم هام تکونش میده.
رنگ نگاهش تغییر می کنه، عصبی و با صدایی آغشته به ظن می غره:

- ماجرای این نامه چیه؟ شک ندارم اتفاقی پشت این نامه‌هاست که حال تو رو در این حد به هم می‌ریزه. از کی تا حالا من این قدر غریبه شدم؟! منی که توی همه‌ی لحظات همراهت بودم. چی شده که حتی من نباید بدونم؟ راستش رو بگو کیاراد. چی پشت این ماجراست؟ چرا اسم کیاشا رو بین حرفات آوردی؟ چه ربطی به اون داره؟ تارهای صوتیم به‌زور صدام رو انعکاس میدن و درحالی‌که به روبه‌روم خیره شدم، با آخرین قدرتم میگم:

- بالاخره یه روزی این داستان تموم میشه.

- چی؟ کدوم روز؟

بهش مجال حرف زدن نمیدم. از جا بلند میشم، به‌طرف کتم میرم و اون رو همراه کیف به دست می‌گیرم. بدون هیچ حرفی از جلوی چشم‌های متعجب و حیرون کیانمهر عبور می‌کنم و نگاهش رو تا مدتی پشت سرم می‌کشم. «کیانمهر نمی‌دونی، روزی که این داستان تموم بشه روز مرگ منه. روزی که سال‌هاست از رسیدنش می‌ترسم و وحشت دارم. روزی که همه‌چیز معلوم میشه و تو می‌فهمی.»

چند تقه به در اتاق می‌زنم. صدای بفرمایید توی گوشم می‌پیچه، در رو باز می‌کنم و به همراه کیانمهر وارد می‌شیم. با ورود ما از جا بلند میشه، سلام می‌کنه و باهم دست می‌دیم. از ما دعوت می‌کنه که روی همون صندلی‌هایی که دفعه‌ی قبلی نشستیم بشینیم.

با تشکر روی صندلی‌ها قرار می‌گیریم. بوی خوبی به مشام نمی‌رسه. دیروز هم جوری حرف زد که مطمئنم قرار نیست الان خبر خوبی بهمون بده. چند لحظه‌ای سکوت برقرار میشه؛ اما زیاد دووم نیاره. دست‌هاش رو به هم گره می‌زنه، روی میز می‌ذاره و شروع به حرف زدن می‌کنه:

- خیلی خوش اومدید آقایون مهردادیان. غرض از احضار دوباره‌ی شما به اینجا، بازگو کردن یه سری مسائل و پرسیدن چندتا سوأل از شماست. لطفاً با نهایت دقت و صداقت با ما همکاری کنید.

بی‌اراده نگاهی به درجه‌های روی دوشش می‌اندازم؛ چهار ستاره‌ی توخالی، نشان سروان‌های ناجاست. حواسم رو جمع می‌کنم و به قصد پاسخ دادن میگم:

- شما بفرمایید. ما هر چیزی که بدونیم رو در اختیار شما می‌ذاریم.

سکوت می‌کنم. بابا همیشه میگه این جور مواقع باید بیشتر شنونده بود تا گوینده. سروان احمدی بعد از نفس گرفتن و نگاه دوباره‌ای به هر دوی ما، توی قالب جدیت کاریش فرو میره. دستش رو زیر چونه‌ش می‌ذاره، موشکافانه به نگاهم زل می‌زنه و میگه:

- خیل‌خب. آقایون مهردادیان، شما گفتید شناخت زیادی از محمد یا همون پسر گلستانی نداشتید، به‌ظاهر بچه‌ی سالمی بوده و مشکلی هم در رفتاراش وجود نداشته، درسته؟

- بله، همین طوره.

- گفته بودید طنابای محافظ، جدید و سالم بودن و از نظر کنترل کیفی بررسی شده‌ان؟

لحظه‌ای تردید توی دلم می‌شین. کت سرمه‌ای مخملم رو با تردید مرتب می‌کنم. انگار با همین کار برای چند لحظه‌ای تمرکز بیشتر میشه. همیشه بهتره حقیقت‌ها گفته بشه:

- بله، درسته. تا آخرین روزی که بررسی کردیم، طنابا سالم و باکیفیت بودن.

با دقت به حالت‌های چهره‌م نگاه می‌کنه. دستش رو از زیر چونه‌ش برمی‌داره و جلوی خودش، روی میز به هم گره می‌زنه.

- ما طنابا رو برای بررسی بیشتر و کنترل کمی و کیفی مورد نظرمون، برای کارشناسا فرستادیم. جواب به ما نشون داد که گفته‌های شما صحیح بوده و طنابا استاندارد لازم رو دارا بودن؛ اما نکته‌ی مهمی که ذهن ما رو درگیر کرده و به‌خاطرش چندتا از همکاری محمد رو بازداشت کردیم، این بوده که...

لحظه‌ای سکوت می‌کنه و با دقت زیاد و کنکاشگرانه به چهره‌ی ما خیره میشه، انگار می‌خواد از حالت صورتمون پی به رازی ببره، ادامه میده:

- طناب محمد دستکاری شده بود.

بهت زده و با دهانی که از حیرت باز مونده می‌پرسم:

- یعنی چی؟!

- کارشناسای ما متوجه وجود چند خراش در قسمتای مختلف طناب ایمنی محمد شدن. نوع برش، اندازه و مقدار بریدگی نشون میده که یه نفر به عمد و با نیت قبلی طناب رو به وسیله‌ی یه شیء نوک‌تیز مثل چاقو، خراش داده. از این رو فرضیه‌ی قتل بودن این ماجرا تاُیید شده.

آه خدای من! این چه مصیبتیه که دامنمون رو گرفته و رها هم نمی‌کنه؟ کیانمهر هم مثل من بهت‌زده‌ست و چشم‌های نگران و تا حدودی ترسیده‌ش رو گاهی به من یا سروان می‌دوزه. برادرم هنوز از درد عمیق فهمیدن ماجرای ملیحه بیرون نیومده. هنوز هم شوکه‌ست و حالا این ماجرا حالش رو چند برابر بدتر می‌کنه. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که نحسی وجود من، کل زندگی مهردادیان‌ها رو دربر گرفته و هر بار به شکلی دامنمون رو می‌گیره. آهسته و به‌سختی تارهای صوتیم رو وادار به تولید صدا می‌کنم و می‌پرسم:

- حالا چی میشه جناب سروان؟

دستی به تهریشش می‌کشه و زمزمه می‌کنه:

- شما باید همکاری لازم رو با ما انجام بدید. سعی کنید برای مدتی از شهر خارج نشید و در دسترس باشید. ما اسامی و لیست کارگرای روز حادثه رو در اختیار داریم. دوربینای مدار بسته رو هم چک کردیم. نگران نباشید، هرچه زودتر تلاش می کنیم تا گره های پرونده باز بشه و قاتل دستگیر بشه.

با استرسی که سعی توی پنهان کردنش دارم، با ساعت مچیم بازی می کنم.

- تا به حال به کسی مظنون شدید؟

- اتفاقاً می خواستم درباره ی همین موضوع صحبت کنم. تا چند وقت، ما برای تحقیق به همکاری تموم افراد پروژه ی شما احتیاج داریم. با ما همکاری کنید و هر اطلاعاتی در مورد روز حادثه به دست آوردید برای ما بازگو کنید. ما فرمان بازداشت سه نفر از کارگرای رو که توی لحظه ی حادثه حضور داشتن صادر کردیم و در حال بازجویی هستیم. اسامیشون رو در اختیارتون می ذارم، هرچی از شون می دونید به ما بگید. در ضمن حرفایی رو که امروز گفته شد برای کسی تعریف نکنید.

با گفتن «چشم حتماً» از جا بلند می شیم و به طرف در خروجی حرکت می کنیم. به چهره ی درهم کیانمهر نگاه می کنم. متوجه ی نگاه خیره م همیشه و میگه:

- این مصیبت دیگه از کجا پیدا شد؟ حالا چی میشه؟

- نگران نباش، فعلاً که باید دنبال قاتل اصلی بگردن.

یه حسی توی وجودم میگه این اتفاق شاید بی ربط به خراب کاریای اخیر نباشه.

- شرکتمون، اعتبارمون؟ اگه طرفای قراردادامون بفهمن چی؟ همین که توی شهر بیپچه کارمون تمومه.

راست میگه. بدترین قسمت ماجراش همین جاست. کافیه مردم بفهمن و حرفش بیپچه. هرچند تقریباً همه متوجه شدن.

- این قدر ناامید نباش؛ این اتفاق ربطی به کیفیت کار و اعتبار ما نداره.

نفس عمیقی می کشه، آهش رو با صدا بیرون می فرسته و زمزمه می کنه:

- حالماً خوب نیست کیاراد، اصلاً!

با سرعت از من جدا میشه و به طرف در خروجی حرکت می کنه. آرام و آهسته پشت سرش حرکت می کنم. کنار

ماشین ایستاده، سویچ دست منه و منتظر باز شدن درهاست.

زنگ در رو فشار میدم. چند ثانیه ای طول می کشه تا اعظم خانم در رو برام باز کنه. با طمأنینه به طرف عمارت

بزرگ جمشیدخان حرکت می کنم.

به در اصلی می‌رسم، قبل از زنگ زدن در به سرعت باز میشه و خود اعظم‌خانم به استقبالم میاد. سلامش رو کوتاه جواب میدم و با اخم‌هایی که ناخودآگاه به صورتم نشسته، به طرف اتاق ماندانا حرکت می‌کنم. در رو بدون مکث باز می‌کنم. روی تخت نشسته و لپ‌تاپش رو باز کرده. با دیدن من هول میشه و با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده نگاهم می‌کنه.

پیراهن گل‌گلی آستین‌داری پوشیده که زیبایی اندامش رو چند برابر نشون میده و موهایش رو دور صورتش آزادانه رها کرده؛ این عروس زیبای من. با ابروهایی که حالا به شدت در هم گره خورده مقابلش می‌ایستم. الان وقتشه. باید تکلیفش رو طوری روشن کنم که حساب کار دستش بیاد. چند لحظه با خشم و سکوت نگاهش می‌کنم. هنوز از شوک اولیه در نیومده که جلوی چشم‌های نگرانش، قدمی به جلو برمی‌دارم. دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و با نگاهی تیز به صورتش نگاه می‌کنم.

- همسر! می‌دونی مفهوم این واژه چیه و از کجا اومده؟ چیزی درباره‌ی همراهی و همدلی شنیدی؟ می‌دونی یه زن در قبال شوهرش چه وظایفی داره؟ تا الان صبر کردم، گفتم سختته، به زندگی مجردیت عادت کردی و الان سخته بخوای از اون وضعیت دربیای؛ اما تو دیگه از حد گذروندی. چند هفته‌ست که پات رو توی عمارت نذاشتی، چند روزه که سرگرم خوشیاتی و حواست نیست چه وظایفی داری.

هنوز از گیجی و شوک حضور ناگهانی من در نیومده. کم‌کم رگه‌هایی قرمز جای خودشون رو به بهت‌زدگی میدن و خشم از نگاه عصیانگرش سر می‌کشه و قامت رو برانداز می‌کنه.

- یواش جناب مهردادیان، کجا افسار پاره کردی؟ اومدی اینجا چی رو طلب می‌کنی؟ اصلاً تو خودت تا حالا کجا بودی؟

چی گفت؟ گفت افسار پاره کردی؟! این همون دختر مودبی نیست که همیشه با ملایمت حرف می‌زد؟ پوزخندی به نگاه متعجبم می‌اندازه و با تمسخر ادامه میده:

- به ظاهر شوهر!

این چه طرز برخوردی؟! دختره‌ی خیره‌سر، فقط چند روز به حال خودت رهاش کردم. این همه تغییر چرا؟ ابرو هام به هم گره می‌خوره، از خشم سرخ میشم و صدام غیرارادی بالا میره:

- مهم این نیست من کدوم قبرستونی بودم، مهم اینه تو چرا این قدر سرد و بی‌تفاوت شدی. دردت چیه؟ بگو چی شده که چند روزه نیستی و حالا هم این قدر طلبکاری؟

داد می‌کشم و بدون مکث و با همون صدایی که حس می‌کنم ستون‌های عمارت جمشید رو به لرزه درآورده فریاد می‌کشم:

- هان؟ با توام! این همه زنگ زدم و گفتم برگرد، گفتم بیا خودم باز برت می گردونم. جواب حرفای من، این همه بی تفاوتیه؟ این همه گستاخی توئه؟

چشم‌هاش می لرزه. ترسیده؛ اما مقاومت می کنه و نمی خواد از رو بره. گستاخانه نگاهش رو به چشم‌هام می دوزه، چند قدم جلوتر میاد و به نگاهم زل می زنه. نفس‌هاش رو روی صورتم حس می کنم. نفس‌هایی که از خشم بریده بریده شده.

- من تعیین می کنم که جواب تو چی باشه. حالا هم صلاح نمی دونم با موجودی چون تو حرف بزنم. ای وقیح! از کی تا این حد بی حدومرز شدی و حرمت سرت نمیشه؟!

- ببند دهنه رو! چی برات کم گذاشتم که این قدر پررو شدی؟ بگو چی کم داشتی که در عرض چند هفته این همه تغییر کردی؟

ناگهان صورتش سرخ میشه. اشک رو توی عمق نگاهش می خونم؛ اما عجیب سعی توی نگه داشتنشون داره. برخلاف زبون سرخش، هنوز سر سبزی داره که...

- به تو ربطی نداره. ازت خوشم نمیاد.

چیزی درونم فرو می ریزه. تابه حال همچین لحن و چهره‌ی خشمگینی رو توی ماندانا ندیده بودم. از من خوشش نمیاد! توی همین چند روز به این نتیجه رسید؟ چطور می تونه همچین حرفی بزنه؟ چطور؟ بعد اون همه حرف‌های عاشقانه‌ای که بهم می گفت، این رفتار... رگه‌های نفرت از کنج نگاه عصبی پیداست. چی شده که ماندانای مهربون و صبور من تا این حد با من بد برخورد می کنه؟! من کجای راه رو اشتباه رفتم؟! کی زندگییم از مسیر خودش جا مونده که من نفهمیدم؟! سرم رو به صورتش نزدیک می کنم، جوری که فاصله‌ای باقی نمی مونه و نوک دماغمون به هم برخورد می کنه و با دست به عقب هلش میدم. با ترس به این حرکت خیره میشه و زبانش بند میاد. محکم و بریده زمزمه می کنم:

- چه بخوای، چه نخوای تو زن منی. وسایلت رو جمع کن، همین الان با من برمی گردی. این مدت زیاد لی لی به لالات گذاشتم هوایی شدی. یادت رفته کی هستی و به من چه ارتباطی داری.

پوزخند محکم تری می زنه و با چشم‌هایی که سردی گستاخانه‌ای ازش پیداست، به چشم‌هام خیره میشه. جلوتر میاد، صورتش رو به فاصله‌ی چند سانتی متری صورتم متوقف می کنه و میگه:

- خودت رو هم بکشی و به دست‌وپام هم بیفتی، نمی تونی من رو از اینجا ببری.

دود از کله بلند میشه. از خشم دست‌هام مشت میشه و سینه‌م سبترتر. جلو میرم. از ترس قدمی به عقب

برمی داره و به میز آرایشش برخورد می کنه. به چشم‌هاش زل می زنم. خون از چشم‌هام می باره و ماندانا خوب

می دونه نقطه‌ی صفر تا صد من فقط چند لحظه‌ست و الان لحظه‌ی به صد رسیدنه. میج دستش رو محکم می گیرم.

از درد خم میشه و سعی می کنه دو دستی مشتت رو باز کنه. چهرهش قرمز شده و ترسیده. تقلا می کنه؛ اما چنگال من، مردی که دنبال زندگیش اومده، محکم تر از این حرف هاست. کیف می کنم از این تقلاهای بی نتیجه ش. با آرامش ظاهری به صورتش نگاه می کنم، محکم تر دستش رو توی دستم قفل می کنم و با یه حرکت، ماندانا رو به سمت در می کشم. چون انتظارش رو نداشت، سکندری می خوره؛ اما قبل افتادنش، با همون دست کنترلش می کنم. عین دختر بچه ای ترسیده، همراهم کشیده میشه. جیغ می زنه و تلاش می کنه رها بشه؛ اما قدرت مقابله با من رو نداره. بین جیغ های ماندانا و نگاه های متعجب مستخدمینی که ماندانای مغرور من، توان درخواست کمک ازشون رو نداره، از عمارت بیرون می زنم. قدرت برابری با قدم های مردونه ای من رو نداره و مجبوره همراهم بدوه. به زور سوار ماشینش می کنم. هر چقدر فریاد می کشه بی فایده ست. قفل مرکزی رو می زنم و با تموم توان، پام رو روی گاز فشار میدم. ماشین با صدای بدی از جا کنده میشه. به طرف عمارت خودمون می رونم. ماندانا تلاش رو بی فایده می بینه و اون قدر از من شناخت داره که بدونه من قصد کوتاه اومدن ندارم و هرچی بیشتر اصرار کنه، اوضاع خودش وخیم تر میشه.

به عمارت می رسیم. ماشین رو وسط حیاط پارک می کنم، به سمتش میرم و دوباره با وجود تقلاهای شدید، به داخل عمارت می کشونمش. از سروصدا و جیغ هاش، کیانمهر و سانیا از اتاق هاشون بیرون میان. مریم خانم جلوی آشپزخونه ایستاده. خوشبختانه گویا بقیه ای اهل عمارت نیستن.

همه با دهن های باز و شوکه نگاهمون می کنن؛ اما من بی توجه، به حرکتت ادامه میدم. کی می فهمه که اینا تقلاهای یه مرد عاشق برای ننگ داشتن زندگیشه! از پله ها بالا می ریم. سانیا و کیانمهر جلوتر میان که داد می کشم: - شماها دخالت نکنید.

با فریاد بلندم که چهارستون عمارت رو به لرزه انداخته، سر جای خودشون خشک میشن و تا لحظه ای آخر که وارد اتاق می شیم نگاهمون می کنن. در اتاق رو قفل می کنم. چشم های ماندانا می لرزه.

- داری چه غلطی می کنی، هان؟! بابام بفهمه پدرت رو درمیاره. فکر کردی شهر هرته که من رو از خونگی خودم می دزدی؟!

پوزخند صداداری می زنم و میگم:

- که این طور! پس جرمه! نمی دونستم آوردن زن قانونی و شرعی خودم به زندگیم جرم محسوب میشه! اون وقت این عدم تمکین* تو از شوهر چی؟ این جرم محسوب نمیشه؟ مدت هاست به حرفم گوش نمیدی، این تمرد و سرپیچی از شوهر محسوب نمیشه؟

نگاهش رنگ تردید می گیره و با صدای آروم تری میگه:

- تو خیلی نامردی!

- نامرد منم یا توی بی وجدان؟! جواب نمیده. غرق در فکر میشه. مهلتی پیدا می کنم تا دوباره صورت خوش تراشش رو دید بزنم. این زن داره با من چی کار می کنه؟! قراره چی به روزم بیاره؟! تا دهنش رو برای حرف باز می کنه، پیشونیش رو می ب*وسم. خشک میشه و بی حرکت می مونه. بعد اون همه خشونت انتظار این رفتار رو نداشت. بهت زده نگاهم می کنه و سریع عقب میره.
- تو حق نداری به من دست بزنی!
- از کی نمی تونم به زن عقدیم دست بزنم؟ عقب تر میره و کنار مبل های راحتی می ایسته؛ درست مثل مجرمی که بخواد از صحنه ی جرم فرار کنه.
- چند وقته دیگه که صیغه مون باطل میشه، اون وقت چی کار می خوای بکنی؟ دست هام رو به هم گره می زنی و به طرفش نزدیک میشم:
- دوباره عقدت می کنم.
- غلط کردی! این سری دیگه نمی دارم. حالیت می کنم دنیا بی قانون نیست. حالا ببین!
- به تلاشش برای جواب دادن می خندم. جری تر میشه و حرص می خوره. توی چشم هاش خیره میشم و لب می زنم:
- به تلاشت ادامه بده.
- عمراً اگه من با تو دوباره ازدواج کنم.
- کلید رو برمی دارم. چشم هاش به دستم خیره میشه. قبل از نشون دادن هر عکس العملی از در بیرون میرم و قفلش می کنم. جیغ می زنه:
- تو حق نداری در رو روی من قفل کنی. بابام میاد می کشتت!
- باشه، هر وقت اومد خبرم کن پیام کشته بشم. فعلاً اون تو بمون تا من برگردم. دختر خوبی باش، زیاد هم سروصدا نکن.
- نمی دونم چرا این کار رو کردم. من اهل این برخوردها نبودم؛ اما می ترسم با رفتن من دوباره از خونه بیرون بزنه. اگه دوباره بره چطور برش گردونم؟! سرم رو برمی گردونم که با سه جفت چشم متعجب مواجه میشم. برای لحظه ای جا می خورم؛ اما عصبانیت به وجودم برمی گرده.
- چتونه شماها؟ اینجا چرا کمین کردید؟ مگه نگفتم برید پی کارتون؟! کیانمهر از بهت درمیاد و میگه:
- اینجا چه خبره؟ تو داری چی کار می کنی؟ ماندانا رو چرا زندانی کردی؟

پشت سرش مریم خانم به سرعت میگه:

- مادر این کارا چیه؟ آدم با زن جوونش این طوری برخورد نمی کنه. جوونه، غرور داره، با این کارت یه وقت می شکنه مادر.

کلافه سری تکون میدم و موهای پریشونم رو به چنگ می کشم.

- خودش باعث شد، الان هم ولش کنم می ذاره میره؛ ولی من فعلاً باهاش کار دارم. این تو بمونه تا من برگردم. بفهمم بیرونش آوردید من می دونم و شماها! سانیا بالاخره سکوتش رو می شکنه و میگه:

- کیارادجان، من می دونم نباید توی کارت دخالت کنم؛ ولی این رفتارت اصلاً درست نیست. مریم خانم راست میگن. غرورش جلوی ماها می شکنه، اون وقت برات بدتر میشه. اگه می ترسی یه وقت بره، من بهت قول میدم با هر زبونی شده نگهش می دارم تا تو بری و برگردی.

لحظه ای مردد میشم؛ اما اگه به حرف سانیا گوش نده چی؟ تردید توی ذهنم رو می خونه و میگه:

- من و کیانم هر حواسمون هست تا تو برگردی. خواهش می کنم تا دیر نشده برو و خودت در رو باز کن و محترمانه ازش بخواه صبر کنه تا تو برگردی.

بی حرف به طرف در اتاق میرم، بازش می کنم و وارد میشم. برای اینکه کسی حرف هامون رو نشنوه، در رو پشت سرم می بندم. روی تخت نشسته و تموم حواسش متوجه منه. جلوتر میرم و لحنم رو آرام می کنم:

- در رو قفل نمی کنم؛ ولی تو هم از عمارت خارج نشو. بمون تا برگردم؛ باید باهم حرف بزنیم.

چشم غره ای کوتاهی میره و بدون حرف سرش رو برمی گردونه. حالتش بیشتر شبیه کسی می مونه که قبول این پیشنهاد رو بهتر از قبول نکردنش می دونه؛ پس بی حرف عقب گرد می کنم و به طرف سانیا میرم.

- مواظبش باشید تا من برگردم.

* تمکین در لغت به معنای الزام است که در عرف به معنای پایبندی زن به وظایف خود است؛ اما مطابق قانون تمکین دو نوع دارد. عدم تمکین مصداق نشوز تلقی می شود. (عدم ایفای تکالیف زوجین)

پام رو روی ترمز فشار میدم. ماشین با صدای بدی می ایسته. به محض ایستادن گوشه ای از کوچه پارک می کنم و به طرف درب ورودی راه می افتم. حوصله ندارم صبر کنم تا نگهبان در رو باز کنه. کلید رو توی قفل می چرخونم.

مدت هاست که به اینجا سر نزدم. الان وقت مناسبی برای سرکشیه. قدم هام رو محکم برمی دارم و وارد انبار بزرگ شرکت میشم. انباری عریض و طویل که با سرپوشی سراسری پوشیده شده. بابا به عمد سقش رو شیروانی کرده.

با دقت به دورواطرافم خیره میشم؛ فقط چند لامپ با نوری ضعیف به فضا روشنایی میدن. مصالح مورد نیاز به ترتیب توی قسمت‌های مختلف انبار چیده شدن. به بچه‌ها گفته بودم از یه طرف و به ترتیب بچینن و شماره بزنین. سرم رو با دقت به اطراف می‌چرخونم، همه چیز سرجاشه؛ اما خبری از نگهبان نیست. این موقع از شب کجا می‌تونه رفته باشه؟ اگه من یه دزد بودم تا الان نصف انبار خالی شده بود. جلوتر میرم. نوری ضعیف از ته انبار سوسو می‌زنه. چراغ برای چی روشنه؟ قدم‌هام رو بی‌صداتر برمی‌دارم و یواش به طرف نور حرکت می‌کنم.

در رنگ‌ورورفته‌ی آهنی رو آروم باز می‌کنم؛ کسی نیست. جلوتر میرم. صدای پیچ‌هایی کوتاه توجهم رو به خودش جلب می‌کنه. از قوه‌ی شنواییم استفاده می‌کنم و به سمت صدا راه می‌افتم. از این طرف کم کم به حیاط پشتی انبار نزدیک میشم. صداها واضح‌تر میشه. گوشه‌ای می‌ایستم.

- مردک مگه من با تو قرارداد نبسته بودم؟ این چه وضعشه؟

صدایی با ارتعاش ضعیف‌تر و ترسی که از لابه‌لای کلامش پیداست، جواب میده:

- چی بگم آقا، من هرکاری که شما گفتید رو انجام دادم! نه کمتر، نه بیشتر.

خشم توی امواج صدای مرد اول بیشتر میشه:

- خفه شو! حرف نزن. اگه تو کارت رو درست انجام می‌دادی، الان به این روز نیفتاده بودیم. بین چطور گرفتارمون کرده. مرتیکه دنبالمونه. راه افتاده ببینه کی پشت این ماجراهاست. این یعنی تو اون قدر کارت رو درست انجام ندادی که...

صداها قطع میشه. به ثانیه‌ای نمی‌کشه صدای قدم‌های تند و باز و بسته شدن در به گوش می‌رسه. سعی می‌کنم از پشت شیشه‌ی به خاک نشسته و غرق در غبار، حیاط رو ببینم و تنها چیزی که عایدم میشه دیدن خروج یه مرد با لباس مشکیه. در رو باز می‌کنم، نگاهی سریع به اطراف می‌اندازم؛ کسی نیست. به سرعت به طرف در حیاط می‌دوم تا باید بتونم چهره‌ی این دو مرد مشکوک رو ببینم. به محض باز کردن در، صدای جیغ دو لاستیک به گوش می‌رسه که سریع بین پیچ خیابون گم میشه و فرصت برداشتن شماره رو از دست میدم. فقط دو رقم آخر یادمه؛ «45»

پلاک همین جا بود. خشمگین میشم و حرص می‌خورم. لعنتی! نتونستم خوب پلاکشون رو ببینم. اینا دیگه کی بودن؟ درمورد چی حرف می‌زدن؟ کدوم قرارداد؟! اصلاً نگهبان این انبار کجاست؟ به چه اجازه‌ای این همه مدت انبار رو رها کرده؟ تا جایی که یادم میاد هیچ کدوم از صدای اون دو نفر شبیه صدای انباردارمون نبود.

به سرعت از انبار خارج میشم، به طرف ماشین میرم و بعد از باز کردن در، روی صندلی می‌شینم. گوشی موبایلم رو برمی‌دارم و به مسئول انبار زنگ می‌زنم. بعد از چند بوق بالاخره جواب میده:

- بله بفرمایید؟

- مصطفوی، امروز نوبت نگهبانی کدوم یکی از نگهباناست؟

از لحن عجول و قاطعم، حالت سردرگمی به خودش می گیره و با تردید جواب میده:

- جناب مهندس، اتفاقی افتاده؟

نباید به چیزی شک کنه. صدام رو تا حد امکان آروم و طبیعی جلوه میدم. دست رو از زیرکت سرمه‌ایم عبور میدم و

توی جیب شلوارم می‌ذارم و به‌سختی کلید انبار رو درمی‌ارم تا بیشتر از این سوهان روحم نباشه.

- نه، خبری نیست. می‌خواستم نیم ساعت دیگه برای بازدید مصالح جدید برم انبار؛ برای همین پرسیدم.

- آقا امشب طبق برنامه قرار بوده کاظمی شیفت وایسته.

بعد از دقایقی گوش دادن به چاپلوسی‌های مصطفوی گوش‌ی رو قطع می‌کنم. حتماً مصطفوی به یکی از نگهبان‌ها

خبر میده. همین‌جا منتظر بمونم بهتره. اینا دارن چی کار می‌کنن؟ چرا تا الان توی انبار نبود؟ اون دو نفر کی بودن؟

اوضاع بدتر از این حرف‌هاست که فکر می‌کردم. از حرفاشون معلوم بود کسی پشت این اتفاقاته؛ اما اون شخص

کیه و نیتش چیه؟

با صدایی از فکر درمیام و سرم رو می‌چرخونم. همون‌طور که حدس می‌زدم، مصطفوی به نگهبان خبر داده. کاظمی

با چهره‌ای که مملو از نگرانی و عجله‌ست، بدون توجه به اطراف خودش رو به انبار می‌رسونه.

چند دقیقه‌ای توی ماشین می‌شینم. ده دقیقه زمان می‌گذره. دیگه وقت رفتنه! این دفعه زنگ رو به صدا درمی‌ارم.

کاظمی در رو باز می‌کنه. لبخند مصنوعی که سعی تو واقعی جلوه دادنش داره، روی لب‌هاش می‌شینه. لباس‌هاش

رو عوض کرده و لباس مخصوص نگهبانی شرکت رو پوشیده. نیشخندی ناخواسته روی صورتش می‌شینه. اگه با

لباس‌های عادی می‌موند بهتر از این بود که به این سرعت بخواد لباس عوض کنه.

- آقا خیلی خوش اومدید، بفرمایید.

امروز مثل اینکه قرار نیست نیشخند از روی صورتش کنار بره. مردک طوری تعارف می‌زنه که انگار...

- مصالح جدید رو آوردن؟

- بله آقا، همین امروز صبح سفارشاتون رسید.

نگرانی توی چشم‌هاش می‌رقصه و این یعنی... غرورآمیز و محکم قدم برمی‌دارم.

- از نظر کیفی بررسی شدن؟

- امروز چندتا از بچه‌های شرکت یه دو ساعتی اومدن؛ ولی چون زیاد بود، وقت نکردن تمومش کنن. انگار شما امر

فرموده بودید تک‌به‌تک بررسی کنن؛ به همین علت کارشون طول کشید.

به حرکتش ادامه میدم و نگاهی کلی به مصالح و فاکتورهای خرید می‌اندازم. کاظمی پشت‌سرم حرکت می‌کنه و

هرجایی که لازمه، نکته‌ای رو بیان می‌کنه. با دقت به صداس گوش میدم؛ این صدا شبیه صدای یکی از اون دو نفر

باید باشه! بی اراده برمی گردم و به صورتش نگاه می کنم. از برگشتنم کمی جا می خوره و لبخند بی معنایی می زنه. کمی نگاهم رو تیز می کنم و با صدایی برنده میگم:

- امروز از صبح تو انبار بودی؟

نگاهش رنگ تردید می گیره، چشم هاش رو توی کاسه می چرخه و با نگاهی که سعی می کنه به چشم هام خیره نشه، جواب میده:

- بله آقا، از صبح تا حالا چشم ازش برنداشتم. می بینید که الحمدالله همه چیز هم مرتبه و سرجاشه.

ابرو هام بالا می پره. پوزخندی به این دروغ احمقانهش می زنم. از دیدن پوزخندم جا می خوره. لرزش چشم هاش رو می بینم. شک کرده؛ اما الان وقت این نیست که واکنشی نشون بدم. به خودم مسلط میشم و بی حرف به کارم ادامه میدم.

نگاه منتظرم رو دور اتاق می چرخونم تا نشونی از ماندنای این روزهام پیدا کنم؛ اما اثری ازش نیست. نکنه رفته باشه؟! نگرانی توی جونم ریشه می زنه. جلوتر میرم و سرکی به حموم می کشم. پنجره‌ی باز اتاق توجهم رو به خودش جلب می کنه. به طرفش میرم، پرده رو کنارتر می کشم و در ایوون رو باز می کنم. حواسش به من نیست. باد بین موهای رنگ شدهش می پیچد و جونم رو به چنگ می کشه؛ اما هنوز عصبانی و دلخورم؛ حق من این همه بی اعتنایی نیست.

- اومدی آقای مهندس؟! وقت ملاقات رسیده؟ دیگه چون شمایی گفتم زندونی خوبی باشم. از وقتی رفتی توی اتاقم.

طعنه می زنه؛ اما صداش آرومه. نمی دونم تحت تاثیر این هوای ملایم و دل چسبه یا از درون آروم شده.

- سانیا می گفت رفتار امروزت رو نباید به دل بگیرم. می گفت اینا همه از علاقه‌ست. صدای شیرینش خیلی دل چسبه، نوازشگرانه از بین تارهای صوتیم عبور می کنه و توی نقطه‌ای از قلبم می ایسته. - من ولی از رفتارت خوشم نیومد. حق نداشتی با من این جور رفتار کنی. من خودم باید تصمیم بگیرم که کجا باشم.

حرف هاش به مذاقم خوش نمیاد؛ مغرورانه‌ست و خودخواهی توش موج می زنه؛ اما من امشب آرومم. به طرفش حرکت می کنم و بی حرف از پشت سر به آغوشم می کشمش.

برای لحظه‌ای می ترسه و نگاهم می کنه. با دیدن آرامشم، آروم می گیره و دوباره به روبه‌رو خیره میشه.

گاهی توان حرف زدن نیست. گاهی دلیل و منطق زیاده؛ اما جای حرف زدن نیست. الان هم همینه، دلخوری‌ها زیاده؛ ولی حرفی برای گفتنم نیست.

همین آرامش حضور ماندانا برای این لحظاتم کافیه.

دستش رو توی دستم می گیرم و به داخل می کشونم. الان حس بهتری توی جونم ریشه زده. به طرف کمد سفیدرنگ اتاق حرکت می کنم. از وقتی ماندانا پا به زندگی گذاشت مشترک شده، یه طرفش زنونه ست و اون طرفش مردونه.

پیراهن سفیدم رو درمیارم.

روی تک صندلی جلوی آینه می شینه و دست به سینه به حرکاتم خیره میشه.

- دیگه حق نداری از من جدا بشی. خونه ی تو همین جاست ماندانا، درست کنار من. دیگه نمی خوام در این مورد برخورد یا بحثی داشته باشیم. همین جا تمومش می کنیم. زودتر هم باید بساط عروسی رو راه بندازیم.

از جاش بلند میشه، نگاهش حسی رو منتشر می کنه که مفهومش رو نمی فهمم. نه میشه گفت خوشاینده و نه تلخ. بی حرف به طرف مبل های راحتی حرکت می کنه، کتابی رو از کتابخونه ی وصل شده به دیوار بیرون می کشه و روی مبل کنارش می شینه. ناخودآگاه زمزمه می کنم:

- امروز روز سختی داشتیم. اون از صبح و رفتارای تو و این هم از غروب و دروغای این مرتیکه. معلوم نیست داره با خودش چی فکر می کنه. فکر کرده هالوام.

سریع سکوت می کنم. بابا می گفت مرد نباید مشکلاتش رو به داخل خونه بکشونه و الان من دارم خودم رو تخلیه می کنم؟

- کدوم مرد کیاراد؟

کنجکاوی از نگاهش می باره. سریع به نشونه ی نگفتن تکون میدم و به طرف کشوی لباس ها راه می افتم. حس می کنم عصبی شد. چه سریع می تونه تغییر حالت بده.

- همیشه یه موجود خودداری، هیچ راه نفوذی باقی نمی ذاری، عین...

جفت ابرو هام بالا می پره. برمی گردم و با تعجب نگاهش می کنم. رد نگاهم رو می خونه و جا می خوره. جمله توی دهنش می خشکه و انگار خودش هم بی اراده این جملات رو به زبون آورده و انتظارش رو نداشت. درمورد چی داشت حرف می زد؟ چشم هاش برق عجیبی می زنه و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون میره.

از اولین پیچ جاده دور می زنم و وارد کوچه میشم. آفتاب صبحگاهی از شیشه ی ماشین منعکس میشه و توی چشم هام می زنه. عطسه ای می کنم. سایه بون رو جلوم قرار میدم. جلوی درب می ایستم و تک بوقی در کمال بی فرهنگی می زنم. نگهبان در رو برام باز می کنه و دستش رو به نشونه ی سلام جلوی سینه اش می ذاره.

امروز از همیشه شادتر و سرحال ترم. حضور ماندانا توی لحظات زندگیم کمک بزرگی به آروم شدنم می کنه. مگه عشق این نیست که وقتی معشوق رو می بینی غم‌های دنیا یادت بره و مسکت گیسوهای شب زده‌ش بشی؟ توی تاریکی مرموز چشم‌هاش گم بشی و خستگی‌های روزانه‌ت رو فراموش کنی؟

داخل اتاقم می‌رم. کت مشکیم رو از تنم بیرون می‌ارم و روی جالباسی آویزون می‌کنم. دستی به یقه‌ی پیراهنم می‌زنم و دکمه‌ی اولش رو باز می‌کنم. هر دو آستین لباس رو به بالا تا می‌زنم و سر جام می‌شینم. هنوز خوب جابه‌جا نشدم که در اتاق با تقه‌ای به صدا درمیاد. بفرمایید بلندی میگم که پدرام وارد میشه. نگاهی به سرتاپاش می‌اندازم؛ مثل همیشه تک کت چهارخونه‌ای پوشیده و پیراهن متضاد آبی‌رنگش به چشم می‌زنه. نگاهش حالت خبری داره و این نکته رو بیان می‌کنه که برای گفتن حرف مهمی به اینجا اومده.

- سلام مهندس.

- علیک سلام، خوبی پدرام؟

لحظه‌ای مکث می‌کنه. بی‌حوصله به این صبر و تردیدش نگاه می‌کنم. کاش دوروبری‌هام یاد بگیرن این مکث کردنشون، اصلاً برام خوشایند نیست و چقدر اعصابم رو به بازی می‌گیره! همون اول اگه حرفشون رو بزنین راحت‌تر و با ذهنی بازتر می‌تونم همراهیشون کنم، نه حالا که مجبورم به دهنش چشم بدوزم. چند ثانیه‌ای صبر می‌کنه و جزئیات چهره‌م رو زیر نظر می‌گیره، بعد از فهمیدن نگاه کلافه و عصبیم، لب‌هاش رو از هم باز می‌کنه:

- مهندس تحقیقی که گفتید رو شروع کردم. اون جوری که من بررسی کردم، توی این مدت اکثر نقشه‌ها رو خانم نیازی یا مهندس امینی به محل اجرا بردن. نقشه‌ها همون‌طور که می‌دونید توی کامپیوتر شرکت درست ثبت شدن؛ اما زمانی که به محل اجرا رسیدن دچار تغییرات جزئی، اما در عین حال ماهرانه‌ای شدن. اینکه بخوایم تشخیص بدیم این وسط چه اتفاقی افتاده و ممکنه کار چه کسانی باشه، نیازمند نیروی بیشتره؛ یعنی همون کنترل. بی‌حوصله به صندلیم تکیه می‌زنم و دستی توی هوا تکون میدم:

- اینا رو که می‌دونستم پدرام. کشف تازه‌ای نکردی. من این مدت فرستادمت تا از حقیقت باخبر بشی.

قدمی به جلو برمی‌داره. حالا دیگه با میز فاصله‌ای نداره و تقریباً بهش چسبیده.

- قربان من فکر می‌کنم اون‌ی که این کارا رو می‌کنه یه نفر نیستن و بلکه چند نفرن.

- چطور؟

- چون این کار هم تخصص می‌خواد و هم یه زمان جابه‌جایی یا تغییر مناسب. این کار قطعاً به چند نفر احتیاج داره

و من حس می‌کنم ما هم باید چند نفر به طور هم‌زمان باشیم.

قاشق رو برمی‌دارم. شکر رو توی چایی می‌ریزم و مشغول هم زدن میشم.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که شاید ما بتونیم با یه عکس العمل غافلگیرانه گیرشون بندازیم؛ مثلاً چند نفر اول بچه‌ها رو زیر نظر بگیریم و توی یه ساعت مشخصی رفتاراشون رو ببینیم، بعد با درست کردن یه نقشه و پروژه‌ی آزمایشی، بفهمیم دارن چی کار می‌کنن.

لیوان رو روی میز می‌ذارم. با دقت نگاهش می‌کنم. دست‌هام رو زیر چونه‌م می‌ذارم. یعنی می‌تونه از پس این کار بریاد؟ قطعاً که تنهایی خیلی کار سختیه و تجربه هم ثابت کرده همیشه زیاد به آشناها اطمینان کرد.

- این طوری کار برات سخت میشه. من جز تو و کیانمهر نمی‌تونم این کار رو به کسی دیگه واگذار کنم. دو نفری می‌تونید؟

- معلومه که نه. هم‌زمان همیشه حواسمون به رفتار تک‌تک بچه‌ها باشه و از طرفی هم بهمون شک نکنن.

دستی به چونه‌م می‌کشم و تهریش تازه دراومده‌م رو لمس می‌کنم. متفکرانه جواب میدم:

- آره؛ ولی مثل اینکه چاره‌ای نداریم. کسی نیست که بتونیم بهش اعتماد کنیم. فعلاً کار شما مشکل‌تر میشه. حواستون به بچه‌ها و رفتاراشون باشه. من خودم هم دورادور حواسم هست.

- چشم. راستی امروز قبل از اینکه شما تشریف بیارید پدرتون من رو صدا زدن. وقتی اتاقشون رفتم گویا

می‌دونستن من در حال تحقیقم، از من پرسیدن تحقیقات به کجا رسید. من هم چون نمی‌دونستم باید بهشون بگم یا نه، سکوت کردم. ایشون هم من رو درک کردن و دیگه چیزی نگفتن.

لبخندی روی لب‌هام می‌شینه. اخلاق بابا همینه، هیچ‌وقت کسی رو به چیزی که میلش نیست وادار نمی‌کنه، مگه اینکه موضوع خاصی باشه یا از راه‌های دیگه نتونه به جوابش برسه.

- عیبی نداره، بابا در جریان همه‌چیز هست. این دفعه چیزی ازت پرسید می‌تونی جواب بدی.

ابروهاش بالا پریده و با تردید نگاهم می‌کنه. وقتی نگاهم رو متوجه‌ی خودش دید از جا بلند شد و گفت:

- خب من برم دیگه. با اجازه.

به رفتنش خیره میشم و تماس نگاهم با بسته شدن در قطع میشه. نقشه‌های روی میز رو برمی‌ذارم و مشغول

بررسی میشم. توی این مدت، جدایی از اتفاق‌های اخیر، بچه‌ها نقشه‌های خوبی کشیدن. کارشون امیدوارکننده‌ست و از همه بهتر توی این کار پدرامه و خانم نیازی هم رکن فعال و اساسی برای ما محسوب میشه. به‌خاطر حضورش خیالم از بابت اجرای نقشه‌ها راحت‌تر شده.

چونه‌م رو می‌خارونم. هنوز فرصت نکردم ریش‌هام رو بزوم.

تقه‌ای به در می‌خوره، سرم رو بالا میارم و خودکار رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم که در باز میشه و منشی با

دستپاچگی و ترسی که توی چشم‌هاش جون گرفته نگاهم می‌کنه. تعجب می‌کنم.

- چیزی شده ؟

- راستش آقای مهندس...

حرفش رو می خوره و نگاه مستأصلش رو به من می دوزه. سردرگم و کلافه از این برخورد میگم:

- چی شده خانم؟ حرف بزن.

- والا چی بگم! آخه...

با عصبانیت و کمی خشم بهش نگاه می کنم. دست هاش رو توی هم گره می زنه و با تردید نگاهم می کنه.

- حرف بزن خانم.

- مثل اینکه یه نفر ماشینتون رو خش انداخته و فرار کرده.

چشم هام رو توی حدقه می چرخه. مگه میشه؟ ماشین رو صبح توی پارکینگ شرکت گذاشته بودم، چطور همچین

چیزی ممکنه؟

- چطور ممکنه؟ پس نگهبان داره چی کار می کنه؟

- نمی دونم، اما...

از من کردنش خسته میشم. با شتاب دست هام رو روی میز می ذارم و از جا بلند میشم. قدم های محکم و

خشمگینم رو مهمون سرامیک های طرح چوب شرکت می کنم و خودم رو به پارکینگ می رسونم. چرا اینجا این قدر

شلوغه؟ به خاطر چندتا خش این همه کارمند و کارگر جمع شدن؟! تردید می کنم و پای رفتنم سست میشه. یعنی چی

شده که رفتارشون استرس رو نشون میده و برای یه عدهشون هم اسباب سرگرمی شده؟ ناگهان دل آشوبه ای به

جونم می شینه.

بچه ها متوجه ی حضورم میشن و با نگاه هایی مملو از تعجب و دلهره نگاهم می کنن. از نگاه های خیرهشون کمرم رو

صاف تر می کنم. دلیلی نداره ضعف از خودم نشون بدم؛ اون هم کی؟ کیاراد مهربادیان! با چشم هایی تیز کرده،

به طرف ماشین حرکت می کنم.

ناگهان سر جام خشک میشم. باورم نمیشه، اینا دیگه چیه؟! قلبم می لرزه و چشم هام دودو می زنه. بدنم می لرزه. نه،

نه، بدنم نمی لرزه. یه چیزی ته قلبم داره می لرزه و سقوط می کنه. پاهام سست شده و وجودم یخ بسته. چرا دست از

سرم برنمی دارن؟ آخه چرا؟! صداهای زیادی توی مغزم تکرار میشه. به سختی پاهام رو به حرکت درمیارم و ماشین

رو دور می زنم. چشم هام به عادت همیشگی نوشته های دور ماشین رو خط می بره.

«و قسم به بارانی که در آن شب می بارید!

تو سزای اعمال تو رو می بینی.

این بازی فقط با مرگ تو به پایان می رسه.

منتظرم باش جناب مهندس کیاراد...

منتظر روزی باش که سزای اعمالت رو ببینی. تو بیشتر از چیزی که اطرافیانت می دونن رذل و کثیفی.

منتظر یه روز بارونی باش!»

صدای بلند کیانمهر به گوش می رسه که سعی می کنه جمعیت رو کنار بزنه و خودش رو به جلو برسونه. با دیدن ماشین و چهره‌ی مات و متحیر من، عمق ماجرا رو درک می کنه و رو به کارمندها فریاد می زنه:

- برید به کارتون برسید! دارید چی رو تماشا می کنید؟ برید دیگه! چه خوششون هم اومده. یه آدم بیکاری یه سری حرف مفت نوشته. چیزی نیست.

بعد از رفتن کارمندها، بالاخره می تونم با خیال راحت زمین بخورم و قامتم به خاک بشینه. جلوی این همه آدم که منتظر کوچیکترین فرصت برای ضربه زدن، نمی شد شکست! نمی شد به خاک رسید و تن درمونده رو روی زمین گذاشت. آدم‌ها گاهی خیلی بد میشن. از سقوط دیگری پل درست می کنن برای رسیدن به آرزوهاشون. روی زمین زانو می زنم و سرم رو پایین می اندازم. بهت و شوک، توانم رو گرفته و قدرت تحلیلیم سست شده.

کیانمهر با نگرانی از وضعیتم، به طرفم میاد و دست‌هاش رو دورم حلقه می زنه.

- چرا این اتفاقات میفته؟ تو... تو مگه کاری کردی؟ تو رو خدا بگو ماجرا چیه؟ بابا من خر نیستم، داری چه غلطی می کنی که همه‌ش تهدیدت می کنن؟

زبونش بند میاد و با درموندگی نگاهم می کنه. دلم براش می سوزه که همیشه مجبوره من پردرد و حاشیه رو تحمل کنه. جوابی برای گفتن ندارم. دستم رو روی شونه‌ش می ذارم و با تکیه به قامت برادرم از جا بلند میشم.

- چرا به پلیس گزارش نمیدی؟ این یه تهدید واضحه، خطرناکه کیاراد!

به زور به نگاه نگرانش زل می زنم و اصوات رو به صدا درمیارم:

- نیازی نیست.

- یعنی چی نیازی نیست؟! توی روز روشن معلوم نیست از کجا و چطور خودشون رو به اینجا رسوندن و به این واضحه تهدیدت کردن.

عصبی می غرم:

- بس کن کیان! فعلاً به کسی چیزی نمی گیم.

با کلافگی دستی روی هوا تکون میده. همین که به سمت در میره، قامت محکم بابا توی چهارچوب ظاهر میشه.

کیانمهر سر جاش خشک میشه و توی همون حالت می ایسته. بابا با نگاه کوتاهی به من و کیان شروع به حرکت می کنه.

صدای قدم‌های کوتاه و استبدادوارش، سکوت پارکینگ رو می شکنه و دلهره‌ی عجیبی به جونم می نشونه.

الان بعد دیدن نوشته‌ها چه فکری راجع به من می کنه؟! نکنه بفهمه؟! بابا تیزه. نکنه بره دنبالش و بفهمه؟ آروم دور

ماشین می‌گرده و بعد از خوندن نوشته‌ها، سر جاش می‌ایسته و اخم می‌کنه. دست‌هاش رو توی جیب شلوارش می‌بره و به فکر فرو میره. کیانمهر با کنجکاو ی به رفتارهای بابا خیره میشه و هر دو بی‌حرف منتظر عکس‌العملش می‌مونیم؛ اما من قلبم تندتر می‌زنه. اگه بابا بپرسه چی شده و چرا، چی باید جوابش رو بدم؟ با دست‌هایی که هنوز توی جیبشه شروع به حرکت می‌کنه و به من نزدیک میشه. قلبم محکم‌تر توی سینه می‌تپه. مستقیم جلوی من می‌ایسته، برای چند ثانیه توی چشم‌های نگرانم خیره میشه؛ اما... حرفی نمی‌زنه. چشم‌هاش عجیب شده؛ یه چیزی بین دوستن و ندونستن. نمی‌دونم چی توی ذهنش می‌گذره؛ اما نگاهش خیلی سنگینه. دستش رو روی کمرم می‌ذاره و من رو به سمت کیانمهر هل میده.

- از این موضوع به کسی چیزی نگید. برای کارمندا هم جا بندازید این فقط یه شوخی بوده و اتفاق خاصی نیفتاده. من ماشین رو می‌برم.

به منی که با تردید این جمله رو بیان کردم نگاه می‌کنه و با لحن مقتدرانه و جدی همیشگی می‌گه:

- ببر خونه و خودت هم استراحت کن.

از پارکینگ خارج میشه و متحیر از این رفتارش، سر جام بهت‌زده می‌ایستم. چرا بابا چیزی نپرسید؟ مگه میشه کنجکاو نشده باشه؟! چرا این قدر بی‌حرف رفت؟ راستی توی نگاهش ردی از تعجب یا تردید نبود. اصلاً جا نخورد، انگار می‌دونست ممکنه یه همچین اتفاق‌هایی هم بیفته. یعنی... نه، امکان نداره! اگه بابا چیزی می‌دونست که... چرند نگو مغز، معلومه که هیچی نمی‌دونه.

سرم رو تکون میدم بلکه مغز گنگ‌شدهم به حالت قبل برگرده و دست از این رگبار احتمالات برداره. به طرف کیانمهر نگاه می‌کنم؛ اما نیست. اصلاً متوجه نشدم کیانمهر کی از اینجا رفته.

دستم رو مشت می‌کنم و روی چمن باغ می‌ذارم. بدنم رو بهش تکیه میدم و آروم کنارش می‌شینم. به تنه‌ی بزرگ درخت تکیه می‌زنم و نگاهی به صورتش می‌اندازم. ناراحتی و کم‌خوابی تنها وصفیه که از چهره‌ی دمغ و هاله‌ی سیاه دور چشم‌هاش پیداست. این چند روز خیلی به کیانمهر سخت گذشت.

امروز هم روز بدی رو شروع کردیم. اون تهدیدها هرگز من رو نترسونده، ته زندگی همه‌ی ما انسان‌ها مرگه؛ اما به شدت بهت‌زده و سردرگم کرده. حتی تصور اینکه یه نفر باشه که... احساس شرم و نفرت می‌کنم، دقیقاً دو حس متضاد! دردی توی جونم ریشه دوونده که با هیچ تبری از جا کنده نمیشه. کی حال من رو می‌فهمه؟! درد آدم‌ها مال خودشونه. هیچ‌کس عمقش رو درک نمی‌کنه. حداقل برای من که زندگی این‌طور بوده. درد مال درون خود آدمه، گنگه و برای دیگرانی که دوست دارن باعث ناراحتی و برای اونایی که ازت خوششون نییاد باعث شادی میشه.

کیانمهر نفس‌های عمیقی پشت سرهم می‌کشد. توجهم به حرکاتش جلب میشه. دست‌هاش رو روی زمین می‌ذاره و کمی قامت خمیده‌ی این روزهاش رو صاف‌تر می‌کنه. نیم‌نگاهی به حضورم می‌اندازه و انگار که خیالش از بابت شخص کناریش راحت شده باشه، به تنه‌ی درخت لم میده.

دست از دودوتاچهارتا کردن چهره‌ش برمی‌دارم و میگم:

- داداش کوچیکه در چه حاله؟

گوشه‌ی چشمش رو به من می‌دوزه و حرفی نمی‌زنه. پاهاش رو روی چمن سرد دراز می‌کنه. تی‌شرت آستین کوتاهش توی این شب سرد توی ذوق می‌زنه. بی‌اعتنا به من، به روبه‌رو خیره میشه. مشخصه نه قصد جواب دادن داره و نه حوصله‌ی من رو! از رو نمیرم و ادامه میدم:

- وقتی عشقت و تموم باورایی که توی ذهنت از یه نفر ساخته بودی ناگهان از بین میره و به هم می‌خوره، اولین چیزی که اتفاق میفته سردرگمیه. مدت‌ها توی حالت شوک گیر می‌کنی. اصلاً نمی‌تونی با خودت کنار بیایی. همه‌ش از خودت می‌پرسی چی شد که به اینجا رسیدیم، چرا این طوری شد. مگه من چی کار کرده بودم که این بلا به سرم اومد! تا مدت‌ها جوابی برای سوالات پیدا نمی‌کنی؛ اما بعد از یه زمانی که گذشت شروع می‌کنی به قانع کردن خودت. بعد با خودت فکر می‌کنی این قانع‌کردنه اصلاً درست هست یا نه! با خودت میگی شاید دارم خودم رو گول می‌زنم! اگه در کل آدم عاقلی باشی، بالاخره یه ندایی بهت الهام میشه و می‌گه بهتره با واقعیتا روبه‌رو بشی. از جات بلند بشی و تصمیم درستی بگیری. اما اگه عاقل نباشی توی همون حماقت قبلی با یه سری توجیهات مسخره غرق میشی و از بین میری.

سرش رو به‌طرف من متمایل می‌کنه. انگار حرف‌هام براش خوشایند بود. قفل سکوتش رو می‌شکنه و آروم لب می‌زنه:

- شاید من همون احمقم که هنوز نتونستم از این بهت دریام! هنوز گیجم و از درون پر از التهامم.

- بستگی به مدت زمان هم داره، هنوز چند روز بیشتر از ماجرا نگذشته، هیچ‌وقت دیر نیست برای از جا بلندشدن.

- کیاراد دل و عقلم یکی نیست.

دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و به‌گرمی فشار میدم.

- با عقلت تصمیم بگیر و با دلت همراهیش کن. تا کی می‌خوای زانوی غم بغل بگیری؟

- سخته.

- توی این چند روز اون قدر که حالت بده، ملیحه هم فهمیده.

گردنش رو سریع به‌طرفم می‌چرخونه و با دلهره میگه:

- ماجرا رو فهمیده؟

از این سوءتفاهم پیش اومده، خندهم می گیره؛ اما فقط به کش اومدن لبهام بسنده می کنم و میگم: نه، منظورم اینه که حس کرده یه اتفاقی برات افتاده.

- چطور؟

- ندیدی؟ بیشتر از قبل دوروبرت می پلکه، زیرچشمی حواسش بهت هست و نگران نگاهت می کنه؟ سرش رو به طرفم برمی گردونه، چند ثانیه به نگاهم زل می زنه و مشغول سبک سنگین کردن حرفام میشه و آخر لب می زنه:

- آره خودم هم متوجه شدم. اون بیچاره هم ندونسته بین رفتارای عجیب من گیر کرده و نمی دونه باید چی کار بکنه. این مدت رفتارم هم زیاد باهاش خوب نبوده. تا میاد طرفم، به هر طریقی از زیر بار نگاهش درمیرم و یه توپ و تشری هم به سمتش حواله می کنم.

به فکر فرو میره. صورتش دوباره رنگ غم می گیره. چند دقیقه ای غرق خودش میشه که بالاخره بعد از مدتی به حرف درمیاد و میگه:

- کیاراد، مسئله فقط اینا نیست. اگه اون مرد راست نگفته باشه چی؟ حتی نمی تونم از خودش بیرسم. چرا؟

با نگاهی که استرس و نگرانی توی عمقش خونه کرده جواب میده:

- نمی تونم. توانش رو ندارم. ملیحه بت پاکی و نجابت من بود. بین حالا همه چیز از هم داره می پاشه. نمی تونم تحمل کنم کیاراد. سخته، یه جوریه. اصلاً برم چی بگم؟ بگم تو توی زندگیت یه همچین اتفاقی افتاده یا نه؟ - عیبی نداره پرسی؛ اما این ماجرا از جهتی فقط مهمه که ببینیم واقعاً این اتفاق افتاده یا نه. اگه افتاده خودش بی تقصیر بوده یا نه.

تردیدی توی چشمه اش هست که نشون میده از گفتن جمله ای که می خواد بگه، داره عذاب می کشه؛ اما طاقت خودخوری و نگفتنش رو هم نداره. درد دیگه ناآشنا نیست برادرم، من هم درکت می کنم. پاهاش رو جمع می کنه و به طرفم متمایل میشه. انگار تصمیمش رو گرفته.

- اگه بی تقصیر بود...

برای این جمله این همه عذاب کشیدی تا تونستی بگی؟ چقدر درد عمیقه که نمی تونم در اون حدی که باید و شاید درکش کنم! لبخند آرامش بخشی می زنم تا زیر سایه اش کیانمهر هم کمی اروم بگیره.

- دیگه به روش نیار. بین اگه آدم ارزشمند و درستیه، اگه پاکه، به خاطر یه اتفاق تلخی که جز عذاب چیزی برای روحش نداشته قضاوتش نکن و باهاش بمون؛ از همیشه مصمم تر و با اراده تر. درکش کن و قبولش داشته باش، درست مثل قبل.

به سختی لب‌هاش رو روی هم فشار میده و زیر لب تکرار می کنه:

- یعنی مهم نیست! مهم نیست؟

- این یه حادثه‌ی تلخه، مثل یه دزدی! همیشه گفت چون توی کودکی دزد به خونهت زده؛ پس تو خودت هم شریک دزدی و انسان شریفی نیستی! متأسفانه این هم یه جور دزدیه؛ اما از اون مدل بدتر کیانمهر. اینجا کالای دزدیده شده شرافته، بیشتر هم روی روح و روان فرد تأثیر می‌ذاره. اگه خواستی بمونی باید محکم بمونی؛ برای یه شخص آسیب‌دیده و قربانی، دیدن رفتن تو دردناک‌تر از خود اون اتفاق اصلیه. به خاطر همین هم میگم قبل از اینکه چیزی بفهمه با خودت دودوتاچهارتا کن، ببین اگه می‌تونی باهاش کنار بیای قبولش کن. قصد گول زدن خودش رو داره. حالتش رو می‌فهمم.

- ولی ما هنوز مطمئن نیستیم این اتفاق افتاده یا نه! شاید...

امیدش رو ناامید نمی‌کنم. شاید همین امید کم به جواب منفی ملیحه بتونه بهش قدرت بده که بره و ازش حقیقت رو بپرسه. این جوری برای هردوشون بهتره. یا همین‌جا تموم میشه یا با هم کنار میان. کیانمهر عاقل‌تر و بامحبت‌تر از این حرف‌هاست که نشون میده.

- باید از خودش یا شاید چند نفر دیگه هم پرس‌وجو کنی.

- از کی آخه؟

سرم رو برمی‌گردونم و تو چشم‌های نگرانش پلک بی‌رمقی می‌زنم. از شدت خستگی دیگه توان ادامه دادن به این بحث رو ندارم. دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم، پلک اطمینان‌بخشی به نگاهش می‌زنم و با لبخندی آروم و کم‌جون میگم:

- من میرم بخوابم، تو هم بیا. دیگه دیروفته، فردا سر کار چرت می‌زنی! می‌دونی که کار جداست، برادریمون هم جدا.

سرم رو کمی می‌خوارونم. چندتا گره توی حساب‌های این ماه هست. خودکار رو برمی‌دارم و روی میز ضرب می‌گیرم. خسته از سردرگمی از جا بلند میشم و زونکن‌های مالی رو جابه‌جا می‌کنم. دستی به گره‌ی کراواتم می‌کشم و صافش می‌کنم. اتوی شلوارم امروز هندوانه رو قاچ می‌کنه. مریم‌خانم دیروز بدجور مشغول اتوی صحیح لباس‌هام شده بود... تقه‌ای به در می‌خوره و منشی قبل از اجازه‌ی ورودم، سراسیمه وارد میشه.

- مهندس، پلیس اومده!

- خب اومده که اومده، تو چرا این قدر ملتیهی؟

چشم‌های نگرانش رو به من می‌دوزه. باز هم ترس توی نگاهش خونه کرده و این یعنی یه اتفاق بد و دور از تصور... نکنه باز نوشته‌ای، چیزی روی دیوار یا ماشین نوشتن... یا نکنه...

- راستش می‌خوان برادرتون رو ببرن.

با گیجی و بهت زده نگاهش می‌کنم.

- یعنی چی که می‌خوان ببرن؟

- یعنی می‌خوان دست‌بند به دستش بزنن.

چی بلندی می‌گم و بدون توجه به منشی، از در بیرون میرم. نزدیک اتاق کیانمهر جمعیت زیادی ایستادن.

به طرفشون حرکت می‌کنم و با دست کنارشون می‌زنم.

بابا و کیانمهر بهت زده یه طرف ایستادن. چند افسر پلیس و ستوان فدایی هم طرف دیگه نگاهشون می‌کنن.

- چی شده؟

با صدای بلند و قاطع من، همه به طرفم برمی‌گردن. اینجا چه خبر شده؟ نگاه بابا هم حتی سوّالیه و مثل گذشته

اطمینان کامل پشتش نیست. بابا کیانمهر رو از همه‌ی ما بیشتر دوست داره. هرچند به روی خودش نمیاره؛ اما من

حسش می‌کنم. از جام تکون می‌خورم و به طرف ستوان فدایی میرم. با نگاهی بی‌روح دستش رو جلو میاره. با اینکه

اصلاً حوصله‌ش رو ندارم؛ اما به نشونه‌ی احترام باهاش دست میدم که قبل از اینکه حرفی بزنم، رنگ نگاه

سوّالیم رو تشخیص میده و میگه:

- جناب مهربادیان، من به پدر و برادرتون هم عرض کردم، ما باید برادرتون رو با خودمون ببریم.

- چرا؟

فهمیده مفهوم چرای من سوّالی نیست. تیزتر از این حرف‌هاست. بی‌سیم رو توی دستش جابه‌جا می‌کنه و جواب

میده:

- دلیلش رو نمی‌تونم بگم. لطفاً مقاومت نکنید؛ وگرنه مجبور میشم خلاف شخصیت شما، با زور وارد عمل بشم.

لحنش رو قاطعانه کرده؛ پس خبری هست که این طوری برخورد می‌کنه؛ اما من هم تا جوابم رو نگیرم ولش

نمی‌کنم. نمی‌تونه همین طوری الکی برادر من رو با خودش ببره.

- دلیلش چیه؟ به چه جرمی؟

- نمی‌تونم بگم.

کوتاه نیام. محاله بذارم این جور بی‌برینش. قدمی به جلو برمی‌دارم و درست به چشم‌های قاطعش زل می‌زنم.

- ولی شما باید تفهیم اتهام کنید.

- متأسفم! در این باره نمی‌تونم توضیحی بدم.

- اما...

صدای بابا حرفم رو قطع می‌کنه. با چشم‌هایی تیز کرده و حالتی مستبد به طرفم قدم برمی‌داره. خوب حالم رو می‌فهمه و می‌دونه این لحن و بیانم، یعنی هرگز نمی‌تونن از کنار من رد بشن و کیانمهر رو ببرن.

- جلوی کارشون رو بگیر. به دستور قضایی احترام بذار و مانع نشو.

وقتی بابا این‌طور محکم و قاطعانه حرف می‌زنه؛ یعنی باید به حرفش گوش بدم و اجازه بدم خودش شخصاً وارد عمل بشه. بابا با تجربه‌تر از این حرف‌هاست. شاید اگه کار رو به تجربه‌ش بسپارم بهتر باشه تا بخوام برای پلیس شاخ‌وشونه بکشم! البته که نافرمانی توی این جور مواقع هم باعث میشه بابا روی دیگه‌ش رو بهم نشون بده؛ پس بی حرف کنار می‌کشم. پلیس همراه ستوان فدایی، به طرف کیانمهر میره. برق دست‌بند نقره‌ای رنگ توی چشم‌های نگران من و ترسیده‌ی کیانمهری می‌شینه که با بهت و سکوت به حرف‌های ردوبدل شده بین ما گوش می‌داد. رو به ستوان فدایی می‌کنم و میگم:

- شما حق ندارید بهش دست‌بند بزنیند.

- این یه دستوره آقای مهردادیان.

دست‌هام رو به توی جیب می‌ذارم. محکم و خوش‌استایل، درست مثل بابا می‌ایستم.

- اما حرف من این نیست. توی قوانینتون چیزی به نام احترام به حیثیت و آبروی افراد نوشته نشده؟ کیانمهر مهندس این مملکت، جایگاه اجتماعی خوبی داره و از طرفی مگه قاتل، جانی یا دزد با سابقه‌ست که حق داشته باشید با آبروش باز کنید و دست‌بند بزنیند، بیریدش؛ ولی با احترام؟! در این مورد واجبه.

بابا که متوجه عصبی بودن من میشه، قبل از اینکه کار بالا بگیره میگه:

- شما به اعتبار و ضمانت من، فعلاً بهش دست‌بند نزنید. خودش تا ماشین همراه شما میاد. من تضمین می‌کنم.

ستوان فدایی که صورت قرمز و نفس‌های بی‌نظم من رو می‌شنوه، رو به بابا میگه:

- به خاطر تضمین و اعتبار شما بدون دست‌بند می‌بریمش؛ ولی باید بچه‌ها دستش رو نگه داشته باشن.

پوزخند پرصدام از نگاه تیزبین ستوان دور نمی‌مونه. پشت‌سرشون حرکت می‌کنیم. دم در اتاق سروان می‌ایستیم و بعد از هماهنگی‌های لازم، ما رو به اتاقش دعوت می‌کنه.

تقه‌ای به در می‌زنم که صدای بفرمایید گفتنش باعث میشه دستگیره‌ی در رو فشار بدم و بعد از بابا وارد بشم.

به احتراممون از جا بلند میشه. بعد از احوالپرسی کوتاه، قبل از بابا به حرف میام و رو به سروان می‌پرسم:

- میشه بدونم به چه علت برادر من رو بازداشت کردید؟

نگاه متفکرانه‌ای به من می‌اندازه. دست‌هاش رو توی هم قفل می‌کنه و با نگاهی جدی میگه:

- چرا نگفتید محمد با برادرتون چند مورد بحث و درگیری داشتن، از جمله روز حادثه؟
 ابروهام بالا می پره. تعجب می کنم.

- مگه یه همچین چیزی هم مهمه؟! توی کار ما بحث و مجادله زیاد پیش میاد، مسئله‌ی عجیبی نبوده که بیان بشه.

هم‌زمان توی ذهنم کلمه‌ی روز حادثه تکرار میشه. کیانمهر به من نگفته بود اون روز هم با محمد درگیر شده. سروان نگاهی به چشم‌های من می‌اندازه.

- نکته‌ی مهم اینجاست که چرا این مسئله رو از ما مخفی کردید. یکی از کارگرا دیروز اعتراف کرد که صبح اون روز، برادر شما درگیری لفظی سختی با محمد داشته و محمد هم تهدیدش کرده که در صورت اخراج آبروی شرکت رو می‌پره و شکایت می‌کنه. برادرتون به شدت عصبانی میشه، دم گوش دوتا از کارگرا چیزی میگه و بعد با عصبانیت به طرف پایین حرکت می‌کنه. چند دقیقه بعد از اینکه از ساختمان خارج میشه، اون اتفاق میفته و از همه بااهمیت‌تر اینکه...

لحظه‌ای سکوت می‌کنه، انگار می‌خواد تا تیر حرف‌هاش رو توی چهره‌ی سردرگم من و نگاه نگران بابا بسنجه. بعد از کمی مکث ادامه میده:

- اون کارگری که برادرتون دم گوشش خصوصی حرف زده بود، بعد از چند روز ناپدید شد و امروز بعد از جست‌وجوها، جسدش توی اطرف شهر پیدا شده.

از حیرت، چشم‌هام گرد میشه. شوکه به سروان نگاه می‌کنم. باور این حرف‌ها برام زیاد و سنگینه. مگه میشه یه همچین چیزی؟! یعنی سروان غیرمستقیم کیانمهر رو مسئول مرگ محمد می‌دونه. به بابا نگاه می‌کنم تا بتونم از دیدنش به جوابی برسم؛ اما حالش بهتر از من نیست و اون هم شوکه‌ست.

به سروان نگاه می‌کنم و با تردید می‌پرسم:

- منظورتون چیه؟ به کیانمهر چه ربطی داره؟

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهم می‌اندازه و میگه:

- ما توی کارمون همه‌ی احتمالات رو بررسی می‌کنیم. برادرتون متهم به قتل محمد و اون کارگره. تا روشن شدن ماجرا و ادامه‌ی سوالات باید بازداشت بمونه.

جمله‌ش توی ذهنم زنگ می‌خوره. گفت نه تنها محمد، بلکه مرگ اون کارگره! یعنی می‌خوان قتل این دو نفر رو گردن کیانمهر بندازن. امکان نداره همچین اجازه‌ای بهشون بدم. دستگیر کردن یه بی‌گناه همیشه آسون‌تر از گناهکار اصلیه. گناهکار اصلی در دسترس نیست؛ چون می‌دونه گناهکاره و آثار جرم رو پاک می‌کنه. کیانمهر من

آثار جرم رو پاک کرده؟ اصلاً فرصت همچنین کاری رو داشته؟ دارن اشتباه می کنن. داداش من نمی تونه قاتل باشه. از جا بلند میشم، خشمگین نفس عمیقی می کشم و با حرص میگم:

- مسخره ست! نتونستید قاتل اصلی رو پیدا کنید، حالا به برادر من تهمت می زنید.

سروان دستش رو روی میز می ذاره. نگاه جدیش رو به چشم های نگرانم می دوزه و با قاطعیت تمام میگه:

- مواظب حرف زدنون باشید جناب مهربادیان. ما هیچ کاری رو بدون سند و مدرک انجام نمی دیم.

بابا کمی به خودش میاد و رو به سروان میگه:

- امکان نداره کار پسر من باشه.

با حالی خراب و دگرگون شده از اتاق سروان بیرون میام. هر کاری کردیم گفت بنا به دلایلی نه میشه آزادش کرد و نه حتی می تونیم ببینیمش. غم وجودم رو می گیره. با پاهایی که به زور روی زمین می کشم به طرف ماشین راه می افتم. بابا نگاه نگرانش رو به من می دوزه و با دیدن حالم میگه:

- سویچ رو به من بده.

ماشین رو روشن می کنه و بی حرف به عمارت می رسیم. سرم به شدت درد گرفته؛ درد عصبیه، نه واقعی. من این دردهای عصبی رو سال هاست که می شناسم. سال هاست که درگیرم. بابا مستقیم به طرف پارکینگ می رونه و بعد از توقف، مچ دستم رو محکم و با کمی خشونت می گیره و مانع از پیاده شدنم میشه. چند ثانیه به جلوش نگاه می کنه و بعد از نفسی عمیق میگه:

- مواظب باش کیاراد. الان وقتش نیست. تو باید محکم و قوی باشی. الان وقتش نیست که بخوای...

نگاهش رو تأکیدوار و اخم آلود به سمتم می دوزه. گرهی ابروهای مشکیش، صورتش رو بیشتر از همیشه مقتدر و خشمگین نشون میده. می دونم منظورش چیه. می دونم می خواد چی رو بهم بفهمونه. سرم رو پایین می اندازم و بی حرف به سمت خونه حرکت می کنم.

دستگیره ی در رو فشار میدم و وارد میشم. عمارت خلوت و ساکنه. به طرف اتاقم حرکت می کنم و از پله ها بالا میرم. چه بلایی سر کیانمهر میاد؟! روحیه ش خیلی حساس و لطیفه. بعید می دونم بتونه اون محیط رو تحمل کنه. البته چرا! تحمل می کنه؛ چون صبوره؛ ولی شرایط براش سخت تموم میشه. کاش این سروان بدعق کله شق می داشت با وثیقه آزادش کنیم! هر کاری کردیم نه گذاشت وثیقه بذاریم و نه دلیلش رو توضیح داد.

- کیاراد!

برمی گردم و پشت سرم رو نگاه می کنم. کیاچهر با صورتی شاد و خندون منتظر ایستاده و سانیا هم با گونه هایی گل انداخته و چشم هایی که برق شادی عجیبی منعکس می کنه، در کنارش ایستاده. غرق خوشی ای هستن که معلومه

دو طرفه ست. نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهشون، نشون از اینه که الان یکیشون سر حرف رو باز و بیانش می‌کنه. کیاچهر
به محض دیدن صورت منتظرم، دست از نگاه‌بازی بینشون برمی‌داره و میگه:

- کیاراد، به نظرت سور باید بدم؟ مهمونی بزرگی بگیرم و از این طرف تا اون طرف عمارت رو بدیم تزئین کنن؟
نگاهم رنگ تعجب می‌گیره. یعنی چی که سور بدی، از این طرف تا اون طرف رو تزئین کنی؟! اون هم دقیقاً روزی
که کیانمهر رو به جرم قتل بردن. الان وقت این کارهاست؟ چی می‌تونه باعث خوش‌حالی و این صورت شادت
شده باشه؟! سکوتم رو می‌بینن و با کمی تعجب نگاهی بینشون ردوبدل میشه. نگاهشون می‌کنم و می‌پرسم:
- چرا سور بدی؟

گوشه‌ی ابروش رو بالا می‌اندازه، بادی به غبغه می‌ده و جواب می‌ده:

- آخه خانم عزیزم بار شیشه داره عموجان!

خون به گونه‌های سانیا می‌دوئه و آروم به بازوی کیاچهر می‌زنه. کیاچهر غرق خوشی میشه و بلند می‌خنده.

- ا، کیاچهر!

بار شیشه داره! ذهن متلاطمم با ناباوری این جمله رو تکرار می‌کنه. بار شیشه! معمولاً به زن باردار میگن بار شیشه
داره و این یعنی سانیا حامله است. اون هم الان! دارم عمو میشم.

- چرا ماتت برده؟!

سرم رو با بهت‌زدگی تکون میدم. از حالت کم‌جا می‌خوره و با تردید نگاهم می‌کنه.

- خوش حال نشدی؟ من گفتم الان از خوش‌حالی زمین و زمان رو باخبر می‌کنی.

الان مگه وقت شادیه؟! میشه با غمی که توی دل هست شاد بود؟ لب‌هام رو به‌سختی از هم باز می‌کنم:

- شوخی می‌کنی، نه؟

- چت شده؟!

- خدایا باورم نمیشه. واقعاً سانیا...

دستم رو روی صورتم می‌کشم و چنگی به موهام می‌زنم. حال پریشونم بین شادی و غم گیر کرده. برادرم داره بعد

سال‌ها طعم شیرین پدرشدن رو حس می‌کنه و اون برادرم با اتهام قتل و چوبه‌ی دار باید دست و پنجه نرم کنه!

اسیر پارادوکس بدی شدم. شادی یا غم؟ زندگی من همیشه سراسر از این متناقض‌هاست. شاید هم زندگی همه‌ی

ما آدم‌ها! ناخودآگاه از تصور عموشدن، لبخند نصفه‌نیمه‌ای روی لب‌هام نقش می‌بنده. بچه‌ی کوچیکی قراره به دنیا

بیاد و به من بگه عمو. خدای من! قند توی دل بی‌قرارم آب میشه؛ اما شیرینیش، تلخی درونم رو کم نمی‌کنه.

- تو داری بابا میشی.

- تو چرا شوکه شدی؟

مشکوک شد. به سمتم اومد که بابا پشت سرش با قدی خمیده و شونه‌هایی افتاده، وارد شد. حالش خرابه؛ اما بروز نمیده. نمی‌دونم چرا این قدر نگرانه. نگرانی بیش از حد بابا داره حالم رو بدتر می‌کنه. نکنه واقعاً اوضاع خطری‌تر از این حرف‌هاست که من فکر می‌کنم؟ نکنه بابا حرف‌های سروان و باور داره! نه، امکان نداره، بابا هرگز باور نمی‌کنه. پس این دلهره‌ای که توی وجودش هست به خاطر چیه؟ کیاچهر که انگار بالاخره از روی ابرها پایین میاد، متوجه‌ی حال پریشون من و بابا میشه. با کنجکاوی نگاهی بین هر دو مون ردوبدل می‌کنه.

- اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر به هم ریخته‌اید؟

بابا چند قدم به طرف کیاچهر برمی‌داره و مقابلش می‌ایسته.

- کیانمهر رو بازداشت کردن.

- ای وای!

صدای ای وای گفتن سانیا توی سالن می‌پیچه. به گوشه‌ی پیراهنش چنگ می‌زنه و با رنگی پریده به کیاچهری خیره میشه که بهت‌زده‌ست و هنوز با ذهنی باز به بابا خیره شده. انگار هنوز نتونسته جمله‌ش رو هضم کنه.

- چرا بازداشتش کردن؟

به صورت نگران سانیا چشم می‌دوزم. توی این مدت که زن کیاچهر شده، عین یه خواهر بهمون لطف داشته. خوب نیست توی این شرایط که بارداره دلهره‌ای بهش بدم. لبخند نمادینی روی لب‌هام می‌نشونم.

- چیزی نیست. سوءتفاهمه. حل میشه.

کیاچهر با تردید به چشم‌هام نگاه می‌کنه. انگار خودش متوجه میشه و رو به سانیا میگه:

- سانیاجان، خانمم، زیاد سرپا و ایستادی، بیا برو استراحت کن.

نگاه ناباوری به کیاچهر می‌اندازه. فهمیده فرستادیمش پی نخود سیاه و الا اوضاع وخیم‌تر از این حرف‌هاست! سانیا بی‌حرف توسط دست کیاچهر که پشتش حلقه زده شده، به سمت اتاق خودشون رونده میشه.

بابا از رفتارهای ضدونقیضمون تعجب می‌کنه. حتم دارم نمی‌دونست سانیا حامله شده و این خبر رو گفت والا محال بود چیزی بگه. نگاهش رو به من می‌اندازه و می‌پرسه:

- سانیا خوبه؟

لبخندی روی لبم می‌شینه. بابا این خبر رو از خود کیاچهر بشنوه برای هر دوشون زیباتر باید باشه.

- از خود کیاچهر بپرسین.

به عقب برمی‌گردم و به طرف اتاقم راه می‌افتم. دستم رو روی دستگیره فشار میدم. خستگی امونم رو بریده. بیشتر از خستگی جسمی، درموندگی روحی آدم رو داغون می‌کنه. فکرم بدجور درگیره. نمی‌دونم آخر این داستان به کجا ختم میشه. در رو به‌آرومی باز می‌کنم. ماندانای خم شده، به‌سرعت از جا می‌پره. در کشو رو می‌بنده و من محو

حرکت عجیبش می‌شوم. توی کشوی مدارک من کاری داشت؟ چرا سرش رو تا گردن توش فرو برده بود و تا من رو دید عین جن زده‌ها از جا پرید؟!

دستپاچه می‌خنده و با ظاهری که سعی توی آروم جلوه دادنش داره، شروع به حرف زدن می‌کنه:

- کیارادجان، تو شونه‌ی من رو ندیدی؟ دو ساعته دارم دنبالش می‌گردم.

در رو می‌بندم و به جلو قدم برمی‌دارم و مقابلش می‌ایستم. من رو چی فرص کرده نمی‌دونم!

- تو همسر منی. اینکه بخوای از کارای من سر دربیاری اصلاً چیز بدی نیست؛ اما لطفاً محترمانه به خودم بگو تا برات شرح بدم و دزدانه اعتمادمون رو از بین نبر.

چشم هام رو تیز و برنده می‌کنم، پلک محکمی توی سایه‌ی مژه‌های بلندش می‌زنم و محکم تکرار می‌کنم:

- دروغ نگو، هیچ‌وقت دروغ نگو. مطمئناً توی کشوی مدارک من شونه‌ت رو جا نداشتی، درسته عزیزم؟

شرم کنج چشم‌های درشت سیاهش لونه می‌کنه و دل بی‌قرار من، محو پیچ‌وتاب پیراهن کوتاه زیبایی میشه که اندام دلبرانه‌ش رو به‌خوبی به نمایش گذاشته و آی دل می‌بره و دل می‌بره از این مرد بیچاره!

- خوبی عزیزم؟

راستی اصلاً ماندانا اینجا چی کار می‌کنه؟ مگه قرار نبود امشب رو بره خونه پدرجان عزیزش بمونه؟! اصلاً کی برگشت؟! انتظار بودنش رو نداشتم.

- سلام.

چشم‌های زیبای شب‌زده‌ش رو به نگاهم می‌دوزه. با آرامش جلو میاد، دست‌هایش رو روی بازو هام می‌کشه و

صورتش رو به‌طرفم خم می‌کنه. امروز از همیشه زیباتر شده. پیراهن کوتاه آبی‌رنگش عجیب با صورت

مهرباب‌گونه‌ش هم‌خوانی داره. بوی عطرش تو دماغم می‌پیچه و مسـکت می‌شم از عطر خوش موهای مواجش. با

هر پلک زدن، دل می‌بری از این دل‌لامصب من! بودنت، حضورت برام یه تسکینه، هم درده و هم دوا می‌دردهامه.

نزدیک صورتم بی‌حرکت می‌ایسته. لب‌هام رو به پیشونیش نزدیک می‌کنم و بـوسه‌ای روش می‌کارم. لب‌هایش

به خنده باز میشه. برق شادی نگاهش برای لحظه‌ای رنگ می‌بازه. باز هم پارادوکس! درد و درمون منه؛ اما امشب

نمی‌خوام به حالت نگاه‌هایش دقت کنم. حال و توانش رو ندارم.

باهم روی مبل می‌شینیم. دست‌هایش رو دور بازو هام حلقه می‌زنه و سرش رو روی شونهم می‌ذاره؛ اما من فکر

درگیره کیانمهره. درگیر فرداییه که نمی‌دونم توش قراره چه اتفاقی بیفته. مگه میشه آرامش داشت وقتی برادرت

داره با... نباید خودم رو ببازم. هنوز که چیزی معلوم نشده! ولی این لحظه‌ها من رو می‌ترسونه. ترسی ناخودآگاه که

از درونم نشأت گرفته. بازداشت، زندان، قتل و قصاص! این واژه‌ها همیشه برای من یه کابوس بوده و از وقتی سر

کیانمهر اومده، یه سره توی ذهنم مرور میشه. حس می‌کنم خیلی بهم نزدیکه. شاید به وسعت یه پلک زدن! کنارم

تکون می خوره. سرم رو برمی گردونم با نگاه سنگینش روبه رو میشم؛ ماندانا تموم مدت به من خیره ست. متوجه می گم و پریشونی نگاهم شده. می دونه خنده هام واقعی نیست. حس کرده، درست مثل من که یه چیزهایی حس می کنم؛ اما به حس هام بهایی نمیدم.

- چرا پریشونی عزیزم؟

بگم یا نگم؟ میگم؛ بدونه بهتره. یعنی باید بدونه، عروس این خانواده ست.

- کیانمهر رو بازداشت کردن.

تماماً به طرفم برمی گرده و با ترس به چشم هام خیره میشه.

- وای، چرا؟

- متهم به قتل!

هین پرصدایی می کشه و از جاش بلند میشه. ناباور سرش رو تکون میده. چشم هاش گرد میشه و دستش رو روی

دهنش می ذاره. بیشتر از من جا خورده. کاش بهش نگفته بودم! خیلی ترسیده انگار انتظارش رو نداشت! ولی...

لرزش کمی رو توی دست ها و نگاهش حس می کنم. ماندانای من به خاطر کیانمهر این طور ترسیده و می لرزه!

جوجه ی پرکلاغی من برای چی این طوری می لرزه؟! از جا بلند میشم و به طرفش میرم و سرش رو به سینه م

فشار میدم. بین دست هام می لرزه.

- آروم باش عزیزجونم. شده به آب و آتیش هم بزنم نمی ذارم برای کیانمهر اتفاقی بیفته. حتی اگه شده...

سرتاپا گوش میشه. ادامه میدم:

- شده خودم همه رو به گردن بگیرم، نمی ذارم به اون آسیبی برسه.

بین دست هام تکون شدیدی می خوره. سرش رو بلند می کنه. بغض توی نگاهش بیداد می کنه. سرش رو تکون میده

و طوطی وار زمزمه می کنه:

- نه، نه، من نمی ذارم. تو نباید این کار رو بکنی.

- هیچ وقت ناراحت من نباش ماندانا.

- نمی تونم. این حرف رو نزن. اصلاً چی داری میگم؟!

چشم هاش به اشک می شینه. یعنی از گفتن اینکه خودم به گردن می گیرم ناراحت شده؟! چرا این همه نگرانی و

بغض داره؟! عزیزک من نباید غمگین باشه.

- مرگ برای همه ی آدمای اتفاق میفته، فقط دیر یا زودش فرق داره؛ ولی برای من هیچ وقت زود نبوده و نیست.

یادته یه روزی بهت گفتم رازی توی قلبم هست، رازی که همیشه گوشه ی شاهرگم رو گرفته و اجازه ی راحت

نفس کشیدن بهم نمیده؟

با سر تا یید می کنه. چشم‌های درشت بغض‌دارش رو تو نگاهم قفل می کنه. قلبم توی سه‌پینه محکم می تپه. گفتن از این حرف‌ها هم برام سخته. راحت نیست از موعد مرگ برای دیگری حرف زدن. دل کندن از این دنیا و آدم‌هاش سخته.

- هیچ وقت فرصتی پیش نیومد تا برات تعریف کنم؛ اما کسی که باید بمیره منم، نه کیانمهر.

ناباور سرش رو به معنای نه تکون میده. با پشت دستش اشک‌های روی گونه‌ش رو پاک می کنه. آروم چون من از چی انقدر ترسیده و وحشت کرده؟ ناگهان خودش رو بیشتر به من فشار میده و بسوسه‌ی آرومی روی پیراهنم می‌زنه. صداس لرزون و زمزمه‌وار میشه:

- کیاراد من... من خیلی دوستت دارم. اوایل هیچ علاقه‌ای بهت نداشتم و ازت متنفر بودم؛ اما تو اون قدر پاک و خوب بودی که رفته‌رفته عاشقت شدم. تو خیلی مهربون بودی؛ اما... اما من خیلی بد بودم. کیاراد من رو می‌بخشی؟!

چی داره می‌گه؟ چی داری میگی ماندانا؟! اوایل از من متنفر بوده! چرا؟ اصلاً کی از من متنفر بوده که من نفهمیدم. برای چی باید ببخشمش؟ کدوم بدی؟ به من بدی کرده؟

- برای چی باید ببخشم ماندانا؟ تو امشب چت شده؟ چرا این قدر پریشونی؟ این حرفا چیه می‌زنی؟ گریه‌ش شدت می‌گیره و بریده‌بریده می‌گه:

- بگو، بگو من رو می‌بخشی کیاراد؟ من رو برای گذشته، برای آینده ببخش.

- چرا باید ببخشم؟ ماندانا داری دیوونه‌م می‌کنی. امروز به اندازه‌ی کافی داغونم، تو دیگه نمک روی زخمم نباش.

بازو هام رو فشار میده و با عجز به نگاهم زل می‌زنه. دونه‌های اشک از چشم‌های درشتش فرو می‌ریزه. قصد کوتاه اومدن نداره. قصد بی‌خیال شدن نداره. دارم دیوونه میشم.

- بگو می‌بخشی کیاراد؟

تحت تاثیر درموندگی نگاهش می‌خکوب میشم. این همه عجز و خواهش از کی توی نگاهش رخنه کرده؟ مگه نه اینکه این زن همه‌ی زندگی منه؟! اینجا چه خبره؟ شاید بهتر باشه با دلش راه بیام!

- نمی‌دونم چه خبره و چی میگی؛ اما عجب سوالی می‌پرسی ماندانا. من بدبخت عاشق مگه می‌تونم تو رو

نبخشم وقتی این طور با التماس نگاهم می‌کنی و توی چشمام پلک می‌زنی؟! می‌تونم نبخشم؟ تو خود منی؛ یه تیکه از وجودمی ماندانا.

دهانم رو به گوشش نزدیک می‌کنم و محکم و قاطع می‌گم:

- می‌بخشم.

سرش رو پایین می اندازه و سعی می کنه کمی به خودش مسلط بشه. بعد از چند ثانیه دوباره توی چشمهام خیره میشه.

- کیاراد، اگه روزی هر اتفاقی افتاد فقط این رو بدون که صادقانه دوستت داشتم. هیچ حرفی رو باور نکن جز کلمه‌ی دوستت دارمی که من توی این ساعت بهت گفتم.

گیج میشم و ناباور نگاهش می کنم:

- چیزی شده ماندانا؟

لبخند غمگینی روی لبهاش می شینه. بازو هام رو چنگ می زنه.

- نه، نه.

ناباروانه نگاهش می کنم. متوجه‌ی حالت هام میشه. باقی مونده‌ی اشکهاش رو با دو دست پاک می کنه و به طرف پنجره راه می افته.

- راستی کیاراد...

پشت سرش حرکت می کنم و بهش نزدیک میشم. خودش رو توی بـمـغـلم می اندازه.

- تو هیچ وقت از عموی دومت حرفی نمی زنی، چرا؟

- چون خودمون هم چیزی ازش نمی دونیم.

ازم کمی فاصله می گیره و مستقیماً جلوم می ایسته. توی چشمهام خیره میشه و من مسـمـت حرکت پلکهاش.

- مگه میشه؟ یعنی بابات هم از برادرش بی خبره؟

- آره.

نگاه شب زده‌ش مشتاق میشه. سوّال رو توی چشمهاش می خونم. بی اراده جواب میدم:

- اون سالها پیش از ایران فرار کرده. بابا هم دیگه از همون زمان ازش بی خبره.

- برای چی فرار کرده؟

تیز و کنجکاو نگاهم می کنه. انگار یه چیزهایی می دونه. انگشت اشاره‌ش رو از پیشونی تا چونه‌م می کشه. شک می کنم.

- چون میگن پول شرکاش رو دزدیده و همه سرمایه‌ی شرکتشون رو یه جا با خودش برده.

- عموی تو که پدر پول داری داشته.

باز هم شروع کرده به سوّال پرسیدن درباره‌ی این عموی بدبخت! آخه الان و امشب هم وقت این حرفهاست؟

نمی فهمم چه صنمی با عموی من داره. البته اگه بخش شریک بودن باباش با عموم رو نادیده بگیریم!

- بابا می گفت اون پول ده برابر کل ارثیه‌ی پدر بزرگ بوده.

- فقط به همین دلیل رفته؟ یعنی دلیل دیگه‌ای نداشته؟

- چطور؟

دستش رو نوازش گونه روی چشم‌هام می‌کشه. مسـکت از نوازش‌هاش، پلک‌هام رو می‌بندم و ادامه میدم:
- ولی بابا هیچ‌وقت باور نکرد. می‌گفت کار همایون نیست؛ ولی همه‌ی شواهد علیه همایون بوده. هیچ‌وقت کسی حرفاش رو باور نکرد؛ ولی خودش هم دلیل برای اثباتش نداشت.
به‌طرف تخت حرکت می‌کنم. ساعت مچیم رو از دور دستم باز می‌کنم. دمپایی‌هام رو درمیارم که ماندانا ناغافل خودش رو روی تخت پرتاب می‌کنه. تعادل‌م رو از دست میدم و از گوشه‌ی تخت می‌افتم.

خمیازه‌ی بلندی می‌کشم و کش‌وقوسی به بدنم میدم. چهره‌ی معصوم ماندانا غرق خوابه. دستی روی صورتم می‌کشم، نیم‌خیز میشم و بـوسه‌ای روی پیشونیش می‌زنم. به‌طرف روشویی میرم و دست و صورتم رو می‌شورم. دیشب هر دو بدون شام خوابیدیم؛ پس ماندانا الان باید گشنه باشه. به‌طرفش خم میشم. صورتش رو نوازش می‌کنم، دستی روی موهاش می‌کشم و خرمن مشکینش رو به چنگ می‌گیرم. تکون می‌خوره و چشم‌هاش رو باز می‌کنه. لبخندی به چشم‌های پف‌کرده‌ش می‌زنم. از جا بلند میشه.

- خوبی ماندانا؟

با سر تـاَیید می‌کنه و درحالی‌که چشم‌هاش رو مالش میده، به‌طرف روشویی راه می‌افته. دوشادوش هم به‌طرف میز صبحانه راه می‌افتیم، منتها من با احساسی جدید. الان حس واقعی یه مرد متاهل رو دارم. چقدر حس بودن زنی با این همه حسن و خوبی برای غرور مردونه‌م شیرینه. نگاهم به چشم‌های قرمز بابا می‌افته. معلومه دیشب خوب خوابیده. لحظه‌ای شرم می‌کنم. نسبت به خودم حس بدی دارم.

- مادر چایی می‌خوری یا شیر؟

با صدای مریم‌خانم به خودم میام.

- چایی برای من، شیر و عسل برای ماندانا.

چند لحظه بعد سانیا و کیاچهر هم وارد میشن و بعد از سلام و علیک سرجاشون می‌شینن. سانیا در حال تنظیم سندلیشه که بابا پدرا نه نگاهش می‌کنه.

- دخترم، بازداشت کیانمهر بدموقعی اتفاق افتاده؛ وگرنه اگه حالت عادی بود همون دیشب برای اولین نوه‌ی عزیزم جشن می‌گرفتم. چند وقته دیگه، حتماً با آرزو براش تدارک می‌بینیم. مگه میشه اولین نوه‌ی من به دنیا بیاد و کل شهر رو سور ندم؟!

سانیا لبخند گرمی می‌زنه. سندلی رو کمی جلو می‌کشه و با نگاه قدرشناسانه‌ای به بابا نگاه می‌کنه و میگه:

- باباجون نیازی نیست. شرایط رو درک می کنم. ان شاءالله بعد از اومدن کیانمهر، دورهمی یه جشن ساده بگیریم. این طوری بهتر هم هست. جمعمون دوباره جمع میشه.

رنگ نگاه بابا پر از تحسین میشه. قاشق چای خوریش رو کنار فنجون چای می ذاره و جواب میده:

- خوش حالم دختری مثل تو دارم؛ ولی من از سور دادن نمی گذرم. اولین نوهی خاندان مهردادیان داره به دنیا میاد. کم چیزی نیست.

ناگهان چهرهش غمگین میشه. بی هوا به فنجون چایی خیره میشه و توی فکر میره. چیزی انگار اذیتش می کنه؛ اما بابا همیشه خوددار بوده و هیچ وقت چیز زیادی از خودش و گذشتهش به ما نمیگه و این حالتهاش می تونه از یادآوری باشه؛ یادآوری حائتهای تلخ یا شاید...

- جاش خیلی خالیه!

جاش خیلی خالیه؟ جای کی؟! به سختی از هیاهوی بچهها این جمله رو از بین لبهاش تشخیص دادم! کیاچه حواسش نیست. با سرخوشی نگاهی به سانیا می اندازه و بعد خطاب به بابا، بین حرفها و خلوتش می پره و میگه:

- من یه پیشنهاد دارم.

سرها به طرفش برمی گردن. نگاههای منتظر ما رو می بینه و ادامه میده:

- من فکر می کنم درست نباشه بخوایم این همه هزینه برای شام دادن غیرضروری بکنیم. با نظر سانیا موافقم، یه جشن کوچیک کافیه. به جاش به خانوادههای نیازمندی که حسرت بچه دار شدن دارن؛ اما پول درمان ندارن کمک کنیم. توی جامعهی ما خیلیا توی حسرت هستن؛ اما نداری باعث شده نتونن دنبال دوا درمون برن. با این کار اونا رو هم خوش حال می کنیم. البته اگه بابا موافق باشه.

آرزو نگاهی به بابا می اندازه و با چشمهاش پلک رضایت بخشی می زنه. بابا دستهاش رو توی هم قفل می کنه.

- خیله خبگ من هم موافقم. چی بهتر از این!

دل توی سینه تند می زنه. الان اگه کیانمهر اینجا بود، اوضاع چقدر می تونست متفاوت باشه.

بعد از خوردن صبحانه به اتاقم برمی گردم تا آماده بشم. ماندانا هم پشت سرم وارد اتاق میشه و در رو می بنده. آروم به طرفم قدم برمی داره، کراوات رو از دستم می گیره و خودش برام می بنده. امروز به طرز عجیبی مهربون شده. سر سفره هم حتی نداشت چاییم رو خودم هم بزنم. برای هر کاری پیش قدم میشه و حواسش بهم هست. تا حالا این رفتارهای عجیب رو ازش ندیده بودم. چشمهاش رو توی نگاهم قفل می کنه. بوسه ای روی گونه ام می کاره؛ اما نگاهش حالت خاصی پیدا کرده. حالتی که ته دلم رو می لرزونه. حسی غریب دارم؛ مثل حس نگاه آخر... خوش حالی آخرین... یا شاید... اما من نباید به این حسم بها بدم. شاید این احساسم ریشه تو گذشته داره! امروز چشمهاش باهام حرف می زنه؛ مثل همون روزی که چشمهای کیاشا حرف می زد. دل شوره ای گنگ به وجودم چنگ می زنه،

نفس هام سخت میشه و با تردید نگاهش می کنم. چشم هاش هنوز هم حرف می زنه، حرفی که الان مفهومش رو نمی فهمم. چیزی بین غم، عشق، صداقت و ترس.

- امشب بابا و مامانم میان اینجا.

- قدمشون روی چشم.

- می خوان درمورد...

محکم در آغوشم می کشه. با تمام زور بازوهای زنونهش من رو به خودش فشار میده. انگار می خواد من رو توی خودش حل کنه. حالت عجیبی داره. یه چیزی بین غم و سردرگمی! یه حالتی که مثل یه تغییره، مثل یه... نفس عمیقی می کشه. عطر موهاش رو بو می کنم. حسرتی گنگ توی چشماش نقش بسته. ترس به دلم نشست. لبخند می زنه. نفس هاش رو روی گلوام بازدم می کنه. مسکت از حضورش دل گرم میشم.

- کیارادجان، پسرم!

با صدای بابا از هم فاصله می گیریم. پشت در اتاق ایستاده و صدام می زنه.

- بله؟

- بیا بریم بابا، دیر شد.

- چشم. شما برید الان میام.

بوسه ای روی پیشونی ش می زنم. بغض نگاهش رو ندیدم می گیرم و به سرعت از در بیرون می زنم.

خسته و درمونده از دوندگی های روزانه، بدن بی رمقم رو به عشق ماندانا به خونه می رسونم. صبح هرکاری کردیم، اجازه ای قرار وثیقه صادر نشد و کیانمهر همچنان بازداشت موند. فقط برای یه لحظه به بابا اجازه دادن ببیندش. یعنی کی می خواسته اون پسر محمد رو بکشه؟! امکان نداره کار برادر من باشه و به اون کارگر دستور قتل داده باشه.

- سلام آقا.

به مریم نگاه می کنم.

- آقا مژده بده، خونواده ی زنتون تشریف آوردن، منتظر شما هستن. بیا داخل مادر بیا.

قدم به سالن می ذارم. خونواده ی خودم و ماندانا به ترتیب روی صندلی ها نشستن. ماندانا با دیدنم لبخند محوی

می زنه و آقا جمشید از جا بلند میشه.

- به به داماد عزیز.

شادی توی نگاهش رو باید باور کنم یا لحن منظوردار و زندهش رو! با تردیدی که به جونم رخنه کرده، به طرفشون گام برمی دارم و بعد از احوالپرسی روی مبل کنار ماندانا می شینم. سرم رو به طرفش برمی گردونم. دیدنش حس خوبی رو به وجودم تزریق می کنه. مایه‌ی آرامش این روزهای منه. کاش جمعی نبود و می تونستم به آغوش بگیرمش، سرم رو بذارم روی پاهاش و از خستگی‌های امروزم شکایت کنم! بگم از برادری که توی زندانه، بگم از دردی که سال‌هاست به قلبم چنگ می زنه و رازی رو برملا کنم که شاید با گفتنش ذره‌ای از دردهام کم بشه و کمرم صاف بشه. بار روی شونه‌هام خیلی سنگینه و تنها درمونش حضور مانداناست. این جمعیت چرا نمیره؟ ظرافت اندامش و مرمزین پوست لطفیش، بیشتر از همیشه توی چشم هام نشست. پیراهن سرمه‌ای رنگ زیبایی به تن کرده و پاهای خوش تراشش رو روی هم انداخته. بت زیبای من مغرور و فاتحانه کنارم نشسته. آخ چه کیفی داره دیدن این الهه‌ی زیبایی و غرور!

- آقاهامون، همون طور که شما مستحضر هستید، اینجا جمع شدیم که برای آینده‌ی این بچه‌ها تصمیم گرفته بشه. آینده‌ی ما! یعنی آقاجمشید به فکر این افتاده که زمان عروسی رو تعیین کنیم؟! خدا رو شکر! یعنی بالاخره ماندانا کوتاه اومد و قبول کرده؟ با قدرشناسی نگاهش می کنم. امروز ماندانا داره از هر لحاظی سنگ تموم می ذاره. امشب می خواد من رو با این همه کارهای جذابش دیوونه کنه؛ این دختر مومشکی من. بابا روی مبل جابه‌جا میشه، دست‌هاش رو روی دسته‌ها می ذاره و نگاه عمیقی به آقاجمشید می اندازه.

- بله جمشیدجان. تکلیف این دو جوون باید زودتر معلوم بشه و تاریخ عروسی رو تعیین کنیم. دستی روی شلوار اتوخورده‌ی مشکی‌ش می کشه و رو به بابا جواب می ده:
- هامون حتماً در جریان هستی که امروز مهلت صیغه‌ی بچه‌ها تموم میشه.

صداش توی گوشم زنگ می زنه. چرا من یادم نبود؟ امروز چندمه؟ آخ راست میگه، امشب تموم میشه! اما چرا ماندانا دیشب به من چیزی نگفت؟ به طرفش کمی متمایل میشم. حتی ماندانا هم از این حرف اصلاً جا نخورد؛ یعنی انتظارش رو داشت؟ یعنی دیشب می دونست امروز آخرین روزه و به من نگفت؟

- هامون، این مدت زمانی که صیغه انجام شد برای این بود که بچه‌ها شناخت نسبی نسبت به هم پیدا کنن. به نظرم الان وقت مناسبیه که نظر خودشون رو اول مبنی بر علاقه داشتن به ادامه‌ی این رابطه بسنجیم و بعد بریم برای تعیین قول و قرارا.

بابا کمی با شک به رفتارهای جمشید نگاه می کنه. توی نگاهش رنگی از خوش حالی یا شاید مهربونی برای ازدواج دخترش نیست. برق عجیبی ته نگاهش هست که جنسش با جو و جمع امشب سازگار نیست. این مدل برخوردهاش بوی صمیمت نداره. بابا به سمت من برمی گرده و لبخند دل‌گرم‌کننده‌ای می زنه.

- من هم با جمشید موافقم. اول باید دید شما توی این مدت نسبت به هم چه نظری پیدا کردید، بعد در مورد تاریخ عروسی صحبت می کنیم.

حرف بابا رو قطع می کنم. دستم رو روی دسته‌ی مبل می ذارم و صاف تر از قبل، رو به جمعیت می گم:

- ببخشید من قصد جسارت ندارم؛ ولی توی این مورد مگه حرفی هم باقی می مونه؟! ما نسبت به هم شناخت کافی پیدا کردیم. موردی برای ازدواج وجود نداره. تاریخ عروسی رو تعیین کنید.

- نه!

نه گفتن بلند ماندانا توی گوشم زنگ می زنه. دلهره به جونم می شینه. نگاه‌های اطرافیان به ماندانایی که این طور با قاطعیت نه گفته و از جا بلند شده، خیره میشه. چشم‌های نگرانم رو به لب‌هاش می دوزم؛ تیله‌ی مشکین چشم‌هاش سرد و بی روح شدن. برق عجیبی ته نگاهش زبونه می زنه. چرا نه؟ این چه مدل برخوردیه؟
- چرا دخترم؟

ماندانا به طرف بابا برمی گرده، پوزخند کم جونی به لب‌های غنچه‌ایش می شینه و بدون جواب دادن به بابا نگاهی به جمع می اندازه.

- نه گفتم؛ چون کیاراد فقط از طرف خودش حرف زد.

مکث کوتاهی می کنه. صدای نفس گرفتنش رو می شنوم. کف دست‌هام عرق کرده. نگاه چراغونی ماندانای این روزهای من، سرد و بی روح شده. صدای نه گفتنش توی مغرم اکو میشه. چرا؟ چرا گفت نه؟ مشکین چشم‌هاش غمی رو فریاد می زنه. خشم و نفرت بین کلامش ریشه دوونده. نفرتی توی چشم‌هاش هست که منشأش رو نمی فهمم. این آدم الان، ماندانای صبح من نیست. خشم توی کلامش، به لطافت کلام ماندانایی که صبح پشت سرم آب می ریخت و آرزوی سلامتی می کرد نیست. دارم خواب می بینم یا تموم دیشب و امروز رو خواب بودم؟ ماندانا دستپاچه دامن پیراهنش رو محکم می گیره.

- چند ماهی هست که باهم زندگی می کنیم. اخلاق و برخوردای همدیگه رو دیدیم؛ اما من باید همین جا اعلام کنم، دیگه نمی تونم با کیاراد ادامه بدم.

- چی؟!

صدای بلندم کلامش رو قطع می کنه. دسته‌های مبل رو فشار میدم و از جا بلند میشم. با ناباوری نگاهش می کنم. چشم‌هام دودو می زنه.

- چی داری میگی ماندانا؟

از حالت نگاهم جا می خوره؛ اما سعی می کنه غرور و محکم بودنش رو حفظ کنه. بقیه‌ی افراد سالن، شوکه شده ما رو زیر نظر گرفتن و صدایی از شون خارج نمیشه. حالم از این سکوت بی موقع و نگاه‌های نگرانسون بد میشه.

- گفتم که من از اخلاقت خوشم نمیاد کیاراد. اصلاً دلم نمی‌خواد دیگه باهات زندگی کنم. قلبم توی سینه دیوانه‌وار می‌زنه. چشم‌هام می‌لغزه و دلم به جوش و خروش افتاده. این آدمی که روبه‌روی من ایستاده، چقدر با ماندانای من متفاوت! ماندانای من مهربون بود، دل‌رحمی توی وجودش ریشه داشت. این زن سیاه‌قلب و سنگ، شبیه عشق این روزهای من نیست! نفس‌هام به شماره می‌افته. قلبم تندتند می‌زنه. جهش خون توی صورتم رو حس می‌کنم. نگاهش چیزی جز قاطعیت رو بیان نمی‌کنه. این یعنی چی؟! من بازیچه‌م؟ صبح اون جووری، الان می‌گه نه! چه خبره؟ بی‌اراده فریاد می‌زنم:

- تو حق نداری همچین مزخرفی سر هم کنی. مگه زندگی بچه‌بازیه که یه روز بیای بگی دوستت دارم و روز بعد بگی نمی‌خوام! اصلاً تو چی داری میگی؟ حالت خوبه ماندانا؟ ما که همیشه با هم خوب بودیم.

- من حق ندارم؟! آره، من دوستت ندارم؛ یعنی دیگه دوستت ندارم. تا الان اشتباه کردم با بدبختی مثل تو عمرم رو هدر دادم. کجا و کی خوب بودیم؟ تو جز مصیبت برای من چیزی نداشتی.

صدای جیغ‌مانندش گوشم رو آزار میده. من بدبختم؟ من جز مصیبت چیزی براش نداشتم؟ داره چی می‌گه؟ چیزی درونم فرو می‌ریزه. عرق سردی از روی پیشونیم به پایین سر می‌خوره. چند قدم به طرفش برمی‌دارم. با چشم‌هایی به خون نشسته و دلی که قرار نداره، مماس صورتم می‌ایستم و می‌غرم:

- داری چی میگی ماندانا؟ تو چت شده؟

خشم عجیبی توی نگاهش خونه کرده. خشمی مثل ترس، ترس از واقعیت. چیزی که نگاهش رو دوگانه کرده. این آدم ماندانای همیشگی من نیست.

- دارم می‌گم دست از سر زندگی من بردار. برو. چی از جونم می‌خوای؟ من نمی‌تونم به پای آدمی مثل تو بسوزم. دست از سرم بردار.

از کوره درمیرم. فریادم سالن رو به لرزه می‌اندازه. چند قدم فاصله بینمون رو برمی‌دارم. دست‌هام از خشم مشت شده. به‌سختی خودم رو کنترل می‌کنم و می‌غرم:

- این مزخرفات چیه که میگی؟ تو این مدت زیاد تحویل گرفتیم از حد خودت خارج شدی. فکر کردی چه خبره؟ اینا چیه میگی؟! تو حالت خوب نیست. نصفه روز هم نشده. این‌همه تغییر چیه؟

قدمی به عقب برمی‌دارم. مرز دیوونگیم رو حس کرده. می‌دونه شعله‌ای شدم که تروخشک رو می‌سوزونه و منتظر یه جرقه‌ست تا گر بگیره. زن من! زن من که تا حالا هیچ مشکلی با من نداشت، حالا چرا جلوی جمع این حرف‌ها رو می‌زنه؟! چرا معنای خلوت دونفره رو نمی‌فهمه؟! چرا به خودم نگفت تا حلش کنیم!؟

- اصلاً می دونی چیه؟ تو یه مرد بیخود و بی خاصیت بدبختی که هیچ کاری رو بدون بابات نمی تونی انجام بدی. بابات اگه نبود تا الان مرده بودی. حالا هم واسه من داد نکش. من به آدم بی خاصیتی مثل تو احتیاج ندارم که دماغش هم یکی دیگه باید بالا بکشه. یادت میاد غش کردن هات رو؟! غش کردن هام! مغزم تیر می کشه و نفسم از داغی این طعنه بند اومده، بالا نمیاد. روحم پر کشیده و ناخن هام توی گوشت دست هام فرو میرن. سردی بی آبرویی رو توی عرق هام حس می کنم. با غرورم جلوی این جمع بازی می کنه؟ از کی ماندانا رو اشتباهی شناختم؟ غرورم رو جلوی این همه آدم له کرده و حالا با شکسته هام بازی می کنه. دردی از این بدتر هست که آروم جونت این طور بی رحمانه، سیل کلمات تلخ و آزاردهنده ای رو به سمتت روونه کنه و به جِلزولز کردنت بی اعتنا باشه! صداس برای لحظه ای قطع نمیشه. دردم رو توی س*ینه می کوبه. - من هیچ وقت دوستت نداشتم. تو مردی نیستی که بتونی خواسته های یه زن رو برآورده کنی. خیلی بی لیاقت تر از اون چیزی بودی که تصور می کردم. امروز صیغه مون تموم شد. من هم دیگه حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. تو فقط مایه ی ترحمی. یه بدبختی که میشه برات دل سوزوند. یه بی عرضه که معلوم نیست چش هست. به بابام اینا گفته بودی روانی هستی؟

قلبم تیر می کشه. سرم نبض می زنه. باور این حرف ها از زبون ماندانا درد بزرگیه. این همون زنیه که با حرف هاش آروم می گرفتیم؟ این کیه که روبه روی من ایستاده و این طور راحت غرورم رو می شکنه؟! دوستم نداشته؟ من یه موجود قابل ترحم؟! به بقیه نگاه می کنه. رد نگاهش رو می زنم. از دیدن لبخند رضایت بخش آقا جمشید خشک میشم. زهر خند تلخی می زنم و وجودم رو شعله های آتیش می سوزونه. به صورت پر خشم ماندانا نگاه می کنم. باورم نمیشه، این ماندانای منه؟ این زن از هم گسسته! این زنی که این طور بی امان، وجودم رو به تمسخر گرفته! گلوم طعم گس نامردی می گیره. تلخی نگاهش وجودم رو مسموم می کنه. دست هام بی اراده مشت میشن. گر می گیرم از این همه دورویی. قلبم محکم به س*ینه می کوبه. از کی این همه نامرد شدی ماندانا؟! از کی یاد گرفتی غرور مردت رو توی جمع بشکنی و با شکسته هاش بازی کنی؟

به چشم هاش نگاه می کنم؛ حالت عجیبی پیدا کردن. حرف هاش رو باور کنم یا این نگاه اشک آلودی که به زور کنترلشون می کنه تا نلغزن؟ خدایا چی به سرم اومده؟ من که از هر طرف درد کشیده بودم، چرا ماندانای من این طور تغییر کرده؟! این چه حرف هاییه که می زنه؟

- هان، چیه ساکت شدی؟ همه ی اهل این عمارت می دونن تو یه بیچاره ی روانی هستی که به زور قرص و آمپول سرپایی.

کمرم می شکنه. درک این آخری دیگه از توانم خارجه. مثل تیر خلاصه. «رشته‌ی محبتمون رو هدف گرفتی ماندانا. ریشه‌م رو با این حرفت زدی! خشکیدم ماندانا.» چونم می لرزه. زیر بار این حرف‌ها غرورم شکسته. پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداره.

- خفه شو! خفه شو دختره‌ی بی حیا!

صدای داد کیاچهر، لرزی به بدن ماندانای من وارد می کنه. «داداشم سر زن من این طوری داد نزن. غرور داره. هنوز زنده. نباید حرمتش توی جمع بشکنه. داد نزن داداشم!»

- خفه شو دختره‌ی خیره‌سر! کجا از ما بدرفتاری و بی‌اعتنایی دیدی که این قدر گستاخ و وقیح شدی؟ برادر من هر چیزی رو که به دست آورده از خودش داره، از زحمات و تلاش‌های خودش. تو اون روزایی که شب تا صبح درس می خوند و رتبه‌ی اول دانشگاهشون بود کدوم گوری بودی که اون همه افتخاراتش رو یادت نیست؟ نمی‌خوای، به درک که نمی‌خوای! بیا برو. این چه رفتاریه!؟

«اذیتش نکن داداشم، ماندانای من نباید دلهره بگیره. مبادا دلش توی سینه تندتند بتپه. سرش داد نزن.»

تارهای صوتیم به هم متصل نمیشن و زبونم از این درد بند اومده. کیاچهر همچنان به فریاد زدن ادامه می‌ده:

- آره، داداش من دیوونه‌ست، دیوونه‌ست که زیاد لی لی به لالات گذاشته. ظرفیت خویش رو نداشتی. دیوونه‌ست که تا حالا به بدی ازش ندیدی. دیوونه‌ست که تابه‌حال این همه عزت و احترام داشتی. اگه دیوونه نبود که چنان از همون اول می‌زد تو دهنتم که امروز جرئت نکنی همچین حرفایی بزنی. بی‌لیاقت...

بابا میون کلامش قاطعانه فریاد می‌زنه:

- بسه کیاچهر.

جو متشنج شده. سانیا با چشم‌هایی به اشک نشسته، گوشه‌ی لباس کیاچهر رو می‌گیره و به طرف خودش می‌کشه. آقا جمشید از جا بلند میشه، به طرفم گام برمی‌داره و روبه‌روم می‌ایسته.

- امشب حرفای جدید شنیدم! نمی‌دونستم این قدر آدم بی‌ارزشی هستی؛ وگرنه جنازه‌ی دخترم رو هم روی دست نمی‌ذاشتم.

بابا به طرف جمشید میاد. تابه‌حال سعی می‌کرد جمع رو آروم نگه داره؛ اما این حرف‌های جمشید، خوش رو به

جوش آورده. رنگ نگاهش عوض شده و گر گرفته. بابا طاقت نداره کسی به بچه‌هاش چپ نگاه کنه، چه برسه که جمشید...

دستی به تخت سینه‌ی جمشید می‌زنه و به عقب هلش می‌ده. زیر لب با فکی منقبض و دندون‌هایی که از شدت خشم روی هم ساییده میشه، می‌غرّه:

- تا الان اگه سکوت کردم و حرف نزدم، به خاطر حرمت این بوده که مهمونید؛ ولی پدر و دختر دیگه دارید از حدش می گذرونید. حرمت این خونه و آدماش رو شکستید؛ اما من دلم نمی خواد دیگه حرمت خونه م بیشتر از این بشکنه. دست دخترت رو بگیر و بی سروصدا از اینجا برید. هر چی بوده تموم شد. دیگه نمی ذارم بیشتر از این توی خونه ی من حرمت پسر م رو بشکنید و یه مشت لیچار بی اساس بارش کنید.

- هامون!

صدای آرزو و خواهش نگاهش هم بابا رو از تصمیمش منصرف نمی کنه و مثل شیرینی که قلمروش رو تو خطر دیده، محکم جلوی آقا جمشید ایستاده. ماندانا از جاش تکون می خوره و به طرف جمشید و بابا میره. پوزخند بلند و تمسخر آمیزی به طرف من و بابا نشونه میره.

- حرف حق، همیشه آدم رو از کوره در می بره. دیدید راست گفتم آقا هامون! دیدید پسر بی عرضه تون نیاز به حمایت شما داره. نگاهش کنید چه مظلوم اون جا ایستاده! حتی بدبخت جرات حرف زدن نداره. نشسته شما و کیاچهر ازش دفاع کنید.

به طرفم حرکت می کنه، سرش رو به معنای افسوس تکون میده و لبهاش رو کج می کنه.

- ای بدبخت!

ماندانا ی از هم گسسته ی من چه می فهمه عشق چیه؟! چه می فهمه دلش رو ندارم بالاتر از گل نثارش کنم؟! چه می فهمه حرمت عشق نگه داشتن یعنی چی؟! نمی فهمه من اگه زبون باز کنم، عزتش جلوی جمع می شکنه؟ نمی فهمه اگه من حرمتش رو بشکنم، دیگه چیزی از ما بودنمون باقی نمی مونه و جلوی این جمع خار میشه؟ نمی فهمه من اگه حرف بزوم، دیگه برای خنواده م حرمتی نداره؟

- بیچاره! اگه حرفی نمی زنه به خاطر شرفشه. به خاطر اینکه مثل توی دریده نیست. تربیتش درست بوده... صدای داد آقا جمشید، کلام کیاچهر رو قطع می کنه. به طرفش میره. ناگهان کشیده ی محکمی توی گوشش می زنه.

- دختر من دریده و بی تربیته یا بی شرفی مثل تو و اون بابات؟ بی همه چیز دوهزاری از کی این قدر وقیح شدی بتونی به دخترم و تربیتش توهین کنی؟

کیاچهر کنترلش رو از دست میده، به سمتش خیز برمی داره که دستهای بابا و جیغ هم زمان آرزو و سانیا متوقفش می کنه. دست بابا روی دهنش می شینه و اجازه ی حرف زدن رو ازش می گیره. بابا تندتند توی گوشش زمزمه می کنه:

- هیس بابا. آروم باش پسر م. الان جاش نیست. حرمت این خونه رو نگه دار. به زنت استرس وارد نکن بابا، حامله ست.

- ولش کن. بذار بیاد جلو بینم دیگه چه جونورایی تربیت کردی هامون. ولش کن تا خوب بینم دختر بیچاره رو دست چه قماشی سپرده بودم. اسمتون زیادی بزرگ شده مهردادایانا وگرنه شرفی ندارید. کیاچهر تو دستهای بابا تقلا می کنه. صورتش سرخ میشه و رگه های خشم توی نگاهش بیداد می کنه؛ اما بابا همچنان دهنش رو گرفته. به صورت رنگ پریده ی سانیا نگاه می کنم، خواهرم از ترس قالب تهی کرده. نکنه بچه ش طوری بشه! با یادآوری این امر جون می گیرم. کمر شکسته م رو جلوی نگاه های این جماعت صاف می کنم. من باید کار رو تموم کنم. من باید این قائله رو برای همیشه ختم کنم تا بیشتر از این حرمتی نشکنه. غرور آدمی لگدمال نشه و حرمت این خونه بیشتر از این نشکنه. به طرف ماندانا قدم برمی دارم. جلوش می ایستم. با دیدن نگاه گستاخش از خشم لبریز میشم. وجودم می لرزه. دستم بالا میره و با قدرت روی گونه ش می شینه. صدای سیلی محکم توی سالن می پیچه. همه ساکت میشن و با بهت نگاهمون می کنن. ماندانا ناباور دستی به صورتش می کشه. چشم هایی که روزی عاشقشون بودم، ناباورانه و بهت زده نگاهم می کنن. کنترل اشک هاش از دستش خارج میشه و بی امون روی گونه هاش می چکه. از درد لبریز میشم. ماندانا تو چی کار کردی که به این روز افتادیم؟! - این رو زدم، نه برای دلی که شکستی، نه برای غروری که له کردی، زدم برای حرمتی که از این جمع شکستی، برای صداهایی که امشب بلند کردی، برای حرمت زندگی دونفره و عشقی که چیزی ازش باقی نداشتی. راهت رو بکش و برو. پشت سرت رو هم دیگه نگاه نکن.

آخ که برای گفتن این کلمات جونم رفت. مگه میشه به عزیزترینت بگی برو و دیگه... .

صدام می لرزه، سعی می کنم محکم نگهش دارم. بغض توی گلویم زبونه می کشه.

- برو؛ ولی بدون اگه هر بدی داشتیم، اگه به قولت چشمم به دست بابام و یا دستم زیر سرم بود؛ اما مردی بودم که همیشه و هر لحظه عاشقانه دوستت داشت. عین کوه پشت سرت ایستادم. از این لحظه به بعد، از اینجا به بعد، تو برای من تموم میشی.

با بغضی که خود درد شده، زهر شده و عین تیغ گلویم رو آزار میده، زیر لب بریده بریده زمزمه می کنم:

- همین... الان... برو...

لرزش مردمک چشم هاش رو می بینم. اشک های جمع شده ی پشت پلک هاش قلبم رو می لرزونه. مگه همین رو نمی خواست؟ پس این درد و بغض توی نگاهش برای چیه؟! چرا چشم های مشکیش از معصومیت برق می زنه؟ چرا نگاهش رنگ باختن داره؟ رنگ تباهی؟ ما هر دو تباه شدیم ماندانا. همیشه مرز بین خوشبختی و بدبختی یه لحظه ست ماندانا. تو این محشر لحظه ای امشب رو درست کردی و توی چند لحظه به هم زدی تموم اون عشقی که بینمون شعله می کشید. بینمون؟ تو که عشقی نداشتی! من فقط دل بسته بودم.

به طرف وسایلیش رفت و بی حرف از روی مبل برشون داشت. خانواده‌ش به طرف در خروجی حرکت کردن. لحظه‌ی آخر قبل از خروج، تيله‌های مشکینش رو معصومانه به نگاهم دوخت. جمله‌ی نامفهومی لب زد و به سرعت از در بیرون رفت و خارج شد. چی گفت؟ چی رو با نگاهش می‌خواست بهم بفهمونه؟

دستم رو روی زنگ می‌ذارم و فشار میدم. از درون نابودم. توان راه رفتن هم ندارم. دنیا بی‌وفاست یا ما آدم‌ها؟ چی شد که ماندانای من این‌طور خار و خفیفم کرد و رفت؟ زندگی، برای من هیچ‌وقت به کام نگشتی! حواست باشه زندگی، حواست باشه!

اینجا کجاست؟ من جلوی خونه‌ی این آدم چی کار می‌کنم؟ اصلاً نمی‌دونم چطوری و کی خودم رو به اینجا رسوندم. بیچاره بابا، چقدر پشت‌سرم اومد و صدام زد؛ اما من تو حال خودم نبودم، فقط گاز ماشین رو فشار دادم. در با صدای تیکی باز میشه. تصویر من رو از آیفون دیده. پوزخندی روی صورتم نقش می‌بنده. حال داغون و چهره‌ی پریشونم دیگه سؤال پرسیدن نداره، از همون پشت هم معلومه. در رو هل میدم. جلوی ایوون کوچیک خونه‌شون ایستاده. نگاهش با دیدنم رنگ بهت و تعجب می‌گیره. تلوتلوخوران به طرفش میرم. از دیدن حال خودش رو بهم می‌رسونه و با تعجب نگاهم می‌کنه. حق داره، کی تابه‌حال کیاراد مغرور و محکم رو این‌طور خمیده دیده که این مرد رذل دومیش باشه؟!

- پسر چت شده؟ اتفاقی افتاده؟ این چه وضعیه کیاراد؟! تو چرا به این روز افتادی؟

نای جواب دادن به سؤالات رگباریش رو ندارم. بی حرف همراهش به داخل خونه کشیده میشم. بدون هیچ تعارفی روی مبل می‌شینم و سرم رو به تاجش تکیه میدم. هیچی عوض نشده، هنوز این خونه همون چیدمان سنتی خودش رو حفظ کرده. دانشگاه که می‌رفتیم زیاد اینجا می‌اومدیم. یادش به‌خیر!

- یادته قدیما که دانشجو بودیم، وقتی می‌خواستیم از درد و غما رها بشیم به چی پناه می‌بردیم؟ نگاهش همچنان پر از بهت و حیرته. صاف بهم زل زده و کوچیک‌ترین حرکتی نمی‌کنه.

- آره یادمه.

- هنوز هم داری؟

- من بدبخت کی رنگ آرامش توی زندگیم دیدم که بتونم ره‌اش کنم؟

پوزخند بلندم رو می‌شنوه. «از چی می‌نالی آخه؟ این همه راحتی و آرامش زندگی تو همیشه برای من شکل یه حسرت بوده، چی میگی تو؟ مگه بدتر از بدبختیای من هم هست؟ تو چه می‌فهمی چه دردی داره وقتی...» از جا بلند میشه و به طرف آشپزخونه‌ی کوچیک اوپنش حرکت می‌کنه. صدای تلق تولوق لیوان‌ها اعصاب به‌هم‌ریخته‌م رو تحریر می‌کنه. نفس پرحرص و بلندی بیرون می‌فرستم.

- بیا کیاراد، بگیر؛ ولی از حدت بیشتر نخور. فکر نکنم امشب بتونی تحمل کنی. و اشاره‌ای به این حال خرابم می‌زنه. منظورش رو خوب می‌فهمم. جام رو بالا می‌برم. کی می‌دونه کیاراد همیشه موجه، خلاف‌تر از این حرف‌هاست؟ «فرهاد خبر نداری من امشب می‌خوام چی کار کنم. واقعاً چرا فکر کردی به حرفت گوش میدم؟ اون هم منی که آخرین امید به زندگیش رو از دست داده. منی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره. من کجام؟ کجا و ایستادم؟ کجای این زندگی جای منه؟» به خداوندی خدا قسم اگه بابا نبود، لحظه‌ای توی این دنیا نمی‌موندم. عشق و نگاهش اجازه نمیده. همیشه پای همه‌ی درد و بدبختی‌های من ایستاده. چقدر تلاش می‌کنه تا من سرپا باشم. نصفی از فرصت‌های خوش‌بودنش رو پای شب تا صبح کابوس دیدن و روز تا شب لرزیدن‌های من گذاشته. توی همون شب‌هایی که کابوسم نگاه ... بود. لعنت به تو بهراد! لعنت به تو بهراد، همه‌ی بدبختی‌های من از تو شروع شد. همه‌ی مصیبت‌هام، آینده رو بهم ریختی بهراد، زندگیم رو. جام به جام پشت‌سره‌م، پیک به پیک از پی هم بالا می‌فرستم. فرهاد با ترس از جا بلند میشه و به‌زور شیشه رو از توی دستم بیرون می‌کشه.

- بسه دیگه مرد. چه خبرته؟ همین الانش هم داغونی، دیگه نخور. تصاویر جلوی چشم‌هام می‌رقصن و دودو می‌زنن. قدرت تشخیصم چرا کم شده؟ می‌خندم. یه خنده‌ای که دلیلش رو نمی‌فهمم. از جا بلند میشم و دور خودم می‌چرخم. احساس درد می‌کنم؟ سرمستم، نمی‌دونم شادم یا غمگین. همین حس همیشگی مزخرف به جونم افتاده. می‌چرخم. همه دنیا با من می‌چرخه. کاش دنیا همیشه این‌طوری به کامم بچرخه! آخ، درد بدی توی تنم می‌پیچه. بازوم به‌شدت با زمین برخورد کرده. سایه‌ی فرهاد به سمتم نزدیک میشه. کلمات موهومی می‌گه؛ اما من فقط صداهایی اکووار می‌شنوم. سایه با سرعت این طرف و اون طرف میره. بلندبلند می‌خندم. قهقهه می‌زنم و بریده‌بریده می‌گم:

- آخ خدا! دیدی چی شد؟ فرهاد، ماندانا گفت من رو نمی‌خواد. گفت از من بدش می‌ومده. گفت من بچه بابام... با صدای بلندتری می‌خندم و تکرار می‌کنم:

- فرهاد... فرهاد... می‌گفت بچه بابا. می‌گفت تو بدون بابات هیچی نیستی. تو بدون بابات می‌میری. اینا رو درست گفت؛ ولی اصلش رو نه. می‌دونی اصلش چیه فرهاد؟ من به‌خاطر شغل و کمکای بابا نه، من از عشق به بابا شاید بمیرم! می‌دونی وابستگی چیه؟ فرهاد شرم دارم از اینکه کسی بفهمه. خجالت می‌کشم بفهمن کیاراد با این هیکلش به باباش وابسته‌ست. بابا مقصره، آره خودش مقصره. عشقش ماها بودیم. گاهی حتی مامان هم بهمون حسادت می‌کرد و همیشه می‌گفت جون هامون فقط به پسرش بنده؛ ولی... ولی...

اشکم از گونه‌م می‌غلطه و پایین می‌ریزه. به خدا من از این زندگی سیرم، لبریزم! مثل تُنگی‌ام که سرریز شده و ماهی‌هاش روی زمین می‌ریزه. بغض می‌کنم برای غرور مردونه‌م که جلوی هر کس و ناکسی شکسته.

- ولی نگفتن شاید این بچه‌ها هم بیش از حد وابسته بشن! نگفتن شاید نفس این بچه‌ها واسه باباشون دربره! نگفتن با این رفتار کار رو خراب می‌کنیم. می‌دونی حقیقت چیه؟ من از عشق بابا شغلش رو انتخاب کردم. توی کنکور رتبه‌ی دورقمی آورده بودم. می‌تونستم توی هر رشته‌ای که خواستم قبول بشم؛ ولی به عشق بابا از علاقه‌م گذشتم. نمی‌خواستم تنه‌اش بذارم. توی دوران دانشگاهم بهترین بودم. شرکت بابا هم بهترین بود، نیازی به من نداشت. واسه همین وقتی پاش زحمت کشیدم و از یه جایی به بعد وقتی که تنه‌ای اداره‌ش کردم و بارش روی شونه‌ها سنگینی کرد، باز هم کسی کارای من رو ندید، زحمتام به چشم هیچ‌کس نیومد. اون وقت امروز ماندانا به من میگه بی‌عرضه. میگه دماغت رو بابات بالا می‌کشه. میگه من بی‌لیاقتم، بی‌خاصیتم، قابل‌ترحمم. فرهاد من بی‌لیاقتم؟ بی‌اعتنا به بقیه‌ی صداها و حرکت ادامه‌دار سایه‌ها حرف می‌زنم:

- آره این جور یاست فرهاد.

دستم کشیده میشه. کسی زیر بازوم رو می‌گیره و باسختی از روی زمین بلند می‌کنه. به دور و اطرفم نگاه می‌کنم. اینجا که ماشین خودمه! کجا داریم می‌ریم؟ بلند می‌خندم.

- فرهاد داریم کجا می‌ریم؟ من رو می‌خواهی بدزدی؟

ماشین متوقف میشه. نگاه گیج و گنگی به دور و اطرفم می‌اندازم. اینجا چقدر آشناست. لحظاتی بعد در سمت من باز میشه. بازوم توسط شخصی بی‌رحمانه کشیده میشه.

- درد میاد بی‌رحم.

آب سردی روی صورتم پاشیده میشه و راه نفسم رو بازتر می‌کنه. خون توی رگ‌ها به جریان می‌افته. دهنم رو به‌زور باز می‌کنم. مقداری مایع تلخ و ترش توی گلویم می‌ریزن. اه این زهرماری چیه؟ دست‌ها رو روی زمین می‌ذارم. چهارزانو بدنم رو نگه می‌دارم. سرم رو تکون میدم و صورتم از ترشی بیش از حدش جمع میشه. دوباره آب سرد روی سرم می‌ریزن. نای حرف زدن ندارم و این بی‌رحم‌ها هم امونم نمیدن. صدای ریز و زنوننه‌ای به گوشم می‌رسه:

- آقا بسه این قدر آب یخ نریزین روش. هوا سرده سرما می‌خوره. آقا تو رو خدا...

دست‌ها دوباره زیر بازوم رو می‌گیرن. خشمگینم، جوری بازوم رو می‌کشن که انگار دزد گرفتن. چه خبره؟ من رو کجا می‌برن؟ بعد از مدتی روی تخت نرمی می‌افتم. صداها کمتر میشه و حوله‌ی گرمی روی موهام کشیده میشه؛ اما من دل‌تنگ‌تر از این حرف‌ها. التهاب درونم از سقف طبیعیش گذشته. ماندانا...

درد، درد بی‌امون، محکم سرم رو نگه می‌دارم. کیاچه‌ر روم خم میشه.

- بهتر نشدی؟

نفسش به صورتم می خوره. با عصبانیت سرم رو برمی گردونم. راه رفتن کیاچهر رو دور خودم حس می کنم. چشم هام رو باز می کنم. سر سرنگ توی دستش برق می زنه. دست از سرم برنمی داره. واقعاً به چه امیدی این همه تلاش می کنن تا من رو زنده نگه دارن؟ منی که هیچ شدم. تا اومدم معنی زندگی دونفره رو بفهمم و یادم بره چی بهم گذشته. کیاچهر به طرفم میاد. بالای سرم می ایسته و سرنگ توی دستش عجیب تکرار صدای ماندانا رو به گوشم می رسونه.

- الان دیگه بهتر میشی.

دلیل زنده بودنم رو درک نمی کنم. چرا هنوز هم زنده‌م؟ چرا راه نفس هام بازه؟ دست از سرم برنمی دارن، دارن دیوونه می کنن. ناگهان خون توی رگ هام جهش می زنه. صدای خش دار و بی رمقم رو با آخرین توان بیرون می فرستم و داد می کشم:

- برای چی ولم نمی کنی به درد خودم بمیرم؟ چرا همیشه هستی؟ چرا تا به اتفاق میفته از همه طرف سر می رسید و نمی ذارید خلاص بشم؟

چشم های به خون نشسته و مخمورم رو به بابا می دوزم. با لرزشی که سعی توی پنهان کردنش دارم، پتو رو کنار می زنم و ادامه میدم:

- بسه دیگه بابا. روزای زندگیت رو پای بدبختیا و دوا و درمون من گذاشتی که چی؟ تهش چی بهت میدن؟ جز اینه که آدم خسته ای مثل الان بعد این همه خوبی که بهش کردی باز هم هیچه؟ جز اینه صدای برات بالا می بره؟ به خدا جونم توی این سال ها در رفته. اگه جلوی اون خودکشیام رو نگرفته بودی تا حالا صد بار از این همه عذاب رها شده بودم. اون قدری که دیگه کارم به جایی نمی رسید اون زن بهم بگه روانی. بابا من هم حق انتخاب دارم....

چهرهش رنگ می بازه. سیاه میشه. منظور کلامم رو می فهمه. غمی سنگین و پدران روی شونه هاش سنگینی می کنه. آره ماندانا راست می گفت. من به آدم بی خاصیت و بدبختم که همین الان بابام بالا سرم نشسته تا مبادا بلایی سرم بیاد. قدرت محافظت از خودم رو ندارم؟ چرا دارم. الکی شلوغش می کنن. من چیزیم نبود. برای چی این طوری به زور می خوان بگن مشکلی دارم و باید توی این وضعت اسیر باشم؟ دندون هام رو به هم می سابم. اینجا جای من نیست. این وضعیت نباید حال من باشه. نه! سریع و با آخرین توان، از جا بلند میشم. نگاه نگران بابا و کیاچهر روم سنگینی می کنه. به زور می ایستم. خودم رو روی دو پا نگه می دارم. تلوتلوخوران به طرف در راه می افتم. بابا و کیاچهر از جاشون تکون نمی خورن و محو دیدن حرکاتم میشن. چشم هام سیاهی میره. من بی عرضه‌م؟ آره من؟ به همه تون ثابت می کنم. دست از سرم بردارین. لعنتی مغزم هنوز هشیار نیست. این چه کوفتی بود خوردم؟! من که خیر سرم از آخرین بار قرار نبود از این چیزها بخورم. دستم رو به دیوار می گیرم. جلوتر میرم. دستگیره ی در

رو با شدت پایین می فرستم. بدن بی جونم رو به طرف راهرو می کشم. بابا و کیاچهر طاقت نیامان و آروم پشت سرم به راه افتادن. به عقب نگاه می کنم. بغض به گلویم چنگ می زنه. خدایا ببین به کجا رسیدم که نمی تونم برای لحظه ای رهام کنم. از ترس دارن دنبالم میان. چرا درد من رو نمی فهمن؟ روی پله می ایستم. دستم رو به نرده می گیرم. به پایین نگاه می کنم. چشم هام دودو می زنه. من چرا این جور می شدم؟ من که آدم ضعیفی نبودم. اولین پله رو پایین میرم. ترس به چشم های بابا می شینه. دومین پله رو با سختی قدم برمی دارم. بابا می خواد حرف بزنه؛ اما حرفش رو می خوره. هنوز اثراتش کنار نرفتن. سست و بی حالم. یه پام رو روی پله می ذارم. چشم هام دودو می زنه. دیدم تار شده. صدای فریاد بابا توی «کیاراد» گفتن کیاچهر گم میشه. پام سر می خوره. درد وحشتناکی به تنم می شینه. توی آخرین لحظه، سرم محکم به سرامیک برخورد می کنه و دیگه چیزی نمی فهمم.

صداهای مختلفی توی سرم زنگ می زنه. آخ که هنوز هم درد می کنه؛ ولی جنس این درد انگار فرق می کنه. با بی تابی سرم رو به دو طرف تکون میدم؛ اما قدرت باز کردن چشم هام رو ندارم. صداها نزدیک تر میشن. - برو به دکتر بگو بیاد. بهوش اومده.

صدای قدم هایی که پرشتاب دور میشه به گوشم می رسه و پشت سرش در بسته میشه. صدا خیلی برام آشناست. آروم چشم هام رو باز می کنم. نور چشمم رو می زنه. صورتتم جمع میشه و سرم تیر می کشه. بالاخره به نور عادت می کنم و چشم هام رو کم کم باز می کنم. «خدای من، اینا چیه؟ دوتا چشم! وای خدا بگم چی کارت نکنه! توی صورت من چی کار می کنی تو؟ ترسیدم لامصب!» خشم نگاهم رو که می بینم، عقب تر میره. از چشم هاش نگرانی می باره، من این دو جفت چشم زمردی رو از همه بهتر می شناسم. سبزی چشم هاش برای من پر از حرف های ناگفته ست. بالاخره لب هاش رو از هم باز می کنه و میگه:

- بالاخره بهوش اومدی. تو که کشتی ما رو. نمی دونی با چه بدبختی گذاشتن ملاقاتت پیام. خودم رو وسط بازداشتگاه اون قدر زدم به در و دیوار و داد کشیدم «به والله اگه داداشم بمیره و من ندیده باشمش از تون نمی گذرم.» گفتم «به خداوندی خدا داداشم بمیره و من نباشم همه تون مشغول ذمه اید. حال تون نمی کنم.» آخرش هم نفهمیدم این و کیله چی کار کرد اجازه دادن با یه مأمور پیام.

درد توی تنم پیچیده؛ اما لبخند روی لب هام نقش بسته. بودنش یعنی آرامش و حس های خوب. می خوام دهنم رو باز کنم؛ اما نمیشه. انگار وزنه ی چندتنی روش گذاشتن. یه کم تکون می خورم، درد بدی توی کل تنم می پیچه. نفسم می گیره.

- اوی داداش تقلا نکن که حالاحالاها نمی تونی از اینجا خلاص بشی. همچین آش و لاش شدی که من تا همین به ساعت پیش از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد. بی چاره این پرستارا هی میومدن فشارم رو می گرفتن، دل داریم می دادن می رفتن. بنده خداها خیلی آدمای زحمت کشی هستن. خیلی به دادم می رسن. شیطنت نگاهش دردم رو کمتر می کنه. آروم پلک هام رو توی نگاهش باز و بسته می کنم. توانی برای حرف زدن ندارم.

- حالا من بدبختم که اینجا به تو چسبیدم و نمی تونم حرکتی بزنم. این مأموره دلش طاقت نیاورد از هم دور باشیم، دست بند رو به همین کناره ی تختت زده. جم نمی تونم بخورم.

می خندم. چهره ام از درد جمع میشه. برادرم توی چه مصیبتی افتاده. در اتاق باز میشه. چهره ی کیاچهر با یه مرد غریبه به چشمم می خوره. به طرفم حرکت می کنن. کیاچهر به طرف مرد برمی گرده و میگه:

- آقای دکتر عزیز. این هم از مریضتون. صبح یه بار بهوش اومد؛ اما گیج بود و سریع از حال رفت.

دکتر به طرفم حرکت می کنه. دستش رو روی پلک هام می ذاره و به طرف بالا می کشه. توی چشم هام خیره میشه و نور می اندازه.

- سلام جوون. چه عجب بهوش اومدی! می دونی خونوادهت چقدر نگران بودن؟ مخصوصاً همین برادر کوچیکت. از وقتی اومده از جاش تکون نخورده و یه سره بهت زل زده. این آقای دکتر اختصاصیت هم یه روزدرمیون شیفت داشته ازت پرستاری کنه و همراهت باشه. روزایی که نبوده پدرت بالاسرت مونده. باید آدم خوشبختی باشی که همچین گنجینه ای داری.

منظورش کیاچهره؛ اما صورت کیاچهر شاد نیست. اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته، خنده ها و لحن ملایم دکتر هم نتونست تغییرش بده. بعد از معاینه ی مفصل، دکتر از اتاق بیرون میره و تنها می شیم. اخم روی صورت کیاچهر پررنگ تر میشه. این نگاه و سکوت یعنی طوفان بدی در پیشه. برادرمی، می شناسمت. از خودت هم بهتر هست می کنم. کیانمهر هم با نگرانی نگاهش می کنه؛ اما کیاچهر هیچ واکنشی نشون نمیده. چند ثانیه می گذره، نفس هاش تند و منقطع میشه. صورتش به قرمزی می زنه و رگه هایی از خشم و کلافگی توی نگاهش پیداست. معلومه داره خشمش رو می خوره؛ اما محاله بتونه نگهش داره. زیر چشم هاش فرورفته و سیاه شده که نشونه ی بی خوابی های این مدت اخیره. ناگهان نگاه خیره ام رو نشونه میره. تیز و برنده با چشم هاش شمشیر رو از رو می بنده. چند قدم فاصله اش رو از میون برمی داره.

- زنده موندی پس!

صدای پوزخند بلندش غم رو توی وجودم روشن می کنه. نگاهم می کنه و با نفس های تند، زیر لب می غره:

- ماندانا حق داشت تو رو ضعیف و ترسو بدونه. آدمی که با شنیدن چندتا حرف از یه دختر این طور به هم می ریزه و براش ذره‌ای اهمیت نداره که خونواده‌ش چی به سرشون میاد، چه ارزشی داره؟ آدم بی وجودی که سریع و با چندتا حرف از پا درمیاد به چه دردی می خوره؟ لعنتی خسته‌مون کردی دیگه. هر روز به یه طریقی میفتی...

کیانمهر با بهت و حرص نفسش رو بیرون می فرسته، اسمش رو صدا می زنه و میگه:

- بس کن کیاچهر. نمی بینی تازه بهوش اومده؟

- من بس کنم یا بی شعوری که براش هیچ کسی جز خودش مهم نیست؟ احمق خودش رو از پله‌ها پرت می کنه. می دونی چقدر این چندروزه گرفتار شدیم؟ می دونی بابای بیچاره چقدر نگران بود و حرص خورد؟ می دونی پشت در اتاق عمل چی کشید؟

سرش رو به طرف من برمی گردونه. نگاه تیز و برنده‌ش رو به چشم‌هام می دوزه. صدش بلندتر میشه و ادامه می ده:

- اون قدر به در اتاق عمل و به دهن مردم چشم دوخت تا بالاخره یکی بیرون بیاد و خبر زنده‌بودنت رو بده.

می دونی زنم مثل برادرش دوستت داره؟ می دونی چقدر این چند روزه برات گریه کرد؟ می دونی مریم خانم چقدر زاری کرد و ذکر گفت؟ می دونستی اون دختره حتی یه بارم برای ملاقاتت نیومد؟ حتی نیومد ببینه زنده‌ای یا نه؟ صدش فریاد میشه. چشم‌های بی طاقتم رو از درد می بندم. غم توی دلم سنگینی می کنه و بغضی دربه‌در راه گلوم رو بسته. شرم می کنم از تلخی این اتفاقاتی که نباید می افتاد و افتاده. بی توجه به حال من ادامه می ده:

- دِ آخه اگه می خوای بمیری حداقل یه جوری بمیر تا همه از شرت راحت بشن، نه اینکه غوزبالاغوز بشی. به خدا اگه از دست کارای تو بلایی سر بابا بیاد، زنده‌ت نمی ذارم کیاراد.

صدای داد کیانمهر صدش رو قطع می کنه. از جا بلند میشه. دست دست بندخورده‌ش اجازه‌ی حرکت خاصی بهش نمیده.

- بس کن کیاچهر. بسه دیگه. شورش رو درآوردی. نمی خواستی کمکش کنی واسه چی کمک کردی؟

کیاچهر با خشم و غضب نگاهش می کنه. رگه‌های قرمز توی نگاهش دوییده. غرش هاش عمیق تر میشه و با حسرتی نهفته توی کنج صدش، داد می کشه:

- هر دوتون احمقید که درد رو نمی فهمید. بابام رنگ به رو نداشت. اگه وایستادم به خاطر این تحفه نبوده.

از عصبانیت مشت محکمی به تشک تخت می زنه و با سرعت از اتاق بیرون میره. کیانمهر نفسش رو با صدا بیرون می فرسته و با نگاهی غمگین و برادرانه بهم خیره میشه. لب پایینش رو می گزه و میگه:

- این چند روزه از بس بی خوابی کشیده برنامه خوابش به هم ریخته اعصابش ضعیف شده. حرفاش همه از سر دوست داشتنه. خیلی حواسش بهت بود. فقط از بی فکری حرصش دراومده. ترسیده بود بمیری. همه ترسیده بودن. خون توی مغزت لخته شده بود. چند ساعت اتاق عمل بودی. این دو هفته بی هوشی و کمات هم مزید بر علت شد.

«می فهمم داداشم، نیازی به توضیح نیست. غصه‌ی روحیه من رو نخور. کیاچهر چیزایی رو گفت که حقم بود. کدوم یکی از حرفاش بیراه بود که بتونم ازش ناراحت بشم؟ من هرچی به سرم اومده از خودم بوده؛ ولی من قصد خودکشی نداشتم. نمی خواستم خودم رو به عمد پرت کنم. من فقط می خواستم از جا بلند بشم. می خواستم ببینم ضعیف نیستم و احتیاجی به حمایت ندارم. من فقط می خواستم به حال خودم باشم؛ اما ضعف نداشتم. چشمام سیاهی رفت.» این حرف‌ها رو بلند نمیگم. توان بلند گفتنش رو ندارم. نگاه‌های خیره‌ش رو روی خودم حس می‌کنم. سرم رو به‌طرفش برمی‌گردونم. اخم‌هاش نشون دهنده‌ی حال نامیزونشه. حالی که باز هم من مقصرش بودم و این روزگار نابه‌سامان من. در باز میشه. مردی سبزپوش با نگاه جست‌وجوگرش به کیانمهر خیره میشه. قدم به‌طرف ما برمی‌داره. غم تلخ و اخم‌های درهم‌رفته‌ی برادرم قلبم رو خراش میده. کی دلش می‌خواد توی یه همچین شرایطی یه نفر این‌طوری دنبالش باشه؟

- باید بریم. وقت ملاقاتتون تمومه.

به‌طرف کیانمهر نزدیک میشه و دست دست‌بندزده‌ش رو باز می‌کنه. لبخند می‌زنه؛ اما این خنده چیزی از غم و نگرانی توی نگاهش رو کم نمی‌کنه.

- مواظب خودت باش. من رفتم کله پا نشی دوباره!

تارهای صوتیم رو به هم متصل می‌کنم. با تعجب حس می‌کنم صوت بالاخره از حنجره‌م بیرون زده. صدام خش‌دار و گرفته‌ست.

- نگران من نباش. پوست کلفت‌تر از حرفام.

زهرخند تلخی روی لب‌هام می‌شینه. آره من خیلی پوست کلفت‌م که تا الان زنده‌م. اگه همون زمان‌ها می‌داشتن بمیرم اوضاع بهتر می‌شد و این خانواده بلاگردون نحسی وجود من نمی‌شد.

دستم رو به‌گرمی فشار میده. نگاهش پر از حس زندگی و امیده. دلِ سرد و یخ‌زده‌م با گرمای وجودش آروم می‌گیره. نزدیک در برمی‌گرده و نگاهم می‌کنه. توی چشم‌هاش حس گنگی رخنه کرده. نگرانی، غم، ترس از آینده، چی به سر برادر همیشه خندون من آوردن؟ قدش خمیده شده یا من به این حس گمراه دچار شدم؟ وای که چقدر از این نگاه‌ها بیزارم. چه لحظه‌ی تلخیه وقتی رفیقت، عزیزت، این‌طوری نگاهت می‌کنه و تو هیچ کاری نمی‌تونی انجام بدی. دستت بسته‌ست و از توانت خارجه. چه آتیشی به دلم می‌زنه این نوع نگاهت کیانمهر.

در اتاق رو باز می‌کنم. کتم رو روی رخت‌آویز پرت می‌کنم. آستین پیراهن مشکیم رو بالا می‌زنم و نقشه‌هایی که توسط بچه‌ها برای بررسی روی میز گذاشته شده رو کنار می‌زنم. آرنجم رو به میز تکیه و با دو دست صورتم رو ماساژ میدم. عجیب کارها روی هم تلنبار شده. این مدت نبودنم کار رو سخت کرده. از طرفی کیانمهر هم نیست. یه

بخش بزرگی از کارهای اون هم مونده. حالا از کجا شروع کنم؟ تقه‌ای به در می خوره. سرم رو بلند می کنم. خودم رو جمع و جور می کنم.

- بفرمایید داخل.

در با تأخیر باز میشه. صورت غمگین و لاغریش از همین جا هم قابل تشخیصه. ماجرا چیه نمی دونم. ای وای! حتماً اون هم این مدت درگیر کیانمهر بوده. اصلاً حواسم به این دختر بدبخت نبود. حتماً منتظره ببینه سر کیانمهر چه بلایی اومده. برخلاف تفکرات کیانمهر، عشق خاصی توی نگاهشه که حسش می کنم.

- ببخشید آقای مهندس... راستش... چیزه... یعنی...

- اومدی از کیانمهر خبر بگیری؟

اشک پشت نگاهش خونه می کنه. با غم و خجالت سرش رو پایین می اندازه و با کناره‌های مانتوی زرد رنگش بازی می کنه.

- بله. شما... شما توی تموم این مدتی که اینجا کار کردم چیزی بهم نگفتید؛ اما من برادرانه‌اتون رو نسبت به

خودم حس می کردم. خجالت می کشم؛ اما دیگه طاقت ندارم به خدا...

دستم رو برای پایان دادن به این رنگ‌به‌رنگ شدنش بالا می برم. حالش رو می فهمم. بعد این همه سال همکار بودن می دونم از من خجالت می کشه و براش سخته درمورد کیانمهر بپرسه.

- کیانمهر حالش خوبه؛ اما فعلاً باید بنا به قرار بازداشت موقت توی زندان بمونه. کم چیزی نیست، اتهامش قتله. ناباورانه سرش رو به معنای مخالفت تکون میده و با تته‌پته تکرار می کنه:

- نه... نه... کیانمهر قاتل نیست. کیانمهر خیلی دل‌رحمه... به خدا دلش نمیومد کسی حتی آه بکشه...

حال و روزش نگران‌کننده‌ست. رنگش پریده و دست‌هاش می لرزه. اشک کنج نگاهش خونه کرده؛ اما هنوز نریخته. - ملیحه روی صندلی بشین.

مطیعانه روی نزدیک‌ترین صندلی آوار میشه. انگار خودش هم دیگه بیشتر از این توان ایستادن نداشت. خدا رو شکر برادرم معش*وق عاشقی چون ملیحه داره که این طور از نبودش رنگ می‌بازه و تاب ایستادن رو از دست میده.

به طرف در اتاق میرم. منشی رو صدا می‌زنم.

- خانم یه لیوان آب‌پرتقال خیلی شیرین بیارید اتاق من.

در رو می‌بندم، روی صندلی جلوی ملیحه می‌شینم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم.

- نگران نباش. نمی‌ذاریم براش اتفاقی بیفته. توی همین مدت بابا براش دوتا وکیل خبره گرفته. بعد هم چیز

خاصی هنوز ثابت نشده. اونا مدرکی دال بر گناهکار بودن کیانمهر ندارن. من مطمئنم امروز فرداست که آزاد بشه.

با حرف هام جون می گیره و امیدوار میشه. رنگ و روش حالت بهتری پیدا می کنه. از منشی آب پرتقال رو می گیرم و دستش میدم. آروم مزه می کنه.

- همهش رو بخور ملیحه. فشارت پایین اومده. رنگ به چهره ت نیست.

تشکر زیر لبی می کنه. همچنان سرش پایینه. سوآلی توی مغزم رژه میره که تا جوابش رو نده خیالم راحت نمیشه. خودم باید ملیحه رو بسنجم.

- چقدر دوستش داری؟

نگاهش رنگ حیرت می گیره. از این سوآل ناگهانی و بی مقدمه جا می خوره. گلگون میشه و با دستپاچگی مقنعهش رو درست می کنه.

- من می خوام بدونم چقدر به کیانمهر ما علاقه داری. می دونم سختته؛ اما نگران نباش، بین خودمون می مونه. فقط بابت آینده ی عشقی برادرم نگرانم. امیدوارم تو هم درک کنی و سعی کنی صادقانه جوابم رو بدی.

دستپاچه گوشه ی مانتوش رو مرتب می کنه. بدجور معذب شده؛ اما تا زمانی که جوابم رو نگیرم، ذره ای اهمیت نداره.

- من... من... آخه چطوری بگم؟

- چطوری نداره. بگو چقدر دوستش داری.

سرش رو پایین می اندازه. سردرگمه. داره با خودش دودوتاچهارتا می کنه؟ غرق تو فکره. بالاخره سرش رو بالا میاره و با خجالت و شرمی که همیشه تو وجودشه، به چشم هام نگاه می کنه و میگه:

- آقاکیاراد شما بهتر از هر کسی در جریان ارتباط ما هستید. کیانمهر می گفت شما علاوه بر برادرش بهترین و

رازدارترین دوستش هم هستید. می گفت همه چیز رو برای شما تعریف کرده. پس می دونید چند سال از آشنایی ما می گذره. این همه مدت کم نیست برای...
- دل باختن؟

رنگ توی صورتش می دوه؛ اما خودش رو کنترل می کنه و ادامه میده:

- دل باختن اولش بود، برای شوریده شدن. بهش نگید. تو رو خدا به روش نیارید. گفتم؛ چون نگرانی برادرانه تون رو براش می شناسم؛ ولی شما بهش نگید.

- چرا درخواست ازدواجش رو قبول نکردی؟

چشم هاش رنگ می بازه. اون شور و هیجان قبلی ناگهان فروکش می کنه. صداس می لرزه و چشم هاش بی نور میشه. مثل یه خورشید، غروب کرد.

- میشه نپرسید؟

- چرا؟

مشوش میشه. سر جاش تکون می خوره. از شدت التهاب نمی تونه حرکاتش رو زیاد کنترل کنه و مثل همیشه با اعتماد به نفس باشه.

- نپرسید، خواهش می کنم.

چرا این قدر پریشون شده؟ از حد طبیعیش بیشتر نیست؟ رنگ چهره‌ش دوباره پریده. لیوان توی دست‌هاش به لرزه درآمده. با پا روی زمین ضرب می گیره. بغضش شدت گرفته. اشک پشت پلک‌هاش بالاخره از چشم‌هاش خارج میشن و روی صورتش می ریزن. دستپاچه دسته‌های مبل رو فشار میده. چرا این طوری شد؟ حالا من باید چی کار کنم؟ عجب سوآلی پرسیدم. کاش نپرسیده بودم! حالا چی کار کنم آروم بگیره. عذاب وجدان گرفتم. نباید می پرسیدم؟ من که می دونستم چه اتفاقی براش افتاده. فقط می خواستم صداقت کلامش رو بسنجم؛ اما انگار بیشتر از حد تحملش بود. تا این حد دگرگون شدنش رو درک می کنم. این دختری که هیچ وقت و توی هیچ شرایطی اشکش رو ندیدم الان داره مثل بید می لرزه و سرش توی یقه‌ش فرو رفته. بی صدا اشک می ریزه. چی بگم تا آروم بشه؟

- ملیحه گریه نکن. من منظوری نداشتم. شرمندم اگه بیان یا رفتارم ناراحت کرده.

آستین لباسش رو روی چشم‌های اشک آلودش می کشه. بریده بریده زمزمه می کنه:

- نه آقاکیاراد! شما ببخشید. این روزا فشار روم خیلی زیاده. من شرم...

گریه‌ش شدت می گیره و اشک‌های بی صداش به هق‌هق‌های کوتاهی تبدیل میشه. دستپاچه و سردرگم از جا بلند میشم. اینکه بدتر شد. حالا چی کار کنم؟ دستی به صورتم و ریش‌های بلندشدهم می کشم. به طرفش میرم و جلوش زانو می زنم.

- می دونستی از وقتی کیانمهر بهم گفت بیشتر از هر کسی دوستت داره و عاشقانه می پرستت، حس برادرانه نسبت

بهت پیدا کردم و روت عین یه برادر واقعی حساس شدم؟ اون قدر که کیانمهر هیچ وقت جرئت نکرد جلوی من

چیزی بهت بگه. حالا این خواهر کوچولوی من نمی خواد اشکاش رو پاک کنه و لبخند بزنه؟

لبخندی پشت گریه‌هاش می شینه. با تعجب نگاهم می کنه. دستمالی از جیبش بیرون میاره و به چشم‌هاش

می کشه. لبخند جون گرفته‌ش بیشتر میشه و با ته‌مونده‌هایی از هق‌هق می خنده. به این رفتار کودکانه‌ش خیره

میشم و شروع می کنم به خندیدن. نگاه پریشونش آروم می گیره. ثانیه‌ای بعد از جا بلند میشه. اشک‌هاش رو کاملاً پاک می کنه.

- ببخشید تو رو خدا. شما رو هم ناراحت کردم.

- نه خواهش می کنم.

لبخند شیطنت‌باری می زنم و ادامه میدم:

- مگه همیشه به خاطر عشق اون تحفه‌ی در بند ما نبود؟
- به لحن شوخ می‌خنده و با حالی بهتر از اتاق خارج میشه. دستی به پشت‌سرم می‌کشم. موهای یه سانتی‌متریم از روز اولی که بیدار شدم بلندتر شده. نمی‌دونم کی اجازه داد برای عمل این‌طور بزَنَنش؟! در اتاق به صدا درمیاد و بعد اجازه دادنم، پدرام وارد میشه. کت قهوه‌ایش رو توی تن مرتب می‌کنه و جلوتر میاد.
- سلام مهندس. خوبید؟ بهتر شدید؟
- ممنون خوبم. هنوز هم جسمم نفس می‌کشه.
- با حرف من به طرف مبل جلوی میز حرکت می‌کنه و روش می‌شینم. بعد از مکث کوتاهی شروع به حرف زدن می‌کنه:
- آقای مهندس می‌دونم الان وضعیت خوبی ندارید؛ اما موضوع مهمی پیش اومده که مجبور شدم خدمتون برسم. کنجکاو نگاهش می‌کنم. دستم رو روی چونه‌م می‌ذارم.
- بگو. راحت باش.
- یه کم روی صندلی جابه‌جا میشه. تردید توی نگاهشه.
- توی این مدت خیلی بررسی کردم. رفتار تموم بچه‌ها زیر نظر گرفتم. برادرتون هم قبل اینکه بازداشت بشن به چند نکته رسیده بودن...
- سکوت می‌کنه تا تأثیر کلامش رو توی نگاهم ببینه. ظاهرهم رو خونسرد می‌کنم. خودکار آبی رو از روی میز برمی‌دارم و توی دستم می‌گردونم. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و منتظر می‌مونم.
- ما بعد از کلی بررسی توی زمانای مختلف، متوجه شدیم نقشه‌ها زمانی جابه‌جا میشن که بعد از تأیید نهایی شما، از این اتاق خارج میشه. کیانمهر می‌گفت توی این مدت خانم نیازی و خانم معروفی این کار رو انجام می‌دادن. ما احتمال می‌دیم یکی از این دو نفر مسئول این کار هستن. میشه گفت احتمالاً اشخاصی این کار رو انجام دادن که از مورداعتمادترین افراد اینجا هستن. خیلی راحت به نقشه‌ها دسترسی داشتن و کسی هم بهشون شک نمی‌کرد.
- سرم رو با بی‌تفاوتی تکون میدم. با این همه اتفاق‌هایی که اخیراً افتاده، اگه نزدیک‌ترین دوست‌هام هم خیانت کنن دیگه جای تعجبی وجود نداره. در خودکار رو چند بار با بی‌خیالی باز و بسته می‌کنم. بعد از چند ثانیه خودکار رو روی میز پرت می‌کنم. سر جام صاف می‌شینم. ابرو هام رو بالا می‌گیرم و جدیت رو به نگاهم اضافه می‌کنم.
- نقشه رو اجرا کن. قرارداد جدید در حال مذاکره‌ست. وقتی که درست شد نقشه رو اجرا می‌کنیم تا با سند و مدرک کافی و در حین جرم گیر بیفتن.
- و ناخواسته زیر لبی زمزمه می‌کنم:
- این دفعه محاله بذارم قسر در برن!

می دونه از کدوم نقشه حرف می زنم. از جا بلند میشه. جمله‌ی زیر لبیم رو شنیده.

- حتماً نقشه رو اجرا می کنم. زمانش رو شما امر بفرمایید. با اجازه.

از در بیرون میره. بعد از بسته شدن در از حالت رسمیم خارج میشم. خودم رو روی صندلی کش میارم و پاهام رو

روی میز دراز می کنم. سرم رو بالا می گیرم و به سقف خیره میشم. کجای این زندگی رو اشتباه کردم؟

برای بررسی انبارها خودم باید شخصاً وارد عمل بشم. از این مصطفوی کاری بر نیامد. از جا بلند میشم. کتم رو

چنگ می زنم و بعد از برداشتن وسایل از در بیرون می زنم. اگه روز عادی بود هرگز توی این ساعت کارم رو ترک

نمی کردم؛ اما دیگه هیچی سر جای خودش نیست. نفس بلند و بالایی می کشم. هوای تازه رو می بلعم و راه

می افتم.

در ماشین رو محکم به هم می کوبم. به سمت انباری راه می فتم. از آخرین باری که اومدم اینجا چند هفته گذشته.

رنگ دروازه هم عوض شده. آبی سلیقه‌ی کی بود؟ تنها رنگ خنثی‌ای که ازش خوشم نیامد. نگهبان با دیدن من به

طرفم می دوته.

- سلام آقا. خوش تشریف آوردید. شنیده بودم بیمار شدین. الان سلامتین؟

نگاه کلافه‌ای بهش می اندازم و به سمت در اصلی انبار راه می افتم. پشت سرم شروع به حرکت می کنه و بدون

اهمیت به بی حوصلگی من هر توضیحی که لازم می دونه رو ارائه میده:

- آقا داشتم خدمتون عرض می کردم. دیروز توپ این بچه‌های شیطان به شیشه‌ی عقب انبار خورد. نبودید ببینید

چه صدایی داد. شیشه با اون عظمت خرد شد. حالا ما رو میگی از ترس شیش متر از جا پریدیم. اول فکر کردیم

دزدی چیزی به ما زده؛ ولی بعد دیدیم نه کار این زلزله‌هاست. بعدش توپ رو برداشتم و رفتم دم در کلی فحششون

دادم...

چشم‌هام روی برگه‌های ساعات ورود و خروج جنس‌هاست. روی هر برگه‌ای ساعت کاری انباردار هم زده شده.

نگاهم به ساعات حضور نگهبان می افته. امروز بیست و سوم...

نگاهم روی برگه‌ها تیز میشه، اینجا که نوشته امروز شیف کاری کاظمیه؛ اما چرا محمودی اینجاست؟ این

نبودن‌های ما فرصت خوبی برای جولان اینا شده. سرم رو بالا میارم. یه سره در حال حرف زدن. چشم‌هاش که به

صورت خشمگینم می افته برای لحظه‌ای با تعجب ساکت میشه.

- امروز شیف کاری کاظمیه. تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش تیره میشه. رنگش می پره و من من کنان جواب میده:

- آقا... راستش... امروز کاظمی نتونست بیاد، من جاش شیف وایستادم.

- تو جاش وایستادی؟ پس حتماً اون هم یه روز باید جبران بکنه یا اینکه جبران کرده؟

سرش رو با نیم‌نگاه کوتاهی بالا میاره و سریع دوباره چشم‌هاش رو به اطراف می‌گردونه و از خیره شدن به چشم‌هام پرهیز می‌کنه. یه کم دستپاچه شده و این یعنی حدسم درسته. مصطفوی هم از این ماجرا خبر داره؟ اینجا مطمئنم اتفاق‌های دیگه‌ای هم می‌افته و من بی‌خبرم. چشم‌های محمودی می‌لرزه و این یعنی چیز بیشتری وجود داره. گوشی رو از جیبم بیرون میارم. شماره می‌گیرم و بعد از چند بوق صدایی توی گوشی می‌پیچه:

- بله آقای مهندس گرامی؟ چاکریم قربان. راستی سلام عرض میشه! جناب مهندس پدر خوب هستن؟

از خشم دندون‌هام رو به هم می‌سابم و گوشی رو با شدت بین دست‌هام فشار میدم. دستم رو توی جیب شلوارم می‌ذارم و پشت به محمودی شروع به حرکت می‌کنم.

- تو از جابه‌جایی نگهبانا باخبر بودی؟

- چی آقا؟ مگه جابه‌جا میشن؟

با خشم گوشی رو قطع می‌کنم. بعد از این همه سال تجربه خوب می‌دونم وقتی لحن و حال مصطفوی به این وضع درمیاد، یعنی اینکه کلاً از جریان بی‌خبر بوده و الان می‌خواد سر در بیاره چی شده. این اتفاق بدترین اتفاق ممکن برای شرکته. چقدر نسبت به انباری بی‌تفاوت بودیم که تخلف این دو نفر رو ندیدیم. معلوم نیست این دو نفر تا الان چه کارایی کردن و به ریش ما خندیدن. گاهی چه چیزهای ساده و قابل‌کنترلی از دست آدم در میره. با خشم به طرفش برمی‌گردم. تیز و برنده به چشم‌هاش زل می‌زنم.

- تابه‌حال دیگه چه کارایی کردید؟ شک نکن اگه کلمه‌ای دروغ بگی یا اینکه بخوای چیزی رو مخفی کنی عواقب بدی در انتظارت.

بی‌اختیار مردمک چشم‌هاش می‌لرزه. دست و پاش رو گم کرده. لحن جدی و در عین حال آروم رو می‌شناسه و می‌دونه پشت این حالت یعنی چی.

- آقا به خدا فقط همین بود. ما فکر نمی‌کردیم مهم باشه. آخه ما که هیچ‌وقت پست رو خالی نداشتیم. فقط گاهی جای هم می‌ومدیم. همش همینه به خدا.

ترس گنجدیده توی نگاهش چیزی فراتر از حرف‌هاش رو ثابت می‌کنه. بی‌اراده چشم‌هام ریز میشه. پرسؤال نگاهش می‌کنم. این طوری فایده نداره. دوباره به جلد سرد و بی‌تفاوت خودم فرو می‌رم.

- این آخرین باریه که می‌پرسم. فقط همین؟

- بله آقا ما فقط گاهی به‌جای هم شیف وایمیستیم.

ذهنم ناخودآگاه به آخرین روزی که اینجا اومدم کشیده میشه. اون روز هم جاشون عوض شده بود؟ بدون هیچ حرفی دفتر رو برمی‌ذارم. بعد از ورق زدن چند صفحه‌ی قبل به تاریخ مورد نظر می‌رسم. با دیدن برگه دندون‌هام رو

از خشم روی هم می‌سابم. توی همون روز هم این دو نفر تعویض شیفت داشتن، اون هم بدون هیچ اطلاعی. ظاهره رو خونسرد و بی تفاوت می‌کنم. چیزی این وسط درست نیست. این تعویض شیفت‌های بی‌خبر باید دلیلی داشته باشه. دوباره به لیست نگاه می‌کنم. مهندسی که اون روز برای بررسی دوباره‌ی کیفیت‌ها فرستاده بودم چه کسانی هستن؟

نگاهم به امضاها کشیده میشه. اسم مهندس علیمردانی فقط نوشته شده، همون مرد آروم و ساکت بخش نقشه‌کشی! اون قدر همیشه آروم و بی‌خیاله که اگه صدا از دیوار هم در بیاد علیمردانی واکنش خاصی انجام نمیده؛ هما توی کشیدن نقشه‌هاش بی‌نظیره.

- آقا دستم به دامتون. تو رو خدا اخراجم نکنید. به خدا گرفتارم. بچه‌م مریضه، شما که در جریانید. مجبور شدم این کار رو بکنم تا اگه یه وقت شب و نصفه‌شب زخم زنگ زد که بچه مریضه و بیا، بتونم خودم رو بهشون برسونم. آقا همه زندگیم همین حقوقیه که از اینجا می‌گیرم. قول میدم دیگه تکرار نشه. آقا بیرونم نکن. نفس پرصدایی می‌کشم. از اوضاع زندگیش بی‌خبر نیستم. چند وقت پیش بچه‌ش بیماری قلبی گرفته. نمی‌تونم بیشتر از این خرد شدن غرور مردی رو تحمل کنم که به‌خاطر وضعیت زندگیش به التماس کردن افتاده. دستم رو بلند می‌کنم.

- بسه محمودی. فعلاً یه مدت برای امتحان بمون. چیزی دیدی سریع بیا و به من بگو. هر رفت‌وآمد مشکوکی، هر چیزی که حتی به‌ظاهر بی‌اهمیت باشه؛ اما اگه کوچک‌ترین خطایی ازت سر بزنه خودم بیرون می‌کنم. خوش حال میشه. چشم آقای غلیظی می‌گه؛ اما خبر نداره من فقط برای اینکه جلوی بیشتر شکستنش رو بگیرم فعلاً سکوت کردم. باید جریان رو با بابا در میون بذارم بیشتر حواسمون بهشون باشه و فرصتی برای تحقیق و کنترل این دو نفر داشته باشیم. از قدیم می‌گن دوستت رو نزدیک نگه دار و دشمنت رو نزدیک تر. فعلاً اینجا باشن و اوضاع رو عادی بین بیشتر به نفعه.

توی ماشین می‌شینم. یه دست رو به فرمون می‌گیرم و با دست دیگه شماره رو پیدا و تماس رو برقرار می‌کنم. بعد از لحظاتی گوشی رو برمی‌داره و صدای بی‌خیال و آرومش به گوش می‌رسه.

- سلام جناب علیمردانی!

- به‌به مهندس عزیز! احوال شما؟ حالتون بهتره؟

- ممنون. جناب غرض از مزاحمت شما توی آخرین بار کی برای بررسی به انبار رفتید؟

- من آخرین بار همون روزی که شما عرض کردید...

تاریخ رو درست می‌گه. مثل همیشه لحنش بی‌تفاوته. دستم رو کنار صورتم می‌ذارم و ادامه میدم:

- مهندس شما روزی که اینجا بودید یادتون میاد کدوم یکی از بچه‌ها نگهبان بود؟

برای لحظه‌ای فکر می‌کنه و بعد صدای بی‌خیالش توی گوش می‌پیچه:

- بله به یاد دارم. چون اون روز از دست بی‌ملاحظه بودنش حرص خوردم.

- چطور؟

به‌وضوح گلوش رو صاف می‌کنه و با گفتن یه «ببخشید» ادامه می‌ده:

- اون روز وقتی من وارد انبار شدم، شیفت کاری محمودی بود. کاری پیش اومد مجبور شدم زودتر برم بیرون؛ اما بعدش به‌خاطر زود تموم شدن کارم برگشتم تا بتونم بقیه‌ی کارا رو انجام بدم؛ اما این‌دفعه محمودی خودش نبود، کاظمی رو به جاش گذاشته بود. من واقعاً شرمندهم مهندس باید زودتر می‌گفتم؛ اما اون روز به‌خاطر دادوبیدادم قرار شد سریع محمودی سر پستش برگرده.

- وقتی محمودی اومد شما برگشتی؟

دستم رو دور فرمون می‌پیچم.

- نه. من کارم رو انجام داده بودم که برگشتم. گویا محمودی به‌خاطر بیمارستان پسرش گرفتار شده بود؛ اما قرار بود زودتر خودش رو برسونه.

- تو رفتی کاظمی سر شیفتش بود؟

تردید پیدا کرده و مشخصه. برای لحظه‌ای مکث می‌کنه و بعد جواب می‌ده:

- بله؛ ولی مگه اتفاقی افتاده شما این سؤالاً رو می‌پرسید؟

- نه نه، فقط متوجه شدم اون روز جابه‌جایی صورت گرفته، خواستم دلیلش رو بدونم.

صدای متحیر و بهت‌زده میشه و با صدای نسبتاً بلندی می‌گه:

- مگه شما در جریان نبودید؟

- نه!

- اما... اما کاظمی که می‌گفت از خود شما اجازه گرفته چند ساعتی رو به‌جای محمودی بمونه!

چی؟ کاظمی گفته از من اجازه گرفته؟ عجب آدم دروغگو و بی‌شرمیه! یعنی این دو نفر تا کجا پیشرفتن که از جانب

من هم حرف می‌زنن؟ حدس‌ها داره یکی‌یکی درست از آب درمیاد، این هم یه نشونه‌ی جدید! با علیمردانی

خداحافظی می‌کنم. استارت می‌زنم و پرسرعت ماشین رو به حرکت درمیارم. عصبانی بودنم به سرعت ماشین هم

رسوخ کرده و پدال گاز رو با آخرین توان فشار میدم. از دومین بریدگی دور می‌زنم که زنگ گوشیم به صدا در میاد.

- بله؟

- سریع بیا خونه، سریع.

گوشی قطع میشه. دادش هنوز توی گوشم زنگ می‌زنه. چی شده؟ چرا صداسش پر از لرزش و خشم بود؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ پام رو محکم‌تر روی گاز فشار میدم. مستقیم به‌طرف خونه می‌روم. توی مسیر چند بار نزدیک بود تصادف کنم؛ اما با هر بدبختی که بود خودم و به سر کوچه رسوندم. اضطرابم بیشتر میشه. جلوتر میرم. چرا دم خونه شلوغه؟ آخرین باری که یه همچین شلوغی دیدم... نکنه... خدایا چی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟ بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده میشم و از جا می‌پریم. با ترس و رمقی که به انتها کشیده به‌طرف جمعیت حرکت می‌کنم و نگاهم رو به اطراف می‌دوزم. بابا کجاست؟ کیاچه‌ر؟ نکنه برای سانیا اتفاقی افتاده؟ به طرف در میرم. نگاهم به سمت دیوار کشیده میشه. ناگهان بهت و حیرت همه‌ی وجودم رو می‌لرزونه. پاهام شل میشه. سرم تیر می‌کشه. این‌ها چیه روی دیوار؟ خدایا چرا عذاب‌های من تموم نمیشه؟ این کیه که این قدر از من کینه به دل داره؟ کسی خبر نداشت. کسی اون شب نبود؛ پس این کیه روی دیوار نوشته:

«و قسم به بارانی که در آن شب می‌بارید!

این داستان فقط با مرگ تو به انتها می‌رسه.

تویی که باید بمیری!»

قلبم دیوانه‌وار توی سه‌مین می‌کوبه. نکنه برای خونواده‌م اتفاقی افتاده؟ دلهره‌ای تازه به قلبم چنگ می‌زنه. کمر خم شده از آوار این روزهام رو به‌طرف خونه می‌کشونم. با بدبختی چشم می‌چرخونم. روی ایوون نشستن. بابا، آرزو، کیاچه‌ر با صورتی قرمز که از همین‌جا التهابش رو فریاد می‌زنه. مریم‌خانمی که... سانیاست که روی زمین؟ چرا بی‌حال شده؟ چرا روی زمین نشسته؟ چشم‌هاش بسته‌ست. کیاچه‌ر دست و پاش رو گم کرده. نگرانی نگاهش با چشم‌های سیاه شده تلاقی می‌کنه. صورتش قرمزتر میشه. دندون‌هاش رو روی هم می‌سابه. مشت‌هاش محکم میشه. با سرعت و خشم به‌طرفم میاد. قدرت هیچ حرکتی ندارم. نزدیکم می‌رسه. مشتش رو بالا می‌بره. درد بدی توی دهن و صورتم می‌شینه. صدای داد بابا بلند میشه. دست و دلم می‌لرزه. نفسم بند میاد. جهش خون رو از دماغم حس می‌کنم. بغض تلخی توی گلویم چنبره می‌زنه. چرا زدی برادرم؟ کیاچه‌ر کنترلش رو از دست میدی. به‌سمت بابا براق میشه.

- همه‌ش تقصیر شماست. هی میگی هیچی نگو حرفی نزن. ببین حرف نزدیم که الان زدم توی این وضعیته. معلوم نیست چی به سر بچهم اومده که نفس زدم بالا نیامد. همه‌ش هم تقصیر این عزیز دردونه‌ی احمقته. بسه دیگه! به خدا خسته شدم. این وجودش هم نحسه.

بابا جلو میاد. به صورت کیاچه‌ر نگاه می‌کنه. چشم‌هاش قرمز شده و رنگ نگاهش تغییر کرده. با عصبانیت دستش رو بالا می‌بره؛ اما میونه‌ی راه منصرف میشه و چشمش به جمعیت خیره‌ی پشت در می‌افته. عصبانی به‌طرفشون میره و فریاد می‌کشه:

- چیه اینجا ایستادین؟ برید بیرون. ما چیزی برای نمایش نداریم. برید!

از فریاد بابا ستون‌های عمارت می‌لرزه. مردم با ترس دور میشن و باغبون در خونه رو می‌بنده. باز هم عامل همه‌ی دلواپسی‌های این خونه منم. صدای کیاچهر سر افتاده رو بلند می‌کنه:

- بابا به شازده پسرت گفتمی همه‌ی ماجرا اون نوشته‌ی روی دیوار نیست؟! بابا چند قدم به طرفش میره.

- بس کن پسر. ببر صدات رو! بهت اجازه نمیدم به برادرت توهین کنی.

اما کیاچهر عصبی‌تر از این حرف‌هاست. هیچ چیزی نمی‌تونه آرومش کنه. بی‌اهمیت چند قدم به طرفم برمی‌دازه و با تحقیر به سرتاپام نگاه می‌کنه. انگار با یه لکه‌ی ننگ طرف باشه!

- بابا بهش گفتمی یه تابلو همراه با یه کیک نقش شده به خون برامون فرستادن؟ بابا از خشم سرخ میشه. نگاهش رنگ می‌بازه. چشم‌هاش تیز میشه. با صدایی دورگه می‌غره:

- خفه شو کیاچهر. حد ننگه دار!

رنگ نگاه کیاچهر تلخ‌تر و تیره‌تر میشه. دندان‌قروچه‌ی پرصدایی ایجاد می‌کنه. به طرفم قدم برمی‌دازه. با تحقیر دستش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌زنه و هلم می‌ده.

- خفه نمیشم وقتی عامل همه‌ی این مصیبتا اینجاست. شما از چی باخبری که هر کاری کردم حاضر نشدی به پلیس زنگ بزنی؟ این تحفه‌ی نحست مگه چی کار کرده که مصیبت توی این خونه می‌باره؟ اگه کسی یادش نیست من یادمه...

دستش رو محکم چند بار به قفسه‌ی سینه‌ش می‌کوبه و خودش رو نشون میده. نگاهش لبریز از درده. صداش از خشم و نفرت می‌لرزه:

- من یادمه روزی که مادرم مرد، فقط به خاطر یه سگته نبود. اون روز هم عاملش همین شازده پسرت بود. توی تب می‌سوخت و دیوونه‌وار حرف‌هایی رو زمزمه می‌کرد. مامان اومد سراغت. ازت پرسید «چی به سر بچهم اومده که این قدر ملتهبه؟ چی شده که وقتی بهوش میاد خودش رو به در و دیوار می‌کوبه؟ چی شده که آقاحمید سگته کرده؟ چرا توی همون روز...»

نفس‌های بابا منقطع میشه. قدم‌های فاصله رو از میون برمی‌دازه. دستش بالا میره. سیلی محکمی توی صورت کیاچهر می‌شونه. همه بهت‌زده ساکت میشن. صدای بابا عجیب دلهره به دل‌هامون می‌نشونه.

- خفه شو پسر. دهنتم رو ببند. حرف مفتی نزن که چیزی ازش نمی‌دونی.

- من نمی‌دونم؟ من ندیدم؟ چرا فکر می‌کنید من احمقم؟ اون شبی که حمیدآقا سگته کرد از پیش شما رفته بود. صدای دادزدن‌هاش میومد. به زمین و زمان فحش می‌داد. آرزو کرد هرگز کیارادت رنگ آرامش نبینه!

صداش توی مغزم اکووار تکرار میشه. آقاحمید نفرینم کرده بود؟ اون که... خدای من! سرم گیج میره. پاهام سست میشه. زیر پاهام خالی میشه و دو زانو روی زمین می افتم. خدایا طاقت ندارم. آقاحمید رفته بوده پیش بابا؟ اون شب یعنی آقاحمید... نه امکان نداره! چیه که من نمی دونم و کیاچهر رو تا این حد از من بیزار کرده؟

- اون شب بعد از دعوی تو و حمید بود که خبر مرگش رو رسوندن. حمید داد می زد و از نامردی تو و بی شرفی پسر حرف می زد. می گفت همه تون از یه قماشین. وقتی که رفت ترمزش دست کاری شده بود. با ماشین توی آزادراه تصادف کرد. نمی دونم چطوری؛ ولی بعدش پزشکی قانونی مرگ حمید رو سخته اعلام کرد. مامان اون شب پشت در اتاق بود. همون جا قلبش گرفت...

صدای سیلی بلندتری می پیچید و صداش از قدرت دست بابا قطع میشه. دستش رو روی گونه ش می ذاره. با نفرت به من خیره میشه. نگاه بابا به طرف قد خمیده ی من کشیده میشه.

- داری بدجور تهمت می زنی پسر. ببر صدایی رو که جز فریادزدن ترسا و ضعفاش کاری بلد نیست. دیگه بیشتر از این حماقت نکن کیاچهر.

- من ضعیفم؟ من ترسوام؟ منی که یه عمر پای همه چیزتون وایستادم؟ آره آره اصلاً من ترسیدم. من از بچه ای که توی شکم زرم بی حرکت شده ترسیدم. من از این زنی که اینجا بیهوش افتاده ترسیدم. ولی ... نگاه پرتهدید و نفرت باری به صورتم می اندازه و ادامه میده:

- ولی شک نکنید، اگه بلایی سرشون اومده باشه عامل مصیبتش رو رها نمی کنم.

انگشت تهدیدگرس رو پایین میاره و به طرف سانیا میره. لرز به همه ی جون و دلم سرایت کرده. مغزم نبض داره، عین قلبم گوم گوم می زنه. می خندم. خدایا اینجا چه خبره؟ این ها چی بودن که کیاچهر می گفت؟ آقاحمید؟ مرگ مامان؟ مقصر مرگ مامانم منم؟ من؟ دست های بابا دور بازوم پیچیده میشه. کنارم روی زمین زانو زده. دهنش رو به گوشم نزدیک می کنه. صدای گرفته و پر دردش بغض گلوم رو فشار میده:

- ناراحت نباش عزیز بابا. این جوریه که کیاچهر میگه نیست. اون بچه بود که اینا رو شنیده. کاملاً در جریان نیست. یه روز برات همه چیز رو تعریف می کنم. شماها از اصل ماجرا بی خبرید. تو محکم باش پسرکم. دووم بیار.

- تو هیچی نمی دونی بابا...

- من همه چیز رو می دونم پسر. شاید مقصر تمام این اتفاقات سکوت احمقانه ی من بود.

نفسم بند میاد. بابا حتماً داره به موضوع حرف های کیاچهر اشاره می کنه؛ وگرنه بابا چیزی نمی دونه. اگه می دونست که الان این جوریه رفتار نمی کرد. نه بابا نمی دونه. سرم رو با دو دستم می گیرم. بهت زده به جلو خیره میشم. وای اگه بابا روزی بفهمه! عرق سردی روی صورتم می شینه. دنیا دور سرم می چرخه. دست های بابا محکم تر دورم حلقه میشه. سرم رو با دستش می گیره و روی شونه ش می ذاره. عطر وجودش رو نفس می کشم. اگه بابا رو نداشتم تا

الان چی به سرم اومده بود؟ صدای آمبولانس سکوت تهوع آور عمارت رو می شکنه. سانیا رو به بیمارستان منتقل می کنن؛ اما بابا نگاه نگرانش رو از روی من برنمی داره. حس می کنم بین رفتن و نرفتن دودله؛ اما شک ندارم باز هم من بی لیاقت رو به بقیه ترجیح میده، حتی به بچه ی بی گناه توی شکم سانیا که نحسی وجود من دامنش رو گرفته. دستی زیر بازو هام رو می گیره و با قدرت بلندم می کنه. به داخل عمارت می کشونه. نیازی به برگشتن نیست، حسش می کنم. جز بابا کی می تونه باشه؟ تقریباً روی مبل پرت میشم. دست هام رو روی سرم می دارم. مغزم به طرز عجیبی خالی شده. هیچ حسی ندارم. مثل آدمی شدم که اون قدر درد کشیده که در آخر دیگه حسش نمی کنه. من هم همونم، پوست کلفت شدم. تلخ می خندم، به این همه سردرگمی و حال بد. لیوان شربتی مقابلم گرفته میشه. از زیر چشم می بینم.

- بیا بخور بابا.

واکنشی نشون نمیدم. دستی با خشونت بازوم رو از روی صورتم برمی داره.

- گفتم بخور، بگو چشم!

آروم شربت رو مزه مزه می کنم. احساس خلاً عجیبی دارم، حس بی وزنی و تهی بودن. سرم رو به تاج مبل تکیه میدم و لیوان توی دستم رو به بازی می گیرم. کیاچهر از چی حرف می زد؟ من عامل کدوم مصیبتیم که خودم بی خبرم؟ ناگهان مغزم جرقه می زنه. فعالیتش رو به دست میاره و با یه حرکت از جا می پریم. چشم هام رنگ خون می گیرن. بهت زده نگاهم رو به بابا می دوزم. چشم هاش رو با تعجب به رفتار غریبم دوخته. خجالت می کشم.

- اینجا چه خبره بابا؟ کیاچهر چی می گفت؟ من مامان رو کشتم؟ من باعث مرگش شدم؟

نگران و حیرت زده از این همه تفاوت رفتار بلند میشه. چند قدم به طرفم برمی داره.

- کیاچهر هیچ حقیقتی رو نمی دونه.

- بابا راستش رو بگو. چی شده که کیاچهر ازش حرف می زد؟

نفس بلندی می کشه و پلک هاش رو محکم روی هم فشار میده. کت سیاهش خاکی شده و گرد و غبار روش نشسته. یادآوری مرگ مامان هنوز هم براش سخته.

- مادرت بیماری قلبی داشت. تو باعث مرگش نبودی.

- پس چی شد؟

حس می کنم توان ایستادن رو از دست داده و کمرش از بار این درد دوباره خم شده. روی مبل کناریم می شینه و دستش رو روی زانو هاش می داره.

- یادت میاد؟ اون زمان من و همایون و جمشید و حمید شریک بودیم؟

سرم به نشونه‌ی مثبت تکون میدم. به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و چشم‌هام رو به دهانش می‌دوزم. ناخواسته استرسی گنگ ته قلبم رو می‌لرزونه. این ناگهانی یاد اون روزها افتادن حتماً که بی‌دلیل نمی‌تونه باشه.

- می‌خواستیم بزرگ‌ترین شرکت خاورمیانه رو تأسیس کنیم. برند جهانی بشیم و شعبات مختلفی رو توی دنیا گسترش بدیم. میونه‌ی راه بودیم. قوت گرفته بودیم. شرکتمون تازه اسم و رسمی در کرده بود. هر چهار نفر از صبح تا شب جون می‌کندیم و شباً فقط جنازه‌مون به خونه برمی‌گشت، اون قدری که حتی نفهمیدم کی شماها به دنیا اومدید. روزی که مادرتون فارغ شد، من آلمان بودم و درگیر تأسیس شعبه. بهم زنگ زدن و گفتن دوتا پسر به دنیا اومده عین هم، مثل سببی که از وسط نصف شدن.

محو مرور خاطراته. طوری غرق یادآوری شده که انگار که همین الان اتفاق افتاده. لبخند گرم و دل‌چسبی می‌زنه. نفس‌هاش منظم میشه.

- هم خوش حال بودم و هم ناراحت. دلم می‌خواست بینمون. مادرم می‌گفت صدقه بده که از بس سفید و تپل و زیبان این بچه‌ها چشم نخورن.

ناگهان لبخندش جمع میشه. صورتش غمگین میشه و ادامه میده:

- اما من درگیر تأسیس اون شعبه‌ی نفرین شده بودم. مدتی نگذشته بود که پیشرفت چشم‌گیری کردیم. هر چهارتا از بهترین معمارا و نقشه‌کشا بودیم. پول و قرارداد بود که به‌سمتوم سرازیر می‌شد، شرکتای رغیب انگشت به دهن مونده بودن. هرکاری برای زمین زدن ما انجام می‌دادن؛ اما ما روزبه‌روز قوی‌تر می‌شدیم. هیچ راه شکست‌دادنی باقی نداشته بودیم. اتحاد عجیبی داشتیم. پولای شرکت رو به حساب مشترکی انتقال می‌دادیم. مدت‌ها گذشت و پولاً دو برابر شد. همه سرمایه‌ی شرکت توی اون حساب بود تا اینکه...

چشم‌هاش رو می‌بنده. سرش رو پایین می‌اندازه. حتماً گفتن این حرف‌ها براش خوشایند نیست. غم گنگی توی خطوط چهره‌ش نشسته. از یادآوری اون روزها حس بدی توی وجودم رخنه کرده.

- تا اینکه یه اتفاق دور از انتظار و عجیب افتاد. صبح همه به شرکت رفتیم؛ اما جای همایون و پولاً خالی بود. همایون جوری غیب شد که انگار از مادر زاده نشده بود. تموم سهام شرکت با سر سقوط کرد. قراردادها کنسل و شرکتمون ورشکسته شد. کمرمون زیر بار مشکلات له شد. از همه بیشتر من توی شوک فرو رفته بودم. هرگز باور نکردم همایون این کار رو انجام داده باشه. همایون، برادرم، نفس می‌کشید، حسش می‌کردم. چطور می‌تونست همچین کاری کرده باشه و من بی‌خبر باشم؟ جمشید و حمید هم هیچ‌وقت این موضوع رو باور نمی‌کردن. بدون استثنا فکر می‌کردن زیر سر منه. ریشه‌ی اختلافاتمون از همون جا جوونه زد. یه شبه همه‌چیز از هم پاشید. هر کاری کردم ردی از همایون پیدا کنم هیچ اثری ازش نبود. جمشید و حمید با نفرت نگاهم می‌کردن؛ ولی من باز هم باور نکردم کار همایون باشه. همایون هرگز زن و بچه‌ش رو ول نمی‌کرد.

با بهت و دهنی که از تعجب بازمانده تماماً به سمت بابا برمی گردم و زمزمه می کنم:

- مگه همایون زن و بچه داشت؟

- آره؛ ولی هیچ کس باخبر نبود. از ترس بابا جرئت بیاننش رو نداشت...

سرش رو بلند می کنه. نگاهش رو به چشم‌های سؤالی و بهت‌زدهم می دوزه. پاهاش رو جمع می کنه.

- برو آب برام بیار بابا!

بی‌اراده مغزم فرمان میده و از جا بلند میشم؛ اما فکرم درگیر حلاجی گفته‌های باباست. لیوان آب رو به دستش

میدم. روی زمین جلوی پاش زانو می‌زنم. دست‌هام روبه‌روی زانوهایش می‌ذارم.

- بابا بعدش چی شد؟

نفسی تازه می‌کنه و بعد از خوردن آب، همچنان لیوان رو توی دستش نگه می‌داره. ادامه میده:

- اون شب حمید اومده بود. باهم توی اتاق حرف می‌زدیم. حمید داد می‌زد و زمین و زمان رو متهم می‌کرد. چند

سال گذشته بود؛ اما هنوز سرپا نشده بودیم. فقط این وسط ثروت پدری من و همایون بود که جلوی سقوطم رو

گرفته بود. با اون پول سر طلبکارای شرکت رو تا حدی از سرمون باز کردم؛ اما پول به جبران سرمایه و خسارت

شرکت نرسید، هرچند در اصل برعهده‌ی من هم نبود؛ چون به‌ظاهر همایون پول رو برده بود، نه من...

نفس بلندی می‌کشه. دست‌هایش رو توی موهایش فرو می‌بره. بازدمش رو با صدا بیرون می‌فرسته و ادامه میده:

- دوباره زمین خریدم و کار رو شروع کردم. با هزارویک بدبختی شرکت رو سرپا کردم؛ اما دیگه آرزوی جهانی

شدن از بین رفت. بعد از اون هم با خودم قرار گذاشتم وقتی همایون برگشت سهمش از ثروت پدری رو بهش

برگردونم. حمید و جمشید فکر می‌کردن این پول بهره‌ی همکاری من با همایون بوده. حمید داد می‌زد و فحش

می‌داد. نمی‌تونستم آرومش کنم. همون‌جا مادرت از پشت در چیزایی رو شنید که نباید. قلبش مریض بود، پاک و

معصوم و دل‌نازک. طاقت نیاورد. اون شب سخته کرد. هرگز حمید رو به‌خاطر اون شب نتونستم ببخشم.

بغض می‌کنه. کوه بلند و تکیه‌گام از یادآوری درد می‌کشه. من هم پایه‌پاش زجر می‌کشم. چی به سرشون اومده

که بابا رو تا این حد غمگین کرده؟ حس می‌کنم چیزی فراتر از این‌ها اتفاق افتاده. کیاچهر درمورد مرگ... بابا گفت

هرگز نبخشیدتش. نه امکان نداره. اگه موضوع فقط همین بود پس چرا حمید من رو نفرین می‌کرد؟ بعضی مواقع

عجیب دنیای ما آدم‌ها به هم گره می‌خوره و تهش راهی نمی‌مونه جز رویارویی مستقیم.

از بین شلوغی و همهمه‌ی مردم عبور می‌کنم و وارد میشم. تن خسته و دردمند از این روزهام رو به جلو می‌کشم.

یکی از افسرها ازم می‌خواد منتظر بمونم. روی صندلی می‌شینم و دست‌هام رو توی هم قفل می‌کنم. سرم رو پایین

می‌اندازم و به موزاییک‌های نقش قدیم خیره میشم. دیشب، شب سخت و عذاب‌آوری رو تحمل کردم و لحظه به

لحظه‌ش برام مثل یه ماه گذشت. هرچی تلاش کردم بابا چیزی از وضعیت سانیا بهم نگفت. مبدا اتفاقی براشون افتاده باشه و نمی‌خواد بگه؟ مریم‌خانم می‌گفت دیروز بعد از دیدن اون دیوار که با خون روش نوشته شده و خون‌های روی کیک از حال رفته و سرش محکم به ستون سفید عمارت خورده و مهم‌تر از همه اینکه انگار طرف می‌دونسته سانیا بارداره؛ چون دقیقاً روی جعبه نوشته بوده «برسد به دست زن داداش کیاراد» معلومه عزمش رو جزم کرده تا از درون نابودم کنه. این یه هشدار مسلمه. ناغافل زد. این سری از طریق خونواده و عزیزانم داره وارد میشه. باید هرچه زودتر پیداش کنم. گیرت می‌اندازم، مطمئن باش. اگه تا حالا به‌خاطر خودم بی‌اهمیت بودم؛ اما حالا که پای زن و بچه‌ی برادرم رو کشیدی وسط محال ممکنه بذارم قسر در بری.

- آقای مهردادیان؟

سرم رو بالا میارم. افسر پلیس جوونی روبه‌روم ایستاده.

- می‌تونید تشریف ببرید داخل. جناب سروان منتظرتون هستن.

از جا بلند میشم. قدم‌های ناآرومم رو محکم می‌کنم. با شونه‌هایی صاف وارد میشم. سروان با دیدنم از جا بلند میشه.

- به‌به جناب مهردادیان! احوال شما؟

- چه احوالی جناب سروان؟ دغدغه‌ی این روزامون هنوز توی زندانه.

دستم رو به نشونه‌ی احترام به طرفش بلند می‌کنم. بعد از احوالپرسی روی صندلی می‌شینم. دیگه طاقتم طاق شده.

از هر طرف توی زندگیم یه مصیبتی درست شده. اینا هم گیر دادن به کیانمهر بی‌گناه من!

- چرا آزادش نمی‌کنید؟

لبخند کم‌جونی می‌زنه و برگه‌های جلوی میزش رو مرتب می‌کنه. از نگاهش همیشه چیز خاصی فهمید. حتی از این

سؤال بی‌مقدمه هم جا نخورد.

- من حال شما رو درک می‌کنم؛ اما روند پرونده باید طی بشه. برادر شما متهم به قتل دو انسانه.

- با کدوم شاهد و مدرک؟

پرونده‌ای رو باز می‌کنه. نگاه کوتاهی به صورت پرتهاهم می‌اندازه.

- شما امروز برای دونستن روند پرونده اومدید. من می‌تونم تا اینجا بهتون آگاهی بدم که...

تردید می‌کنه. دست‌هاش بی‌حرکت روی میز ثابت می‌مونه. نگاه منتظرم روی صورتش سنگینی می‌کنه.

- یه شاهد پیدا شده که شهادت داده برادرتون رو در حین دستور قتل به شخصی اجیرشده، دیده. ما بر اون اساس

تحقیقاتمون رو شروع کردیم؛ اما چون فرد قاتل هم بعد انجام قتل کشته شده، این احتمال شدت پیدا کرده.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم با تعجب دست‌هام رو توی هوا تکون میدم.

- این یعنی برادر من معاونت در قتل داشته، نه مباشرت! که من مطمئنم توی هیچ کدوم دخالتی نداشته و فقط افتراست. شما نمی تونید براساس حرفای یه شاهدهی که اصلاً معلوم نیست کیه و با چه نیتی اومده برادر من رو مجرم بدونید.

نگاه نافذش روی شونه هام سنگینی می کنه. معلومه تکرار حرف هام روش اثری نداشته یا خودشون از قبل تمام این احتمالات رو بررسی کردن یا...

- برادر شما دشمن خاصی نداشته که بخواد براش پاپوش درست کنه؛ اما باید بدونید برای خود قتل محمد نیست. علت ما قتل نفر دوم این ماجراست. ما احتمال می دیم برادر شما دستور قتل رو صادر کرده باشه و بعد از انجامش، قاتل رو به جای خلوتی از شهر برده و همون جا به ضرب گلوله...

از جا می پریم. فکرم منقبض شده. باورم همیشه همچین مزخرفاتی رو سر هم کرده باشن. چطور می تونن به همین راحتی یه انسان بی گناه رو قاتل نشون بدن؟

- امکان نداره. برادر من هرگز چنین کاری انجام نمیده، اون هم برای یه بحث ساده. نهایتش این بود که اخراجش می کرد، نه اینکه بخواد جونش رو بگیره.

از جا بلند میشه و درست مقابلم می ایسته. چشم هاش رو به نگاهم می دوزه و تأکیدوار جواب میده:

- مویی که توی محل جرم کشف شده دقیقاً با دی.ان.ای برادر شما هم خوانی داشته!
- چی؟

صدای بلندم توی اتاق می پیچه. سروان کلافه دستی به صورتش می کشه. به طرف صندلیش میره و پشت میزش می شینه.

- خودتون رو کنترل کنید.

جلوی میزش می ایستم. دست هام و روش می دارم و به طرفش خم میشم.

- مگه هر جا مویی افتاد دلیل بر قتل میشه؟

- بله درست می فرمایید؛ اما نه وقتی که دقیقاً روی پیراهن مقتول باشه، اون هم وسط یه بیابون که به ندرت گذر انسانی به اونجا میفته!

داره چه بلایی به سرمون میاد؟ چی داره میگه؟ وسط بیابون؟ آخه کیانمهر اصلاً کی فرصت کرد بره اونجا؟

- میشه مال قبل از اون باشه. مثلاً زمانی که قاتل هنوز توی ساختمون بوده با برادر من برخورد کرده و همون جا... خودکارش رو برمی داره.

- وظیفه ی بررسی این احتمالات برعهده ی ماست. ما نهایت تلاشمون رو می کنیم تا حقیقت فاش بشه و قاتل اصلی به مراجع قضایی معرفی بشه.

انگشت های مشت شده رو فشار میدم. دندان هام روی هم ساییده میشه. سعی می کنم خودم رو کنترل کنم. با ظاهری به نسبت آروم تر، سرم رو بلند می کنم.

- میشه ببینمش؟

سرش رو توی برگه های جلوی میزش فرو برده و مشغول یادداشته.
- نه.

- خواهش می کنم فقط چند دقیقه.

در اتاق ملاقات باز میشه. افسری همراهیم می کنه. دیدنش اینجا و توی این وضعیت خیلی برام سخته، این ماجرا عجب مصیبتی شده. آه بلندی می کشم و توی اتاق ملاقات می شینم. دست هام رو روی صورتم می کشم و چشم هام رو می بندم.

- گرفتی خوابیدی؟ منرو باش گفتم داداشم اومده دیدنم، نگو اومده کمبود خوابش رو جبران کنه!

با صدای شوخ لبخند می زنم. سرم رو بلند می کنم. جلوی در ورودی ایستاده؛ اما همین که چشمم به دست هاش می افته، بی اراده لبخندم جمع میشه و جای خودش رو به آه حسرت واری از ته قلبم میده. دست بند نقره ای، چشم های گودرفته ی کبودش، تی شرت مشکی و جسمی که لاغر شده، همه نشون از فشاریه که توی این مدت تحمل کرده. دلم از این نامردی روزگار می گیره.

غم نگاهم رو می فهمه. جلوتر میاد. بی اراده محکم بگلش می کنم. سرش به شونه م می چسبه. سعی می کنه قوی باشه؛ اما من برادرم رو می شناسم، می ترسه. من هم می ترسم، من هم از نگرانی این چندروزه آمون ندارم. دستم رو دور شونه ش محکم فشار میدم و پیشونیم رو روی پیشونیش می ذارم. بعضی مواقع جملات دردی رو دوا نمی کنن. گاهی اوقات باید درد رو فهمید. همیشه ازش حرف زد فقط باید حسش کنی. یه کم ازم فاصله می گیره. دست هام رو روی بازوهاش می ذارم. توی چشم هاش خیره میشم.
- نگران نباش. درستش می کنیم، به هر قیمتی که باشه.

لبخند غمگینی می زنه.

- همه چیز علیه منه.

- همه چیز رو تغییر می دیم، حتی اگه شده...

حرفم رو می خورم. اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست.

- بابا کجاست؟

- رفته شرکت. قرار شد امروز من پیام اینجا...

هر دو به طرف تنها میز وسط اتاق می‌رییم. روی دو صندلیش می‌نشینیم.
 - توی این مدت نبودن من، خرابکاری جدید اتفاق نیفتاد؟ بالاخره باعث و بانیش رو گرفتید؟
 مات نگاهش می‌کنم. مگه میشه؟ چرا به این نکته فکر نکرده بودم؟ از وقتی کیانمهر دستگیر شده دیگه هیچ
 خرابکاری ای توی شرکت رخ نداده. نه گزارشی برای نقشه‌ها داشتیم و نه حسابداری!
 ناخودآگاه یه تای ابروم بالا میره. چشم‌هام رو ریز می‌کنم و با نگاه موشکافانه بهش خیره میشم. سنگینی نگاهم رو
 حس می‌کنه.

- چیزی شده؟ چیزی توی چهره‌ی من جا گذاشتی؟!
 بابا هم هیچ وقت نتونست باور کنه کار برادرش بوده باشه؛ اما تا اینجا به نظر می‌رسه که بوده، تمام شواهد حاکی از
 این امره. نکنه... یعنی امکان داره کار برادر من بوده باشه؟ ولی کیانمهر که هم پول داشت و هم موقعیت، دیگه
 نیازی به این کار نداشت؛ ولی همایون هم پول داشت و هم موقعیت مناسب!
 - چیزی شده، چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟
 - ها؟ چی؟

یه کم تکون می‌خورم و به چشم‌های سردرگمش خیره میشم. با دقت رفتارم رو زیر نظر گرفته. س*سینه‌م رو صاف
 می‌کنم و به پوسته‌ی مقتدرم برمی‌گردم. نگاهش حالت عجیبی پیدا کرده، انگار ذهنش داره درمورد رفتارم
 حدسیاتی می‌زنه. ناگهان تیز میشه و پشتش رو صاف می‌کنه. خودش رو جلوتر می‌کشه و به چشم‌هام زل می‌زنه.
 - نکنه تو فکر می‌کنی...؟

حرفش رو می‌خوره. نگاهش رنگ خشونت گرفته. برادرم من رو بهتر از خودم می‌شناسه. شک ندارم این دفعه هم از
 نگاهم فهمیده چی توی سرم گذشته. لب پایینم رو به دندون می‌کشم و از حس گناه این فکر، چشم‌هام رو به
 میز می‌دوزم.

- واقعاً که احمقی!

پرحرص این جمله رو زمزمه می‌کنه و از جا بلند میشه. به طرف در میره و نگهبان رو صدا می‌زنه. دستم رو زیر
 چونه‌م می‌ذارم و به جلو خیره میشم.

در ماشین رو باز می‌کنم و استارت می‌زنم. درگیر دلهره‌ی مزمنی شدم که از نتیجه‌ش نگرانم. دور و اطرافم داره
 اتفاق‌هایی می‌افته که هرچه زودتر باید ریشه‌شون رو خشک کنم. نباید بذارم اونا به اهدافشون برسن. چند خیابون
 رو می‌گذروم. بعد از دقایقی به مقصد می‌رسم. پاهام رو روی زمین می‌ذارم و نگاه نگرانی به در کرمی خونه

می اندازم. هنوز هم چیزی توی این خونه تغییر نکرده. شاید لازم باشه این دفعه خودم اقدام کنم! دستم رو روی زنگ می ڈارم. بعد از چند دقیقه جواب میده:

- بفرمایید؟

صدای ظریف و دخترونهش توی گوش خشن این روزهام می پیچه. صدام رو بالا می برم:

- منم.

صدای کشیده شدن آهسته‌ی دمپایی روی موزاییک شنیده میشه. در روی پاشنه می گرده.

- بفرمایید داخل. ببخشید تا یه روسری پیدا کنم و ببندم طول کشیده.

- خواهش می کنم راحت باشید.

قدم به داخل حیاط می ڈاریم. نگاهم رو با کنجکاوری به اطراف می دوزم؛ اما خبری از خانم مهرانی نیست.

- مادر نیست؟

- نه. صبح رفت خرید؛ اما هنوز برنگشته.

داخل نمیرم. روی تخته چوبی ایوون می شینم و به باغ کوچیک اما سرسبز روبه‌روم خیره میشم. به تنهایی داخل

میره و بعد از لحظاتی با سینی چایی و شیرینی برمی گرده. لبخند مهربونی می زنه و سینی رو جلوم می گیره.

- مرسی بارانا زحمت نکش، زیاد نمی مونم.

- خونه‌ی ما خار داره کیاراد؟

- خار نه اما...

باز هم خاطرات توی ذهنم مرور میشن و من توان حرف زدن رو از دست میدم. با یه دست گوشه‌ی کتم رو کنار

می زنم و نگاهی به بارانا می اندازم. سرش رو تکون میده و بدون هیچ حرفی داخل خونه میره و بعد از مدتی با یه

جعبه‌ی کوچیک برمی گرده. امروز یه جوریه، لطیفه. مهربونی خاصی توی نگاهشه که قبلاً ندیده بودم؛ اما نوع

مهربونیش عجیبه.

- نگاه کن کیاراد، اینا همه‌ی خاطرات منه.

همه‌ی خاطراتش رو آورده من ببینم؟ چرا؟ آروم در جعبه رو برمی داره. دستش رو اول بین تیله‌های ریخته شده

می گردونه و چندتاشون رو بالا میاره و نگاهشون می کنه.

- با اینا همیشه بازی می کردیم یادته؟

- تو که نه، ما. تو بیشتر بینمون نخودی حساب می شدی.

تک‌خنده‌ی بلندی سر میده و با نازی که تابه‌حال توی رفتارش ندیده بودم، تابی به گردنش میده و به چشم‌هام

خیره میشه. حالت نگاهش مثل همیشه نیست. معذب میشم و سرم رو پایین می اندازم. نگاهم به رژ لب قدیمی‌ای

می افته. برش می دارم و به درش نگاه می کنم. کاملاً از بین رفته و استفاده شده. اینجا بین اسباب بازی هاش چی کار می کنه؟

- این چیه؟

نگاهش برق می زنه. لبخندی می زنه و شونهش رو بالا می اندازه.

- همین طوری. این هم جز خاطراته.

- آشنا به نظر می رسه.

چیزی نمیگه و نگاهش رو بین بقیه‌ی وسایل می گردونه. این وسایل ها چیه نگه داشته؟ عکسی قدیمی در میاره و جلوی چشمهام می گیره. نگاهش حالت خاص و عجیبی پیدا کرده که چیزی ازش سر در نمیارم. فقط حالتی گنگ

به وجودم تزریق می کنه. به عکس خیره میشم. چهارتا بچه ردیف به دوربین زل زده بودیم و شاید این آخرین

خنده‌ی مشترکمون بود. بی اراده دست بلند می کنم و عکس رو ازش می گیرم. برای لحظه‌ای دستم به دستش

برخورد می کنه. نگاهم به صورتش کشیده میشه. اون هم نگاهم می کنه. حس عجیبی بهم دست میده. دستپاچه

میشه. دستش رو می کشه. سریع نگاهش رو می دزده و به عکس توی دستم خیره میشه.

- آخرین بار بود، من و تو و بهراد و کیاشا. بعد از این عکس تا چند سال دیگه عکس مشترکی نگرفتیم.

- روابط بین پدرامون هم خراب شد.

- مادر تو هم از دنیا رفت.

آه بلند و ناخواسته‌ای می کشم. سرم رو بالا می گیرم و بعد از فرو خوردن بغض، دوباره به عکس خیره میشم. صدای

پر از غم و حسرتش توی گوشم زنگ می خوره:

- درد داره یه دفعه تنها شدن. بین مرگ بهراد و بابا فقط هفت روز فاصله بود. خیلی شوک بدی بود. تا مدت ها باورم

نمی شد چه اتفاقی افتاده.

سرم رو پایین می اندازم. دست و پام یخ کرده. عرق از صورتم می ریزه. این دنیا جای خوبی برای من نبود. شاید بهتر

بود اصلاً متولد نمی شدم! من هم این درد رو تجربه کردم. کیاشای من و مادرم هم همین اتفاق برایشون افتاد، چه

درد مشترکی!

- مادر من همون شب بعد از پدر تو فوت کرد.

- عجب سرنوشتی!

غم توی چشمهای میشی رنگش خونه می کنه. نگاه دردمندم رو به چشمهایش می دوزم. صداسش بغض دار شده. درد

توی نگاهش رو می فهمم. سرنوشت بدی دامن خونواده هامون رو گرفت. باید چی بگم تا آروم بشه؟ چی بگم که

بغض توی صداس خشک بشه و قلبش نلرزه؟ چی بگم که سر افتادهش رو بلند کنه. چی بگم که خودم آروم بگیرم؟

- بارانا میای بریم بیرون؟

- کجا؟

- شما بیا.

خواهش توی کلامم تحت تأثیر قرارش میده و مثل آدمی مسخ شده از جا بلند میشه و به طرف اتاقش میره. از جا بلند میشم و دور موزاییک های باغچه قدم برمی دارم. بعد از لحظاتی لباس پوشیده از در بیرون میاد.

- بریم خانم؟

- بریم.

باهم به طرف ماشین راه می افتیم. بین راه سکوت می کنه. نگاهش حالت غریبی داره که گیجم می کنه. مثل پناه بردن از شر درد به خود درده. جلوی رستوران همیشگیم نگه می دارم. باهم به سمت میزها راه می افتیم و روی میز دنج قرارهای همیشگیم می شینیم. منو رو برمی دارم و با نگاه کوتاهی به بارانا میدم که سریع دستم رو پس می زنه و میگه:

- برای من هرچی خودتون می خورید سفارش بدید.

بی تعارف منو رو جمع می کنم. گارسون رو صدا می زنم و غذا سفارش میدم. توی تموم این مدت به رفتارم نگاه می کنه. چیزی نمیگه؛ اما نگاهش پر از حرفه. حرف هایی که من نمی فهمم؛ اما بدجور حسش می کنم. مثل ارتباط دو چشم می مونه، من فقط با احساسش ارتباط می گیرم. درونش لطیف و صافه، پاک و دخترونه ست و من پر از خرده شیشه های باقی مونده از گذر سال هام.

- بابت جداییتون متأسفم. ببخشید؛ اما تازه به ذهنم رسید.

با صداس به خودم میام. جا می خورم و قاشقی رو که بی هدف می چرخوندم روی میز می دارم.

- نه خواهش می کنم. چیز گفتنی و مایه ای افتخاری نیست که مهم باشه، فقط یه جدایی محض و بی هدفه.

نگاهش سوآلی میشه؛ اما به خودش اجازه ای ابراز نمیده. با دیدن نگاهش دل پر حرفم سر باز می کنه. خیلی وقته که با یه جنس لطیف حرف نزدم!

- اصلاً نفهمیدم چی شد. اصلاً نفهمیدم چطوری اتفاق افتاد. همه چیز خوب بود؛ اما ناگهان زد زیر همه چیز. این همه روز عاشقی کردنام به باد فنا رفت. نمی دونم دلی توی سینه ش داشت یا نه؛ اما دل و غرور مردونه ی من...

توان گفتن ادامه‌ی حرف‌هام رو ندارم. نمی‌تونم بگم دل و غرور مردونه‌م رو شکسته. نمی‌تونم جلوی یه دختر این‌طوری درددل کنم و خودم رو ضعیف نشون بدم. روسری آبی‌رنگش رو مرتب می‌کنه و هم‌چنان با تعجب رفتارهام رو زیر نظر گرفته. بعد از دیدن سکوت بی‌هدف من، شروع به صحبت می‌کنه:

- شاید نتونسته عاشقی کنه؛ آدما رو همیشه قضاوت کرد.

دستی به موهام می‌کشم و آه بلندم رو بیرون می‌فرستم. برای همه شاید ممکن باشه؛ اما ماندانا کسی نبود که عاشقی کردن رو بلد نباشه.

- این مال وقتی که همه‌چیز بد باشه. نه وقتی که احساس می‌کنی خوشبختی بعد سال‌ها بهت رو کرده، یهو بدون هیچ دلیل همه‌چیز رو به هم می‌زنه. بعد از اون روز اون قدر اتفاق پشت اتفاق افتاد که حتی فرصت نکردم بپرسم چرا.

لیوان روی میز رو برمی‌داره و به دهنش نزدیک می‌کنه.

- چرا واقعاً ازش نمی‌پرسید؟

لیوان رو روی میز می‌ذاره و منتظر نگاهم می‌کنه. نیشخند ناخواسته‌م از نگاه دقیقش دور نمی‌مونه. ماندانا با من چی کار کردی که حتی یادآوری تو و رفتارت برام عین درد شده؟ عین یه کابوس توی اوج بی‌خوابی، من با تو چی کار کنم که این‌طوری زندگیمون رو به هیچ فروختی؟ چی کار کردی که من شدم یه سر باخت و تو... تو وسط این ماجرا باختی یا برد کردی؟ سرم رو تکون میدم. باید حرف رو عوض کنم؛ چون نمی‌تونم دیگه بیشتر از این تحمل کنم. گارسون به دادم می‌رسه و توی همون لحظه غذا رو میاره. به صورت دخترونه‌ش خیره میشم. چرا این‌قدر غیرقابل کشف و در عین حال قابل‌اعتماده. یه چیزی در درونشه که نمی‌تونم درکش کنم؛ اما وجود داره و من رو به‌طرف خودش می‌کشه. قاشق رو بالا میارم. هنوز توی دهن نداشتم که با دیدنش خشک میشم. این اینجا چی کار می‌کنه؟ بارانا رد نگاهم رو دنبال می‌کنه و به پشت برمی‌گرده. چشم‌های حیرت‌زده‌ش از همین‌جا مشخصه. اینجا چی کار می‌کنه، چرا تنه‌است؟ قاشق رو روی میز می‌اندازم. حس آدم خیانتکاری رو دارم که درست توی صحنه‌ی جرم‌گیریش انداخته باشن؛ اما چرا؟ یعنی هنوز برام مهمه؟ نه نه نباید برام مهم باشه. صیغهی بین ما خیلی وقته تموم شده، اون هم به بدترین شکل! پوزخند تلخی گوشه‌ی صورتم جا خوش می‌کنه. نگاه غریب ماندانا پوزخندم رو می‌بینه و سر پایین می‌اندازه. غذا وسط گلویم گیر کرده و دیگه پایین نمیره. الان وقتش نبود. بارانا نگاه کنجکاوش رو آزادانه بینمون به حرکت در میاره. از جا بلند میشم. ماندانا با دیدن حرکت سریع از روی صندلی بلند میشه و به‌طرف در میره. پا تند می‌کنم و اسمش رو صدا می‌زنم. به‌سمت ماشینش راه می‌افته. به چه حقی فرار می‌کنه و صدازدن‌هام رو نشنیده می‌گیره؟ میونه‌ی راه از پشت می‌کشمش. سکندری می‌خوره و به عقب برمی‌گرده. با خشم دستم رو پس می‌زنه و توی صورتم براق میشه.

- ولم کن.

اخم، ابرو هام رو بهم پیوند زده.

- کجا داری میری؟

- به تو ربطی نداره. تو چی کاره‌ای؟

بازوش رو محکم تر فشار میدم. از درد صورتش جمع میشه؛ اما بروز نمیده. با نگاهی عصبی بهم خیره میشه.

دندون هام رو روی هم می سابم و می غرم:

- به من ربط داره ماندانا.

به چشم های عصبیم زل می زنه و میگه:

- از اینجا به بعد راه من و تو جداست.

- بس کن.

با طعنه و حرص جون گرفته ی توی صداش، عصبی میگه:

- برو با بارانا جون خوش بگذرون. تنها مونده نگرانت میشه!

مکت می کنه، با صدایی تحلیل رفته و کم جون که دلم رو می لرزونه ادامه میده:

- قدیما گفته بودی جز من کسی رو به پاتوق دنجت نمیاری.

بازوش رو از دستم جدا می کنه و میره. مات و بی حرکت به رفتنش خیره میشم. مرد باشی و ندونی چه اتفاقی برای

زندگیت داره می افته؟ مرد باشی و لرزش چشم های زن سابقت رو شناسی؟ چرا این قدر رفتارهاش متفاوته؟ چی شد

که دیگه من رو نخواست؟ الان به بارانا حسودی کرد یا به من طعنه زد؟ با یادآوری بارانا به سمت رستوران حرکت

می کنم. با دیدنم نگاهش رنگ تعجب می گیره؛ اما سعی می کنه چیزی نپرسه. می فهمم یه کم معذب شده.

- به خاطر تو نبود بارانا.

سرش رو بالا میاره. چیزی نمیگه و مشغول بازی با محتویات بشقابش میشه.

- شما که رفتین غذا رو آوردن. صبر کردم تا برگردید.

تازه حواسم جمع میشه و نگاهم به میز چیده شده و رنگین می افته. با کلافگی پف آرومی می کشم.

- شرمنده اصلاً حواسم نبود. بخور بارانا، شروع کن. نباید منتظر من می موندی، غذات یخ کرد.

براش از کباب های روی میز می کشم و هرچند خودم تمایلی به غذا خوردن ندارم؛ اما به خاطر راحتی بارانا شروع

می کنم. بارانا هنوز از بهت دیدن ماندانا و رفتار من درنیومده. بیشتر با غذاش بازی می کنه تا اینکه بخوره. بهت هم

نه! انگار توی فکره؛ ولی اخم هاش از همون اول توی هم گره خورد. حتماً اون هم حس بدی بهش دست داده.

- بخور بارانا. چرا این قدر تو فکری؟

- چیزی نیست. دارم می خورم ممنون.

- می خوام ببینمش.

- برو پسر جان دیگه این اطراف نبینمت. برو اگه آقا بیاد خونت رو می ریزه.

پوزخند صدا داری می زنم و توی صورت میان سال خدمتکارشون خیره میشم.

- پس آقاتون قاتل هم بوده و ما خبر نداشتیم! بچه می ترسونید؟

- راحت رو بکش و برو.

حرص و عصبانیت توی کلامش از چند دقیقه ای که دم در خونه شون ایستادم و منتظرم بالاخره مجوز ورود صادر بشه، نشأت گرفته و من تا به هدفم نرسم از اینجا تکون نمی خورم. همین چند دقیقه ای هم که حرمت نگه داشتم و

سکوت کردم بیشتر از حدشون بود. تصمیم رو جزم می کنم و با قدم هایی بلند به سمت در حرکت می کنم. مادر

ماندانا با ترس به صورت خشن و جدیم نگاه می کنه. کنار در اصلی سالن ورودیشون ایستاده. مقابلش می ایستم.

قدش به زور تا شونه م می رسه. داد بلندی می کشم و می غرم:

- برو کنار. تا یه ثانیه دیگه جلوی در باشی هیچ تضمینی نمیدم که همین قدر آروم باشم و هر کسی من رو

نشناسه تو می دونی وقت عصبانیت به چی تبدیل میشم. من از این در داخل میرم و تو هم حق نداری پشت سرم

بیای.

از غرش کلام و رگه های قرمزی که توی چشم هام ریشه زده، جا می خوره و با ترس کنار میره. با لگد محکمی در

رو باز می کنم و به سمت اتاقش میرم. دستی روی کاغذیواری های نقره ای و سفید مزخرفشون می کشم و تنم رو

بالای پله ها می کشونم. خاطره ای آخرین باری که به این خونه اومدم توی مغزم جون می گیره. از همون زمان یه

چیزهایی حس کرده بودم؛ ولی چه ساده از رفتارهاش گذشتم و ندیدم. با فشار شدیدی در رو باز می کنم. محکم به

دیوار می خوره و برمی گرده. بی اهمیت به جلو قدم برمی دارم. ماندانا غافلگیرانه و با ترس از جا می پره و نگاهم

می کنه. به صورت ترسیده ش خیره میشم.

- خوش حالی نه؟ هدفت چی بود؟ چرا بله گفتی وقتی...

هنوز از شوک در نیومده. مثل گذشته نیست. برخلاف همیشه لاغر شده و لباس های مد روزش رو نپوشیده، فقط

بولیز و شلوار راحتی تنشه. زیر چشم هاش گود افتاده؛ اما چرا؟ مریض شده یا از دوری من... اجازه ای این فکر رو به

خودم نمیدم. ماندانا ذره ای به من علاقه نداره، اگه داشت که این جوروی خاروخیفم نمی کرد. اگه داشت که جلوی

برادر و خونواده م این طور غرورم رو نمی شکست نداشت، آره دوستم نداشت.

- فقط اومدم بپرسم چرا؟ اون قدر بهت بدی کرده بودم؟ می دونی تا چند وقت پیش عاشقت بودم؛ اما از اون شب به بعد توی وجودم شکستی. می دونی دقیقاً از کی؟ از همون وقتی که غرورم رو شکستی. نه به عنوان یه مرد، به عنوان کسی که باورت کرده بود.

از یادآوری اون شب، پلک هام رو محکم روی هم می بندم و لب هام رو فشار میدم. هنوز هم باورش برام سنگینه. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم تنش های روح متلاطمم رو بروز ندم.
- من ... من ...

نمی تونه حرف بزنه و از ادامه ی جمله اش منصرف میشه. چونه اش داره می لرزه و نمی دونم برای چی، نگاهش رنگ دیگه ای داره، یه معنی متفاوت؛ اما دقیق نمی تونم بفهمم. شاید دارم اشتباه تصور می کنم؛ اما من هنوز هم نتونستم رفتارهای اخیر ماندانا رو باور کنم. به طرفش قدم برمی دارم. مقابلش می ایستم و تیر نگاهم رو به چشم های مشکینش می زنم.

- تو چی؟ هان؟ چی می خوای بگی؟ چی داری بگی؟ چرا همه چیز رو نابود کردی؟ همه چیز خوب بود ماندانا. من و تو باهم خوب بودیم، نبودیم؟ چی می خواستی از من که برآورده نشد؟ چی گفتی که انجام نشد؟ ناگهان صورت ترسیده و آرومش برق می زنه. چشم هاش رو توی حدقه می چرخونه. نگاهش رنگ خشونت گرفته. عصبانی شده.

- برو بیرون. اصلاً تو برای چی اومدی اینجا؟ مگه جوابت رو نداده بودم؟ اصلاً چه دلیلی لازم داره، همین که نمی خوامت کافی نیست؟ بس نیست که بری؟ بری و پشت سرت رو هم نگاه نکنی؟ این همه تغییر رفتار و حالتش برای چیه؟ چرا این قدر... نمی دونم چرا رنگ نگاهش با گفته هاش فرق داره. ماندانا کی این همه مرموز شد که من نفهمیدم؟ از کی تغییر کرد و عوض شد؟
- برو بیرون.

دستش رو به طرف در گرفت. وقتی می بینه از جا تکون نمی خورم بهم نزدیک میشه. گوشه ی کتف رو می گیره و به طرف در می کشه. توی سکوت به دستش نگاه می کنم. از کی ماندانای من نمی تونه مچم رو بگیره؟ چی کار کردی ماندانا که این طور برای هم غریبه شدیم؟ چی کار کردی که دیگه چیزی از ما بودنمون باقی نمونه؟ بد کردی ماندانا! به هردومون بد کردی. زورش افاقه نمی کنه. ذره ای از جا تکون نخوردم. خسته از تقلای بی فایده، به طرفم برمی گرده.

- چرا نمی فهمی؟ چرا نمی فهمی باید بری؟ چرا نمی فهمی وقتی میگم برو یعنی چی؟ بابا خسته ام کردی. تو چرا این قدر سیریشی؟

سیریش! عجب! تو چه می فهمی من چی میگم؟ سطحی نگر شدی. می خوای به زور هم که شده نفهمی چی میگم؟
سرم رو پایین می اندازم و ناخواسته اوج صدام فروکش می کنه و پایین میاد.

- من نمی فهمم ماندانا. من هنوز هم تو رو نفهمیدم. هنوز هم نمی دونم چی می خوای و چی شد، فقط می دونم بدجور خراب کردی. اون قدری که دیگه حتی اگه پشیمون هم بشی راه برگشتی برات وجود نداره. من فقط یه بار به آدمای اعتماد می کنم. دفعه ی بعدی دیگه برای هیچ کسی وجود نداره.

دلیم آغوش تو رو می خواد. دوباره بازوهات رو دورم نگاه دار. دوباره سرت رو روی شونه هام فرو ببر و توی گردنم نفس بکش. بذار عطر موهاش توی نفس هام خونه کنه.

به طرف در برمی گردم و پشت می کنم؛ اما باید جمله ام رو کامل کنم و بعد برم.

- می دونستی با نفسات آروم می گرفتم؟ می دونستی ریتم نامنظم قلبم با گرمای بودنت آروم می شد؟ همه چیز رو نابود کردی دختر. از این به بعد تو برای من تمومی.

شرم و بغض رو توی چشم هاش می بینم. هاله ای از اشک و بهت توی چشم هاش جوونه زده. غرق حس های متضادی شدم که از نگاهش نشأت می گیره. نمی فهمش و اون هم من رو نمی فهمه. صدایش التماس گونه میشه؛ اما لحنش خشنه. نگاهش درد داره و کلامش زهر!

- دیگه نمی خوام ببینمت فهمیدی؟ برو دیگه هم این طرفا پیدات نشه.

مکت می کنه. دستی به موهای سیاه پریشونش می کشه و با التماس نگاهم می کنه.

- خواهش می کنم برو کیاراد.

باز هم من رو پس زد. غمی توی نگاهش که نمی فهمم. خشمی توی کلامش که درک نمی کنم، فقط می دونم این

آدمی که روبه روی من ایستاد مثل گذشته نیست. یه آدم غمگین پر از خشمه. نمی دونم از چی داره می سوزه و

می لرزه؛ اما این آدم داغون تر از این حرف هاست. دیگه نمی تونم این فضای خفقان آور مزخرف رو تحمل کنم.

بی حرف دستگیره رو فشار میدم و با قدم های بلند از خونه شون بیرون می زنم. توی ماشین می شینم. زنگ گوشی به

صدا در میاد. الان اصلاً حال هیچ کسی رو ندارم. این دیگه کیه؟ با بی میلی گوشی رو از جیب در میارم. هم زمان

استارت می زنم و با دست دیگه اتصال رو برقرار می کنم.

- پسرم؟

- بابا شمایی؟ جانم؟

صدایش گرفته ست و حالتش لرزی به دلیم می اندازه. حس بدی بهم دست داده. این حالت صدا بابا خوب نیست.

- چیزی شده بابا؟

- نگران نباش. کیارادجان کجایی؟

- بیرونم.

- بیا پیش من، کارت دارم. آدرس رو برات پیامک می کنم.

بدون توجه به من گوشه‌ی رو قطع می کنه. با بهت به صفحه‌ی گوشی خیره میشم. برخلاف جملاتی که سعی می کرد توی آرامش بیان کنه، اون اقتدار همیشگی رو نداره و صداسش محکم نبود. وقتی این جور حرف می زنه و لحن بیانش غمگین نشون میده؛ یعنی اتفاق بدی افتاده. صدای گوشی بلند میشه. نگاهی به آدرس می اندازم. نوشته «کافه رستوران بهارستان» این همون جاییه که گاهی برای خلوت پدر و پسریمون انتخاب می کنه. پام رو روی گاز فشار میدم و به طرف مقصد می رونم. جلوی بهارستان می ایستم. جایی برای پارک نیست. چند کوچه بعدی پارک می کنم و پیاده راه می افتم. باید افکار منفی رو از خودم دور کنم و فقط به جنبه‌های مثبت فکر کنم؛ اما مگه با وجود این دلهره‌ای که به جونم افتاده امکان پذیره؟ در کافه رو باز می کنم. چندتا سر هم‌زمان به طرفم برمی گردن و مشغول تجزیه و تحلیل ظاهر من میشن. بی اهمیت از بین نگاهشون حرکت می کنم و به قسمتی که همیشه می نشستیم، نگاه می کنم. از پشت قامت رشید بابا رو می بینم. مثل همیشه کتوشلوار مشکی رنگش رو پوشیده. یه دستش رو روی میز گذاشته، با انگشت‌هایی دور لیوان رو لمس می کنه و با یه دست دیگه‌ش گوشه‌ی کتتش رو کنار زده و تصویر جذابی از یه مرد میان سال، گوشه‌ی دنج کافه به جا گذاشته. هیچ وقت سنش رو نشون نداد، نه رفتارش، نه چهره‌ش. ما در کنارش بیشتر شبیه برادران کوچک‌تر به نظر می رسیم، تا فرزند! با صدای قدم‌هام مثل همیشه تند و تیز به عقب برمی گرده. می دونم حواسش به همه چیز هست. رزمی کار بوده. با دیدنم لبخند کم‌رنگی می زنه.

- بشین بابا!

صندلی کنارش رو عقب می کشه. پشت به همه‌ی کافی می شینیم. روبه‌رومون مجسمه و دیواره. تعجب می کنم از اینکه چرا بابا برای اولین بار پشت به همه نشسته. تا جایی که یادم میاد جوری می نشست که بتونه همه‌جا رو هم‌زمان زیر نظر داشته باشه؛ اما این سبک جدید بوی خوبی نمیده.

- برادرم فقط دو سال از من کوچیک‌تر بود. همیشه با هم و همراه بودیم؛ اما مادرم می گفت تو بزرگ‌تری و باید تموم حواست به برادرت باشه و این قدر این جمله رو تکرار کرده بود تا همیشه حس می کردم همایون به من وصله و من مسئول تمام اتفاقات زندگیشم. این باعث شد که همیشه ازش حمایت کنم و حتی جایی که حقی باهاش نبود به‌زور اوضاع رو به نفعش برگردونم. کوچیک بودم و بی تجربه، نمی دونستم این رفتارم برای بزرگ‌سالی‌ش چه عواقبی می تونه داشته باشه. هیچ وقت نذاشتم خودش مسئولیت اشتباهاتش رو بر عهده بگیره و ببینه چه کرده. نتیجه‌ش شد یه آدم بی مسئولیت، یکی که هم پول داشت و هم حمایت و به هیچ صراطی مستقیم نبود. این اواخر دیگه کاراش برام آزاردهنده شده بود.

دستی بین موهای مشکی جوگندمیش می کشه. سرش رو با افسوسی که از نگاهش پیداست تکون میده. بی هدف دستش رو دور فنجون چایش می کشه. غرق خاطراتی شده که انگار دوستش نداره یا از بیانش...
- از هیچ کاری ابایی نداشت و خیالش بابت همه چیز راحت بود. می دونست من همیشه هستم تا خرابکاریاش رو جبران کنم و پدری که بی اندازه پول به پاش بریزه. یه آدم سرخوش و بی خیال افراطی شده بود. به هیچ چیزی پایبندی نداشت. فقط ۲۲ سالش بود که یه روز اومد خونه. برای اولین بار بود می دیدم سردرگم و حیرونه. با ترس به اتاقش پناه برد. هرچی صدایش می زدم جواب نمی داد. آخرش با هزار بدبختی راضی شد و در رو باز کرد؛ اما چه در باز کردنی! کاش هیچ وقت اون روز دنبالش نرفته بودم!

دستی به پیشونیش می کشه و برای لحظاتی مکث می کنه. انگار از گفتن حرفهایی که می خواد بزنه چندان راضی نیست و خاطرات بدی رو توی ذهنش تداعی کرده. با کلافگی لیوان چایش رو بالا می بره. بابا گفت برادرش دو سال کوچیک تر بوده. جالبه که کیانمهر هم دو سال از من کوچیک تره؛ اما برعکس همایونه. تا جایی که یادم میاد آدم مسئولیت پذیری بارش آوردیم و همیشه خودش مسئول کارهاش بوده، نه من. من حمایتش می کردم؛ اما نه در حدی که خیالش راحت باشه و بتونه هر کاری دلش خواست انجام بده. کیاچهر هم که دیگه از اون طرف بوم افتاده بود و با ما کاری نداشت. بابا دستش رو از روی لیوان برمی داره. سرش رو صاف می کنه و غرق در خاطرات قدیمی، زمزمه وار ادامه میده:

- رفتم داخل اتاقش. رفتاراش ترسیده و هیستریک بود. شک نداشتم این دفعه دیگه خرابکاری بدتری در پیش داریم. بعد از مدتی بالاخره زبون باز کرد و گفت بچه دار شده، اون هم از یه دختر غریبه ی آشنا، دختری که باباش دشمن قدیمی بابامون بود. شوکه شده بودم و هزار افکار مختلف به ذهنم هجوم آورده بودن. پرسیدم «یعنی چی؟ درست بگو.» که زبانش باز شد و گفت مدتی با دختری دوست شده بوده. به کمک یه نفر بدون اینکه به کسی خبر بده دختره رو به عقد خودش درمیاره. می گفت دوستم گفته این کار مشکلی ایجاد نمی کنه و کسی هم باخبر نمیشه. دختره هم از بس عاشقش بوده قبول می کنه. مخصوصاً به خاطر شرایطی که داشته و فکر می کرده این طوری...
گفت دختره چهار-پنج ماهه بارداره و حالا برادرش فهمیده. می دونستم اگه بابا از این قضیه بویی ببره و خبرش جایی بیچه، خودش رو که دار می زنه هیچ، آبرو حیثیت هم دیگه برامون نمی مونه. توی اون دوره این چیزا قباحت خیلی بیشتر از الان بود. دختر رو زنده نمی داشتن و پسر رو تا می خورد می زدن. تصمیم گرفتم بینم چطوری میشه قضیه رو بی سروصدا جمع کرد تا کسی بویی نبره. رفتم دنبال برادر دختره که آشنامون بود. اولش خیلی عصبی بود. ده بار بهم حمله کرد؛ اما هر بار دستاش رو محکم می گرفتم و می غریدم «این موضوع با داد تو و کتک خوردن من و اون دو نفر حل نمیشه. بیا فکرامون رو رو هم بذاریم و مشکل رو جوری حل کنیم که نه کسی از فامیل تو بویی ببرن و نه کسی از آشناهای خاندان ما.»

آه بلندی می کشه و بی هدف قاشق رو توی فنجون به گردش در میاره. درک می کنم. اصلاً تکرار اون روزها براش خوشایند نیست.

- خوشبختانه یه نیمچه فهمی داشت و عقلش می رسید این چیزا با دعوا و درگیری فقط باعث آبروریزی بیشتر میشه. بالاخره قبول کرد و دونفری فکرمون رو روی هم گذاشتیم. آخرش قرار بر این شد که دختره رو قبل از اینکه کسی ببینتش بفرستیم برای مدتی با همین برادر و زنش برن شهر دیگه. خوشبختانه یا متأسفانه مادر و پدر دختر زنده نبودن تا بویی از این ماجرا ببرن و کارمون سخت بشه. فردای اون روز فرستادمشون رفتن. قرار شد بچه به دنیا بیاد؛ چون ما هیچ کدوم توان کشتن اون بچه رو نداشتیم. از چهار ماه هم رد شده بود و بچه دیگه روح داشت. مدت ها گذشت و بچه به دنیا اومد. با بابا صحبت کردیم که رضایت به ازدواج این دو نفر بده. بابا که از هیچی خبر نداشت؛ اما به خاطر کینه‌ی قدیمی که از پدر اون دختر داشت قبول نمی کرد. هرچی اصرار کردیم نشد و بابا رضایت نداد. حالا مونده بودیم باهاشون چیکار کنیم که داد برادر پری هم دراومد. می گفت باید بچه تون رو ببرید و طلاق خواهرم رو بگیرم. همایون هم علاقه‌ی زیادی به پری نداشت که براش مهم باشه؛ اما مهر بچه به دلش افتاده بود، فقط به خاطر داشتن اون می خواست با پری ازدواج کنه. اوضاع بدجور بهم ریخته بود، از طرفی فشارای برادر پری و التماسای مظلومانه‌ی خودش، از طرفی هم قدرت مطلق بودن بابا و بی‌اختیاری ما دوتا. آخرش یه روز مجبور شدم تصمیم بگیرم که...

نفس عمیقی می کشه و بعد از خوردن جرعه‌ای از چایی ادامه میده:

- دیدم این جور ی فایده‌ای نداره. بچه داره بزرگ میشه و فرصت حتی عروسی رسمی گرفتن هم از هر دوشون گرفته شده. تصمیم گرفتم اون بچه رو خودم بزرگ کنم و به کسی نگم چه اتفاقی افتاده. برادر پری به شدت با این تصمیم موافقت کرد. همایون هم دیده بود چاره‌ای نداره و از طرفی عاشق بچه‌ش بود، فهمید این طوری براش بهتره و می تونه حداقل توی خاندان خودمون با احترام و خیال راحت نگهش داره، قبول کرد. فقط پری التماس می کرد بچه‌ش رو ازش نگیریم؛ اما توی اون لحظه هرگز به التماسای اون اهمیت ندادم، فقط هدفم مهم بود و آبرو. التماسای پری چه اهمیتی داشت!

تپش‌های قلبم نامنظم شده. نفسم بالا نیامد. یعنی کدوم یکی از ما... نه نه... قاعدتاً من نباید بترسم؛ چون تا جایی که یادم میاد ما دوقلو بودیم. بابا خودش گفت خبر تولدمون رو از آلمان شنیده؛ پس چرا دلهره دارم؟ اصلاً اون بچه کجاست؟ چه بلایی به سرش اومده؟ شاید اصلاً زنده نیست و توی بچگی مرده. آره همین باید باشه؛ وگرنه جور دیگه‌ای نمی تونه ممکن باشه. یعنی نباید باشه! با صدای بابا از فکر بیرون میام:

- ذره‌ای به گریه‌هاش اهمیت ندادم. بچه‌ی شیرخوارش رو از دامنش بیرون کشیدم و با خودم به عمارت آوردم. همیشه برای خودم قدرت و حرمتی داشتم و مادرت عاشقم بود. براش توضیح دادم و از اونجایی که قلب مهربونی

داشت برای جلوگیری از آبروریزی و آواره شدن بچه قبولش کرد و مهرش به دل مادرت افتاد. اون قدر دوستش داشت که بعد از مدتی من هم یادم رفت برادرزاده‌مه. اون قدر براش احترام قائل بود که من هم ناخواسته براش پدر شدم. وقتی شروع کرد به چهار دست و پا رفتن من و مادرت بودیم که هواش رو داشتیم، وقتی اولین قدمش رو برمی داشت ما عین سایه مواظبش بودیم و ذوق می کردیم. آخرش دیگه تبدیل شد به همه چیزمون. دیگه نمی تونستیم ازش دل بکنیم. وقتی برای اولین بار گفت «بابا» دیگه نتونستیم ازش دل بکنم. بدجنس شده بودم. نداشتیم همایون بعدها که دوباره ازدواج هم کرد بتونه به دستش بیاره. هر بار که گفت تهدیدش کردم و گفتم برو. مادرت باردار شد، همایون با شنیدن این خبر باز هم سراغم اومد و من این بار با لحن بدتری بیرونش کردم و گفتم «نمی تونم ازش دل بکنم. دیگه برای ما پسرمون شد و حتی اسمش رو هم ما انتخاب کردیم. دیگه دیره همایون.» می دونم بد کاری کردم و تاوان سختی هم براش دادم؛ اما من هم نیت بد نبود، بهش وابسته شده بودیم. توی این دنیا هیچ چیز برام باارزش تر از آرامش مادرت نبود. اگه کیاچهر رو ازش می گرفتم به هم می ریخت. راستش چند بار که وجدانم خیلی بهم فشار می آورد، حرفش رو پیش کشیدم؛ اما مادرت بی تاب می شد. حتی همایون سعی کرد بچه‌ش رو به زور ببره؛ اما با دیدن وابستگی شدیدی که کیاچهر به ما داشت و همین طور شناسنامه‌ای که من به نام خودمون گرفته بودم و... نتونست کاری از پیش ببره. آخرش هم ما هیچ وقت اون بچه رو برنگردوندیم و همایون هم هیچ وقت من رو نبخشید.

«خدایا باورم نمیشه! یعنی کیاچهر برادرم نیست؟ یعنی تموم این سال‌ها اون فقط پسرعموم بوده؟ بابا چطور تونست یه همچین کاری بکنه؟ بابا، کوه گذشت و صبرم، بچه‌ای رو به باباش برنگردونده. خدای من چه خبره؟ باورم نمیشه. چرا این طوری شد؟ چرا الان داره بابا اینا رو بهم میگه؟ این حق ما نبود که زودتر بدونیم؟ یا حتی حق کیاچهر که بتونه زودتر بفهمه؟» سرم رو محکم با دو دست فشار میدم. تموم این سال‌ها کیاچهری رو برادر می دونستم که در اصل پسرعموم بوده. نمی فهمم، هیچی نمی فهمم. الان بعد اون مصیبتی که با ماندانا داشتیم وقت این حرف‌ها نبود. ناگهان سرم رو بالا میارم و به چشم‌های بابا خیره میشم. کاش همه چیز دروغ باشه! کاش واقعیت نداشته باشه! بابای من نباید...

- بابا؟

عجز و التماس نگاهم رو می فهمه. سریع حرفم رو قطع می کنه و میگه:

- نپرس پسر. از کاری که کردم پشیمونم؛ اما چه فایده؟ دیگه برای هر افسوس‌دی‌دیر شده.

آه بلندی می کشه و سرش رو پایین می اندازه. شرم می کنه یا عذاب وجدان داره؟ نمی دونم؛ اما درست نیست. این ماجرا از اول پایه‌هاش سست بوده. بعد از چند ثانیه سکوت سختی که به هر دو مون گذشت، سرش رو بالا میاره و به چشم‌هام خیره میشه.

- کیاچهر هیچی از ماجرا نمی‌دونه، مبادا حرفای امروز من رو برای کسی بازگو کنی. امروز تموم این حرفا رو با اینکه برای خودم بیانش خیلی سخت‌تر از اون چیزی که تو داری فکر می‌کنی بود؛ اما همه رو گفتم فقط به‌خاطر اینکه تو بدونی کجا ایستادی. خوب به حرفام گوش بده، چیزی می‌خوام بهت بگم که با شناختی که از تو دارم درکش برات آسون نیست. پسر کم می‌دونم عذاب می‌کشی، می‌دونم برخلاف ظاهر مقتدر و محکمی که به خود می‌گیری به‌شدت احساساتی و حساسی؛ اما...

رنگ نگاهش عوض میشه. ناگهان تبدیل به آدمی جدی میشه، مقتدرانه به چشم‌هام خیره میشه و شمرده و تهدیدوار زمزمه می‌کنه:

- حق نداری بعد شنیدن حرفای من به‌هم بریزی کیاراد، می‌فهمی؟! حق نداری به هم بریزی! حق هم نداری جا بخوری یا کم بیاری! کوچک‌ترین واکنشی نشون بدی جلوی همه این آدم‌ها جوری می‌خوابونم توی گوشت که نتونی از جات بلند بشی.

حیرتم دو برابر میشه. «کدوم حرف‌ها؟ منظورش چه واکنشه؟ خدایا باز چه اتفاقی افتاده؟ باز کجای زندگی من لنگ شده و لگد روزگار خورده که بابا با زور تهدید می‌خواد جلوی شکستتم رو بگیره؟ باز چی شده؟ خدایا امون بده. د روزگار لامصب یه جایی این دور سرنوشت رو نگه دار! همیشه که همیشه علیه من بچرخه. یه جا تمومش کن خدا!» صدایش کنار گوشم زنگ می‌خوره و از بهت بیرونم میاره.

- ههم این حرفا رو زدم تا بدونی اون بچه برادرزاده‌ی تو نیست و از همه مهم‌تر اینکه باید بدونی بچه از اول ضعیف بود و دکتر پیش‌بینی می‌کرد زنده نمونه. به همین خاطر سانیا خونه‌نشین شد و در مطبش رو بست. اینا رو گفتم؛ چون باید می‌فهمیدی. دیگه نمی‌خوام مثل گذشته با نگفتن حقیقت بشینم و نابودشدن روحت رو تماشا کنم. قبلاً اشتباه کردم و حق دیگران رو به بچه‌م برتر دونستم و رازی رو برملا نکردم؛ اما دیگه اون اشتباه رو نمی‌کنم. گفتم که بدونی ماجرا چیه و تو مقصر این حادثه نبودی، تو گناهی نداشتی که یکی دیگه بی‌وجدان بود و اون نوشته رو روی دیوار نوشت و اون کیک رو فرستاد. تو مقصر نبودی که چشمای سانیا از ترس سیاهی رفت و سرش به ستون خورد و بچه از دست رفت. الان فقط باید دنبال باعث و بانیش بگردیم کیاراد.

- دنبال کی بگردیم؟ چرا؟ چی شده بابا؟ داری چی میگی؟ نگو این بار هم من باعث شدم! نگو نحسی من باز هم دامن آدمی رو گرفته!

چهره‌ی بابا برای لحظه‌ای عصبانی و برافروخته میشه و بی‌هوا می‌غره:

- بس کن کیاراد، خودت رک جمع کن! از کی خرافاتی شدی و به این خزعبلات اعتقاد پیدا کردی؟ نحسی چیه پسر؟ کار دنیا روی این خرافات نمی‌چرخه.

چیزی توی قلبم فرو می ریزه. یه جایی وسط قلبم خالی شده. نفسم گرفته و پشت دیوار بغضم اسیر شده. نا نداره بیرون بزنه. خود من هم دیگه نا ندارم نفس بکشم. «این بار دیگه نه! خدایا باز داره چه اتفاقی میفته؟ این دیگه چه مصیبتی بود که روی تموم بدبختیام آوار شد؟» از خشم و نفرت دندون هام به هم ساییده میشه. لعنت به کسی که باعث این بلا شد! خودم نابودش می کنم و از روی زمین برش می دارم. با خشم مشتتم رو به میز می کوبم و از جا بلند میشم. صدای با صدای بدی از پشتم می افته و توجه اطرافیان جلب میشه، فریادی می زنم که چهار ستون تنم رو از درد می لرزونه:

- باعث و بانیش رو زنده نمی دارم. به خدا زنده نمی دارم بابا. از حق خودم گذشتم؛ اما از حق کیاچهر و سانیا نه. با سرعت به طرف در رستوران حرکت می کنم. بابا اسمم رو فریاد می زنه؛ اما دیگه تحملی برای ایستادنم وجود نداره. سرعتم رو بیشتر می کنم و صدای قدم های تندى رو از پشت سرم می شنوم.

- کیاراد، صبر کن.

گوشم بدهکار نیست، طاقتم تموم شده. از الان به بعد دیگه لحظه ای آرام نمی گیرم تا این آدم بی بته رو پیدا کنم. همون بی شرافتی که جرئت روبه رو شدن با خود من رو نداره و به جاش از این روش های احمقانه و ظالمانه استفاده می کنه. به خداوندی خدا نابودش می کنم. دستی محکم بازوم رو به چنگ می گیره. از درد می ایستم تا صاحب این پنجه های قدرتمند رو ببینم. به محض اینکه سرم رو برمی گردونم، سیلی محکمی به صورتم می خوره و شورى خون رو توی دهنم حس می کنم. بهت زده دستم رو جای سیلی می دارم. خون از لب پاره شده فرو می ریزه. «چرا آخه؟ چرا زدی بابا؟ این دستا از چیزی که فکر می کردم قدرتمندتره! تابه حال طعمش رو نچشیده بودم. عجب قدرتی داری بابا! عجب ناز شصتی!» بغض توی گلویم چنگ می زنه. چشم های به خون نشسته ی بابا نگاهم رو دنبال می کنه. با عصبانیت بازوم رو می کشه و وادار به حرکت می کنه. چند نفر از مردم که با صدای سیلی به ما خیره شدن با دیدن صورت عصبی بابا می ترسن و سریع روشن رو برمی گردونن. بابا در ماشین رو باز می کنه. قصد داره من رو سوار کنه؛ ولی این بار نه، حالا دیگه من هدف دارم و محاله کوتاه بیام. مچم رو به سختی از پنجه های محکم بابا بیرون می کشم. نگاهم می کنه، با نفس های تند و بریده می غرم:

- من با شما نمیام. حالا دیگه هدفم رو پیدا کردم. محاله کوتاه بیام. محاله بذارم قسر دربرن. بابا جلوم رو نگیر. من دیگه صبر نمی کنم.

درحالی که سعی می کنه صدایش از یه حدی بالا نره و توجه اطرافیان رو جلب نکنه، دندون هاش رو از خشم روی هم می سابه. تیز و سنگین نگاهم می کنه و زیر لب می غره:

- پسرهای احمق، این همه باهات حرف زدم که این جواری جوابم رو بدی؟ که دستت رو بندازی توی جیب و بگی می کشمش تمام؟ مگه شهر هرته پسر جان؟ جای پیدا کردن یه راه حل منطقی این رفتار احساسی چیه از خودت نشون میدی؟

به چشم هاش زل می زنم. جنگ چشم هامون تمومی نداره و این نگاه گستاخ منه که امروز قصد کوتاه اومدن نداره. - من دیگه ساکت نمی شینم.

- با من میای خونه، اونجا باهم یه فکری براش می کنیم.

گر می گیرم. جریان خون توی رگ هام مختل شده. بابا چرا به فکر من نیست؟ «بابا باید راحتم بذاری. باید...» نفس هام تند میشه. با صدای تحلیل رفته و خشک فریاد می کشم:

- بچه ی کیاچهر مرده.

سریع برمی گرده. چشم هاش رنگ خون می گیره. پلک هام رو محکم روی هم می بندم. صدای دادش توی گوشم زنگ می زنه:

- به درک!

مچ دستم رو رها می کنه. نگاهش رو ازم می گیره و به سمت ماشینش حرکت می کنه. صدای نفس های تندش رو از همین جا می شنوم. با لحنی عصبی و آهسته با خودش زمزمه می کنه:

- لعنت به من! هرچی می کشم از حماقت خودم بود، از یه تصمیم...

بدون اینکه به من نگاهی بندازه، مستقیم پشت فرمون ماشینش می شینه و به گاز ازم دور میشه. دستم رو توی

جیبم می دارم. قدم هام رو آهسته برمی دارم. «چرا یه بچه ی بی گناه این وسط قربانی شد؟ برای چی؟ اون آدم کیه

که برای لحظه ای دست از سرم برنمی داره؟ چی از جونم می خواد که ذره ای رد یا اثری از خودش به جا نمی ذاره و

فقط به همین تهدیدا بسنده کرده؟ آرامش قبل از طوفانه یا واقعاً توانایی مقابله نداره؟ شاید هم می خواد ذره ذره

نابودم کنه! شاید هم یه جایی نشسته و به دست و پا زدنم می خنده! تابه حال هیچ نشون و رد ازش پیدا نکردم.»

صدای قدم هام توی سکوت پیاده رو می پیچه. از جلوی مغازه ها عبور می کنم و مثل گمشده ای فقط دور شهر

می گردم. پاهام از درد زق زق می کنه و انگشت هام ملتهب شده؛ اما آرامش به وجودم برنمی گرده. این روزها شدم

شکل آدمی که بارش مصیبتی که از زمین و زمان براش می باره. کسی که نمی دونه داره چی به سرش میاد و حتی

الان کجای زندگیش ایستاده. تا میام تلاش کنم یه قسمت از زندگیم رو به راه بشه، به طور غیرمنتظره، قسمت

دیگه ای به هم می ریزه.

جلوی آینه ی غبار گرفته ی مغازه ای می ایستم. مغازه ی آینه فروشیه، همون شیء ترسناکی که از روبه رو شدن باهاش

می ترسم؛ ولی امشب عجیب پر از خالی شدم. چهره ام از پشت هزاران آینه ی اینجا و توی تاریکی بیشتر شبیه یه

شیخ به نظر می‌رسد که وسط زندگی ایستاده و قدم‌هاش سست شده؛ اما هنوز هم محکمه. سرم رو تکون میدم و به آینه‌های مختلف نگاه می‌کنم. سرم رو می‌چرخونم تا نبینم. یه ماشین اونجا پارک شده. «چقدر آشناست، این همون پرشیای مشکی نیست؟ همونی که چند بار قبلاً دیده بودمش؟» با دقت بیشتر، اما بدون جلب توجه از آینه نگاهش می‌کنم. به نظر می‌رسد خودش باشه؛ اما اینجا چی کار می‌کنه؟ از اینجا چیز زیادی معلوم نیست؛ اما حسی بهم میگه راننده توی ماشینه و داره رفتار من رو کنترل می‌کنه. امیدوارم اشتباه کرده باشم؛ ولی اگه واقعاً دنبال منه چرا توی این چند وقت هیچ واکنشی نشون نمیده؟ همیشه فقط از دور منتظرم می‌مونه. ممکنه از طرف کسی دستور گرفته باشه؟ بدون جلب توجه به مسیرم ادامه میده. از گوشه‌ی چشم حواسم به پشت‌سرمه و دزدانه این سایه‌ی مجهول باراده رو نگاه می‌کنم. یه کم که دور میشم، ماشین بی‌صدا به حرکت درمیاره. درسته دنبال خودمه. اشتباه نکردم. چراغ‌هاش رو خاموش کرده و به‌خاطر رنگ سیاهش دید کمتری داره. ممکنه بارها همین‌طوری تعقیب کرده باشه که با این رنگ ماشین و چراغ‌های خاموشش متوجه نشده باشم؟ شاید حتی بیشتر از تصور من! این چهارراه باید مناسب باشه. خط‌کشی هم داره. باید وقتی که حواسش نیست سریع وسط خیابون بپریم و از خط‌کشی خیابون رد بشیم. شاید از اینجا بهترین جایی باشه که بتونم از این زاویه عکس‌العملش رو بسنجم. نفس عمیقی می‌کشم. اون هم به حرکت آرومش ادامه میده و متوقف نمیشه. پام رو روی خط‌کشی می‌ذارم. قدم‌هام رو تند می‌کنم. سریع به وسط‌های خیابون می‌رسم. ناگهان سرعت می‌گیره. فاصله‌ی بینمون کم میشه. صدای گاز ماشینش توی گوش می‌پیچه. فرصت عکس‌العملی ندارم. مات می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. فرمون ماشین رو به‌طرف من گرفته. توی یه چشم به هم زدن جوری کنار پام ویراژ میده که روی زمین می‌افتم و برای لحظه‌ای چشم‌های سبز رنگ قرمز شده‌ش توی نگاهم قفل میشه. هنوز هم نبضم می‌زنه. به من نخورد؟ من سالمم؛ اما چرا این کار رو کرد؟ می‌تونست همین‌جا کار رو تموم کنه؛ اما... چشم‌هاش... نگاهش...

خدایا این کیه؟ چشم‌هاش سبز بود. زمردین نگاهش رنگ نفرت داشت. مشت‌هام روی زمین سست میشه. توانم رو از دست میدم. با دو دستم سرم رو محکم می‌گیرم. خدایا اینجا چه خبره؟ ملتهب میشم. مردم با تعجب نگاهم می‌کنن. ماشینی به‌سختی جلوم متوقف میشه. دستش رو روی بوق گذاشته و با عصبانیت نگاه می‌کنه. فریاد می‌کشم و با قلبی که تیر می‌کشه، جسم سنگینم رو به جدول بلوار می‌رسونم. «خدایا این امکان نداره. اون اینجا چی کار می‌کنه؟ اون الان باید... نه من اشتباه دیدم. حتماً اشتباه دیدم. حالم بده و حتماً توهم زدم. این ممکن نیست، من دارم دیوونه میشم، نه؟» می‌خندم و صدای بلند قهقهه‌م سکوت شب رو می‌شکنه. جز عبور گاه‌وبی‌گاه ماشین‌ها، صدای دیگه‌ای به گوش نمی‌رسه. از جا بلند میشم. دیوونه شدم رفت. فقط همینم کم مونده بود، آدم توهمی هم شدم. طرف هر کسی که بود خوب تونست من رو به هم بریزه. فقط قصدش رو نمی‌فهمم، اگه

می خواست من رو بکشه باید همون لحظه می کشت؛ اما این کار رو نکرد. صورتش رو کامل نتونستم ببینم؛ اما چشم هاش...

- همون طور که خواسته بودی دنبالش گشتم.

- خب؟

چند قدم به طرفم برمی داره و نزدیک می ایسته. دستش رو زیر برگه ها می ذاره و به طرف من هلشون می ده.

- حدست درست بود. دقیقاً از روز مرگ محمد به این طرف تموم حسابا بدون دستکاری و درست سر جای خودشون قرار گرفته.

- و نقشه ها هم درست و بی نقصه...

صدای پدرام که دنباله ی حرف میلاد رو گرفت، توجه م رو به خودش جلب می کنه. دستم رو زیر چونه م می ذارم و

مغزم شروع به حلاجی و پردازش ماجرا می کنه. چطور ممکنه این آدم هایی که تمام این مدت بدون هیچ عیب و

نقصی کارشون رو انجام می دادن، درست بعد از مرگ محمد اعمالشون قطع بشه؟

- من هم توی همین موندم. این وسط یه اتفاقی افتاده که خرابکاریای چندماهه ی این افراد ناگهان قطع شده.

پدرام جمله ی میلاد رو تأیید می کنه و سرش رو تکون می ده. پاهاش رو روی هم می ذاره و نگاهش رو بین من و

میلاد می گردونه. به فکری که توی مغزم می چرخه اجازه ی بروز نمیدم؛ این امکان نداره! بحثمون بی نتیجه تموم

میشه و میلاد و پدرام اتاق رو ترک می کنن. خودکار رو توی دستم می گیرم و امضایی به برگه ی قرارداد جدید

می نشونم. مهر رو برمی دارم و به استامپ می زنم...

- مهندس می تونم پیام داخل؟

با تعجب به خانم معروفی نگاه می کنم. بدون هیچ در زدن سرش رو مثل کودکان از لای در داخل آورده و با

چشم هایی ترسیده نگاهم می کنه. حیرت توی وجودم رو کنار می ذارم. صاف میشم.

- بفرمایید!

قدم هایی آهسته و کم جون برمی داره. چند قدم جلو میاد و روی نزدیک ترین مبل می شینه. تابه حال در این حد

چهره اش رو مضطرب و نگران ندیده بودم. ماجرا چیه؟ بهتره حرف نزنم تا بتونه با خودش کنار بیاد. بعد از چند

دقیقه مکث با صدایی لرزون زمزمه می کنه:

- شما دارید دنبال مقصر دستکاری توی نقشه ها و حسابداری می گردید؟

ابروهام بالا می پره. خودکار رو روی میز پرت می کنم. نقشه ها رو کنار می زنم و خودم رو به جلو می کشم.

- چطور؟

- ناخودآگاه از بین حرف‌های پدرام و میلاد فهمیدم...
روی صندلی لم میدم و نگاه مقتدرم رو به صورتش می‌دوزم.
- خب؟
دست‌هاش رو با اضطراب توی هم گره می‌زنه و با انگشت‌هاش بازی می‌کنه. بعد از مدتی سکوت بالاخره به صدا درمیاد.
- راستش... من یه چیزایی می‌دونم...
می‌دونی؟ چی می‌دونی؟ خودم رو به جلو می‌کشونم. دو آرنجم رو به میز تکیه میدم و با چشم‌هایی تیز نگاهش می‌کنم.
- چی می‌دونی؟ می‌شناسیش؟
- گفتنش برام سخته...
همچنان به من کردنش ادامه میده و برای گفتن حرفش تردید داره. دست‌هام رو توی هم گره می‌زنم و روی میز می‌ذارم. نگاه ماتم رو روی صورتش ثابت می‌کنم.
- بگو خانم.
- بین یه دوراهی گیر کردم. آخه این حرفی که می‌خوام بزنم ممکنه یه اشتباه یا سوءتفاهم بوده باشه و با گفتنش کسی از نون خوردن بیفته.
کلافه دستی بین موهام می‌کشم.
- بگو راحت باش. اول با دقت بررسی می‌کنیم.
پاش رو با استرس کنار پای دیگه‌ش جفت می‌کنه. دستش رو روش می‌ذاره، یه کم خودش رو به طرفم می‌کشه.
- چند وقت پیش توی شرکت بودم متوجه‌ی رفتار عجیب خانم نیازی شدم. این مسئله باعث شد کنجکاو بشم و بیشتر رفتاراش رو زیر نظر بگیرم. از اونجایی که خیلی جاها همراهش بودم، متوجه شدم بعضی مواقع در راه رسیدن به محل اجرای پروژه، جای نقشه‌ها رو عوض می‌کنه. اوایلش برام مهم نبود؛ اما بعد که دیدم مشکلاتی ایجاد شده حس کردم یه جای کارشون ایراد داره. از اون زمان به بعد بیشتر تلاش کردم تا جزئیات رو متوجه بشم یا حتی بتونم یه مدرک جور کنم؛ اما هر سری با هوشمندی تموم مدارک رو از بین می‌بردن. بعد از مدتی متوجه شدم تنها نیستن و کسانی هم دارن کمکشون می‌کنن.
سکوت می‌کنه تا تأثیر کلامش رو توی نگاهم بخونه. خبر نداره من خیلی وقته در حال بررسی ریز رفتارهای کارمندهام. خونسرد و با بی‌تفاوتی که به ظاهر نشوندم نگاهش می‌کنم.
- چطور فکر کردید کمک دارن؟

- ممکنه حرفایی که از اینجا به بعد می خوام بزنم اصلاً براتون خوشایند نباشه و حتی باورش نکنید؛ اما اگه نگم حس می کنم به این شرکت خـ یانت کردم.
- هنوز آرامش نداره. لرزش رو توی کلامش حس می کنم، اما...
- بگید خانم. این قدر حرف رو دور سرتون نگردونید.
- خانم نیازی با برادر شما سر و سیری داشتن. بارها دیدمشون که پنهانی باهم حرف می زدن و چند باری متوجه شدم بیرون از شرکت هم باهم قرار می ذارن.
- چه بی مقدمه و ناگهانی وارد شد. یعنی چی خانم نیازی با برادر من سر و سیری داشته؟! با دستم چونه رو می گیرم و با نگاهی سرد و تیز جواب میدم:
- خب اینا چه ربطی به خرابکاریا داره؟
- به خاطر اینکه چند بار دیدم نقشه باهم ردوبدل می کردن...
- اینکه اصلاً چیز عجیبی نیست خانم.
- دستپاچه گوشه‌ی مانتوی سرمه‌ایش رو به چنگ می کشه و با تردید توی چشم‌هایی که به عمد بی تفاوت نشونش دادم خیره میشه. شک ندارم می خواد از نگاهم به جواب سوگوال‌های ذهنیش برسه و بفهمه چه جوابی باید بده؛ اما کور خوندی معروفی!
- وقتی عجیب به نظر می رسه که قرارشون توی یه کافه باشه و نقشه‌ای پنهونی جابه‌جا بشه.
- آه خدای من! باز هم ناگهانی ضربه رو زد. با چهره‌ای به خونسردی سابق، آستین پیراهن مشکیم رو بالا می‌زنم.
- شما از کجا می‌دونید با هم کافه رفتن؟
- دستش رو روی دست دیگه‌ش می‌ذاره.
- چون یه بار متوجه مکالمه‌ی مشکوک خانم نیازی شدم و به همین علت تعقیبش کردم.
- دستی به چونه‌م می‌کشم. باورش برام سخته! این زن داره برادرم، صمیمی‌ترین رفیقم رو محکوم می‌کنه؟ یعنی داره میگه نیازی با کیانمهر دستش توی یه کاسه بوده و قصد خـ یانت به من رو داشتن؟ اما چرا؟ خـ یانت دلیل نمی‌خواد؟ مگه میشه منبع همه‌ی رفاقت‌هام به من خـ یانت کرده باشه؟ اصلاً با هم بیرون رفته باشن، چه دلیلی داره که بخواد به شرکتی که جزء مایملک خودشه لطمه وارد کنه؟
- خانم شما می‌فهمید دارید چی می‌گید؟ برادر من بفرض هم با خانم نیازی بیرون رفته باشن و نقشه ردوبدل کنن، اینکه دلیل نمیشه.
- نگاه ملتمسش رو به من می‌دوزه. دست‌هاش رو کلافه روی پاهاش می‌ذاره و بعد از مرتب کردن مانتوش و مکشی برای تحلیل و مزه‌مزّه کردن حرف‌هاش، جواب میده:

- آقای مهندس من می دونستم شما باور نمی کنید. بهتون حق میدم. خبر دارم از اینکه چقدر باهم صمیمی هستین و بهش اعتماد کامل دارید؛ اما آدما همیشه بدترین ضربه‌ها رو از عزیزتریناشون می خورن. می دونید چرا؟ به خاطر اعتماد بی حدومرز ما نسبت به خودشونه. وقتی که بیش از حد به کسی اعتماد کنید نتیجه‌ش میشه اینکه هر کاری که دوست داشته باشن رو با خیال راحت انجام میدن. یه جورایی گرگ درونشون بیدار میشه و شکارش رو می بلعه. خشمی توی وجودم داره شعله می کشه. این حرف‌ها یه درصدش به کیانمهر نمی چسبه. این زن حق نداره به برادر من تهمت بزنه! با چه منطقی تونسته این طور گستاخانه به چشم‌هام زل بزنه و کیانمهر رو مقصر جلوه بده؟ با صدایی که از خشم فرو خورده دو رگه شدم می غرم:

- حق ندارید به برادر من تهمت بزنید.

سریع سرش رو بالا میاره و از جا بلند میشه. چند قدم به طرفم برمی داره. مقابل میزم می ایسته و دستش رو روش می داره. به طرفم خم میشه و با قاطعیت نگاهم می کنه. جون گرفته و دیگه مضطرب نیست. برق نگاهش روی شونه‌هام سنگینی می کنه. می خواد توضیحاتش رو کامل کنه، اما از این فاصله؟

- کم توی تاریخ نداشتیم برادری که سر مسائلی احمقانه حرمت همدیگه رو شکستن و به هم خ- بیانیت کردن. گاهی نفس و طمع آدمی از خیلی چیزا پیشی می گیره. ثروت و منافع این شرکت هم اون قدر زیاده که آدم دلش بخواد به تنهایی صاحبش بشه و سعی کنه شما رو از دور خارج کنه. همین که بی کفایتی شما ثابت بشه و حتی شده از کادر مدیریت این شرکت خارج بشید هم نفع و منفعت زیادی داره. مثلاً اینکه می تونه خودش به جای شما تکیه بزنه و به هر طریقی که می تونست سود بیشتری داشته باشه، اینجا رو اداره کنه. کم نیستن شرکتایی که دارن سودای کلان و میلیاردی از همین رهگذر به دست میارن؛ ولی شما هیچ وقت اجازه ندادید از این راهای نامشروع سودی به شرکت بیاد. شما خودتون کلاحتون رو قاضی کنید. تنها کسی که مسئول مستقیم نظارت به کار نقشه کش‌ها و مهندسیه برادر شماست. ایشون رأس مدیریت نقشه‌ها بودن و به راحتی می تونستن هر تغییری رو متوجه بشن. چی شد که موضوعات به این مهمی از دستشون دررفته؟ چی شد که نتونستن نقشه‌های زیر دستشون رو کنترل کنن؟ مگه حرفه‌ای بودنشون برای همه ثابت شده نیست؟ پس چطور اینجا کم آوردن و همچین اشتباهای مضحکی از دستشون دررفته؟ جواب بدید آقای مهندس! چطور برادرتون که مسئول اون نقشه‌ها بوده نتونسته همچین چیزی رو متوجه بشه؟

خودم رو جلوی چشم‌های این غریبه محکم نشون میدم؛ اما درونم ولوله و آشوبه. دیگه الان‌ها به جایی رسیدم که اگه بگن عزیزترین فرد زندگیت هم بهت خ- بیانیت کرده برام جای تعجب نداره؛ اما باورش برام مثل یه زخم کشنده می مونه. برادرم چطور ممکنه همچین کاری کرده باشه و بخواد من رو نابود کنه؟ نه امکان نداره! مگه میشه؟ دلیلی برای این رفتار وجود نداره. چرا کیانمهر باید توی فکر این باشه که من رو از بین ببره؟ اما بابا هم، بابا

هم هیچ وقت گناهکار بودن همایون رو باور نکرد. آخرین بار هم حتی گفت «هیچ وقت باور نکردم که برادرم این کار رو کرده باشه» پر بیراهم نمیگه. نقشه‌ها جوری دستکاری می‌شدن که آسیبی به ماهیت اصلی شرکت نمی‌زدن؛ اما اعتبار و مخصوصاً پن رو زیر سؤال می‌بردن. دو دستم رو توی موهام فرو می‌برم و می‌کشم. دارم دیوونه میشم. این اواخر همه چیز کنترلش از دست خارج شده. سرم رو بالا میارم و با جای خالی خانم معروفی روبه‌رو میشم. این قدر درگیر خودم بودم که نفهمیدم کی رفت. «کیانمهر، برادرم! کیانمهر کلی هدف و انگیزه داشته و حرف‌های خانم معروفی منطقی به نظر می‌رسه؛ اما نه، برادرم گناهکار نیست و همه‌ش به‌تونه. کیانمهر من رو چه به این خیانت‌ها، هم بازی لحظات زندگی من رو چه به این حرف‌ها؟ کاش بودی کیانمهر و باهات حرف می‌زدم! تا امروز نفهمیده بودم چقدر حضورت برام فایده داشت و تسکین بود. برادرم حالا که نگاه می‌کنم من مرد باور کردن این حرفا نیستم. بذار باور نکنم حتی اگه حقیقت محضه. گاهی لازمه ضربه، پتک بشه و محکم رو سر آدم بکوبه تا بشه باورش کرد. تا زمانی که من رو نشکنی و خردم نکنی نمی‌خوام باور کنم.» هرچند در حین گفتن این کلمات مغزم آژیر می‌کشه و اصرار داره منطقی فکر کنه. بی‌رمق چنگی به کیفم می‌کشم و به طرف در خروجی حرکت می‌کنم. حوصله‌ی جواب دادن به خداحافظ‌های بقیه رو ندارم. دزدگیر ماشین رو می‌زنم و به گاز از شرکت بیرون می‌زنم. برادرم می‌تونه خائن باشه؟ یعنی این اتفاقات زیر سر اونه؟

پام رو به سالن عمارت می‌ذارم. خبری از کسی نیست. سرم رو پایین می‌اندازم و به طرف پله‌ها حرکت می‌کنم. بی‌حواس پاهام رو روی سرامیک می‌کشم که کفش‌های مشکی و تمیزی مسیرم رو می‌بنده. از صدای تند نفس‌هاش سرم رو بالا میارم. شلوار مشکی‌رنگ، کمربند ورنی هم‌رنگش، پیراهن و کت مشکی، نگاهم به چشم‌های پر از کینه و نفرتش می‌افته. چهارستون بدنم از این همه خشم و بیزارى نگاهش تیر می‌کشه. آخ! مشت محکمش توی صورتم فرود میاد. «این روزا عجیب دست بزن پیدا کردی کیاچهره!» دستی به دهنم می‌کشم. رد خون روی مشت من مونه. چرا زد؟ برای چی؟ نگاهش رنگ نفرت داره. نفرتی که نمی‌تونم ازش چشم بردارم. یه چیزی روی قلبم سنگینی می‌کنه. مشت محکمی که به چونه‌م نشست و خونی که می‌ریزه، درد نیست. حسی نسبت بهش ندارم. دیگه سر شدم؛ اما نگاه‌هاش، چشم‌های پرنفرتش، ایناست که زخم می‌زنه. اون قدر توش نفرتی که وجودم رو می‌لرزونه. پره‌های بینیش با خشم بالا و پایین میره. صورتش قرمز شده و رگ‌های خون داخلش بیداد می‌کنه. به ثانیه نمی‌کشه که صدای پر قدرت و بلندش، پرده‌ی گوشم رو می‌دره:

- عوضی قاتل. خیلی پررو و بی‌حیایی. چطور می‌تونی نفس بکشی؟ هان؟ برو بمیر مزاحم! می‌دونی چه عشقی به اون بچه داشتیم؟ می‌دونی چه خوابایی که هر روز برای آینده‌ی سه‌نفره‌مون نمی‌دیدیم؟ همه رو تو نابود کردی.

توی احمق که معلوم نیست چه غلطی کردی که این همه تشنه به خونت. تا چند روز پیش برام عزیز بودی؛ اما الان فقط قاتل بچه‌می. نمی‌خوام دیگه ریخت و قیافه‌ت رو ببینم. دوروبر زخم پیدات نشه. رفت و نفسم بند اومد. رفت و زبونم نچرخید بگم من قاتل نیستم. رفت و نتونستم بگم من کاری نکردم. من هیچ عمدی نداشتم. «من که کاری نکردم کیاچهره! چرا این جور می‌شه خدا؟ چرا هر مصیبتی و بدشانسی توی این دنیاست روی سر من آوار میشه؟» عرق سرد و رعشه‌های بدنم از ترس نیست از درد نگاه نفرت‌انگیز برادرمه. شونه‌هام زیر بار این همه حقارت ترک برداشته. من کیم که هر دو برادرم دشمنم شدن؟ چی کار کردم که زخم اون طور تحقیرم کرد و رفت؟ «شاید اینا تاوانه! آره اینا تاوان توئه کیشا، تاوان لرزش چشماته، تاوان ترس و تو بهراده. من دارم خرد میشم کیشا. شاید اینا تاوانه مادرمونه! مادرمون هم از غم من دق کرد.»

– آقا؟

بی‌حوصله آفتابگیر رو جلوی چشم‌هام می‌ذارم تا جلوی دیدم گرفته نشه. به‌آرومی می‌روم. از آینه‌نگاهی به عقب می‌اندازم. باز هم همراه همیشگی من در حال تعقیبمه. عجب! «این روزها تو تنها کسی شدی که همه جا همراهم بوده و من هنوز متحیر چشم‌های زمردینتم! بیا محافظ، هرکاری می‌خوای بکن. من امروز نه حس مقاومتی دارم و نه حس زنده بودن. مثل سایه‌ای محافظ، سایه‌ای که هر کاری کردم توی این مدت بفهمم کی بودی نشد و تو عین برق و باد از همه‌ی تله‌هایی که گذاشتم عبور کردی و هویتت هنوزم برام نامفهومه جز تپله‌های زمردین نگاهت.»

جلوی در شرکت می‌ایستم. نگاهی به پشت‌سر می‌اندازم. باز هم غیب شد. سری تکون میدم و به‌طرف پارکینگ خالی از ماشین مدیرانمون گاز میدم. در رو باز می‌کنم. دوباره تکرار، دوباره سلام، سرم تنها توان پاسخ‌گفتن‌هامه. با سر جوابی میدم و مستقیم به اتاقم میرم. کتم رو پرت می‌کنم و نقشه‌ها رو برمی‌دارم. شاید بهترین چیز الان برای من سروکله زدن با همین‌ها باشه. چند ساعت بی‌وقفه کار می‌کنم. بررسی نقشه‌ها آرامشی به وجودم سرازیر کرده. راست میگن عشق به کار...

– آقای مهندس؟

از صدای لرزون و ورود ناگهانی منشی از جا می‌پریم و با چشم‌هایی بهت‌زده نگاهش می‌کنم. اون هم دست کمی از من نداره و شوکه به صورت حیروم خیره شده. به خودم میام، با گیجی و یه کم خشونت می‌پرسم:

– چی شده خانم، این چه وضع در باز کردنه؟

نگاهش نگران میشه و با حرفم از فکر بیرون میاد، با گیجی سرش رو تکون میده. انگار هر دوی ما امروز دست کمی توی تجربه‌ی این حالت‌ها نداریم، منشی هم مثل من شده! بریده‌بریده و با صدای به‌شدت گرفته لب می‌زنه:

- خبر بدی دارم.

اخم‌هام به شدت توی هم فرو میره، دو دستم رو روی دسته‌های صندلی می‌ذارم و از جا بلند میشم. دیگه چه «بدی» توی این روزها باقی مونده که من بیچاره ازش بی‌نصیب موندم؟ این دفعه قراره چی بشه؟ بی‌طاقت به صدای دو رگه و ترسون از شنیدن جواب، لب می‌زنم:

- حرف بزن!

- ملیحه یعنی خانم...

میز رو دور می‌زنم و با نگرانی چند قدم به‌طرفش برمی‌دارم. بی‌اراده از قامت بلند و چهره‌ی عصبی‌م جا می‌خورم و به عقب میرم.

- ملیحه چی؟

«بگو لامصب، طاقتم طاق شده! چه اشکالی داشا اگه این قدرت رو داشتیم که فریاد بزنم؟ بابا من هم لبریزم، به خدا درد این روزام سنگین شده. یه کم من رو هم درک کنید. یه ذره حالم رو بفهمید.» ناگهان اشک‌هاش فرو می‌ریزه، با صدایی بیش از حد دورگه و ترسیده زمزمه می‌کنه:

- زنگ زدم خونه‌شون ببینم برای چی نیومده...

چند بار هق می‌زنه. دستش رو جلوی دهنش می‌گیره. گیجه و ترس از نگاهش می‌باره. دست‌هاش می‌لرزه و صداس عصبیه. استرسی گنگ به وجودم چنگ می‌زنه. جلوتر میرم که ادامه می‌ده:

- یه خانمی، گوشه‌ی رو برداشت... گفت... گفت دیشب فوت شدن.

نه، چی داره میگه؟ امکان نداره. این چرندیات چیه؟! اصلاً کی فوت شده؟ با تعجب و حیرت چشم‌هام رو تیز می‌کنم.

- امکان نداره! یعنی چی؟ چی داری میگی؟ عین آدم حرف بزن ببینم چی شده؟

- از خونه‌شون صدای جیغ و گریه میومد. گفتم خانم حرف بزنید من همکارشم، فقط گفت...

مات و ناباور نگاهم می‌کنه، انگار خودش هم نمی‌دونه چی شنیده و واقعیت داشت یا نه! هنوز گیج و سردرگمه. دستش رو بالا میاره.

- گفت تسلیت میگم، از دنیا رفتن.

نه، یعنی چی؟ بی‌اراده و عصبی می‌خندم. امکان نداره ملیحه فوت کرده باشه! اشتباه شده. دستش رو محکم روی دهنش می‌ذاره؛ اما موفق نمیشه خودش رو کنترل کنه. موهام رو چنگ می‌زنم و گیج به اطرافم نگاه می‌کنم. خدایا اگه واقعیت داشته باشه، اگه واقعاً مرده باشه، برادرم چی میشه؟ کیانمهر عاشقشه. الان توی این وضعیت... منشی با

گریه نگاهم می کنه، از صمیمیت بینشون خبر داشتم، می دونم از هر کسی بیشتر برای این خانم سخته. سریع به طرف رخت آویز میرم و کتم رو چنگ می زنم. مقابلش می ایستم و زمزنه می کنم:

- به کسی چیزی نگو تا من برم ببینم چه خبره.

به سمت در میرم، دستم رو روی دستگیره می دارم که صدای ترسیده و لرزونی متوقفم می کنه:

- وای من می میرم تا شما برید و برگردید، تو رو خدا بذارید با شما بیام. خواهش می کنم!

فرصت فکر کردن ندارم. تصمیمی آنی می گیرم و میگم:

- باشه بیا؛ ولی الان جلوی بچه‌ها اشکات رو کنترل کن تا از شرکت خارج بشیم.

دستپاچه اشک‌هاش رو با سر آستین‌هاش پاک می کنه. چند بار نفس عمیقی می کشه و جلوتر میاه.

- من میرم کنار ماشینتون می ایستم.

قبل از من به طرف در میره. دستم رو از روی دستگیره برمی دارم که با سرعت خارج میشه. بعد از خروجش به طرف

اتاق بچه‌های نقشه‌کشی راه می افتم. از خانم معروفی می خوام امروز رو استثنائاً به کارهای منشی برسه. خانم

جلالی مدام توی ماشین گریه می کنه. اعصابم داغونه.

«برادر بیچاره توی زندانه. وای که اگه حقیقت داشته باشه و بشنوه، چی به سرش میاد؟ می تونه تحمل کنه؟ وای

خدا! گریه‌های این جلالی هم تمومی نداره. لعنتی روی اعصابم داره رژه میره. داد بزنم سرش تا خفه بشه؟ نه

نمیشه، شخصیت داره، همکاره. د ساکت شو دیگه، دیوونه‌م کردی.» با حرص گاز ماشین رو بیشتر فشار میدم.

ماشین به پرواز درمیاد و خانم جلالی با ترس به جاده نگاه می کنه. بی اهمیت به لایبی کشیدن هام ادامه میدم؛ ولی

تنها حسنش اینه که صدای گریه‌هاش از بین رفته، گرچه اشک‌هاش قطع نشده. «اگه واقعیت داشته باشه، چی بگم

به برادری که اسیره؟ چی بگم وقتی که دستش به جایی بند نیست و دق می کنه توی اون زندان؟ چطور بگم که

نشکنه؟ چطور بگم که دووم بیاره؟» وارد کوچه میشم. جمعیت زیادی به طرف خونگی آخر در رفت‌وآمدن. با رد

کردن پیچ اول متوجه جمعیت زیادی میشم که دقیقاً جلوی در خونگی ملایحه حلقه زدن. دست‌هام به لرزه می افته.

ملایحه همکار چندین ساله و پای ثابت اکثر مهمونی‌های ما بود؛ اما حالا... باورم نمیشه، یعنی حقیقت داره؟ با گیجی

ماشین رو گوشه‌ای رها می کنم. پاهام به معنای واقعی سست شده. ملایحه فقط یه همکار ساده نیست. بدن خانم

جلالی جوری به رعشه می افته که از چند متری واضحه. پشت سرم حرکت می کنه. جمعیت رو کنار می زنم و قدم به

داخل خونگی می دارم. از صدای جیغ‌های گوش‌خراش زن‌های داخل خونگی نفسم بند میاد. باهم و ترسیده قدم به

داخل خونگی می داریم. زنی جلو میاد، خانم جلالی به سختی و با گریه زمزمه می کنه:

- ما همکار ملایح‌جانیم...

هنوز حرفش تموم نشده که زنی از اون سمت سالن توجهش به ما جلب میشه و جیغ می کشه:

- ملیح، ملیح جان کجایی؟ ملیح مادر به قربونت بره! بیا ببین همکارات اومدن. بلند شو دخترم، بیا ازشون استقبال کن، بیا براشون شیرینی بذار. ملیح جان...

چنان جیغی می کشه که بی حال میشه و صدای گریه‌ها به آسمون میره. دستم رو قلبم می‌ذارم نفسم بند میاد. «من این حسا رو قبلاً هم تجربه کردم. من این حالتا رو قبلاً هم دیدم. من این لحظه‌ها رو گذروندم، اون هم توی شرایط بدتری.» ذهنم دیوانه‌وار شروع به یادآوری می‌کنه. «ساکت باش، خفه شو! الان وقت یادآوری نیست.» زانو هام سست شده. «خدایا الان وقتش نیست! لعنت به زندگی و گذشته‌ی من!» اشک توی چشم‌هام جمع میشه. از ترس حرف درآوردن بغضم رو فرو می‌خورم و خودم رو کنترل می‌کنم. محکم می‌ایستم که مبادا خم بشم، مبادا بشکنم و نگاه کنجکاو این زن‌ها به خطا بره و فکرشون به جاهایی که نباید بره کشیده بشه. خانمی تعارف به نشستن می‌کنه. بی‌اراده پاهای کرخت‌شده‌م رو جمع می‌کنم و روی زمین می‌شینم. خانم جلالی هم به‌طرف مادر ملیحه میره و توی بغل هم زجه می‌زنن.

«خیلی سخته مجبور باشی وانمود کنی. مجبور باشی ادای آدمی رو دربیاری که هرگز نیستی. مردم و باید جلوی این جمعیت مردونه بایستم. مردم و باید بشم کوه محکمی که برادرم بهش تکیه کنه؛ اما چطور بگم من هم فرو ریختم؟ به کی بگم می‌ترسم؟ به کی بگم می‌ترسم از اینکه برادرم چیزی بفهمه؟ دووم نیاره، حیرون بشه. این جمعیت چه می‌دونن درونم چه درد و التهابی سنگینی می‌کنه. بیچاره کیانمهرم، بگم ملیحت... توی زندان اسیره، دستش به جایی بند نیست. اون از خدا بی‌خبرا چه می‌فهمن نیازی نیست حتماً زنت باشه تا بهت مرخصی بدن. همین که نفسات به جونش بند میشه و دلت می‌میره، همین که روزگارت سیاه میشه و نفست کم میاد یعنی عشق، دیگه شناسنامه نمی‌خواد! اثباتش مگه به چیزی به غیر از پیوند قلبا احتیاج داره؟»

هیاهوی آدم‌ها بین استرس گنگ وجودم احساس بدی ایجاد کرده که داره کم کم توانم رو می‌گیره. با صدای شخصی به داخل راهنمایی می‌شیم. حال بابا بهتر از من نیست. شونه‌هاش توی این چند روز و شنیدن این دو خبر پشت‌سرهم خم شده. مگه یه آدم چقدر توان داره که این‌همه دغدغه و استرس از پا درش نیاره؟ روی صندلی می‌شینیم. چشمم به وکلای پرونده می‌افته و دل شوره دارم. انگار حالم رو می‌فهمن که هر دو به عقب برمی‌گردن و با دیدن ما لبخند اطمینان‌دهنده‌ای می‌زنن. کاش مرد نبودم و مثل زنی رها می‌تونستم داد بزنم، فریاد بزنم و التماس کنم. چشم‌های دریده‌شون با نفرت نگاهمون می‌کنن و شونه‌های محکم پدر با عظمت‌م رو سنگین کردن. چه کنم که قدرت بروز ندارم و با عرق‌های سردی که تندتند از پیشونیم به پایین می‌ریزه، باید ظاهری خونسرد به خودم بگیرم. حس بدی دارم. چیزی به درونم الهام شده که ناقوس مرگ رو فریاد می‌زنه و من می‌ترسم از اینکه به واقعیت تبدیل بشه. در باز میشه. نگاه‌ها به یکباره به‌سمت کشیده میشه و وجودم می‌لرزه از این‌همه حس‌های

متفاوتی که رخت میشه و به تن برادرم می‌شینه. هنوز هم معصومه، حتی با وجود برق نقره‌ای دست‌بندی که میچ‌های قدرمندش رو به زنجیر کشیده. روی صندلی مخصوص می‌شینه. نگاه نگرانش رو به چشم‌هام می‌دوزه؛ اما روی صورتش لبخند نشسته. شاید اون هم به حقارت این دنیا و آدم‌هاش می‌خنده که به همین راحتی ادله‌شون رو جور می‌کنن و یکی رو گناهکار جلوه میدن. صدای قاضی ناقوس مرگمون شده و گوشم از شنیدن هجمه‌ی احتمالی جملاتش تیر می‌کشه. به کیانمهرم نگاه می‌کنه و با بی‌تفاوتی میگه:

- به جایگاه بیاید و آخرین دفاعیه رو انجام بدید.

سرباز دستش رو می‌کشه و کیانمهرم رو با خودش همراه می‌کنه. پَر شده و بی‌زحمت به جلو کشیده میشه. سر جای مجرمین می‌ایسته. تلاقی نگاهمون بیداد حرف‌های ناگفته‌ست، بغضی که داره خفه‌مون می‌کنه و نایی که دیگه توی وجودمون نیست.

- آقای کیانمهر مهردادیان، فرزند هامون، لطفاً اگه دفاعیه‌ای دارید بیان کنید.

نگاه ملتسمم رو به چشم‌هاش می‌دوزم. «فریاد بزنی کیانمهر. بگو که قاتل نیستی، بگو دارن اشتباه می‌کنن. دادگاه معامله‌ی خونت رو به آتیش بکش از داغی حرفات.» اشک‌هاش یخ بسته و بین رگه‌های خونی چشم‌هاش اسیر شده. برادرم حرف نمی‌زنه؛ اما وجودش درد داره. می‌شناسمش، کیانمهر توی اوج مصیبت ناگهان ساکت میشه. «به خدا الان وقتش نیست توی خودت فرو بری. حرف بزنی. بابا خم شده و شکسته، دل تو دل ما نیست. سکوت یعنی قبول حکم. چرا حرفی نمی‌زنی برادرم؟ چرا سکوت تهوع‌آور این جلسه‌ی عذاب رو با فریاد بی‌گناهیتم نمی‌شکنی؟ بگو برادرم، جون توی تنمون نمونده. به خاطر دل بابا بگو، ببین داره از غصه دق می‌کنه.» برخورد چشم‌هاش آرامشی زیر شعله‌های آتیش و درد رو به نمایش گذاشته و باور نمی‌کنم این سکوت مرگ‌آوری رو که جونمون رو به لب رسونده. حرفی نمی‌زنه. روند پرونده داره جلو میره. و کلا حرف می‌زنن و حرف؛ اما چیزی برای من قابل گوش دادن نیست. گوش بدم تا توانم رو از دست بدم؟ تا بشم بغض و توی خودم بشکنم و حرص بخورم؟ صحبت‌هاشون بالاخره تموم میشه. سکوت محیط دادگاه رو توی دست گرفته. قاضی نگاه سنگینش رو به برادرم می‌دوزه.

- طبق تحقیقات و ادله‌ی موجود و ارائه شده توسط دادستان، نامبرده جناب آقای کیانمهر مهردادیان، فرزند هامون، به جرم قتل عمدی آقایان، محمد گلستانی و اصغر قائمی به قصاص نفس محکوم می‌شود.

«خدایا چی می‌شنوم؟ قصاص؟ به همین راحتی؟ به همین راحتی داری حکم رو می‌خونی؟ برادر من قاتل نیست.»

- برادر من قاتل نیست. چرا نمی‌فهمید؟ همه‌ش دروغه، همش بهتونه.

دستی به عقب می‌کشونتم و به‌زور روی صندلی نگه‌م می‌داره. طاقتم طاق شده. صدای و کیل توی گوشم می‌پیچه:

- آروم باش. کار رو از این خراب تر نکن. بسپارش به ما. این هنوز رأی دادگاه بدویه. اعتراض می کنیم و رأی رو به دادگاه تجدید نظر می فرستیم. باز هم ادله و مدرک جمع می کنیم، فقط صبر داشته باش.

«این رسمش نیست زمونه، رسمش نیست که برادرم رو این طوری...» چشم های یخ بسته و قلبی که تو س*ینه م چنگ می اندازه رو به نگاه کیانمهرم می دوزم. حیرت پس نگاه قرمزش فریاد می زنه و بغض و سردرگمی، توی وجودش بیداد می کنه. از درون سقوط می کنم. برادرم ترسیده و چه مغرورانه بغض گلوش رو قورت میده و حرفی نمی زنه.

صبر دادگاه تموم و امیدم ناامید میشه. نفس حبس شده رو از پس درد قفسه ی س*ینه م بیرون می فرستم و چشم های داغم رو می بندم، می بندم بلکه تأسف خوردن قاضی رو نبینم و قامت خم شده ی کوه استوارم جلوی چشم هام نشکنه. می لرزم، سقوط می کنم از شنیدن «ختم جلسه» از کل دادگاه فقط این جمله توی گوشم زنگ می زنه. چی شد که نگاهم به انتظار چشم هاش گره خورد و نتونستم کاری بکنم؟ حتی اعتراض و کلا هم جز چکش «نظم دادگاه رو رعایت کنید» قاضی حاصلی برامون نداشت. «چی شد که حتی نتونستم و زبونم نچرخید بگم داداشم ملیحت هفت روزه که... مگه می تونم بگم؟» از دادگاه بیرون می زنم. تحمل این مکان برام سخت شده. پا به خیابون می دارم. نمی دونم کجا؛ اما فقط باید برم. چشم هام رو به آسمون می دوزم و رگبار بارون خیسیم می کنه. قدم های محکم دردهام رو با خشم به زمین می کوبه و قلبم از بی گناهی برادرم می سوزه. «لعنتی بارون، لعنت به تو بارون که هر وقت باریدی جز مصیبت و بلا چیزی عایدم نشد. امروز هم به محض خروج از دادگاه جوری روی سرم آوار شدی که این بار مطمئن شدم آستن اتفاقات بدتری هستی.» قلبم توی س*ینه دیوانه وار شروع به کوبیدن کرده. نحسی بارون، حتی از من نحس تره!

قدم هام رو بی هدف برمی دارم. پام با صدای جیغ لاستیکی سست میشه و تازه می فهمم وسط خیابون ایستادم. «من اینجا چی کار می کنم؟ یا خدا!» چشم هام رو چه کودکانه می بندم تا نبینم و بلکه درد به خاطر ندیدن، به بدنم نیچه. ناگهان صدای برخورد دو جسم سخت توی گوشم زنگ می زنه. حس خلأ و بی وزنی دارم، انگار که... با شنیدن صدای مردم چشم هام رو باز می کنم. به بدنم نگاه می کنم. سالمه! پس اون صدا چی بود؟ چشم هام جلو رو می بینم. پژوی مشکی، جلوی ماشین غریبه ای رو که به سمتم می اومد گرفته.

- آقا حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟ پسر حواست کجاست؟ آدم همین جوری میاد وسط خیابون؟ خدا خیرش بده راننده ی پژو رو، نجات داد. بنده خدا خودش رو سپر بلات کرد و با سرعت از بغ*ل به اون مزدا زد. اگه این طوری منحرفش نکرده بود از دست می رفتی جوون.

پیرمرد همچنان حرف می زنه و من محو پژوی آشنای همیشگی، از جا بلند میشم. در راننده، به در شاگرد مزدا گیر کرده و اون آشنای غریبه هنوز داخلش نشسته و قصد پیاده شدن نداره یا اینکه اتفاقی براش افتاده. الان باید حالش

رو بپرسم؟ با تردید جلو میروم. دستم رو به طرف دستگیرهش می برم. سایه‌ی حرکت سرش رو از شیشه‌های دودی می بینم. تلاش می کنم؛ ولی در باز نمیشه. سالمه؛ اما قفلش کرده. بیشتر تلاش می کنم. ناگهان گاز می ده و دنباله عقب می گیره. مردم با ترس دور ماشینش رو خالی می کنن و با یه حرکت تو اتوبان برعکس و دیوانه وار میره. نگاه ترسیده دنبالش می کنه. سر اولین بریدگی به جاده‌ی جهت خودش برمی گرده و از جلوی نگاهم محو میشه.

با یه تاکسی خودم رو به شرکت می رسونم و بعد از برداشتن وسایلم قصد برگشتن می کنم که چهره‌ی غمگین و اشک‌های هرروزه‌ی منشی توجهم رو جلب می کنه. چند گام به جلو برمی دارم. - می دونید آقای مهندس. سخته بعد از چندین سال رفاقت جای خالی دوستت رو ببینی. هیچ وقت فکر نمی کردم ملیحه چیزی رو ازم پنهون کنه. آخه چرا این طوری شد؟

با دستمال بینیش رو پاک می کنه و خبر از دل شوره‌های خودم نداره. چه می فهمه غوغای درون من چیزی فراتر از این هاست. برادری که تو زندانه و به قصاص محکوم شده، خبر فوتی که هنوز جرئت گفتنش رو پیدا نکردم و توی این حال برادرم مگه میشه گفت؟ و هزار مصیبت دیگه...

- بسه خانم. اشک و ناله برای محیط کاری نیست. وظایفتون رو انجام بدید.

از خشم و حرص کلامم جا می خوره. خودش رو یه کم جابه جا و با استرس اشک‌هاش رو پاک می کنه.

کمرش خم شده، اخم جز لاینفک صورتش رو تشکیل داده و دلم بین پیچ و تاب چروک‌های جدید صورتش می لرزه. این چند روزه بابا آب شد. سخته مرگ یه پسرت رو ببینی و پسر دیگه‌ت پای چوب دار باشه و تو این وسط کاری نتونی انجام بدی جز دیدن و سوختن. این چند روزه چشم‌هام رو زیاد محکم بستم بلکه بازش کنم و بینم همه‌ش یه خواب بوده. کیانمهرم بی گناهه و کی بهتر از من و بابا می دونه؟ چطوری باید بین این جماعت کرکس صفتی که انتظار مرگ برادرم رو می کشن، ثابت کنم بی گناهه؟ درد کشیدن، داغ فرزند و برادر دیدن، درست؛ ولی به انتظار مرگ برادر من نشستن چه فایده‌ای براشون داره؟ چرا به دلمون آتیش می زنی؟ چشم‌هام رو از درد می بندم. وجودم می سوزه وقتی یادم میاد که برای گرفتن رضایت رفتیم و مادرش چی گفت. به خدا بابای من هم داغ دیده‌ست، من هم درد کشیدم. این مروت نیست که مادرش چادر سفید سر کنه و جلوی نگاه‌های منتظر و التماس گونه‌ی بابا، هلهله سر برده و بگه:

- دارش می زنی و پای چوبه‌ی دار می رقصم. برید دف و ساز بیارید. چند وقت دیگه که حکم اجرا شد ما باید

برقصیم و عروسی بگیریم.

همه دیدن کمر بابا شکست. حرفش درد داشت، زور داشت. داد زدم برادرم قاتل نیست. فریاد زدم و کشیده‌ی پدرش، دومین سیلی عمرم شد. گفت:

- دهنش رو ببند. سزای قتل قصاصه، حکم دادگاه و شریعت.

اما نگفت اگه بی گناهی رو به دار بکشین، حکم دادگاه عدالت الهی چی میشه؟

دست از بها دادن به افکار مه‌آلوده‌م برمی‌دارم و به طرف زندان حرکت می‌کنم. «چی می‌کشه کیانمهر؟ حالش وسط این روزها چطور؟ زمان براش ثانیه‌ای می‌گذره یا نه؟ یعنی هنوز هم می‌تونه بخنده؟» سرباز کنار میره و جیرجیر در آهنی و بی‌روح زندان باز میشه. قدم‌های سستم رو محکم می‌کنم و با قدرت گام برمی‌دارم. وارد سالن زندان میشم و با مسئولی که توی این مدت بارها دیدمش روبه‌رو میشم. اون هم از بس من رو دیده می‌دونه دارم چی می‌کشم و هربار بعد از دیدنم سری به مفهوم ناچاری تکون میده و تأسف نگاهش بدرقه‌ی راهم میشه. مغرور و حریص به نگاهش لبخند می‌زنم، انگار می‌خوام همه‌ی دنیا بفهمن من قدرت و توانم از این حرف‌ها بیشتره. در اتاقکی کثیف و سلول‌مانند باز میشه. قدم به داخل اتاق می‌ذارم و چقدر سخته از صدای حرکت خودت بلرزی و متنفر باشی.

مقابلش روی صندلی فلزی و داغون زندان می‌شینم. بغض نگاهش به سینه‌ی پر درد این روزهام چنگ می‌کشه. با نگاهی سرد و آتشفشانی چشم‌هام رو به بازی گرفته. از حس‌های متضاد عجیبش جا می‌خورم. چی توی

چشم‌هاشه که این‌طور سنگینی دو گوی سبزرنگش رو به دوش می‌کشم؟

- چرا بهم نگفتی ملیحه خودکشی کرده؟

سؤال ناگهانی، رشته‌ی افکارم رو از هم می‌درد. بهت‌زده و گیج میشم. «نگاهت پر از حرفه؛ اما چی بگم؟

می‌دونستم یه روزی می‌رسه که در برابرت باید جواب پس بدم؛ اما چطور باید بهت می‌گفتم؟ دلم نمی‌اومد بیشتر از این اذیت بشی داداشم.» دست‌هاش رو روی میز می‌ذاره و موهاش رو به چنگ می‌کشه. خشم سرکوب‌شده‌ی این مدت اخیرش، عصیان می‌کنه و از لب‌های چفت‌شده‌ش فریادوار بیرون می‌ریزه:

- چرا بهم نگفتی لعنتی؟ چرا نگفتی ملیحه رفته؟ تو که می‌دونستی همه‌ی زندگی منه، چرا نداشتی برای آخرین بار بینمش؟

محکم مشت‌هاش رو به میز آهنی مقابلمون می‌زنه. دست‌هاش از زور خشم می‌لرزه. بدنم کرخت و سنگین شده و نای جواب‌دادن ندارم. سکوت‌م جری‌ترش می‌کنه. با شدت بلند میشه و صندلی از پشت می‌افته. به سمتم هجوم میاره و یقه‌م رو می‌گیره. اسپر شده بین مشت‌های گره‌کرده‌ش از جا بلند میشم. به دست مشت‌شده روی یقه‌م نگاهی می‌اندازم و آهسته زمزمه می‌کنم:

- نتونستم، توانش رو نداشتم. پرسیدم؛ اما اجازه نمی‌دادن، ملیحه فامیل درجه یکت محسوب نمی‌شد. اگه می‌گفتم جز عذاب برات فایده‌ای نداشت.

دست‌هاش شل میشه و پایین می افته. عجز نگاهش خیره‌ی خجالت چشم‌هام میشه. از اشک‌های جمع‌شده‌ی پشت پلک‌هاش قلبم گر می‌گیره.

- نگفتم تا کنج یه زندان نیوسی.

- می‌دونی کی بهم گفت؟

سرم رو بلند می‌کنم و به انتظار باز شدن لب‌هاش می‌شینم.

- خواهرش. اومده بود تا آخرین نامه‌ی ملیحه رو به دستم برسونه. می‌گفت...

چشم‌هاش رو می‌بنده. درد داره. غم از دست دادن ملیحه، اون هم به این شکل براش خیلی سخته. شاید هم افسوس می‌خوره از اینکه زودتر به ملیحه نگفت فقط خودش براش اهمیت داره نه...

- می‌گفت خودکشی کرده؛ چون فکر می‌کرده من فهمیدم و دیگه حاضر نیستم...

بهت‌زده روی میز خم میشم و خودم رو به‌طرفش می‌کشونم. پلک نمی‌زنم و دست‌هاش برگه‌ی کاغذی رو از زیر لباسش بیرون می‌کشه. می‌گیرم و همین که قصد باز کردنش رو می‌کنم، می‌گه:

- الان نخون. برو خونه بعداً. همه‌چیز رو توی این برگه توضیح داده.

سنگ قبر رو با گلاب می‌شورم. از درون لبریزم و از بیرون محکم و پرغرور. نماد استقامت شدم این روزهایی که بار مشکلات روی سرم آوار شده و دیگه حتی منبع آرامشم هم تکیده و این بار خودم باید براش عصا باشم و دووم بیارم تا تکیه کنه. من باز هم دووم میارم. همچنان محکم و پرغرور، باز هم به روی خودم نمیارم همچنان مقاوم و شکست ناپذیر، ولی از درونم چی بگم برات کیاشا؟ گلاب کم میاد. بلند میشم، آب میارم و روی سنگ قبرش می‌ریزم. عطر آب و گلاب مخلوط و با دود اسپندی از قبر همسایه آمیخته میشه. خانمی به‌طرفم میاد. اسپند رو سرمون می‌گردونه، روی لباس مشکیم مکث می‌کنه و با اندوهی آشکار زمزمه می‌کنه:

- خدا رحمتشون کنه، پیدااست جوون بودن و سنی نداشتن.

- ما آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمیم چه سرنوشتی در انتظارمونه و چه خوب که نمی‌دونیم.

سرش رو به معنای تأیید تکون میده و فاتحه‌ای می‌فرسته. «کی فکرش رو می‌کرد روزی تو اینجا بخوابی و من مملو و دردآلوده از شنیدن فاتحه‌ی مردمی باشم که ذره‌ای خود تو براشون اهمیتی نداشت. کیاشا، اسمت روی این سنگ قبر زیاده، هنوز هم باورکردنی نیست که تو اینجاایی و من زنده‌م.» پوزخند عمیقی روی صورتم می‌شینه.

دستی به سنگ قبر می‌کشم.

- کیاشا باورت میشه؟ کیانمهر بی گناه توی صف قصاصه و من قاتل واقعی آزاد و رهام. هیچ کس نمی دونه کیاشا؛ اما تو خوب می دونی من چه کردم. اینا همهش یه بازیه کیاشا. زندگی کلش بازیه، ما فقط مهره ایم. من همون مهره ایم که ناخواسته باعث کیش و مات شاه اصلی شدم و کیانمهر همون سرباز پیش مرگ. بلند بلند می خندم، نگاه زن و اطرافیانش حیرت زده به خنده های بی موقعم کشیده میشه و من چاره ای ندارم جز بیشتر خندیدن. «دنیا خنده داره کیاشا نه؟ همه چیز یه شوخیه. شاید ما هم یه شوخی ایم کیاشا! فکرش رو بکن! یه بی گناه رو به خاطر گناه نکرده و چهارتا مدرک ساختگی به اعدام کشوندن و من گناهکار رو کسی نمی شناسه. مسخره ست نه؟ همه چیز مسخره ست و کسی نمی دونه؛ ولی من می دونم کیاشا، این آدم هان که باور نکردن دنیا مسخره بازی ای بیش نیست. شاید هم هست، نمی دونم! حالم خرابه کیاشا، درست مثل اون روزام، درد شدم و هی می شکم؛ اون هم روزی چند بار؛ ولی چه فایده که آدمی باز هم می تونه از جا بلند بشه. چینی نیست که بعد چند بار بندزدن دیگه قابل استفاده نباشه. آدمه و همچنان سر پا می مونه. کسی هم چیزی رو نمی فهمه. کیاشا دارم کم کم به این نتیجه می رسم حتی شکسته شدن صورت هم ربطی به دردا نداره. همش از نوع ژنه. اگه نبود من الان باید توی سی سالگیم پیر می شدم کیاشا.»

می خندم و اطرافیانم سری تکون میدن و دور میشن. پچ پچ هاشون توی گوشم زنگ می زنه:

- بیچاره دیوونه شده!

- حیف جوون به این رشیدی.

- بنده خدا رو نگاه کنیدا!

اما فقط یه چیز توی نگاهم نشسته. تیله های زمردین یه نگاهی که دزدکی سرتاپام رو می پایید و تا متوجه نگاه خیره شد، از جلوی چشم هام ناپدید شد. ماسک سیاه رنگی رو همیشه روی صورتش می ذاره. این رنگ ماسک پزشکی رو از کجا میاره؟ «کیاشا، حوصله ی تعقیب و گریز هم ندارم. هر کیه، دلیم می خواد باشه. گاهی حس حضور یه نفر هم هر چقدر کم و گنگ، باز هم آرامش دهنده ست. کسی که حس کنی حواسش بهته.»

جرئت نزدیک شدن بهش رو ندارم. از درد و خشم جا گرفته توی نگاهش می ترسم. چند روزه از ترس دیدن نگاه افسردهش، ملاقات نفرتم. از صبح تا شب خودم رو بین کار شرکت گم کردم تا ذره ای از خودم و روزگار ناسازگار این روزها، به یادم نمونه. دارم جوری به سرم شیریه می مالم که هیچ کسی نتونه به واقعیت برم گردونه. گیج گیجم، ساعت ها برامون ثانیه ای می گذره و هر لحظهش به قلبمون چنگ می زنه. حال بابا بهتر از من نیست. درد می کشم از کیاچهری که ردی ازش نیست، جوری که انگار از مادرزاده نشده بوده! به روی خودش نیاره چه اتفاقی افتاده. نیست، توی این دقیقه هایی که جون می گیره از مون تا بگذره. کینه ای بود و ما چه ساده گرفته بودیمش. نقشه ها رو

نگاه می کنم. درست از زمانی که کیانمهر به قصاص کشیده شد، همه‌ی کارهای شرکت درست و سر جای خودش قرار گرفته. خانم معروفی می گفت کار کیانمهره. از جا بلند میشم، از کنار میل‌های مقابل میزم عبور می کنم و به در می رسم. مستقیم به اتاق خانم نیازی میرم. در رو با شدت به دیوار می کوبم، تنهاست. شوکه از جا می پره و شال فیروزه‌ایش رو درست می کنه.

- سلام آقای مهندس!

به چشم‌هاش زل می زنم. رگه‌های قرمز نگاهم به پلک‌های ترسیده‌ش می چربه. قدم‌هام رو از قصد محکم برمی دارم و س*ینه‌م رو صاف تر می کنم. جلوتر میرم. نگاه مات و متحیرش رو به چشم‌هام می اندازه و ناخودآگاه قدمی به عقب برمی دارم.

- من همه چیز رو می دونم.

صدای دورگه و خش دارم، مردمک چشم‌هاش رو می لرزونه. به دیوار پشت سرش می چسبه و به دهنم زل می زنه.
- تو قاموس من - بیانیت به اعتماد می دونی چه جزایی داره؟

گیج و سؤالی نگاهم می کنه، از ترس پلک نمی زنه و استرس وار با پایین شالش بازی می کنه.

- نابود می کنم. نابودش می کنم کسی رو که کمر به نابودی سال‌ها اعتبارم ببندد؛ حتی اگه برادرم باشه. سرش رو با ناباوری تکون میدد؛ اما هنوز قدرت حرف زدن پیدا نکرده. ضربه‌م بدجور کاری و ناگهانی بود، گیج شده.

- چی شده مهندس؟

پوزخندی می زنم که یه طرف لبم کش میاد و ابروهاش رو درهم می کشه. بالاخره به خودش میاد. از جا تکون می خوره. با قدرت به چشم‌هام خیره میشه.

- داری از چی حرف می زنی؟

می خندم و با پا ضربه‌ای به سرامیک‌های کنار پاش می زنم. یه کم می لرزه.

- دیگه برای انکار دیر شده، الان وقت جواب پس دادنه.

سر خمیده‌ش رو صاف می کنه.

- کدوم جواب؟ چرا نمیگی چی شده؟

دستم رو کنار صورتش به دیوار تکیه میدم. لرزش نگاهش بیشتر میشه و از این فاصله‌ی کم، احساس خفگی به هردومون دست میدد. شوخی که نیست، حریمه. وقتی از مرزش رد بشی حس امنیت از بین میره و من چه کیفی می کنم از این حریم از دست رفته‌ای که ترس به جونش می اندازه.

- مگه نگفتم کارت رو تمیز انجام بده؟

- ما چرا چیه؟

با غیظ دندان هام رو به هم می سابم و می غرم:

- دِ لعنتی همه فهمیدن. کجا بی گذار به آب زدی که گندش دراومده و اون معروفی احمق فهمیده؟
دو هزاری دستش میاد و نفس راحتی می کشه. صاف میشه. چشم های قهوه ای رو به نگاهم می دوزه. دستش رو به شونهم می زنه و ازم فاصله می گیره. به طرف صندلی آبییش پا تند می کنه و با خیالی که راحت شده، می شینه و پاهاش رو روی هم می اندازه.

- من همون کاری رو که خواستی انجام دادم.

- به به!

کلمه ی پر از کنایه رو درک می کنه، از جا بلند میشه و به منی که یه دستم رو به شیشه زدم و در حال تماشای خیابونم نزدیک میشه. درست پشت سرم می ایسته و از انعکاس پنجره نگاهم می کنه.
- کیاراد، به نظر من اوضاع داره روند درست خودش رو طی می کنه. اتفاقاً کارمون رو درست انجام دادیم که معروفی صداس در اومده.

- الان وقتش نبود.

صدای دورگه م نگاه خیرهش رو به چشم های قرمزم می خره و جواب میده:

- الان وقتشه!

نفس عمیقی می کشم و سرفه می کنم. نگاهش رنگ نگرانی می گیره.

- خوبی عزیزم؟ احساس می کنم حال درونت خوب نیست کیارادجان. چیزی شده؟ می خوای باهام حرف بزنی؟ من رو لایق ندیدی؛ اما من همه جوره پشتتم...

پوزخند جزو لاینفک صورتم شده این روزها، برمی گردم و به پنجره پشت می کنم.

- خوب؟ توی حال من خوبی می بینی؟

رنگ نگرانی به صورتمش می دوئه و از حمایت زنونش سرخوش میشم.

- نگران نباش کیاراد، همه چیز درست میشه. ما قدامون رو درست برداشتیم. همین روزاست که تلاشامون نتیجه بده. نگران هیچی نباش. من همون کاری رو کردم که تو خواستی. هیچ کم کاری ای نشده.

لبخند کم جونی به حرف هاش می زنم که می دونم از ته قلبش تراوش کرده.

- برادرم!

گرمی لبخندی می زنه که به قلب سردم جلا میده.

- درست میشه، اونا رو هم راضی می کنیم.

دستم رو به گردنم می کشم.

- گاهی حس می کنم من دیر اقدام کردم. شاید اگه زودتر و درست از همون لحظه‌ای که فهمیدم، اهرم این بازی رو توی دست گرفته بودم، الان اوضاع این نمی شد.

- یادت باشه، تو نباید بی گذار به آب می زدی. پس این احتیاطت شرط عقل بوده، نه اشتباه.

کلافه نگاهش می کنم. ابروهای پرپشت خرمایش زیاد به دلم می شینه.

- خسته شدم!

منظورم رو می فهمه و با قاطعیت جواب میده:

- الان وقتشه، تمومش کن. تا کی باید منتظر بمونیم؟ ما که همه رو شناسایی کردیم، فقط مونده مدرک.

با تعجب سرم رو بلند می کنم و دستم رو توی جیب شلوارم می ذارم.

- الان؟ ولی مدرک نیازی نیست. خودمون وارد عمل می شیم.

نفس بلندی می کشه و دستی به پیشونیش می زنه. پشت می کنه و در حال قدم برداشتن میگه:

- معلومه که الان وقتشه. بیا کار و یه سره کنیم. ما که همه‌ی عواقبش رو سنجیدیم، دیگه چیزی باقی نمونده.

نگاه عاقل اندر سفیهم رو به چشم‌های درشت و خمارش می اندازم که عجیب با هوای ابری امروز هم خونی داره.

- پس کیانمهر چی؟ ما هنوز به نتیجه‌ای نرسیدیم.

جدی و قاطع زمزمه می کنه:

- پله پله! بذار قدم به قدم کارهاشون رو، رو کنیم.

فکری توی ذهنم جرقه می زنه و شعله‌های زبونم رو باز می کنه:

- چرا که نه! گاهی باید رو بازی کرد تا دل حریف بلرزه.

با نیرویی دوباره قصد رفتن می کنم. دستم رو به دستگیره می برم که صدایش متوقفم می کنه:

- مواظب خودت باش.

برمی گردم، استرسی گنگ توی نگاهش برق می زنه. یعنی باور کنم نگران من شده؟ لبخند دریغ کرده‌ی این روزهام رو به صورتش می ریزم.

- نگین...

می خورم حرفی رو که باید بگم، می فهمه حرفی رو که نگفتم. گونه‌های سرخ میشه و سرش رو پایین می اندازه.

می ترسم از حس جون گرفته‌ای که جدیداً ته قلبم رو آروم کرده. می ترسم از حضوری که جدیداً من بی پناه رو آروم کرده.

- بیا من منتظرم.

با شنیدن چشم گفتنش، گوشی رو قطع می کنم و انگشت هام رو توی هم فرو می برم. این کوچه و درخت های بلندش من رو یاد...

سرم رو بلند می کنم و به در نگاه می کنم. تقه ای به شیشه ی ماشین می خوره.
- بفرمایید.

در باز میشه و مانتوی سبز روشنش عجیب تو چشم می زنه. سلامی میده و همون جا می ایسته. از جا بلند میشم. به طرفش قدم برمی دارم. قد کوتاهش در مقابل قد من باعث میشه سرش رو بالا بیاره تا به صورتم نگاه کنه. خونسرد و در عین حال عصبی، چشم هام رو به نگاه بی شرمش می دوزم.

- مدت ها بود که دنبال خرابکارای شرکت می گشتم. به هزارویک روش متوسل شدم. انواع کارا رو مثل چک کردن دوربین، تشخیص امضاها و... انجام دادم، تا سر وقت و با مدارک کافی فرد رو گیر بندازم.

به چشم هاش نگاه می کنم. رنگش تا حدی پریده. لحن جدی و قاطع اثرش رو روی روانش گذاشته و این زن عجیب از من حساب می بره. با استرس انگشت هاش رو به هم فشار میده.

- بشین. باهم برای گرفتنش باید بریم. تو باید شناسایی کنی.

تردید می کنه و از جاش تکون نمی خوره. لرزش نامحسوس مردمک چشم هاش رو حس می کنم.
- اما مهندس، من از کجا باید بشناسم؟

لحنم رو آرام، اما قاطع می کنم. وقتش نیست تا بفهمه ترسش باید بریزه تا سوار بشه.
- بشین، می خوام چندتا مدرک نشونت بدم، چیز مهمی نیست.

از بیان محکم و چشم های برنده ای که نگاهش رو نشونه رفته، حساب می بره و سوار میشه. می دونم از نگاه و صلابتم بیشتر می ترسه تا اینکه خیالش راحت شده باشه. کمربند ایمنی رو محکم می کنم و پام رو روی گاز فشار میدم. ماشین با جیغی که لاستیک ها می کشن به پرواز درمیاد و بعد از دقایقی جلوی انباری شرکت می ایسته. ترس رو توی تک تک رفتار هاش حس می کنم و کیف می کنم از این همه حقارتی که سرتاپاش رو گرفته و چاره ای که دیگه نداره.

نگهبان در رو باز می کنه. آرام ماشین رو به داخل می برم.

- پیاده شو. همه چیز اینجاست.

«بسم الله» زیر لبش رو می شنوم و به روی خودم نمیارم. مقنعه ش رو مرتب می کنه و پیاده میشه. پشت سرم قدم برمی داره. محکم و استوارتر از همیشه به طرف انبار راه میفتم. در خاک گرفته ش رو باز می کنم. بوی رنگ جدیدی که به در خورده توی دماغم می پیچه. همون رنگ قرمزیه که گفته بودم بزنی. آفرین! کار نقاشش تمیز بوده!

بی‌اعتنا به وجود و ترس توی نگاهش، جلو میرم. ناچاراً پشت‌سرم راه می‌افته. وسط‌های انبار خالی و غرق سکوت برمی‌گردم. چهره‌ش بیشتر از قبل ترس رو نشون میده.

- بشین روی این صندلی تا من برم دفاتر رو برات بیارم.

استرس مثل خون به نگاه حیرونش می‌ریزه و با وحشت نگاهم می‌کنه. گاهی ما آدم‌ها قبل از وقوع حادثه، حسش می‌کنیم. فهمیده امروز و این انبار مثل روزهای قبل براش نخواهد بود. به‌طرف کمد آهنی گوشه‌ی اتاق راه می‌افتم و از نگاهش دور میشم. در رو پشت‌سرم می‌بندم و مدارکی رو که آماده‌ست توی دست می‌گیرم. در رو باز می‌کنم که چشم‌های ترسیده‌ش به دست‌هام خیره میشه. محکم و با رگه‌هایی قرمز که پشت سفیدی چشم‌هام جون گرفته، به‌طرفش قدم برمی‌دارم. انعکاس قدم‌هام لرز رو به دلش می‌اندازه و دستپاچه با بند کیفش بازی می‌کنه. نگاهی پرتحقیق به سرتاپاش می‌اندازم و آهسته دورش شروع به راه رفتن می‌کنم. لرزش دست‌هاش بیشتر میشه. مقابلش می‌ایستم. به خودش می‌لرزه. برگه‌ها رو بالا میارم و با یه حرکت توی صورتش پرت می‌کنم. رنگش می‌پره و با ترس از جا می‌پره.

- بگیر، بخونشون.

نی‌نی چشم‌هاش پر از ترسه و نفس‌های بنداو‌مده‌ش خشمم رو بیشتر می‌کنه. از تضاد بین رفتار آروم و خشم درونم بیشتر می‌ترسه. شاید بعد این‌همه سال همکاری فهمیده آرامش ظاهری من فقط یه طوفان خاموشه که دامن هر علف هرزی رو می‌گیره و...

- مگه اینا کارای خودت نیست؟ کسی که کاری می‌کنه با دید باز انجامش میده؛ پس دیگه ترسی براش باقی نمی‌مونه! موقع انجامش دقیقاً به چی فکر می‌کردی؟ چطور شد که شروع کردی به زیرآبی رفتن؟ همه‌ی عواقبش رو سنجیده بودی؟

پوزخند صدا‌داری می‌زنم و شروع به قدم‌زدنی با هدف می‌کنم.

- وقتی بذری می‌کاری، باید حواست باشه چی قراره درو کنی، نه؟ اون کارشناس قلبی هم از خودتون بود درسته؟ نقشه‌ها رو تو با کمک...

قدمم رو محکم‌تر برمی‌دارم و سرم رو تکون میدم. انعکاس قدم‌هام سکوت انبار رو می‌شکنه.

- پس می‌دونستی؟ خبر داشتی و الان هم منتظر نتیجه‌ای، هوم؟

لحن تمسخرآمیزم ترس رو به چشم‌هاش می‌ریزه. خوب می‌دونه دیگه راه گریزی براش وجود نداره. کار رو بد خراب کرده.

- دستم پره. تابه حال اگه صبر کردم برای گیر انداختن همه تون بود؛ وگرنه فکر کردی بیخود و بی جهت این همه صبوری به خرج دادم و قیافه و دروغای هرروزهت رو تحمل کردم؟ نه نه. شاید هم بشه گفت کیف می کردم. آخه خبر نداری من یه رگ دیوونگی هم توی وجودمه که کیف می کنه از موش وگربه بازی.
- چشم هام رو ریز می کنم و به جلو خم میشم. رگه های آتیشی نگاهم به حداکثر خودش می رسه و متورم شدن رگ های گلووم رو حس می کنم. غیرتم باد کرده. پاهاش توان تحمل وزنش رو نداره. روی تک صندلی انباری می شینه. از ترس به پشتی صندلی تکیه می ده و چشم هاش رو می بنده، با حرصی بیشتر می غرم:
- رذل کثیف، چند گرفتی برای نابود کردن من؟ چقدر بهت پیشنهاد دادن که از شرافتت گذشتی؟ فقط تنها مشکلی که شماها داشتید می دونی چی بود؟ اینکه چندتا بچه که مال این حرفا نیستید، کار رو به دست گرفتید. رئیس رو می شناسم، جوری به صلابه می کشمتون که باهم روزی صد بار آرزوی مرگ کنید. از مادر نزاییده کسی که بخواد برای کیاراد پاپوش بدوزه! ولی من عادت ندارم برای کارای پیش پافتاده پلیس خبر کنم. تک تکتون رو خودم جوری به صلابه می کشم که خواب پلیس دیدن براتون رؤیایی شیرین بشه. برای همکاریات هم مهمونیای خوبی ترتیب دادم.
- درشتی عرق رو روی شقیقه ش حس می کنم و جلوی نگاه خیسش از صندلی فاصله می گیرم، کمرم رو صاف و شروع به قدم زدن می کنم.
- کمر بستین به نابودی من؟ لامصب هیزم تری که بهت فروختم کو؟ نشونش بده تا بدونم چی کار کردم که گروه و دسته شدین برای بردن آبروی من؟
- صدای گریه هاش عصبیم می کنه، محکم به دسته ی آهنی صندلیش می کوبم.
- خفه شو بی وجود! ببر صدات رو تا خودم خفته نکردم.
- می لرزه و هق هقش شدت می گیره، گریه هاش عصبی ترم می کنه، فریاد می زنم:
- گفتم خفه شو.
- لگد محکمی به صندلیش می زنم که باهم روی زمین پرت میشن. بهت زده هق هقش توی گلو خفه میشه. بیش از حد از من ترسیده و این یعنی چیزی بیشتر از حد معمول می دونه؛ ولی روی چه حسابی؟
- می خوای با من چی کار کنی؟
- نطقش باز شد، تازه یادش افتاده زبونی هم برای حرف زدن داره.
- دوتا چیز ازت می خوام، جواب دادی که هیچ، جواب ندادی بلایی بدتر از اونی که می خوام سرت بیارم می بینی. می ترسه؛ اما از تک و تا نمی افته. روی زمین درست می نشینه و با وقاحت جیغ می کشه:
- غلط می کنی!

دود از کلام بلند میشه. به طرفش میرم، دستم رو مشت می کنم و بالا می برم. چشم هاش رو می بنده و منتظر و ترسیده نفس کشیدن یادش میره. مشتم شل میشه. احمق ترسو! من آدم زدن نیستم، عمل می کنم.

- بدبخت بیچاره، تو که جرئت پای حرفت ایستادن رو نداری، بیجا می کنی حرف مفت می زنی.

بیشتر از حد تصورم ترسیده، مشتم رو پایین میارم و از جا بلند میشم. قصد بلندشدن می کنه و دستش رو روی زمین می ذاره. توی یه حرکت پام رو روی دستش می ذارم، از درد سرش رو بالا میاره. زهرخند دنباله داری رو به نگاه خشمگین و ترسیده ش می ریزم.

- زنده از اینجا بیرون نمیری مگه اینکه بگی چرا؟ هدفتون چی بوده و برای چی دست به این کار زدید؟ تعدادتون چند نفره؟

سکوت می کنه، با پاشنه ی پا روی دستش فشار میارم. جیغ بلندی می کشه و صدایش اکووار از مرز سالن و گوش هام عبور می کنه، با حرص دندون های رو روی هم می سابم:

- خفه شو بنال بینم کی پشت این ماجراست. اگه اعتراف کنی سالم از این در بیرون میری؛ اما وای به حالت اگه نگی یا دروغی از دهنت بیرون بیاد.

سکوت می کنم. گریه ش شدت می گیره.

- ولم کن! تو رو خدا لعنتی ولم کن!

- حرف بزن.

هیستریک و عصبی جیغ می کشه:

- ولم کن عوضی. بذار برم.

فریاد محکمی می کشم که ستون های انبار به لرزه در میاد:

- حرف بزن تا همین جا نکشمت.

- بذار برم، مامانم منتظره.

از عصابیت کنترلم رو از دست میدم. صدای تقی زیر کفش های و جیغ گوش خراشش سرم رو به پایین می کشه.

جیغ می زنه و با شل شدن پام دستش رو برمی داره و با گریه و نگاهش می کنه. حدسم درست بود. لعنتی انگشتش شکسته. از درد به خودش می پیچه. داد می کشم:

- بگو.

- عوضی قاتل رذل! آدم کش! چرا نمی میری تا همه راحت بشن؟ زنده ای که ما رو به دردسر انداختی. اگه تو زنده نبودی اون بارانای بیچاره مجبور نمی شد خودش ازت انتقام بگیره.

از صدای جیغش پشتم تیر می کشه. نگاهش عجیبه، یعنی می دونه؟ اما چطور ممکنه؟ امکان نداره! گفت بارانا؟ بارانا پشت این ماجراست؟ پس درست حدس زده بودیم. درست فهمیده بودیم. شک نداشتم کار خودشه. آره! عصبی دستم رو با خشم بین موهام فرو می برم و چنگ می زنم. بارانا چطور فهمیده؟ فقط می تونه کار یه نفر باشه، فرهاد! سرم تیر می کشه. چشم هام سیاهی میره. یعنی بارانا همه چیز رو می دونست؟ همه چیز رو... صدای قدمی رو پشت سرم می شنوم. سریع برمی گردم.

- آخ!

صدای فریاد بلندم توی سالنی که امروز شاهد همه ی ماجراها بود می پیچه. دستم رو به چاقوی فرو رفته توی شکمم می کشم. چنان غرق بارانا بودم که یادم رفت حواسم به اطراف باشه. رودست خوردی کیارادا! نگاهش رنگ خون گرفته و احمدی، چاقو رو فشار میده. دستش رو می گیرم. آدم نمک به حروم همیشه نمک به حرومه! نگاهش رنگ رذالت میده. فشارش بیشتر میشه و درد توی پهلوام می پیچه. چاقو رو حرکت میده و تیغ تیزش، شکمم رو پاره تر می کنه. دونه های درشت عرق از پیشونیم می ریزه، چشم های بی حیاش با ل*ذت به این تلاشم نگاه می کنه و دندون های زرد کریهش رو به هم می سابه. فشار دستش و هر بار دردی که به جونم می پیچه، قدرتم رو تحلیل می بره. امروز پایان منه؟ بی رمق میشم و فشار دستش بیشتر میشه، می خواد دورانی بین عضله های شکمم چاقو رو به حرکت دربیاره. با آخرین جونی که توی تنم مونده دستش رو نگه می دارم.

- چرا؟

به درد جون گرفته توی صورتم نگاه می کنه.

- چون لایق مرگی.

عضله های قوی و عرق روی پیشونیش، نشون از حریفی قدر داره و من تحلیل رفته ی این روزها رو قدرتی برای تحمل نیست. شاید باید رها کنم دستی رو که قصد دریدن شکمم رو داره! رها کنم تا رها بشم از این همه عذاب؟ چه انتخاب سختیه نه؟ نه کنار میره و نه دست از کار می کشه. شاید منتظره تا خودم تصمیم بگیرم! چشم هام رو می بندم! اما ناگهان صدای فریادی به گوشم می پیچه با استرس چشم هام رو باز می کنم. قاتلم افتاده و اما... «خدایا کیاشا اینجاست؟ من مردم؟ خوابه یا رؤیاست؟ خدایا اگه خوابه پس چرا قاتلم روی زمین افتاده و چماغ، رنگ خون گرفته توی دست های کیاشا؟ اگه خواب نیست پس چرا نگاه زمردینش توی چشم هام نقش بسته؟ تصویرش جون داره، تازه ست، کیاشاست! کیاشا برادرم!»

به طرفم میاد. چشم هاش می لرزه. با نگرانی نگاهم می کنه و با یه حرکت چاقو رو بیرون می کشه. لب هام رو می گزم. دونه های درشت عرق از پیشونیم پایین می ریزه. دست هاش رو دور بدنم حلقه می زنه و چه راحت توی آغ*وش

برادرانهش می افتم و تن میدم به خفت زانوزدن. دردم زانوزدن جلوی چشمهای این مرد غریبه‌ای که قصد جونم رو کرده و این معروفی بود؛ حالا اما فرو رفتن توی بغل برادرم چه کیفی داره.

- بلند شو، بلند شو باید بریم، الان وقت چشم‌بستن نیست. راه بیفت.

حرف می‌زنه! خدایا چه رؤیای احمقانه‌ای! درد توی وجودم می‌ریزه و خون از کنار زخمی که دستش رو روش گذاشته، با شدت بیشتری بیرون می‌زنه. صورتش سفید شده و رنگش پریده؛ ولی خدایا مگه مرده‌ها هم احساس دارن؟ صدای فریاد ترسیده و پراسترسش نگاه بی‌رمقم رو به چشم‌هایش می‌کشونه.

- چند قدم با من بیا کیاراد. باید سریع‌تر بریم. دووم بیار.

بی‌چون و با صدایی که از ته گلو به‌سختی بیرون میاد، زمزمه می‌کنم:

- کجا بریم؟ تو خوابی یا رؤیا؟ کیاشا!

حرفم رو قطع می‌کنه و با نگاه حیرت‌زده‌ش به چشم‌هام خیره میشه.

- کیاشا دیگه کدوم خریه احمق؟ خواب و رؤیا چی‌ه؟ بدبخت شکمت رو چاقو زدن یا مغزت رو؟ پاشو الان می‌میری و واقعاً میری پیش کیاشات.

مجال حرف زدن نمیده. بلندم می‌کنه و جلوی چشم‌های ترسیده و زبون بنداو‌مده‌ی خانم معروفی از انبار بیرون می‌زنیم. روی صندلی ماشین پرتم می‌کنه. درد تا ته استخوانم نفوذ می‌کنه و چشم‌هام رو به سیاهی میره. کنارم می‌شینم و ماشین رو با عجله به حرکت درمیاره، نگرانی توی نگاه زمردینش بیداد می‌کنه. هر چند لحظه یه بار به لب‌های خشک‌شده و صورت کبودم خیره میشه. به‌زور چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم و لب می‌زنم:

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

صدای پوزخندش چنگ به قلبم می‌کشه.

- بدبخت تو داری می‌میری و الان توی این فکری که من اینجا چی کار می‌کنم؟

نگرانی کنج نگاهش با پوزخند گوشه‌ی لبش برابری نمی‌کنه و دست‌های لرزون و لحن تمسخرآمیزش تضاد عجیبی رو ایجاد کرده که تهش نمی‌دونم نگرانمه یا براش اهمیتی نداره. به‌زور چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم. من ضعیف نیستم، حداقل الان که کیاشا کنارم نشسته و فرصت دیدنش رو پیدا کردم. جلوی بیمارستان نگه می‌داره و پرستارها رو صدا می‌زنه. چند پرستار به همراه یه برانکارد به‌طرفم میان. به‌سختی روی تخت می‌خوابم و دنیا تیره‌وتار میشه.

- آخ!



دستم رو روی محل درد می‌ذارم. چشم‌هام کم‌کم باز میشه و دورواطرافم رو می‌بینم. اتاقی سفید و وسایلی پزشکی دورواطرافم رو گرفته؛ اما من اینجا چی کار می‌کنم؟ دستم رو روی سرم می‌ذارم و یه کم جابه‌جا میشم. به محض تکون خوردن درد توی تنم می‌پیچه. چشم‌هام رو برای لحظه‌ای جمع می‌کنم و بی‌حرکت می‌مونم. من اینجا چی کار می‌کنم؟ خدایا چه خبره؟ با گیجی عجیب به اطراف خیره میشم، سرم آروم وارد رگ‌هام میشه و سردیش رو حس می‌کنم. چشم‌های زمردینش، آره کیاشا! کیاشا من رو اینجا آورد؟ از جا می‌پریم و درد به استخوانم نفوذ می‌کنه. دوباره روی تخت پرت میشم. کسی توی اتاق نیست.

- پرستار؟

از صدای دادم، پرستاری سراسیمه خودش رو به اتاق می‌رسونه.

- چتونه آقا؟ چرا داد می‌زنید؟

کلافه نگاهش می‌کنم.

- من چرا اینجام؟

به خودش مسلط میشه و از بهت اولیه درمیاد، لحنش آروم‌تر میشه و به طرفم قدم برمی‌داره.

- برای این داد می‌کشین؟ دیروز اینجا آوردنتون. چاقو خورده بودین. خون‌ریزی از حد طبیعی گذشته بود، به همین خاطر مستقیم اتاق عمل رفتید. خدا بهتون رحم کرد چاقو با اینکه زخم عمیقی ایجاد کرده؛ اما به نقطه‌ی حساسی برخورد نداشته و این تضمین زنده موندتون شده.

مسکنی به سرم وصل می‌کنه و در حین بیرون رفتن با صدای من متوقف میشه:

- اونی که من رو آورده کجاست؟

برمی‌گرده و لبخند عجیبی روی لب‌هاش می‌شینه.

- ماشالله چقدر شماها به هم شبیه‌اید؟ برادر دوقلوتون رو می‌گید دیگه؟ دیروز یه چند ساعتی پشتون موند و بعد از تحویل دادن صورت جلسه به پلیس رفت.

- رفت؟

با دیدن چشم‌های گردشده و جدیم لبخند از روی صورتش کنار میره.

- بله رفت. من هم تعجب کردم چطور شما رو به امون خدا ول کرده. به کسی هم مثل اینکه خبر نداده؛ چون از دیروز کسی سراغتون رو نگرفته.

دستم رو روی چشم‌هام می‌ذارم و پرستار با دیدن بی‌توجه‌ایم از در بیرون میره. کیاشا چرا اومد؟ اصلاً چرا رفت؟ موبایلم کجاست؟ آخ، دیروز از ماشین درش نیاورده بودم و الان هم حتماً اونجاست. این یعنی بابا هنوز خبردار نشده و احتمالاً تا الان نگران شده.

- پرستار!

سریع و اخم کرده در رو باز می کنه و به چشم هام خیره میشه.

- چرا همش داد می کشی امروز؟ اینجا بیمارستانه. اگه یه کم چشمتون رو باز کنید زنگ پرستار بالا سرتونه نیازی نیست هر بار صداتون رو پس کله تون بندازید.

اخم آلود نگاهش می کنم و جوابی نمیدم. درد بدی از صدای بلندم توی بدنم پیچیده. با عجز نگاهش می کنم.

- میشه به پدرم خبر بدید من اینجام؟

با شنیدن لحنم آرام میشه و از حالت تدافعی درمیاد. به طرفم قدم برمی داره و گوشیش رو از جیب بیرون میاره.

- بیا بگیر، خودت می تونی زنگ بزنی؟

با سر جواب مثبت میدم و شماره گیری می کنم.

- بله؟

صدای محکم و باصلا بتش توی گوشی می پیچه.

- بابا!

- جان بابا؟ کجایی پسر؟ از دیروز می دونی چند بار تماس گرفتم...

به حرف زدن ادامه میده و نمی فهمه صداش باز هم به من وابسته امنیت و آرامش داده. لحن نگران و

محبت آمیزش قلبم رو از تنش دور کرده.

- من چند روزی نمی تونم خونه بیام.

- یعنی چی؟ از دیروز بی خبر رفتی، امروز زنگ زدی که نمی تونم بیام؟ کجایی پسر؟

حالا بهش چی بگم؟ بگم بیمارستانم؟ مصیبت کیانمهر کمه که من هم این استرس رو بهش وارد کنم؟

- برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده، مجبورم پیشش بمونم.

صدای مقتدر و عصبی از سیم های گوشی رد میشه و درست وسط شنواییم عمل می کنه.

- کدوم دوستت؟ چه مشکلی؟

- یه مقدار حالش خوب نیست، مجبورم بمونم.

مکت می کنه و بعد از لحظه ای فکر کردن جواب میده:

- من پسر رو بهتر از هرکسی می شناسم. حتی لحن صدات رو حفظم! تو دوستی نداشتی کیاراد، چرا داری دروغ

میگی؟ هان؟

ناچاراً آهی می کشم.

- من نمی تونم فعلاً برگردم، کاری ندارید؟

با شنیدن حرفم، مثل نفت ریختن روی آتشی که تا به حال سعی در کنترلش داشت، شعله‌های خشمش زبونه می‌کشد.

- کیاراد، همین الان برمی‌گرددی خونه.

با شنیدن صدای پرستاری که دکتری رو پیچ کرد، برای لحظه‌ای مکث می‌کنه، انگار ذهنش به دنبال حلاجی کلمه‌ی بیمارستانه.

- بیمارستان چی کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟

صدای دورگه‌شده‌ش نشون از نگرانی و التهاب داره.

- چیزی نیست، خوبم.

- آدرس بگو. میام ملاقات دوستت!

مضطرب شده و من نگران، آدرس رو پرستار میگه و من تکرار می‌کنم. دقایقی نمی‌گذره که سراسیمه و دل نگران در باز میشه و نگاهش رو به سرتاپام می‌دوزه. چشم‌هاش با نگرانی توی حدقه می‌گردد و به‌طرفم قدم برمی‌داره.

- چی شده؟ تو اینجا چی کار می‌کنی؟ پرستار چی می‌گفت؟! چاقو خوردی؟

نمی‌دونم چی باید بگم. حرفی نمی‌زنم. گاهی همین سکوت طرف مقابل رو به جواب می‌رسونه.

- گفتن به پلیس هم صورت جلسه شده. برای شکایت حتماً باید بریم کیاراد.

به‌سختی توی ماشین جاگیر میشم و به‌طرف خونه راه می‌افتیم. دیگه طاقت موندن توی اون خراب‌شده رو نداشتم.

خوب شد بابا تونست رضایت دکتر رو بگیره. دکتر؟ کیاچهره؟ نیست و نابود شده انگار، نیست که نیست. حوصله‌ی

پرسیدن از بابا رو هم ندارم. این روزها اون قدر برای خودمون دغدغه داریم که دیگه حضور یا نبود اون مهم نباشه.

بابا زیر بازوم رو می‌گیره و کمکم می‌کنه روی تخت اتاق خوابم دراز بکشم. پهلوم تیر می‌کشد. جای چاقو بدجور

می‌سوزه و حس کرختی بهم میده. دستم رو روش نگه می‌دارم و با دردی حاصل از انقباض و انبساط روی تخت

آروم می‌گیرم. بابا پتو رو روم می‌کشد. چند ثانیه‌ای با نگرانی نگاهم می‌کنه و بعد از اینکه خیالش از بابت سلامت

راحت میشه، روی صندلی کنار تختم می‌شینه. شونه‌هاش افتاده‌سن. حس می‌کنم بدجور نگران و خسته‌ست. اون از

دغدغه و دلهره‌ی شدید که برای کیانمهر داره و این هم از من!

- ماجرا چیه کیاراد؟

- چیزی نیست، با احمدی درگیر شدم.

با شدت گردنش رو به‌طرفم برمی‌گردونه. یه دستش رو به کمرش می‌زنه و نفس‌زنان، با صدایی که سعی می‌کنه

کنترلش کنه تا بالا نره، می‌غره:

- چاقو خوردی، بعد میگی هیچی نبود فقط درگیر شدیم؟ من رو چی فرض کردی پسر؟ من ده تایی تو تجربه دارم و پسر من رو هم خوب می شناسم. اصل ماجرا رو نمی خوای بگی نگو؛ ولی می دونی که خودم آخرش می فهمم و مسببش رو رها نمی کنم.

در باز میشه و چهره‌ی نگران و پریشون مریم خانم توی قاب چشم هام نقش می بنده. به طرفم میاد. بوی اسپند توی دستش به مشامم می پیچه و صدای ذکرهای زیر لبش آرومم می کنه.

- الهی خدا خیرش نده؛ الهی دستش بشکنه که تو رو به این روز انداخت! چه پدرکشتگی با تو داشت مادر؟ تو که آزارت به مورچه هم نمی رسه.

ناخواسته پوزخند عمیقی روی لب هام می شینه. «خبر نداری مریم خانم. خبر نداری من کیم! شاید اگه می دونستی

هیچ وقت دعایم نمی کردی و الان من جای اون آدمی بودم که درد نفرینت رو باید به جون عاقبتش بخره. کاش

زودتر اتفاقی می افتاد و ماجرا برملا می شد! بار غم سنگینه کیشا، خیلی سنگینه. نمی دونم باید با بارانا چی کار کنم!

آتیشی که به خرمن شرکت افتاده از مشعل و نفت اون دختر بچه شعله ور شده، باورت میشه؟ اون دختر بچه! همون

بارانایی که وسط بازیامون با قدمای دخترونه و دستای کوچولوش وقفه مینداخت. همون دختری که بارها با حرص

صدا می زدی تا از وسط فوتبال های سه نفرمون کنار بره. همون دختری که باز هم ایستادگی می کرد تا بلکه بین

بازیای پسر ونه مون جایگاهی پیدا کنه. حدس زده بودم تموم این اتفاقات اخیر باید کار یه نفر باشه؛ اما تا زمانی که

اون دخترک نگفت نمی دونستم. یعنی می دونستم؛ اما باورم نشده بود. توی مخیلهم نمی گنجید کیشا، راستی توی

توهماتم این بار دیگه زنده تر از همیشه ای! این بار لمست کردم. حس حضورت خیلی شیرین بود کیشا، آب بودی

که رو هیزم دلم پاشیده شده بود. شکمم می سوخت؛ اما بودند مثل همیشه نبود. اون قدر قابل لمس بودی که دردم

یادم می رفت. کاش می شد عین همین رؤیام زنده بودی! جلوی چشمم جون می گرفتی و... ولی پرستار هم تو رو

دیده بود! نه! چطور ممکنه؟ من خودم جسدت رو دیدم. خودم دیدم توی خاک گذاشتنت. خودم دیدم آخرین سنگ

روی قبرت رو بابا گذاشت. چشمات، چشمات پر درد بود کیشا و من مسببش. نمی دونی چه دردی داشت. نمی دونی

چی کشیدم. من نمی تونم آسیبی به بارانا برسونم. بد کرد؛ اما من حقم بود. پس کاری نمی کنم. اما نمی دارم شرکت

بابا این وسط آسیبی ببینه.»

استارت می زنم و با عجله پام رو روی گاز فشار میدم. گفت «عجله کن و بیا که خبر مهمی دارم»؛ اما هر کاری

کردم گفت «پشت تلفن همیشه بگم.» جلوی درب ورودی مکث می کنم. دلهره به وجودم چنگ می زنه. نکنه خبر

بدی داره و نتونست پشت تلفن بگه؟ خدایا رحم کن. هنوزم بعد دو هفته پهلوام تیر می کشه. انگار هنوز خوب جاش

جوش نخورده. دستی به پهلوام می کشم و بی صبر قدم های سستم رو به طرف اتاقش برمی دارم. این مدت شاید بشه

گفت صمیمی شدیم بس که من پا به اینجا گذاشتم و از شدت دلهره‌های عصبی، داد زدم، حرف زدم، بحث کردم، سؤال پرسیدم و هزار کاری که می‌شد کمکی به آینده بکنه انجام دادم. واقعاً نمی‌دونم چی قراره پیش بیاد؛ اما بعضی مکان‌ها تداعی خاطرات خوبی برای آدم نیست. مثل همین جا که اسمش هم می‌تونه حالم رو به هم بریزه و درد عصبی رو به پهلو بکشونه. در می‌زنم. وارد اتاق میشم. به محض دیدنم از جا بلند میشه و دستش رو به طرفم دراز می‌کنه. واقعاً این مدت این آدم هم در مقابل التهابات من صبوری به خرج داد و هر چقدر من بی‌تاب بودم و نتیجه‌ش فریاد شد و روی سرش آوار، باز هم تحمل کرد.

- چطورین جناب مهردادیان؟ روزگارتون مساعد هست؟

- توانی برای مساعد بودن ندارم و فی‌الحال مشتاق شنیدن خبر مهم شمام.

می‌خنده و سرش رو پایین می‌اندازه. شرم توی نگاهش رو حس می‌کنم. می‌فهمه این نگفتنش و تا اینجا کشوندنم چقدر می‌تونست برام سخت باشه.

- منتظرتون نمی‌ذارم. می‌دونم تا اینجا به سختی اومدین و حتماً هزار فکر به سرتون نفوذ کرده؛ اما شاید باید زودتر می‌گفتم خبر بد نیست!

با حیرت چشم‌هام رو ریز می‌کنم و سؤالی نگاهش می‌کنم.

- یعنی...

سرش رو بالا میاره و با لبخندی پیرزمنده نگاه می‌کنه.

- خوش حال باشید. شخصی شهادت داده که اون روز برادرتون رو دیده و مطمئنه که ایشون به اون بیابون نرفته و قاتل محمد گلستانی رو نکشته. ما هم از روی بررسی‌ها و اسنادی که ایشون رو کردن، متوجه حقیقت گفته‌هاشون شدیم و فعلاً قاضی رأی برای بررسی بیشتر پرونده صادر کرده و حکم معلق شده. نگران نباشید. به زودی و با کمک و کلاتون می‌تونید برادرتون رو بیرون بیارید.

یعنی... باورم نمیشه یعنی بی‌گناهی کیانمهر داره ثابت میشه؟ ولوله‌ای تو دلم به پا شده. ابرو هام با حسی عجیب و

شیرین بالا می‌پره، پرهیجان با شور می‌پرسم:

- جداً؟ یعنی الان ثابت شده کیانمهر قاتل نیست؟

- ثابت قطعی که نه، باید دوباره منتظر حکم دادگاه باشیم؛ اما فعلاً اجرای قصاص از بین رفته.

از خوش حالی نمی‌فهمم چطور با سروان خداحافظی کردم. موهام رو به چنگ می‌کشم. هوای آزاد رو با همه‌ی

وجود می‌بلعم و به آسمون خیره میشم. امروز آسمون هم آفتابیه. از خوش حالی دارم دیوونه میشم. نمی‌دونم باید

چی کار کنم. بخندم یا گریه کنم؟ برادرم داره از چوبه‌ی دار نجات پیدا می‌کنه. باورم نمیشه، یعنی تموم

کابوس هامون داره تموم میشه و کیانمهر بیرون میاد؟ به بابا زنگ زدم. مزده دادم و شوکه شد، غرق شادی شد و

من هنوز هم گیجم. چه حس پدرانهای زیبایی رو توی وجودش دیدم. بابا دعا کرد، از ته دل برای شخصی که باعث نجات کیانمهر شده دعای خیر کرد.

سالن خونه‌ی ما امروز آستن حوادث بزرگیه، یه طرفش خانم مهرانی، بارانا و فرهاد نشستن و طرف دیگه بابا و کیانمهری که تازه از زندان آزاد شده. سکوت عجیبی که از این دیدار نصیب جمع شده نشون از وقوع حوادث خوبی نمیده و منی که از همه متحیرتر روی مبلی درست مقابل هر دو قسمت نشستم و ذهنم درگیره اینه که حالا دیگه بارانا چطور تونسته با پای خودش بیاد اینجا؟! بیاد و نترسه از واکنش من، اون هم درست وقتی که زیردست‌هاش لو رفتن و می‌دونه می‌تونم نابودش کنم. وقت ورودش چشم‌هاش برق پیروزی داشت و این یعنی چی، نمی‌دونم.

- امروز اومدم اینجا تا از شما چیزی بخوام.

بابا نگاهی به بارانا و جسارت کلامش می‌اندازه و سرش رو تکون میده.

- بگو دخترم.

پوزخندی گوشه لب‌های قله‌های بارانا می‌شینه که از نگاه بابا دور نمی‌مونه. روی مبل جابه‌جا میشه و با سه‌پینه‌ای صاف‌تر از همیشه میگه:

- واقعاً من رو دخترتون فرض می‌کنید؟

بابا از این صراحتش جا می‌خوره. ابروهاش بالا می‌پره و جواب میده:

- تو از روزی که به دنیا اومدی برای من دخترم محسوب می‌شدی.

نگاه بارانا رنگ جدیت می‌گیره و روی مبل‌های سلطنتی، جذبه‌ی خاصی پیدا کرده.

- اگه واقعاً من رو دخترتون می‌دونید امروز اومدم اینجا تا ازتون چیزی بخوام. اومدم که کمکم کنید؛ چون جز شما کس دیگه‌ای رو ندارم که بتونه کاری انجام بده. راه به جایی ندارم. توی همه‌ی این سال‌ها خیلی تلاش کردم که بتونم کاری از پیش ببرم؛ اما نشد، حریم قدره، کارش رو بلده. هر سری با یه بهانه‌ای از زیر چوب قصاصم در میره و از همه مهم‌تر، پشتیبانی چون شما داره.

سکوت می‌کنه تا تأثیر کلامش رو توی سبزی نگاه بابا ببینه. بابا سردرگم، یه پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه و بعد از لحظاتی فکر جواب میده:

- منظورت رو واضح بگو دخترم.

بارانا مانتوی طوسی‌ش رو مرتب می‌کنه، برخلاف ظاهر خونسرد و جدی که به خودش گرفته حس می‌کنم از درون ملتهد و دستپاچه‌ست، یا شاید هم مضطرب، هرچی که هست، این حس رو اون قدری میشه احساسش کرد که برامون عجیب باشه و نگرانم کنه.

- قاتل برادرم رو به سزای عملش برسونید.

شوک رو توی چشم‌های بابا می‌بینم و متحیر سرم رو به دو طرف تکون میدم. عرق سردی پشتم رو خیس می‌کنه و کیانمهر با تعجب به جمع صاعقه‌زده نگاه می‌کنه؛ اما چشم‌های فرهاد هیچ تغییری نکرده و این یعنی برخلاف جمع اون هم می‌دونه. لعنتی، حدسم درست بود! فرهاد تنها کسیه که می‌تونه به بارانا اصل ماجرا رو لو داده باشه و تموم مدت کمکش کرده باشه. خانم مهرانی از شوک درمیاد، چادرش رو مرتب می‌کنه و با حیرت می‌پرسه:

- این حرفا چیه می‌زنی مادر؟ زشته. مگه برادرت قاتل داره که این جور میگی؟

بارانا با نفرت نگاهی به طرف من و بابا می‌اندازه. خشم و نفرت از نگاهش زبونه می‌کشه و مستقیم سمت من هدف گرفته شده. از قدیم می‌گن دشمن رو بترسون، خودش با پای خودش اشتباهاتش رو، رو می‌کنه. بارانا ترسیده. اون هم از من! به خاطر همین این مسخره‌بازی رو راه انداخته تا دست پیش رو بگیره و من رو نابود کنه. باز هم بچگی! باز هم سادگی! فرهاد چطور تن به این بچه‌بازی‌ها میده؟ قصدشون تهدید منه یا ...؟ بارانا سرش رو به سمت مادرش برمی‌گردونه.

- مادر من تو چرا این قدر ساده‌ای؟ هرچی اینا گفتن باور کردی؟

انگشت اشاره‌ش رو به سمت بابا می‌گیره. نفس‌های منقطع و پرحرصش رو از همین جا حس می‌کنم. قلبم توی سینه محکم می‌کوبه و این یعنی زده به سیم آخر! از جا بلند میشه و به طرف بابا حرکت می‌کنه؛ اما نگاهش به مادرشه.

- از همین مرد روبه‌روتون بپرسید. خبر داشت، همه‌چی رو می‌دونست؛ اما به‌جاش هر کاری کرد تا تونست پسر قاتلش رو نجات بده. از این آدم بپرسید، از این حقه‌بازای دروغگو. از اینایی که خوب بلدن چطور حق رو ناحق کنن و بعد هم جلوی اثباتش رو بگیرن تا کسی نفهمه مامان.

نزدیک به بابا می‌ایسته و نگاه پرنفرتش رو به ما می‌دوزه. گونه‌هاش از شدت عصبانیت و حرص فروخورده گل انداخته. با حرارت نگاه پر بغضش رو بهمون می‌دوزه. صداس جیغ‌آلوده و زبونه‌های نفرتش با هر کلمه‌ای به سمتم کشیده میشه.

- مامان! قاتل پسرت اینجاست، همین پسر عوضی این مرده. باباش می‌دونست، مامان. می‌دونست؛ اما جوری رفتار کرد که کسی نفهمه این قاتله. دوتایی همه کاری کردن تا کسی نفهمه، تا کسی یقه‌شون رو نگیره. اینا بابا رو هم کشتن تا کسی نفهمه، آخه بابا فهمیده بود. نشونه‌ش هم همین فرهاد.

انگشت اشاره‌ی بارانا مستقیم به قلبم نشونه میره. خانم مهرانی فرو می‌ریزه، قامتش خم میشه و شوکه چادر از سرش می‌افته. قلبم از جا کنده میشه. شرم توی وجودم داره مثل خوره از درون نابودم می‌کنه. همه حیرونن، هر کسی به یه شکلی شوکه شده؛ اما من نه! من منتظر این لحظه‌ها بودم. بارانا کم آورده. بدجور هم کم آورده؛ ولی

دروغم پر از التهابه، پر از درده. به کاهدون زدی بارانا؛ اما وجودم می سوزه. من قاتلم؟ آره، آره، خوب شد گفتی! خوب شد بار روی دوشم رو سبک کردی. نگاه پر از بغض و حیرت خانم مهرانی و کمر خم شدهش درده، خود نابودیه! اون لحظه‌ای که ازش می ترسیدم اتفاق افتاد؛ ولی چه زود دعای اجابت شد. بابا از شوک چند لحظه‌اش خارج و از جا بلند میشه. فاصله رو با قدم‌هاش برمی داره و به بارانا نزدیک میشه. به چشم‌هاش نگاه پردردی می اندازه. درد داره دیدن کمر خم شده‌ی بابام. سرش از شرم روی خانم مهرانی، افتاده و بالا نمیاد. نگاهش فروغش رو از دست داده. باید آب بشم، بمیرم از داغ این صحنه؛ ولی من آرومم. سال‌هاست که روزی صدبار این صحنه‌ها رو توی ذهنم مرور کرده بودم. همه‌ش رو خطبه‌خط ورق زدم. من آماده‌م. من آماده بودم. بابا با لحنی غمگین که فواره‌ی زجر سال‌ها سکوتش ززمزه می کنه:

- آره من خبر داشتم. من می دونستم چه اتفاقی افتاده؛ اما لو ندادم. همه‌ی تلاشم رو کردم تا کسی از موضوع باخبر نشه. می دونید چرا؟ چون بچه‌ی من خیلی کوچیک بود و تازه قد کشیده بود، سنی نداشت. قاتل بالفطره نبود، قصد انجام هیچ قتلی نداشت.

به طرف صندلی خانم مهرانی میره و مقابلش می ایسته. عرق از پیشونیش به زمین می ریزه و التهاب درونش خبر از حال بدی که باهاش دست و پنجه نرم می کنه، داره.

- نگفتم؛ چون بچه‌م گناهی نداشت. بچه‌ی من فقط برای جدا کردن اون دو نفر توی یه تصمیم آنی هلشون داد. نمی دونست بارون گل اون قسمت رو لیز کرده. نمی دونست اگه هلشون بده ممکنه پاشون بلغزه و هر دو ته دره سقوط کنن. بچه‌م اگه دستگیر می شد باید به خاطر قتلی که هیچ گناهی توش نداشت قصاص می شد. کی می تونست اون شب ثابت بکنه به خاطر سُرخوردن اون دوتا رو از دست دادیم، نه به عمد؟! درد من قصاصش نبود، درد من این بود که تا وقتی که به سن هیجده سالگی نمی رسید قصاص نمی کردن که راحت بشه. باید توی بدترین شرایط روحی چند سال منتظر می موند تا صبح روز هیجده سالگی حکم اجرا بشه. درد خود قصاص نبود، درد چند سالی بود که باید روزی هزار بار آرزوی مرگ می کرد. درد لحظه‌های عمر و جوونیش بود که باید به خاطر یه فعل غیرعمد به جرم قتل قصاص می شد. درد کابوس تلخ رؤیاهای هر شب پسر من بود. خانم مهرانی به خدا بچه‌ی من قاتل نیست. عمدی توی کارش نبود، فقط برای لحظه‌ای تحت تأثیر شرایط یه تصمیم احمقانه گرفت. به نیت جدا کردنشون جلو رفت؛ اما موقعیتی که اون دو نفر ایستاده بودن بد بود.

صداش می لرزه، چشم‌هاش پر از اشک میشه و بغض، غرور مرد همیشه محکم زندگیم رو می کشنه. سر خم می کنه جلوی خانم مهرانی و روی زمین زانو می زنه. بابا هم شاید مثل من از این روز می ترسید! شاید مثل من از این روز وحشت داشت و حالا... اشک کنج صورت ناباور خانم مهرانی می لغزه و با حیرت گاهی سرش رو به طرف من، گاهی

به طرف بابا و بارانا برمی گردونه و بی نتیجه به این تکرار ادامه میده؛ اما باور نمی کنه حرفهایی رو که این قدر ناگهانی داره زده میشه. هنوز هضمش نکرده.

- آره من نجاتش دادم خانم مهرانی؛ چون یه پدر بودم. شما مادری نه؟ می دونی بچه برای پدر و مادرش چقدر عزیزه؟ می دونی وقتی به عزای یکیشون نشستیم بودیم، طاقت به انتظار مرگ دومی نشستن چقدر سخت بود؟ به خدا من هم برام زجرآور بود بینم یه بچه رو از دست دادم و یکی دیگه به انتظار زمان قصاصش نشسته و هر روز می میره. من درد کشیده بودم، داغ پسرک نوجوونم رو دیده بودم. می دونستم حمید رضایت نمیده. تا کی باید بچه عذاب می کشید؟ فکر کردید بعد نجات دادنش باز هم سالم بود؟ به خدا که نبود. من پرپرشدنش رو می دیدم. بچه من شب خواب داشت و نه روز معنی بیداری رو می فهمید. توی زندان نبود؛ اما از راز پنهونی که توی دلش بود آب می شد. با کمک چندتا روان پزشک تونستم شرایط روحیش رو بهتر کنم.

* پی نوشت: دوستان عزیز توجه داشته باشید این صحبتها داره توسط شخصی گفته میشه (پدر) که اطلاعات تخصصی حقوقی نداره. پس امکان خطا در اون وجود داره و طبیعیه. اما اگه بخوایم این مورد رو براساس حقوقی بررسی کنیم، اختلاف نظر وجود داره و اصولاً اثبات اینکه شخص به عمد این کار رو انجام نداده باشه کار سختیه. با توجه به اینکه اون لحظه هیچ شهادی هم وجود نداشته؛ پس می تونه تحت شرایطی قتل محسوب بشه. اعتقاد هم بر اینه وقتی قتل غیرعمد محسوب میشه که عمل مرتکب نوعاً باعث کشتن فرد نباشه و اما اگه واقعاً ثابت بشه که قصدی توی این کار نبوده و... قتل شبه عمد محسوب میشه که در اینجا به نظر شخص بنده قتل عمد می تونه محسوب بشه؛ چون کار مرتکب فعل، نوعاً می تونه قابل پیش بینی باشه؛ هرچند قصد ارتکابش رو نداشته. براساس مادهی 290 قانون مجازات اسلامی، اما یه عده هم اعتقاد دارن قتل شبه عمده؛ چون قصد و نیت و هدفی در ارتکابش وجود نداشته و...

براساس تعریف قانونی مادهی 291 قانون مجازات اسلامی می تونه شبه عمد محسوب بشه و قصاص نداشته باشه. درمجموع بسته به اوضاع و شرایط تعیین میشه که اینجا مصداق مقصود نوشته ی من این جزئیات نیست. از جاش بلند میشه و با درد عمیقی که توی صداش و بین بغض گلوش گیر کرده به من اشاره می زنه. خانم مهرانی با صدای بلند هق می زنه و قلبم می ریزه. کاش دنیا همین جا تموم می شد! کاش اون روز من هم مرده بودم و زیر بار این نگاههای امروز نمی موندم! کاش زندگی برای من هم همون جا تموم می شد!

- بین خانم مهرانی! بچه الان برای جامعهش مفیده، انسان سالمیه. تابه حال هرگز پاش رو کج نداشته. من خودخواهم آره؛ ولی به من حق بدید. شما اگه درد نبود یه بچه رو کشیدی، من حتی فرصت عزاداری درست برای پسر من رو هم نداشتم؛ چون این یکی داشت داغون می شد. اگه من خم می شدم این هم از بین می رفت. من بنا به پدربودنم سکوت کردم و این راز رو فاش نکردم؛ ولی شما بگو و کلاهت رو قاضی کن. بگو اگه پسر من رو قصاص

می کردی الان چی بهت می رسید؟ دلت آروم می شد؟ وجدانت راحت بود؟ شب می تونستی با خیال راحت بخوابی؟ بگو با یادآوری اینکه بچه‌ی من فقط هل داده بود و عمدی تو کارش نداشت، روانت آروم می شد؟ سرش رو پایین می اندازه و از نگاه پرخشم خانم مهرانی شرم می کنه. دونه‌های درشت عرق از کنار شقیقه‌ش پایین می ریزه. بابای محکم به خاطر من شکسته و جلوی خانم مهرانی؟ زمزمه وار ادامه می ده:

- به خدا شرمندم! از اون روز، روزی هزار بار دق کردم. هر بار دیدمتون عذاب کشیدم؛ اما نتونستم بگم، نشد. دلم نداشت پرپر شدن این یکی رو هم ببینم. به خدا نتونستم...

طاقت نمیارم. شنیدن این حرف‌ها، خرد شدن بابا، دیدن این همه زهر نگاه‌ها؛ یعنی مرگ مزمن، یعنی خرد شدن همه‌ی وجودم، یعنی درد، یعنی شرم. دارم دق می کنم از شرم این نگاه‌ها، قلبم تند می زنه و وجودم یخ بسته، گر گرفتم و از بیرون می سوزم. از ته دل زار می زنم. دست‌هام رو روی دو طرف سرم می ذارم. نگاهی به کیانمهر و فرهاد می اندازم. در عین بهت زدگی بغض کردن. کیانمهر شوکه ست و رنگ از صورتش پریده. چشم‌های بغض آلودش رو بین ما چند نفر می گردونه و با ناباوری و دردی ریشه دار از مرگ کیاشا، آروم گریه می کنه. «موفق شدی بارانا! من هنوز هم محکم نشدم، من هنوز همم از یادآوریش درد می کشم.»

بغض و درد توی گلو چنبره می زنه، این بغض لعنتی، این غم پنهونی، این درد بی امون، باید بشکنه و فریاد بشه. من که دیگه رازی برای باختن ندارم. بی اراده دست‌هام رو مشت می کنم. خون توی صورتم می دوئه. رگ لعنتی به دار کشیده نشده‌ی گلو، خودش رو بیرون می زنه و کناره‌های گلو رو تبدیل به نمادی از حصار زنده بودن می کنه. بغض توی وجودم هوار میشه. فریادی از ته درد این روزهای ناامیدی، تموم لحظه‌های پر از استرس و اضطراب، تموم تلخی زهر آگین هویتم، بلند میشه، داد می زنم:

- بالاخره راحت شدم. همه تون فهمیدین دیگه. کیانمهر بین برادر قاتلت رو، خوب نگاهم کن، بین چهره‌ی یه قاتل رو، رنگت چرا پریده؟ تو هم می ترسی آره؟ بین بین من رو، من آدم کشتم، من کشتمشون، حالا ازم متنفری نه؟

به کیانمهر نگاه می کنم. با دیدن صورتم گریه‌ش بغض میشه و توی سیبک گلوش گیر می کنه. صورتم رو به طرف بابا برمی گردونم، داد می کشم:

- کیاچهر کجاست ببینه من رو؟ من عامل مرگ کیاشا و بهرادم، چرا بهم چیزی نمی گید؟ چرا نمی زنید توی گوشم، چرا داد نمی کشید؟ چرا فقط بغض کردید؟ فکر کردید اگه زود اشکاتون رو پاک کنید من روی صورتتون نمی بینمشون؟

سرم رو برمی گردونم و شونه‌های لرزون یه مادر شکسته رو به چشم می بینم.

- به خدا خسته شدم. این همه سال عذاب بسه برام. خانم مهرانی من بخشش نمی خوام، بیا و مردونگی کن بذار از این همه عذاب رها بشم.

بابا با درموندگی و درد عمیقی که توی چهره‌ش پیداست نگاه پرحرفی بهم می اندازه. متلهب تر میشم.

- بابا چرا برای من غرورت رو می شکنی؟ تو رو خدا این قدر خطای من رو نپوشون. چرا مانعشون میشی؟ بذار فقط برای یه بار، فقط برای یه لحظه از این عذاب چندساله راحت بشم. به خدا کم آوردم. هر شب با عذاب می خوابم و صبح با درد بیدار میشم. بابا ببین من رو، ببین دارم عذاب می کشم، هر روز و هر شب. همیشه دارم کابوس می بینم. چشمای کياشا از جلوی نگاهم کنار نمیره. شماها چه می فهمید وقتی هر روز چشم وا کردن و صورت کياشا رو دیدن یعنی چی؟ چه می فهمید صدای فریادشون هر لحظه توی گوشت زنگ زدن یعنی چی؟ هان؟ درد داره بابا. هر روز و هر ثانیه ای که نگاهم به آینه میفته یه بار سراسر اتفاقات اون شب رو یادم میاد.

روم رو به طرف خانم مهرانی برمی گردونم. قد پیرزن خمیده، باعث این هم منم؟

- خانم مهرانی قبلنا از این می ترسیدم اگه رازم بر ملا بشه با شرم و حقارتش چه کنم؛ ولی الان دیگه همه فهمیدن. تنها ترسم ریخته. به حرف بارانا گوش کن، این همه مردن در برابر یه بار مردن اونا انصاف نیست. خانم مهرانی با درد هق هق می زنه و صدای ناله هاش بلند میشه. به آرزویی نگاه می کنم که تحت تأثیر جمع گریه می کنه و با دل سوزی نگاهم می کنه. چه احمقانه! دل نامادريت هم برات بسوزه؟ چه حقیرانه ست، چه حقیرم وقتی اشک های آرزو هم برای بدبختی من می ریزه. ثانیه ها به سختی می گذره. جز صدای هق هق بارانا و مادرش، غرور شکسته ی بابام که روی زمین جلوی پای خانم مهرانی نشسته، بغض و حیرت نگاه کيانمهری که تازه از درد زندان خلاص شده؛ اما از داغ مرگ ملیحه نه. «چی کار کنم خدا؟ چی کار کنم که عامل تموم این مصیبتا منم.» خانم مهرانی توی فکره. هق هق می کنه و اسم بهراد ورد زبونش. فضا بیش از حد سنگین شده. مریم خانم کنار در آشپزخونه نشسته و اشک رو با گوشه ی چادرش پاک می کنه. می ترسه، شاید شرم می کنه که حتی صدای هق هق گریه هاش رو خفه کرده!

ناگهان خانم مهرانی گر می گیره. از جا بلند میشه و به من نزدیک میشه درد توی صداسش بیداد می کنه، با صدای بلندی می گه:

- من می بخشم، کياراد رو معرفی نمی کنم. این بچه درسته بهراد رو ازم گرفت؛ ولی به خداوندی خدا برامون کم نداشت. هر کاری که لازم بود یه پسر برای مادرش انجام بده انجام داد. هر وقت دستش رسید به همسایه های بی بضاعت ما هم کمک کرد. بارانا برای تو هم کم برادری نکرد. مگه من از اولاد چی می خواستم؟ جز این بود که می خواستم سر به راه باشن، جز اینکه می خواستم مرد باشن و دست خیر داشته باشن؟

جلو میاد، بازوم رو می گیره و به زور از زمین بلندم می کنه، مقابلش قرار می گیرم. با نفس های منقطع، صورتی خیس از اشک و قرمز میگه:

– به خداوندی خدا اگه بفهمم از عمد بچه م رو کشتی ازت نمی گذرم. تا چوب دار می برمت و خودم چهارپایه رو از زیر پات بیرون می کشم. اینجا همین الان کیاراد قسم بخور، قسم بخور از عمد نبوده، قسم بخور فقط به خاطر یه هل دادن اتفاق افتاده، قسم بخور.

قسمت آخر حرف هاش رو فریاد می زنه. گریه می کنم. ساکت میشم، جمع منتظر صدای منه، چشم های برادرم خیره به لب های منه. آروم لب می زنم:

– من از مرگ نمی ترسم، از الان به بعد اصلاً نمی ترسم؛ اما قسم خوردی خانم مهرانی، باشه قسم می خورم. زمزمه وار خاطراتی که به مغزم هجوم آورده رو بلند مرور می کنم:

– اون شب نحس بارون می بارید. ما سه تا می خواستیم لحظه های هیجان انگیزی رو تو دل جنگل تجربه کنیم. هر سه باهم به طرف وسط جنگل حرکت کردیم. بارون می بارید. بارون شدید می زد. رعدوبرق آسمون رو پر کرده بود. من می ترسیدم، گفتم «کیاشا برگردیم». گفت «ما باهم قسم خورده بودیم». گفتم «بهراد برگردیم». گفت «مرد که زیر قسمش نمی زنه.» جنگل بود و تاریک. جلوتر که رفتیم رگبار شروع شد. خیس خیس شده بودیم. دوباره گفتم بچه ها برگردیم، بهم خندیدن. جلوتر رفتیم، به یه دره رسیدیم. از گوشه ی باریکی که باقی مونده بود عبور کردیم تا به قسمتی که قول داده بودیم برسیم. جاده ی کوهستانی باریکی بود بین جنگل و دره که اگه برای لحظه ای پاهامون می لغزید به ته دره سقوط می کردیم. جلوتر که رفتیم ترس به جوشون افتاد. کیاشا...

روی زمین می افتم. روی اولین پله منتهی به طبقه ی بالا می شینم. بدنم دیگه توان تحمل وزنم رو نداره. یادآوری اسم برادرم... خدایا حالت نگاهش دیوونه م می کنه. چند دقیقه ای با صدای بلند... چرا دارم جلوی این جماعت غرورم رو می کشم؟ سخته مرد باشی و دردت جوری از سینه ت بیرون بزنه که جلوی جماعتی بشکنی و خنک کنی دل هایی رو که منتظر زمین خوردنتن. نه! من پررو نیستم، بد کردم؛ اما من به عمد نکردم. من اگه هل دادم به قصد جدا کردن بود. چی کار کنم؟ چی بگم؟ چی می تونم بگم؟ فقط داغونم. لبریزم و خسته، چشم هام هم دیگه جون نداره. نا ندارم، نای زندگی کردن. دستم رو روی پیشونیم می ذارم و ادامه میدم:

– کیاشا به بهراد گفت برگردیم. بهراد می گفت شما دو تا ترسوئید. کیاشا گفت «خطرناکه بهراد. جلوتر ممکنه گیر بیفتیم، دیگه نمی تونیم برگردیم.» بهراد گفت «برنمی گردم.» کیاشا گفت «برگردیم.» که بهراد از کوره دررفت و کیاشا رو هل داد. گفت «شما دو تا ترسوی بزدلید.» که کیاشا عصبانی شد و دعواشون شد. سعی کردم جداشون کنم؛ اما بهراد از ما قوی تر بود زورم نمی رسید. می لرزیدم. هوا خیلی سرد بود، از محیط ترسیده بودم. وحشت کرده بودم. توی یه تصمیم آنی هلشون دادم بلکه دعواشون تموم بشه؛ ولی پای بهراد سرخورد. گل زیر پاش لغزید. جا

تنگ بود، به سمت دره متمایل شد. ترسید. توی یه لحظه یقه‌ی کپاشا رو چنگ زد، قدرتش بیشتر بود. تا به خودم پیام در عرض یه ثانیه فقط یه لحظه گل زیر پای هردوشون لغزید، کپاشا تعادلش به هم خورد و افتاد، بهراد پرت شد، کپاشای من پرت شد؛ ولی من زنده موندم.

سکوت عمیقی برقرار میشه. دیگه توان ادامه دادن ندارم. حرفی برای گفتن نمونده. جز صدای هق‌هق‌های ریز و زنونه صدایی به گوش نمی‌رسه. حالم خوب نیست. دستم رو به نرده می‌گیرم و سعی می‌کنم از جا بلند بشم. کشیده‌ای محکم به صورتم می‌شینم. شوکه به جلوم نگاه می‌کنم. صورت گریون و سرخ خانم مهربانی مقابلم می‌بینم. مثل خودم با صدای بلند می‌گه:

– مرد باش و محکم، آرش وار از نام هر دوشون حراست کن. بخشیدمت؛ اما یاد هردوشون رو جاودانه کن.

بخشیدنت درد داره. سخته، سخته؛ اما مردن تو هم چیزی رو عوض نمی‌کنه. مرد باش و یادشون رو زنده کن. چند ثانیه نگاهش می‌کنم. مات و حیرون، باورم نمیشه! بخشش؟ برای من لایق مرگ؟ سرش رو پایین می‌اندازه و چشم‌های سرخش رو به زمین می‌دوزه. اشک‌هاش چنگ میشه، چنگ می‌زنه وسط این دل لامصبم. باورم نمیشه! هنوز هم مثل من، کسی باور نکرده. بارانا با بهت از جا بلند میشه. سرش رو تکون میده؛ اما با اشاره‌ی مادرش ساکت می‌مونه. «نه این حق من نیست. رئوف بودن این مادر تا کجاست؟ چقدر وسیعه که می‌تونه من رو ببخشه؟ باید همه‌چیز رو تعریف کنم! باید نظرش برگرده! اگه خانم مهربانی بخشنده‌ست؛ اما سال‌هاست عذاب وجدان داره عین خوره وجودم رو از درون می‌بلعه. من نظرش رو عوض می‌کنم.»

– می‌خواید درمورد اون روز بدونید؟ می‌خواید همه‌چیز رو نشونتون بدم؟ آره، آره من باید همه‌چیز رو نشونتون بدم. باید ببینید. خسته شدم از بس تنهایی بار تلخ تموم اون تصویرا رو به دوش کشیدم. باید ببینید. همه‌تون با من بیاید. به‌طرف در راه می‌فتم. از جاشون تکون نمی‌خورن. حتی کیانمهر هم با صورتی درهم و از هم پاشیده‌گ فقط با تحیر نگاهم می‌کنه. تابه‌حال این همه بهت و سردرگمی رو فقط یه جا ازش دیدم، روز اعلام حکم. چرا راه نمی‌افتن؟ چرا؟ صدام رو روی سرم می‌اندازم. فریاد بلندی می‌کشم تا تمکم ستون‌های عمارت هم در برابر قدرتم کم بیارن و همه با من همراه بشن.

– چرا نمی‌آید؟ راه بیفتید!

با صدای من همه از بهتی که گرفتارش شدن خارج میشن. به‌طرف پارکینگ میرم. ماشین رو بیرون میارم. بقیه هم همین کار رو انجام میدن. نگاهم به آسمون می‌افته، هوا ابری و دم داره. غم روی سینه‌م سنگینی می‌کنه. گلوم گرفته از زور این همه بغض فروخورده. هیچ‌کس توان حرف زدن نداره. همه توی سکوت سوار ماشین‌ها میشن؛ اما من در ماشین رو قفل می‌کنم. نمی‌خوام توی این لحظات کسی کنارم باشه و بیشتر از این له شدنم زیر بار این همه دردها رو ببینه. بذار هنوز هم ذره‌ای از من پر قدرت جلوه کنه. بذار هنوز چیزی از من باقی بمونه، چیزی به اسم



غرور. دارم له میشم. له میشم؟ نه من شکستم و تموم شدم. الان فقط جنازهم داره حرکت می کنه. یه نیرویی عجیب که دیگه طاقت تحمل نداره. پام رو روی گاز فشار میدم. صدای جیغ لاستیک به قلبم خنجر می کشه. به طرف اون جنگل لعنتی می رونم. به طرف اون... آسمون می غره. برای لحظه ای همه جا روشن میشه. بابا و خانم مهربانی کنار هم ایستادن. همه آروم پشت سرم حرکت می کنن. صدای برخورد کفش هاشون روی چاله های گل آلود، خاطرات اون شب رو توی ذهنم تداعی می کنن. می دونم تا اونجا اومدن براشون سخته؛ ولی اونا باید بیان. باید درد من رو ببینن.

قطره ای از بارون روی گونه می شینه. ناگهان ته دلم فرو می ریزه. نفسم می گیره. می شکنم. دیگه طاقت ندارم. قلبم داره منفجر میشه. اشک هام روی گونه هام سر می خورن. «لعنت به تو بارون! لعنت به تو که هیچ وقت دست از سرم بر نمی داری. لعنت به تو که اون روز هم باریدی! امروز دیگه چرا می باری؟ اون روز باریدی و دردناک ترین صحنه ی زندگیم رقم خورد، امروز هم می خوای بباری؟ این سرنوشت، این بار چی از این شکسته هام می خواد که تو رو فرستاده؟ نبار بارون! بارون نریز! به خدا وجودم یخ کرده. دلم سنگینه. نبضم صد برابر همیشه می زنه. بارون وقتی می باری هر قطره ت بیخ میشه، تیز و برنده به قلبم فرو میره.» جمعیت پشت سرم با هزار بدبختی از سنگلاخ ها عبور می کنن. به اون دره ی باریک و لعنتی می رسیم. ترس همه ی وجودم رو می گیره. نگاهی به پایین کوه می اندازم از دیدن دوباره ی این دره پاهام سست میشه. صدای هق هق جگرسوز خانم مهربانی روحم رو بی رمق می کنه. پاهای لرزونم رو جلو می برم. با دست اشاره ای به دره و اون قسمتی که ایستاده بودن می زنم و دیوونه وار ادامه میدم:

- نگاه کنید. همین جا بود. بهراد یقه ی کیشا رو گرفت، داد می زدم بس کنید، بیاید بریم؛ ولی هیچ کدومشون بهم اهمیتی نمی دادن. روحم می لرزید. به دلم بد اومده بود و اونا همچنان دعوا می کردن. از ترس و سرما لرزش های بدنم بیشتر شده بود. از صدای زوزه ی گرگا سست و بی اراده شده بودم. اونا دعوا رو تموم نمی کردن. صد بار داد زدم و التماس کردم؛ اما نشد. زوزه ی گرگا بیشتر شد. دست و دلم لرزیده بود. از ترس از جا پریدم. صداشون کردم. رفتم طرفشون...

با درد روی صخره ها می افتم. دستم رو روی سرم می دارم.

- نگاه کنید دقیقاً اینجا و ایستاده بودن، روی همین صخره. خیس خیس بود. گل ولای از بالای کوه روش ریخته بود. من احمق نمی دونستم، حالیم نبود. خواستم جداشون کنم. به طرفشون حرکت کردم. زمین سُر بود. دستم رو که دراز کردم، پام لغزید. می خواستم جداشون کنم. فقط، فقط هلهشون دادم.

داد می زنم. فریاد می کشم. بابا جلوتر میاد. محکم دست هاش رو دورم حلقه می زنه. التهابم کمتر میشه.

- همون قسمت رو ببینید. نوک دره، یه کم ازش فاصله داشتن؛ اما سنگینی من و سُر بودن صخره تعادلشون رو به هم ریخت، عقب رفتن. گل زیر پای بهراد لیز بود، پاش رفت روی گل...

صدای جیغ و گریه‌ی خانم مهربانی به اوج خودش می‌رسه. مکث می‌کنم. بارانا زجه می‌زنه. با درد و صدایی دورگه فریاد می‌زنم:

- پاش لیز خورد. موقع افتادن به لباس کپاشا چنگ زد. زیر پای اون هم سست بود. هر دو به طرف دره کشیده شدن. کپاشا بهت‌زده بود. چشماش برای لحظه‌ای توی نگاهم گره خورد، همون لحظه‌ی آخر. بهم زل زده بود. چشم‌هام گشاد میشه.

- ترس، ناامیدی، ناباروری، سردرگمی و حیرت توی نگاهش بیداد می‌کرد. دستم رو به طرفش بردم. گوشه لباسش رو گرفتم. دست بهراد به پاهاش چسبیده بود. تعادلش رو از دست دادم. دستش رو قبل از اینکه من هم به طرف دره کشیده بشم رها کرد. توی لحظه‌ی آخر نجاتم داد. لعنت به این زندگی! لعنت به تو کپاشا! چرا گذاشتی زنده بمونم؟ زنده موندنی که روزی هزار بار مردن بود. من هر بار از نو مردم. چرا گذاشتی همون موقع بمیرم؟ می‌خواستی تاوان احمق بودنم رو بگیری؟

صدای فریادم روی دره اکو میشه و چند بار توی گوشم زنگ می‌زنه. تاوان احمق بودن! دست‌های کیانمهر به کمک بازوهای بابا میان. داد می‌کشم. به طرف دره میرم. فرهاد دست از تردید برمی‌داره و اون هم مانعی برای رسیدن به آرزو هام میشه.

- اون شب صدای گرگ می‌ومد. بوی خون به اینجا کشونده بودتشون. کپاشا زنده بود. همون اول نمرده بود؛ ولی... نفسم از یادآوریش می‌گیره. قلبم تیر می‌کشه. به س*ینه‌م چنگ می‌زنم. بریده‌بریده و با آخرین رمق تکرار می‌کنم:

- گرگا خوردنش.

دیوانه‌وار می‌خندم. می‌خندم و قهقهه می‌زنم. اشک‌هام روی گونه‌هام می‌غلطه. سیلابی از درد روی قلبم چنبره می‌زنه. داد می‌زنم، فریاد می‌کشم، نعره می‌زنم. درد داره. زجرکش شدنت درد داره. کپاشا زنده‌بودنم درد داره. بارانا جلو میاد. به‌سختی تعادلش رو به دست میاره. لحظه‌ای با ترس به قدم‌های خیره میشم. فاصله رو کم می‌کنه. درست مقابلم می‌ایسته. دستش رو بالا میاره و ناگهان کشیده‌ی محکمی روی صورتم می‌نشونه.

- بس کن. بس کن. نمی‌بینی مادرم به چه روزی افتاده؟ نمی‌بینی پدرت هر چند مدت یه بار قلبش رو می‌گیره؟ کوری و رنگ‌پریده‌ی این آدم‌ها رو نمی‌بینی؟ جون چند نفر رو می‌خوای بگیری تا سیرمونی پیدا کنی؟ شدی آفت جون بقیه. ساکت بمیر. ساکت بمیر! چی می‌شد می‌مردی و همه رو راحت می‌کردی؟ جمله‌ی آخرش رو با حرص فریاد می‌کشه. بی‌اراده از صلابت و حرص توی کلامش لال میشم. توان حرکت رو از دست میدم.

- به جای این کولی بازی فقط ما رو سالم از اینجا برگردون. به خداوندی خدا مادرم چیزیش بشه، نفت می ریزم روت خودم آتیشت می زنم.

جیغ می کشه و لگد محکمی به پا و پهلوم می زنه.

- عوضی!

درد توی تنم می پیچه. حیرت می کنم از این بارانای پر قدرت متفاوت. چطور می تونه این قدر کوه باشه؟ این قدر باصلابت و باغیرت.

تن دردمندم رو بلند می کنم. نگاه مصممش جون تازه و قدرت عجیبی به وجودم تزریق می کنه. جلو میرم. زیر بازوی خانم مهربانی رو می گیرم و قدم به جاده‌ی برگشت می ذاریم. خانم مهربانی رو به منزلش می رسونیم. زیر بازوش رو می گیرم و به طرف اتاقش می کشونم. بقیه دم در می ایستن و فقط من و بارانا همراهیش می کنیم. اگه این نگاه پر قدرت و محکم بارانا نبود، اگه این دختر نبود من الان چی به سرم می اومد؟ خودم رو ته دره می انداختم یا بدن سستم دوباره با دست‌های سه عزیزم به خونه برمی گشت؟ خانم مهربانی رو سر جاش دراز می کنیم. بارانا به سرعت لیوان آب‌قندی برای خانم مهربانی مهیا می کنه. کیاچهر با وسایل پزشکیش جلوی در ظاهر میشه.

- بذارید من یه بار معاینه‌ش کنم.

کیاچهر اینجا چی کار می کنه؟ کی باخبرش کرد؟ سرش رو بلند نکرد. حتی نگاهم هم نمی کنه. هر دو از اتاق بیرون می ریم. نگاه نگران بارانا به در بسته‌ی اتاق ثابت میشه. کلافه سرش رو تکون میده که ناگهان نگاهش به چهره‌م می افته. درد توی نگاهش بیداد می کنه. عین درد خودمه. از جنس بی‌تایی‌های منه. آستین کتم رو می گیره. با شدت من رو به طرف اتاقش می کشونه. در رو می بنده. خشم و غضب از نگاهش موج می زنه و به طرف کاسه‌ی چشم‌هام ریخته میشه. از این همه نفرت و شجاعت می لرزم. نفس‌هاش عمیق و پی‌درپی میشه. مقابلم می ایسته و خیره نگاهم می کنه. رگه‌های قرمز نگاهش بند بند وجودم رو سست می کنه.

- همیشه دلم می خواست خودم با دوتا دستام خفه‌ت کنم. هر کاری کردم برای اینکه نابود بشی. از تموم هزینه‌های زندگیم زدم تا پول جور کنم و تو رو از بین ببرم. روزای زیادی برات نقشه کشیدم، آدمای بی‌شماری رو وارد این بازی کردم؛ همه و همه فقط برای یه چیز... که ذلتت رو ببینم. به زانو دراومدنت رو ببینم. ببینم که درد می کشی. از فرهاد کمک خواستم، از خانم معروفیتون، از اون پسره توی حسابداری، همه دست به دست هم دادیم؛ ولی همیشه توی لعنتی تیز و باهوش بودی. درست از جایی که می تونستیم به نتیجه برسیم جلومون قد علم می کردی و نقشه‌هامون رو به باد می دادی. راستی می دونستی خانم معروفی دخترخاله‌ی منه؟! بازوم رو با حرص فشار میدی و محکم به سمت دیوار پشت‌سرم هلم میدی.

- لعنت به تو کیاراد! تو باعث شدی از خود آروم و ذات مهربونم فاصله بگیرم و بشم یه آدم پرحرص و عقده. آدمی که فقط یه هدف توی زندگیش داره، اون هم دیدن مرگ توئه. نه مرگ معمولی، زجرکش شدنت. می دونی ماجرا رو از کجا فهمیدم؟

با دیدن نگاه هیرون منتظرم ادامه میده:

- اون شب فرهاد هم بعد مدتی تصمیمش عوض میشه و میاد دنبالتون؛ اما وقتی می رسه که تو با ترس داشتی می دوییدی. پشت سرت میاد. متوجهش شدی و همه چیز رو براش تعریف کردی؛ اما وقتی رسیدی خونه...

بغض توی گلویم چنبره زده؛ اما سکوت نمی کنم. بارانا باید واقعیت رو بدونه. دنباله ی حرفش رو می گیرم:

- ترسیده بودم؛ از وحشت، از نگرانی، از خشم بابا. به فرهاد گفتم چیزی نگه. گفتم فقط بگیرم اون دوتا توی دره افتادن. بابا اون زمان از چیزی خبر نداشت؛ اما... اما نمی دونم، چطور گفت همه چیز رو می دونه؟ راستی من چرا زودتر به این قضیه فکر نکردم؟ بابا امشب به مامانت گفت همه چیز رو می دونسته؛ اما چطور؟ پوزخند بلندی می زنه و دستش رو روی پیشونیش می کشه.

- احمقی واقعاً یا نمی دونی؟ بابات شک کرده بود. از حالت، از رفتارت. چه می دونم... ولی هرچی که بود بعدش فرهاد رو به حرف می گیره. بابات از همون زمان فهمید تو چی کار کردی. به خاطر همین هم دهن فرهاد بدبخت و بی پول اون زمان رو با پول بست تا کسی بویی نبره اما...

اشک هاش روی گونه هاش می ریزه. گونه های گل انداخته اش من رو می ترسونه. عصبیه و صداس دورگه شده.

- به فرهاد گفت حق نداره به کسی بگه. فرهاد هم می گفت چون محتاج پول بودم پیشنهادش رو قبول کردم. پول رو گرفت و تا مدت ها حرف نزد؛ اما آخرش وجدانش درد گرفت و نتونست نگه. اومد و همه چیز رو برای بابام تعریف کرد. بابام اون شب اومد سراغ بابات؛ ولی بعدش اون اتفاق افتاد. بابات بابام رو زنده نداشت نه؛ ولی امشب مامانم قسم داد. انتقام از تو، هرگز برام عزیزتر از این تنها داراییم نیست. تو هم که اصلاً آدم نیستی کیاراد. آسیبی به مادرم برسه همین جا چالت می کنم، وسط همین اتاق.

دهنم از بهت و حیرت باز مونده. قلبم با هر جمله اش تیر می کشه و نفس های نامنظم تنها صدای این سکوت

میشه. «این بارانا کیه که جلوی منه؟ من چه کردم با این دختر؟ من و پدرم چه کردیم با این خانواده؟» بارانا

به طرف پنجره میره. هنوز از خشم نفس نفس می زنه. ذره ای از التهاب درونش کم نشده. بغض ته نگاه دخترونه اش

سنگینی می کنه. به یکباره از خود بی خود میشه. با گام هایی بلند به من می رسه. اولین کشیده رو به گوشم می زنه.

دومی رو با پشت دستش تکرار می کنه. گونه هام از آتش خشمش می سوزه؛ اما آروم نمی گیره. با دست هاش به

س*ینه م مشت می زنه.

- تو باید بمیری! تو نباید الان زنده باشی. اصلاً من چی دارم میگم؟ تو که گناهی نداشتی. من تا الان داشتم انتقام بی گناهییت رو می گرفتم! نه تو گناهکار بودی. آره؟ تو می دونستی اونا کنار دره وایستادن؛ پس چرا هلشون دادی قاتل؟ می دونی چرا توی همه‌ی نامه‌ها برات نوشتم «قسم به بارانی که در آن شب می بارید»؟ منتظر جوابم نمی مونه. دیوونه وار لبخند می زنه و با حرص ادامه میده:

- چون فرهاد می گفت از بارون و روزای بارونی به شدت ترسیدی و نسبت بهشون تا مدت‌ها واکنش عصبی نشون می دادی. می خواستم زجر بکشی. اون رو رمز بینمون کردم. خنگ نبودم. فقط خواستم قاتلت رو بشناسی اما... ناگهان خشمش به بغض و گریه تبدیل میشه. از دردی که بهش دادم لبریز و بی تاب میشه. دست‌هاش از سینه می افته. ناگهان سرش رو روی سینه می ذاره. چشم‌هاش گرد میشه. دست‌هاش بی حرکت کنارم خشک میشه. درد دوباره‌ای به دلم چنگ می زنه. برای چی سرش رو روی سینه گذاشته و گریه می کنه؟ من این حالت رو می شناسم. آره، گاهی آدم‌ها از شدت دردی که بهشون وارد می کنی و کاری که در مقابلت نمی تونن انجام بدن، دوباره به خودت پناه میان؛ به خود درد. بارانا به خود من پناه آورده، من منبع دردهاش، من باعث تموم دردها. بی اراده دستم رو بالا میارم. روی روسری بهم ریخته‌ش می ذارم.

- من رو ببخش بارانا. حلالم کن. درد دارم. وجودم سوخته بارانا. من نمی خواستم این اتفاقات بیفته. سال‌هاست دارم زجر می کشم. به خدا که روزی هزار بار مردم و زنده شدم. تو چه می دونی درد چیه بارانا؟ تو چه می دونی داغی که توی سینه من چقدر از داغ تو سهمگین تره؟ ببخش من رو. من به عمد کاری نکردم. ببخش پدرم رو. به خدا بابام کاری نکرده. به جون هرکی بخوای قسم می خورم. برای اثبات این حرف هر کاری می کنم. اشک‌هاش پیراهن مردونه‌ی سفیدم رو خیس می کنه. سرم رو پایین میارم. چشم‌هاش رو می بندم. ازم فاصله می گیره. چشم‌هاش رو بستم تا شرم توی نگاهش رو نبینم. «بارانای من هیچ وقت به مردی نزدیک نشده بود، من چه کردم که از بی پناهی، من منبع دردهاش رو انتخاب کرد؟»

- بارانا، برای چی اون کارگر رو کشتی؟
- چی؟

رنگش پریده، نبضش تندتند می زنه و حسش می کنم.

- راستش رو بگو. بذار همین جا بتونیم کار رو تو دست بگیریم. پرونده هنوز بسته نشده. هرآن ممکنه خود پلیس بفهمه و اون وقت دیگه همیشه کاریش کرد. برای نابودی من روش خیلی کثیفی رو انتخاب کردی، حتی از پنهون کاری ما هم بدتر.

ناباورانه نگاهم می کنه، عقب میره و بی اراده می خنده، چشم‌های درشت‌شده‌ش رو به نگاهم می دوزه و سرش رو تگون میده.

- تو... تو الان هم می‌خوای حق رو ناحق کنی؟ می‌خوای نذاری پلیس قاتل رو بگیره؟ بد برداشت کرده. نباید این طوری فکر می‌کرد! من منظورم این نبود.
- نه؛ اما اگه کار تو باشه، من به گردن می‌گیرم.
- یه قدم به سمتم برمی‌دازه، نگاهش رو با تردید توی چشم‌هام می‌گردونه.
- تو گردن می‌گیری؟
- تردید توی دلم نیست. من گناهکارم و چیزی برای من عوض نشده، این زندگی حداقل برای من چیزی نداشته که اسیر دنیاش باشم.
- آره شک نکن.
- سرش رو با تعجب تکون میده. دست‌هاش رو با استرس توی هم گره می‌زنه.
- خپله‌خب، پس کار منه.
- با تعجبی گنگ نگاهش می‌کنم و دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو می‌برم. یه چیزی این وسط درست نیست.
- یعنی واقعاً بارانا به خاطر انتقام از ما جون یه بی‌گناه رو گرفته؟
- چرا باید کار تو باشه؟ انگیزه‌ت چی بوده؟
- من هنوز هم از تو بدم می‌آد، هنوز هم ازت متنفرم؛ اما من نمی‌تونم بد باشم لعنتی! من نمی‌تونم مثل تو پست فطرت باشم، رذل باشم. تو بی‌خاصیتی؛ پس اگه راست می‌گی، اگه هنوز هم شرف داری خودت رو به دادگاه معرفی کن.
- دست و پاش می‌لرزه، نفس منقطع شده و اشک‌هاش مثل بارون روی گونه‌هاش فرو می‌ریزه.
- برو به همه بگو چی کار کردی، مامانم بخشیدت؛ چون دلش بزرگه؛ چون تو رو تابه‌حال جای بهراد می‌دید. به خدا توانش رو نداره تو رو هم مرده ببینه. دلش دریاست؛ اما من نه، من اینا حالیم نیست. دلم با تو صاف همیشه مگه روزی که عدالت بگه تو بی‌گناه بودی، عدالت بگه بابات اون شب ترمز ماشین بابام رو دست‌کاری نکرده.
- دستی بین موهام می‌کشم. دارم دیوونه میشم. «کی این چیزها رو بهش گفته؟ این چرندیات از کجا به ذهنش رسیده؟» صدام بی‌اراده بالا میره، وجودم گر گرفته.
- بین هرچی می‌خوای به من بگو، چشم قبوله. اصلاً هر کاری که تو بگی می‌کنم. میرم دادگاه و به همه می‌گم تا همون عدالت برامون تصمیم بگیره اما... اما...
- دکمه‌ی بالای پراهنم رو باز می‌کنم، دارم خفه میشم، گر گرفتم.

- اما بابام مقصر نیست. اینکه اون شب چه بلایی سر بابات اومده تقصیر بابای من نیست. به خداوندی خدا بابای من دلش رو نداره حتی آخ گفتن یه آدم رو ببینه. این کار محاله ازش بریاد، هرکی بوده و هر دلیلی که برای کارش داشته بابای من نبوده. اصلاً از کجا معلوم قصدش این نبوده بابای من رو گناهکار جلوه بده، ها؟ عصبی به طرفم پا تند می کنه، دو دستش رو با قدرت تخت س*ینه‌م می کوبه و جیغ می کشه:

- خفه شو خفه شو. دروغ میگی. تو یه دروغگوی قاتلی. بابای من دشمن نداشت. اون بابای تو بود که بعد از اینکه فهمید بابام می دونه تو قاتلی، از ترس جونت ترمز ماشینش رو دست کاری کرد. اون بابای تو بود که جویری ماجرا رو تموم کرد که همه فکر کنن فقط یه سخته بوده.

نمی تونم خودم رو کنترل کنم. «حق تهمت زدن به بابام رو نداری! بابای من قاتل نیست.» دستم از شدت عصبانیت مشت شده، فکم روی هم چفت شده. با صدایی که سعی توی کنترل کردنش دارم، دندون هام رو به هم می سابم و می غرم:

- همه ش دروغه بارانا، همه ش دروغه. دِ لعنتی اینا دروغه، دارن بازیمون میدن. به خدا دستای قوی تری توی کاره، اینا هیچ کدوم اتفاقی نیست. شاید یکی بوده که با پدرای هر دو مون مشکل داشته و این طوری خواسته انتقام بگیره. چرا درست فکر نمی کنی؟ چرا مغزت رو به کار نمیندازی؟

عقب عقب میره و به دیوار می چسبه، صورت خیس از اشکش رو با دست پاک می کنه و قاطعانه به چشم هام زل می زنه.

- باشه، باشه ثابت کن. ثابت کن که راست میگی و به قول خودت دستای پشت پرده ای توی کاره. ثابت کن که پای حرفت می مونی، ثابت کن که...

حرفش رو می فهمم، نیازی به گفتن نیست.

- ثابت می کنم که بابام قاتل نیست؛ اما تا اون روز صبر کن. قول شرف میدم بعدش خودم رو به مراجع قضایی معرفی کنم و قضاوت د مورد مرگ بهراد و...

مکت می کنم و سرم رو با درد تکون میدم. محکمم؛ اما چیزی توی درونم می لرزه، می شکنه. هنوز یادآوری اون روزها برام درده، خود عذابه.

- به دادگاه می سپارم. مردم و امروز مردونه بهت قول میدم. زنونه پای حرفت بایست و منتظر باش تا دستهای پشت پرده رو، رو کنم.

حالش بهتر شده. رگه های اطمینان و تردید رو با هم توی نگاه سؤالیش می خونم. گمونم بهم اعتماد می کنه، حتی شده برای امتحان.

- باشه زنونه قول میدم، مردونه پای حرفت بایست.

- نگین؟

- جانم مرد مظلوم!

جان؟ باز من شدم مظلوم؟ از صبح که فهمید بابا بهم میگه پسرک مظلوم من، حالا هی این تیکه رو حواله‌ی من بیچاره می‌کنه. اخمی نمایشی به نگاهش می‌پاشم و از گوشه‌ی چشم، نیم‌رخش رو زیر نظر می‌گیرم.

- خواست به حقوق آخر ماهت باشه بانو نگین!

بی‌پروا به طرفم برمی‌گرده، لبخند عمیقی به نگاهم می‌پاشه. چشم‌هاش رو برام تیز می‌کنه و جواب میده:

- می‌توننی ندی!

جا می‌خورم و بلند می‌خندم، این دختر عجیب بی‌پروا و بی‌ریاست. دستم رو دور فرمون محکم می‌کنم.

- نگین مطمئنی قتل محمد کار دارودسته‌ی بارانا نبوده؟

جدی میشه، عینکش رو روی صورتش جابه‌جا می‌کنه. سرش رو به طرفم برمی‌گردونه و جواب میده:

- بعید می‌دونم، معروفی که فقط کارش دست‌کاری نقشه‌ها بود. بیشتر از اون هم در توانش نبود، مطمئنم. ترسو تر

از این حرفاست. پخ کنی وا میره. بارانا هم جز همین سامان و معروفی کسی رو نداشت که اگه داشت مراقبایی که

براش گذاشتیم می‌فهمیدن.

سرم رو به طرفش برمی‌گردونم.

- پس پای یه نفر دیگه باید این وسط باشه که از چشممون دور مونده مثل...

- دقیقاً و این همون آدمیه که تیکه‌ی گمشده‌ی پازل ماست.

یه دستم کنار شیشه‌ی ماشین تکیه میدم. کت سیاهم توی آفتاب، گرما رو به خودش جذب می‌کنه.

- پشت این ماجرا هر کی که هست خواسته بنیادمون رو از بین بیره. کاش از اول بیشتر نشونه‌ها رو جدی

می‌گرفتیم! شاید اون وقت کار به مرگ دو آدم نمی‌کشید! اینا هر کسی که هستن تو قاموشون چیزی به نام مرام و

انسانیت نیست، پلیدتر از این حرفان. دو نفر رو کشتن تا...

بین حرفم می‌پره و سریع جواب میده:

- تا به کل منهدمتون کنن و چرا؟

سرش رو به طرفم برمی‌گردونه. امروز مانتوی سوسنی خوش‌رنگی تنشه. البته من که از این رنگ‌ها سر درنمی‌آرم،

خودش بهم گفت!

- نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم چرا و هدفشون چیه. خیلی آروم و ظریف دارن کاراشون رو پیش می‌برن.

شال سفیدش رو روی شونه‌ش می اندازه و نگاهم می کنه. عادت داره وقت حرف زدن به چهره‌ی طرف صحبتش نگاه کنه.

- می دونی با بررسیایی که این مدت کردم احساس می کنم اونا از کارای بارانا باخبر بودن و شاید تماوم این مدت صبر کردن تا ببینن بارانا کار رو به کجا می رسونه.

- یا شاید هم می خواستن کار رو یه جوری جلوه بدن که انگار کار بارانا بوده! آخرین بار خودش گفت دلیل ترس ناگهانی و اون واکنش عجیبش فقط عکس العمل ما نبوده. از وقتی فهمیده اتفاقات مشکوک و به مراتب بدتری داره توی شرکت میفته به قول معروف پاهاش سست شده و از ترس اینکه این قتلا هم بیفته گردنشون باهم مشورت کردن و کنار کشیدن.

برای لحظه‌ای می خنده و نیم رخم رو زیر نظر می گیره. موهای خرمایی خوش حالتش زیر نور آفتاب طلایی شده و جلوه‌ی زیبایی به صورت گندم گونش داده.

- ترسیدن و سعی کردن مستقیم باهات مقابله کنن.

سر چهارراه راهنما می زنم و می پیچم.

- آره، برای همین هم اون نمایش رو راه انداختن؛ ولی ضربه شون کاری بود نگین.

- برای تو که خیلی بهتر شد. حداقل الان دیگه سبکی. خداییش اون همه تلاش کردن و آخرش اون طوری بند رو

آب دادن خیلی جالب بود. حقیقتش کلی خندیدم؛ ولی درکل آرامشی رو که الان توی رفتارت می بینم حتی زمان دانشجوییمون هم که دغدغه‌ای نداشتیم ندیده بودم.

بلند می خندم. یادش به خیر! چه زود گذشت. همین چند وقت پیش بود که...

- یادته نگین؟ اولین روزی که سر کلاس دیدمت.

همچنان می خندم که صورتش رو کج می کنه و چشم غره‌ای به نگاهم می پاشه.

- خیلی هم طبیعی بود. فقط یه کم استرس گرفته بودم، همین!

دست هام رو دور فرمون قفل می کنم و از گوشه‌ی چشم ابرویی براش بالا می اندازم. با دیدن قیافه‌م می خنده و سرش رو پایین می اندازه.

- بله خانم! فقط استرس گرفته بودی. بگو روز اولی کلاس رو بلد نبودم اشتباهی اومدم سر کلاستون نشستیم، چرا استرس؟

- وای بعدها که با این استاد کلاس برداشتم هم همه‌ش یادم میفتاد می خندیدم.

چه زود عمرمون گذشت و به سی سال رسیدیم. نگین هم باید هم سنم باشه.

- نگین تو چند سالته؟

- ۲۹، چطور؟

دستم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه میدم.

- فکر می‌کردم هم‌سن باشیم!

- مگه تو چند سالت شده؟

لبخندی به نگاه مشتاقش می‌پاشم و به جلو خیره میشم.

- ۳۱؛ ولی خب امسال کسی یادش نبود کی تولدم بود و کی گذشت.

- عه پس چطور هم‌ترمی بودیم؟

یعنی واقعاً نمی‌دونه؟ دستم رو بی‌هدف روی دنده می‌کشم.

- چون شما یه سال زودتر اومدی دانشگاه، من یه سال پشت کنکور مونده بودم.

- چه تنبل!

از صراحتش جا می‌خورم. می‌خنده و روش رو برمی‌گردونه. از وقتی خانم مهرانی حلالم کرد کمر صاف شده.

نفس‌هام راحت‌تر بالا میاد. وجودم آرامش پیدا کرده و حالا بودن نگین...

- چرا با تو آرومم؟

سؤال ناگهانی سرش رو برمی‌گردونه، به فکر فرو میره و سرش رو پایین می‌اندازه.

- چون تو هیچ‌وقت من رو ندیدی.

کلامش منظور داره. راست میگه. من غرق بودم، غرق آدمی که ذره‌ای برایش وجودم مهم نبود. من هیچ‌وقت نگین

رو ندیدم. نتونستم که ببینم. نمی‌دونم چرا؛ اما هنوز هم نفهمیدم ماندانا چرا رفت. اما آدم رفته برای من تمومه. به

روی خودم نیارم چی شنیدم. من الان آماده‌ی پذیرش هیچ‌کسی توی زندگی نیستم. ماشین رو جلوی خونه‌ش

پارک می‌کنم. اگه همون طوری که حدس زده باشم این مرد چیزی بدونه، کار خیلی خوب پیش میره. به طرف در

میرم. زنگ رو به صدا درمیارم. از دیدنم جوری می‌ترسه و جا می‌خوره که چیزی همیشه گفت جز اینکه حدسم

درست بوده. به نگین گفتم به‌هیچ‌عنوان از ماشین پیاده نشه. مردک هنوز ترسیده و هیرون نگاهم می‌کنه. با یه

بغل پا در رو محکم باز می‌کنم. می‌لرزه و عقب‌عقب میره. با دیدنش نفرت کل وجودم رو می‌گیره، شعله‌های

آتیش توی وجودم زبونه می‌کشه. حیوون قاتل باعث تمام بدبختی‌های این روزهای ما بوده. نزدیک بود سر

کیانم‌هرم بالای دار بره؛ اما باید بفهمم چرا و کار کی بوده. هر کیه باید از ریشه نابود بشه، از ریشه خشکه. کنترل

از دستم رفته، نفس‌هام نامنظم می‌زنه. به خدا همه‌تون رو نابود می‌کنم. دستم مشت میشه. به طرفش حرکت

می‌کنم. می‌ترسه و عقب‌عقب میره. راه کم میاره. به دیوار تکیه می‌زنه. بی‌طاقتم و از خشم لبریز، وجودم می‌سوزه

از اون آدمی که کمر نابودی خونواده‌ی من بسته. به مشت‌م بالا میره. با شدت توی صورتش فرود میارم. خون از

دماغش فواره می زنه. با لگد به شکمش می زنم. از نفس می افته و روی زمین می شینه. لگد محکمی حواله‌ی پاش می کنم. این جماعت بویی از مردونگی نبردن، بویی از شرف و انسانیت نداشتن که اگه داشتن انسانی رو از بین نمی بردن، رحم به کار این علمک‌های انسان نماها نمیداد، زیادیه. یقه‌ش رو می گیرم و از زمین بلندش می کنم. چشم‌های وحشت کرده‌ش روی صورتم خیره میشه، می دونم ترسیده، ۱۰۰ درصد دلیل این همه ترسش اینه که حدسم درسته و می دونه چه خیانتی در حق من کرده.

- راستش رو بگو مردک.

زیر دست‌هام تقلا می کنه. نفس‌هاش نامنظم و بلندبلند می زنه. چشم‌هاش از ترس می لرزه.

- به خدا من هیچی نمی دونم آقا.

پوز خندی به نگاه ترسیده‌ش می زنم. رنگش پریده و مشتم گوشه‌ی لبش رو پاره کرده؛ اما هنوزم نمی‌خواد حرف بزنه، هنوز هم زبونش برای اعتراف نگشته. من می دونم تو اون روز اصغر رو با خودت بردی. اصغر بعد اینکه با تو رفت دیگه برنگشت.

- به خدا نمی دونم آقا.

- که نمی‌دونی؟ خفه شو! بس کن این قدر دروغ نگو. راستش رو بگو. تو خوب می‌دونی ماجرا چی بوده. جز تو کسی نبود که این قدر به اصغر نزدیک باشه.

می ترسه؛ اما بروز نمیده. صندلی کنارش رو برمی دارم و محکم به دیوار می کوبم. از ترس می لرزه و کناری می ایسته. نمی‌خوام به خودش آسیبی برسه.

- حرف بزن لعنتی! حرف بزن و گرنه این دفعه این صندلی رو روی سرت خرد می کنم.

- من ... من چی بگم آقا؟

به تته‌پته افتاده. حق داره، این صورت قرمز و خشمگینم جایی برای شجاعت باقی نمی‌ذاره.

- من می‌دونم قاتل تویی. اگه همین‌جا اعتراف کنی شاید بتونم کمکت کنم؛ ولی وای به حال اینکه پلیس بفهمه! دیگه جایی برای برگشتت باقی نمی‌مونه.

مشت محکمی حواله‌ی صورتش می کنم، برق از سرش می‌پره، جثه‌ی ریزش در مقابل هیکل چهارشونه‌ی من هیچی نیست.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم...

نه این راه جواب نمیده. آروم ازش فاصله می‌گیرم، چند قدم به عقب برمی‌دارم. با ترس نگاهم می‌کنه. به

چشم‌هاش خیره میشم. دنیا جای معامله‌کننده و معامله‌گراست. این وسط همیشه کسی پیروز میشه که خوب بدونه میخس رو کی و کجا بکوبه.

- یه فرصت می خوام بهت بدم. بیا یه معامله باهم بکنیم. تو اسم اون فردی که دستور قتل اصغر رو داد بهم بگو و من هم...

قدم دیگه ای برمی دارم. مقابلش می ایستم و به صورت پریشونش زل می زنم. از ترس مردمک هاش می لرزه. این جماعت همه قبلاً با من کار کردن، خوب من رو می شناسن. نیازی به توصیف نیست.

- من هم می تونم به کسی چیزی نگم و بذارم خود عدالت به خدمت برسه. می دونی که اگه الان پای پلیس رو وسط بکشم اون قدری علیهت مدرک جمع کردم تا به کل نابود بشی و سرت بالای دار آویزون بشه. پس حرف بزن، حرف بزن تا مجرم اصلی گیرم بیفته.

سکوت می کنم. این جور مواقع باید صبر کرد تا از سکوت و شهامت، تن طرف مقابلت بلرزه. دقایق به کندی می گذره، چشم هام رو تیز و نگاهش می کنم.

- اگه بگم اونا من رو می کشن، به خدا آقا مجبورم کردن، جون خونوادهم تو دستشون بود. پس اوضاع همون جوری که فکر می کردم. آدم هایی که سعی دارن همه چیز رو نابود کنن؛ اما اون آدم اصلی کجاست که تا این حد بی رحمی مصداق بارزشه و جون انسان براش چیزی کم و بی ارزشه.

- به نفعته حرف بزنی. قرص تر از من کسی رو نمی تونی پیدا کنی که بشه بهش اعتماد کرد و دنیات رو زیرورو نکنه. حرف بزن. نترس، خودم حمایتت می کنم. قبل از اینکه دست کسی بهت برسه...

هنوز هم فکش می لرزه، این با این همه ترس چطور تونست یه آدم بکشه؟ بچه ها اعتراف کردن آخرین بار اصغر با این آدم بیرون رفت و بعد جسدش پیدا شد.

- یه آقای بود. قیافهش از این مردای باجذبه بود آقا. میان سال بود. می گفت دستورش از آقاشه. خونوادهم رو تهدید کرده بودن آقا.

بی هوا لگد محکمی به پهلویش می زنم. داد می کشه و از درد به خودش می پیچه.

- چرند نگو مردک. عین حقیقت رو گذاشتی دستم که هیچ، نشد لاقید امشب نابودت می کنم.

به زور سر جاش می شینه، از نگاهش ناچاری می باره. خوب می دونه دیگه راه پس و پیشی براش باقی نمونده. امروز اون قدر مصمم که تا ته ماجرا رو نفهمم این آدم نمی تونه راحت نفس بکشه. ناگهان شروع می کنه به گریه و التماس.

- آقا من گرفتارم، آقا زن و بچه مریضن، نون شب نداشتن بخورن. این اصغر هم عوضی بود، به خدا بودنش توی دنیا برای هیچ کس فایده نداشت که هیچ، ضرر هم داشت. مواد فروش بود، فقط یه مدت همراه محمد از طرف همونا استخدام شدن تا شما رو زیر نظر بگیرن. می خواستن یه جوری ضربه بزنن که نابودتون کنن. من اون زمان

بهشون مشکوک شدم، یواشکی کاراشون رو زیر نظر داشتم تا اینکه یه روز لو رفتیم. وقتی فهمیدن همه چیز رو می دونم گرفتاریم شروع شد. افتادن به جون خونواده‌م که حرف نزدم. آقا تهدیدم کردن، مجبور شدم. زارزار می زنه زیر گریه، عذاب وجدان عین خوره به جونش افتاده. عصبی کنار پاش زانو می زنم، دستم رو روی گلویش فشار میدم و می غرم:

- اسم بگو!

- آقا شنیدم... شنیدم فقط می گفتن آقا دستور داده تموم حرکاتشون رو زیر نظر بگیریم. می گفتن نباید کسی بویی ببره. سعی می کردن تو کارا اختلال بندازن و اتفاقی رو که توی شرکت میفتاد برای طرف موبه مو گزارش می کردن.

لعنتی! اسم نمیگه. با این اوصافی که خودش هم داره اعتراف می کنه تنها کسیه که میشه اون‌ها رو برام شناسایی و معرفی کنه؛ اما ترسیده. ترسش بیشتر از هر چیزی بهش قالب شده.

- بین گفتی دنبال پولی؟ آره؟ چی می کشی؟ راستش رو بگو. می خوام موادت تأمین بشه؟

- باغبون خونه تون... اون... اون می شناستشون.

با حیرت بهش خیره میشم، چی داره میگه؟ یعنی چی؟ باغبون خونه مون؟ شوهر الهام؟

- چی داری میگی مردک عوضی؟ تو باغبون خونه‌ی ما رو از کجا می شناسی؟

- یکی-دو بار که با محمد و اصغر رفتیم اونجا، اون هم بود.

امکان نداره. یعنی این همه سال توی خونه‌ی ما یه جاسوس وجود داشته؟ درست زیر گوشمون؟ اما چرا؟ چرا؟ مگه ما چه بدی ای بهش کرده بودیم؟ از روی زمین بلند میشم. دستم رو بین موهام می کشم. پشت می کنم و به طرف تنها پنجره‌ی خونه‌ش راه می افتم. شلوارم خاکی شده. امکان نداره! باورم نمیشه این همه سال آقاحشمت بتونه باهاشون هم دست بوده باشه.

- به ولله اگه یه کلمه از حرفات دروغ باشه خودم به صلابه می کشمت. می دونی که می تونم، نه؟

سرش رو با ترس تکون میدم. من رو می شناسه. این مدتی که باهام کار کرده قاطعیتم رو دیده. می دونه حرف من دوتا نمیشه.

- پاشو با من بیا.

با ترس و به شدت صورتش رو بالا میاره و نگاهم می کنه.

- چی آقا؟ کجا؟ به خدا من کاره‌ای نیستم. من فقط یه بدبخت مفلوکم که...

- خفه شو!

از صدای بلندم جا می خوره و دهنش رو می بنده. قدم هام رو بی هدف جلوی نگاهش برمی دارم. دستم رو توی جیبم می ذارم و از این طرف به اون طرف میرم.

- با من میای. کمکم می کنی تا اونا رو پیدا کنم. در عوض من هم حمایت می کنم. طبیعیه که تنهایی نتونی جلوشون وایستی. وقتی اونا این قدر زرنکن که سریع همه چیز رو می فهمن، بعید نیست تابه حال اومدن من به اینجا رو هم فهمیده باشه و الان منتظر باشن تا من از اینجا خارج بشم. دیدی که چه راحت آدم می کنن؟ با ترس آب دهنش رو قورت میده. چشم های بی فروغ گستاخش حالم رو به هم می زنه؛ ولی فعلاً چاره ای نیست. لازمش دارم.

- امنیت جونم چی میشه؟ از کجا معلوم بعدش شما...

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا میارم. ساکت میشه و به دهنم چشم می دوزه.

- چاره ای جز اعتماد به من نداری. حالا خود دانی.

به طرف در حرکت می کنم و در حین خروج صدایش متوقفم می کنه:

- میام آقا، فقط...

- بیا بیرون عمارت. توی ماشین منتظرتم.

گوشی رو قطع می کنم. آستین کت مشکیم رو بالا فرستم.

- آقا اومد بیرون همون اول دست و پاش رو ببندم بهتر نیست یا...

- همون جووری که گفتم رفتار می کنی.

از لحن قاطع و محکمم جا می خوره و نگاهش رو به در عمارت می دوزه. رفتارهای هیجانی و عادی نیست. کار رو خراب نکنه خیلی شانس آوردم! کیانمهر هم این روزها توی خودش فرو رفته. کم حرف شده و کاری به کسی نداره. خوشبختانه خودش رو غرق کار کرده و این کار رو برای من راحت تر کرده. در کل جووری داره و واکنش نشون میده که نگرانم کرده. داغ ملیحه بدجور براش سنگین شده. انگار روی هواست. نه چیزی براش اهمیتی داره و نه کسی! الان به حضورش نیاز داشتم؛ اما نیست. کیاچهر هم که کلاً مسیرش رو جدا کرده و هنوز هم به خون من تشنه ست. حس خوبی نسبت به این رفتارش ندارم. اون هم مرد عمله، وقتی گفت نابودت می کنم، می کنه؛ اما دلیل این مدت سکوتش رو درک نمی کنم، منتظر چی نشسته نمی دونم!

چند دقیقه بعد در عمارت رو می بنده و با قدی خمیده که ناشی از سال ها کار کردن و سن بالاست به طرف ماشین حرکت می کنه. هنوز خوب متوجه ی شخص کنارم نشده. از بغل ماشین رد میشه. شیشه ها دودیه، شخصی رو می بینه؛ اما نمی تونه دقیق تشخیص بده. در عقب رو باز می کنه و بعد سلام روی صندلی می شینه.

- کارم داشتید آقا؟

- آره کارت داشتیم.

ماشین رو به حرکت درمیارم. گیج به اطراف نگاه می کنه و میگه:

- آقا من عمارت کار دارم، کجا می ریم؟

از شیشه نگاهش می کنم. دنبال چرای کارمه.

- می خوایم بریم باغ روستا، اونجا چند قلم کار برات هست که باید انجام بدی.

با تعجب سرش رو به معنای تأیید تکون میده. هنوز متوجهی صورت شخص کنارم نشده و تلاشی هم برای شناختنش نمی کنه. حتماً با خودش فکر می کنه این هم کارگریه که با ما قراره به باغ بیاد. سرعت ماشین رو بیشتر می کنم. قفل کودک هر دو در رو قبلاً فعال کردم. ناگهان غلام برمی گرده، چشمهای حشمت گرد میشه و با تعجب نگاهش می کنه. معلومه می شناستش؛ پس تا اینجا درست بوده. زرنگه. تعجبش رو پنهان می کنه و هیچ حرفی نمی زنه؛ اما غلام نباید کوتاه بیاد.

- چطوری حشمت؟ روزگارت خوب می گذره؟

با ترسی که کنج نگاه پریشونش لونه کرده، نگاه پر تردیدی به من می اندازه، انگار می خواد از چشمهام، راب طه‌ی علت و معلولی بودن غلام و رفتن به باغ رو بفهمه اما...

- چیه؟ ساکت شدی، من رو نمی شناسی؟

نگاهش می لغزه. کم هوش نیست، داره کم کم یه چیزهایی دستش میاد؛ اما هنوز هم گنگه.

- چی؟ هیچی! تو اینجا چی کار می کنی غلام؟

غلام برمی گرده، به طرفش متمایل میشه و با لبخندی کریه زمزمه می کنه:

- اومدم برای چاق سلامتی! مشکلیه؟

معلومه باور نکرده. خطر رو حس کرده و از چشمهای ترسیده و صورت پر بهتش میشه فهمید. بی مکث فرمون رو می چرخونم و وارد خونه باغ میشم. در رو با ریموت می بندم. غلام درسش رو یاد گرفته. از جا بلند میشه و بی مکث، بازوی حشمت رو می گیره و از ماشین پیاده می کنه.

- با من چی کار دارید آقا؟

نگاه نگرانش به قدمهایی که بی مکث برمی دارم، وارد خونه میشم. ثابت شده؛ اما قصدی برای برگشتن و جواب دادن ندارم. امروز هر جور شده می فهمم چه خبره. همیشه این همه سال نون و نمک ما رو بخوره و تهش هم خیانت کنه و بعد قسر در بره.

- غلام بنشونش روی این صندلی.

بی چون و چرا به حرفم عمل می کنه. نیازی برای بستنش نیست، بستن کار آدم‌های ضعیفه، نه این مردی که در مقابل من چیزی نیست. دورش شروع به قدم زدن می کنم. غلام روی مبل با فاصله مقابل حشمت می شینه. صدای راه رفتنم تنها انعکاس شکننده‌ی این سکوته. چشم‌های گردشده‌ی حشمت، به حرکاتم خیره‌ست.

- وقتی چشم باز کردم و فهمیدم چی به چیه، تو توی عمارت بودی. وقتی شروع به راه رفتن کردم باز هم تو توی عمارت بودی. هر موقع کاری برات پیش اومد وصل به بابا بودی. هیچ وقت نبود که چیزی بخوای و بابا برات کم بذاره؛ اما می دونی که بعضی آدم‌ها نمک به حرومن، مارِ توی آستین، هرچی خوبی کنی و دست عسلی رو تا حلقشون فرو کنی باز هم جواب نمیده؛ چون ذاتشون پلیده، یا شاید هدف بزرگ‌تری توی سر دارن!

از این آرامش طوفانیم ترسیده. با هر کلمه‌ی من رنگش هی تغییر می کنه. از نگاه یه آدم خیلی چیزها رو میشه فهمید. نگاه این موجود دوپای بی ارزش هم ترسیده. گناهکاره، صدای نفس‌های تند و نامنظمش رو می شنوم. جلوش می ایستم. سرم رو خم می کنم و جلوی چشم‌هایش زیر لب می غرم:

- چند گرفتی که بشی خنجر و از پشت به ما بزنی؟ چی بهت دادن که شرف یادت رفت و شدی روباهی تو لباس میش؟

زبونش بند اومده. اصوات توی صدایش به زور بالا میاد. اون قدر مطمئن حرف زد که ترسیده، هنوز هم می تونه انکار کنه اما...

- آقا از چی داری حرف می زنی؟

بلند می خندم و قدمی به عقب برمی دارم. از خنده‌های من غلام هم می خنده. ناگهان ساکت میشم. خشم از وجودم شعله می کشه. آدم‌های نمک به حروم منکر، کسانی که خیانت می کنن و می دونن که فهمیدی؛ اما باز هم با وقاحت تو چشم‌هات نگاه می کنن و باز هم انکار و انکار و انکار.

- بی شرمی یه حدی داره و یه حد اعلائی. تو اون حد اعلائی که از وقاحت از رو نمیره. باید از از شرم می مردی، آب می شدی و توی زمین فرو می رفتی، نه اینکه سؤالی نگاهم کنی و قیافه‌ی آدم بی گناه به خودت بگیری. از خشم دندون هام رو روی هم می سابم. صدای نفس‌های پرخشمم رو می شنوه. با حرصی ممتد، جلوش می ایستم و داد می کشم:

- مگه نه احمق؟ مگه نه حروم لقمه؟ هان؟

جلوتر می رم. سرم رو کج می کنم، نگاه پرنفرتم رو به چشم‌های ترسیده‌ش می دوزم و آروم می غرم:

- حرف بزن تا اون روی دیگه بالا نیومده. حرمتی برای خودت نداشتی که امروز قابل نشکستن باشه؛ پس دیگه نذار جور دیگه‌ای باهات برخورد کنم. حرف بزن، از سیر تا پیاز.

- باید حرف بزنی، امروز اینجا آخر توئه. محاله بذارم از اینجا قسر در بری، محاله. یه عمر با ما بازی کردی، جاسوس خونه زاد بودی و ما بی خبر؛ اما امروز دیگه نه.
- آقا من گناهی نداشتم.
- عجر توی صداس یعنی گناهکاری محض! چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌غرم:
- یه کلمه دروغ بگی جوری از هستی ساقطت می‌کنم که نه آبی تکون بخوره و نه...
قدمی به عقب برمی‌دارم و دست‌هام رو توی جیب شلوارم می‌ذارم. زیرچشمی نگاهش می‌کنم و ادامه میدم:
- می‌دونستی زنت الان توی عمارته؟
- چشم‌هاش گرد میشه و فکش به لرزه می‌افته. تابه‌حال این روی من رو ندیده بود. ترسیده و می‌دونه حرفم یعنی عمل وگرنه غیر من رو می‌شناسه، خوبم می‌شناسه.
- بالاتر از سیاهی رنگی نیست. میگم آقا، ما بدبخت بیچاره‌ها رو چه به خوشی؟! همیشه یه طرف زندگی و تو خدمت یه آدم اسیریم. آقا به‌زور وادارم کردن جاسوسی کنم. می‌خواستن بفهمن شما چی کار می‌کنید...
بین حرفش با صدای بلند می‌خندم. واقعاً من رو چی فرض کرده؟
- ای مظلوم ناچار بیچاره! دبی وجود، طمع پول و مال گردنتون رو خم کرده بود. حالا میگی ما بدبخت بیچاره‌های ناچار؟ داری با کی حرف می‌زنی تو؟ هان؟
- «هان» گفتن بلندم از جا می‌پرونتش، رگه‌های خشم تو نگاه و رگ گردن ورم کرده‌م لرز رو به چشم‌هاش میاره.
- بنال و واقعیت رو بگو. به ولله اگه یه کلمه‌ی دیگه دروغ بگی همین جا جوری می‌چزونمت که معنی واقعی آقا و کارگر رو بفهمی!
- باشه آقا میگم. همه‌ش کار عموتون بود، من از اون دستور می‌گرفتم. اوایل می‌گفت به‌خاطر محافظت از بچه‌مه، می‌خواست ببینه آقا خوب از پسرش مراقبت می‌کنه یا نه؛ ولی کم‌کم حس کردم کارای دیگه هم می‌کنه. ما رو که تو کاراش دخیل نمی‌کرد اما...
- ناگهان ساکت میشه. حرفی می‌خواد بزنه که مرددش کرده؛ پس حتماً باید حرف خیلی مهمی باشه.
- حرف بزنی!
- با تردید سرش رو تکون میده.
- نه چیزی نیست آقا. آقاهامیون فقط خبرای خونه و کاراتون رو از من می‌گرفت. تو شرکت هم که آدم زیاد داشت.
- اون چیه که نمی‌خوای بگی؟
- هیچی آقا.
- ولی نگاهش حرف دیگه‌ای می‌زنه. چیزیه که یا خیلی از گفتنش می‌ترسه یا اینکه محرمانه‌ست.

- همایون برای چی می خواست از همه ی لحظه های ما باخبر باشه؟
- آقا شما اون رو نمی شناسید؛ اما اون خیلی وقته حواسش به شما هست. بچه ش پیش شما بوده، کم چیزی نیست اما...

مکث می کنه و آب دهنش رو قورت میده.

- من از کاراش خبر نداشتم؛ اما... اما توی حرفاش حس کردم از پدرتون کینه داره، یه کینه ی عمیق!
- منظورت چیه؟ یعنی میگی...

رنگش می پره و سریع جواب میده:

- نه آقا، به ماها چیزی از کاراشون نمیگن؛ اما فقط از نوع رفتاراشون حس کردم کینه دارن و شاید...
یعنی اتفاقات اخیر می تونه کار همایون باشه؟ انگیزه ش رو هم که داشته. بابا، بچه ش رو ازش گرفت. اون هم نتونسته کاری بکنه؛ چون همیشه نفوذ بابا بود که پیروزش می کرد و دستوپای همایون رو می بست؛ ولی چرا؟
یعنی کشتن اون دو نفر کار همایون بوده؟ این وسط کشتن حمید کار کی بوده؟ یعنی همایون می تونسته حمید رو بکشه؟

- آقا...

صدای پرتردیدش رو می شنوم، می خواد حرف بزنه؛ اما هنوز هم مرده. بالاخره تصمیمش رو می گیره و میگه:
- آقا می دونم بد کردم؛ ولی به جبران بدی ای که در حقشون کردم میگم. همایون تنها کسی نیست که از پدرتون کینه داشت. می دونستین زن همایون، خواهر جمشید بوده؟
شک زده و عصبی به طرفش برمی گردم. بی طاقت جواب میدم:

- چی؟ درست حرف بزن ببینم، زود.

- آقا! خواهر جمشید زن همایون بوده، مادر آقاکیاچهر. فکر کنم جدا کردن آقاکیاچهر از مادرش باعث میشه اون زن که از قبل مشکلات روحی داشته و بعد مرگ ناگهانی پدر و مادرش افسرده بوده، خودکشی کنه.
«یعنی... یعنی... خدای من؟ چی داره میگه؟ اینجا چه خبره؟ نمی فهمم، نمی فهمم داره چی اتفاقی میفته. اصلاً چی شده؟ جمشید این وسط چی کاره ست؟ همایون چی؟ این اتفاقات اخیر ربطش به کدومشونه؟» بی اراده موهام رو چنگ می زنم. «خدایا دارم دیوونه میشم، اصلاً نمی تونم درک کنم چی شده.»

- باز هم تو سرخود بلند شدی و دنبال کارا افتادی؟ بدون در نظر گرفتن عواقبش آدم می دزدی و اینجا میاری؟ شوک زده و با شدت برمی گردم. «باباست؟ بابا اینجا چی کار می کنه؟ از کجا فهمید من اینجام؟ اینجا چه خبره؟»

- بابا!

- درد و بابا! صد بار گفتم قبل هر کاری با من هماهنگ کن. راجع به من چی فکر کردی کیاراد؟ هان؟ فکر کردی نمی‌دونم دورواطراف چه خبره و نشستم تا هر بلایی خواستن سر زندگی و شرکتم بیارن؟ صدش رفته‌رفته بلندتر و اخم‌هاش بیشتر درهم فرو میره. مثل همیشه استایل کت‌وشلوار مشکی شیکش رو پوشیده.

- فکر کردی حواسم به دورواطرافم نیست که این‌طور ناشیانه راه افتادی و می‌خواهی رشته‌ی تماپوم تلاشای این سال‌های من رو به باد بدی؟

صورتش به قرمزی می‌زنه، رگه‌های خشم داره از نگاهش زبونه می‌کشه و گردن متورمش، ترس ته دل‌م انداخته. ماجرا چیه که من بی‌خبرم؟ هرچیه بزرگ‌تر از این حرف‌هاست.

- با این بچه‌بازیات داری تموم زحمات من رو از هم می‌پاشی پسر. کی به تو اجازه داد دست به هم‌چین کارای احمقانه‌ای بزنی؟ دنبال چی هستی؟ ها؟

داد بلندش ستون‌های عمارت رو می‌لرزونه. نمی‌دونم کجا رو اشتباه رفتم که تا این حد عصبانی شده؛ اما کوتاه نیام. باید بفهمم چه خبره. سالن گرد پذیرایی با تماپوم مبل‌ها و وسایلیش برام خفقان‌آور شده. تا نفهمم آرام نمی‌گیرم.

- بابا اینجا چه خبره؟ بابا جوابم رو بده، بگو ماجرا چیه؟ چرا اون دوتا... اصلاً اونا کین و برای چی...

دستش رو به نشونه‌ی ساکت باش بالا میاره. خفه میشم؛ چون می‌دونم توی مرام بابا این حرکت یعنی اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی نابودت می‌کنم! به‌طرف مبل‌های سلطنتی سالن دایره‌ای شکل راه می‌افته. روی مبل می‌شینم. پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه و به جلو خیره میشه.

- خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی بچه. خیلی دلیل‌ها هست که باز هم تو نمی‌دونی. کی می‌خواهی بفهمی باید به بزرگ‌ترت اعتماد کنی و کار رو به خودش بسپاری؟

جوابی برای گفتن ندارم. توی سکوت با چشم‌هایی که اشتیاق دونستن رو فریاد می‌زنه نگاهش می‌کنم. اون دو نفر هم یکی روی صندلی وسط سالن و اون یکی کنار آخرین صندلی نزدیک درب ورودی نشستن و با تعجب نگاهمون می‌کنن. حس خوبی ندارم. نمایش مضحکی راه افتاده که دللیش گنگ و ناشناخته‌ست. معماست و وسط مغزم جا خوش کرده.

- تو با کارات داری اونا رو هشیارتر می‌کنی. دعا کن! دعا کن زحماتی رو که برای گیر انداختنشون کشیدم به باد نداده باشی کیاراد و الا...

بی‌صبرانه جواب میدم:

- کشیده می‌زنی توی گوشم؟

توی اوج عصبانیت ناگهان می خنده.

- کی می خوای بزرگ بشی بچه؟

سریع خنده از لبهاش کنار میره و عصبی و اخم آلود به جلوش زل می زنه. به ساعت بزرگ پایه دار سلطنتی که از آلمان ۳۱ سال پیش خریده بود و آورد.

- حشمت راست میگه. زن همایون خواهر جمشید بود، یه زن افسرده و داغون، لیاقت بچه نگه داشتن نداشت؛ اما جمشید هیچ وقت این رو قبول نکرد و همیشه من رو مقصر خودکشی اون می دونست. اوایل بروز نداد، صبر کرد. با آرزو ازدواج کردم. طول کشید تا فهمیدم کینه داره. هر کاری می کرد تا به من یا شرکت صدمه بزنه. تو نفهمیدی؛ ولی من بارها جلوی خیلی کارهاش رو گرفتم تا این اواخر که کارای شرکت دست تو افتاد.

نگاه خشمگینی به سمتم می اندازه، از خجالت سرم رو پایین می اندازم.

- سرخود شروع کردی به واکنشهای احمقانه نشون دادن. خیلی چیزا رو ازم پنهون کردی. چیزایی که ساده بود؛ اما گفتش مهمم.

- اما بابا اونا که کارای بارانا بود.

یه طرف لبش کش میاد و پوزخندی به نگاهم می زنه. «یعنی حماقت کردم؟ کارم اشتباه بوده؟ چی کار کردم که نمی دونم؟»

- به ظاهر کار بارانا بود، بارانا فقط یه مهره بود برای سرگرم کردن تو. اونا عمداً فرهاد رو سراغ بارانا فرستادن تا ماجرا رو برایش تعریف کنه و اون رو به سمت انتقام گرفتن از تو بفرسته. بارانا برایشون یه جور باعث شوخی و سرگرمی بود که تلاش کنه و اونا با دیدن تقلاهاتون بخندن و سرگرم باشن. تموم اون رفتارای بارانا نقشه‌هایی بود که توسط فرهاد توی سرش مینداختن. به صورتم نگاه خشمگینی می اندازه.

- و توی... به من چیزی نگفتی، نگفتی تا کار به اینجا برسه. من سال‌ها بود که جلوشون ایستاده بودم؛ ولی تو با بی تجربگیت کار رو به هم ریختی و به اینجا رسوندی بچه.

نگاهی سرسری به اون دو نفر می اندازه. با صدای بلند صدا می زنه:

- بابک بیا داخل.

بابک دیگه کیه؟ درب ورودی آهنی طرح چوب باز میشه. مرد هیکلی و قدبلندی با لباس‌هایی شبیه بادیگارد‌ها وارد میشه!

- بله آقا؟

- این دو نفر رو ببر توی اتاق، در رو هم قفل کن.

مرد بدون هیچ سؤالی هردوشون رو بلند کرد و با خودش به طرف اتاق‌های پشت سالن که توسط یه تیغه‌ی گچ‌بری شده جداست، برد. «یعنی این خونه رو از قبل می‌شناخت که نپرسید توی کدوم اتاق یا با کدوم کلید؟ اینجا چه خبره؟» این خونه پشت اون تیغه، یه راهرو و چهارتا اتاق داره که آخریش فاصله‌ی زیادی با این سالن اصلی و نیم‌دایره‌مانندی که داخلیشم داره. بابا از کی بادیگارد داشت که من نمی‌دونستم؟

- دنبال قاتل حمید می‌گشتی؟

«خدای من، بابا این رو دیگه از کجا می‌دونه؟ اینجا چه خبره؟ دارم دیوونه میشم.» چشم‌هام توی حدقه می‌گرده و سرم بی‌اراده به دو طرف تکون می‌خوره. گیج گیجم، چه خبره؟

- از اول از خودم می‌پرسیدی بابا. نیازی نبود این قدر تلاش کنی پسرکم!

- بابا تو می‌دونی؟

لبخند غمگینی می‌زنه و به ساعت روبه‌روش خیره میشه. همیشه صبور و مقتدره، باسیاسته و خوب می‌دونه کجا باید چه واکنشی نشون بده. حتی الان هم به‌خاطر شناخت ذاتی که ازش داشتم تونستم عصبانیتش رو تشخیص بدم به ظاهر فقط صدای بلند و مقتدرانه‌ست و صورتش آرام!

- کار جمشید و همایون بود. می‌خواستن این طوری من رو گرفتار کنن و قتلش رو بندازن روی دوش من و... شاید این طوری بتونن انتقامشون رو بگیرن اما...

سرش رو به‌طرفم برمی‌گردونه و از جا بلند میشه. نزدیکم می‌ایسته و به چشم‌هام زل می‌زنه. چشم‌های سبزش قلبم رو می‌لرزونه. نمی‌دونم چرا؛ ولی می‌ترسم از حرف‌هایی که قراره بشنوم. این حالت بابا، نشونه‌ی خوبی نیست، این حالت چهره، این نوع قاطعیتی که پشتش اخم‌های ظریفی پنهون شده خوب نیست.

- خیلی تلاش کردن؛ اما تونستن، شانسم باهام یار بود. حمید وقتی که فهمید ترمز ماشین بریده و سرعت بالاست، از شدت ترس و هیجان سخته کرد. همین هم عاملی شد تا ورق به نفعم برگرده و دست اونا تو گل بمونه.

- یعنی اون دو نفر می‌خواستن شما رو به جرم قتل حمید...

از جلوم رد میشه. دوباره حالت‌هاش تبدیل به آدمی با آرامش شده؛ ولی چیزی درونم می‌ترسه. نمی‌دونم شاید ترس از ندونستن! شاید نگرانی از اتفاقاتیه که فکر می‌کنم در حال افتادن یا... کنارم می‌ایسته و دستش رو روی شونه‌م می‌ذاره.

- آدما گاهی می‌تونن خیلی پلید باشن کیاراد. من دنیا رو جلوی چشمای شماها خیلی زیبا جلوه دادم تا اسیر

سختیاش نشید؛ ولی شاید بهتر بود با یه سری مسائل روبه‌روتون می‌کردم پسرم! دنیایی که شما همیشه دیدید،

متأسفانه باید بگم از پشت چهارچوب شیشه‌ای تمیزی بود که من با حفاظتام دورتون کشیده بودم و شاید دیره؛ اما

وقتشه یه کم واقعیتهای اطرافمون رو هم ببینی. ما پدر و مادرا همینیم کیاراد. تا جایی که توانمون برسه سعی می کنیم دنیا رو برای بچه هامون آسون کنیم.

به سمت آشپزخونه میره، آشپزخونه ای بدون اُپن. بابا می گفت این خواسته ی مامان بوده. مامان هیچ وقت علاقه ای به آشپزخونه های اُپن دار نداشت. می گفت «دلیلی نداره مهمونات توی آشپزخونه رو ببینن» و برای همین تموم خونه های بابا هنوز هم بدون اُپنه! دنبالش راه می افتم. باید ببینمش. می گن دیدن چهره ی پدر و مادر عبادته؛ ولی برای مردی با سن من یعنی آرامش. نمی دونم من طبیعیم یا نه! اما دیدن بابا برای من حس امنیت میاره. من هنوز جواب سؤال هام رو نگرفتم، من هنوز گیجم. اینجا چه خبره؟ چی به این آدم ها و مرد محکم زندگیم گذشته؟ من باید بفهمم. اصلاً من این بابای بادیگارددار امروزم رو می شناسم؟ الهه ی مَرَدی که برام همه چیز بود، حالا شده یه بی رحم که بچه رو از پدر و مادرش جدا کرد و باعث خودکشی یه زن شد؟ به کلمه ی بی رحم اعتقادی ندارم. نمی تونم باورش کنم!

- بابا؟

بر نمی گرده. لیوان آب رو توی سینک می ذاره و شیر آب رو باز می کنه.

- می دونم پر از سؤالی بابا. صبر کن، کم کم به جوابات می رسی، این قدر خودمختار و عجولانه قدم بردار. خودمختار و عجولانه؟ اما من که امروز ضربه ی نهاییم رو زدم! نکنه این کارم هم اشتباه بوده باشه؟ نکنه باز هم یه گند جدید زدم؟ بگم بهش؟ بگم بهتره.

- بابا، من صدای غلام و تموم حرفاش رو ضبط کردم، به تموم کارای جمشید اعتراف کرد. بدون اینکه بفهمه ویس رو با توضیحات برای اون سروان فرستادم، فکر کنم دیگه کم کم باید بیان سروققتش. غلام شهادت داد که قتل محمد کار اصغر و به دستور جمشید بوده و حالا حتماً پلیس هم ماجرا رو فهمیده.

بابا ناگهان با شدت برمی گرده. چشم هاش سرخ شده و هم زمان دستش رو بی اراده و به سرعت نور بالا میاره. آخ! پشت دستش محکم به دهنم خورد. این دفعه چرا؟ مگه چی کار کردم؟ صدای داد بابا روی سرم آوار میشه، جلوتر میاد نفس های تند و پر از خشمش به صورتم می خوره.

- باز تو بدون مشورت قدم برداشتی؟ مگه نگفتم کاری نکن؟ من با تو چی کار کنم پسره ی احمق؟! هیچ می دونی چی کار کردی؟ خدایا من با تو چی کار کنم؟ می دونی چی کار کردی؟ می دونی چه دردسری درست کردی؟ هیچ می دونی چرا تابه حال خودم این کار رو نکردم؟ هان؟ می دونی؟

با پشت دست خون گوشه ی لبم رو پاک می کنم. دارم دیوونه میشم. لعنت به این زندگی پر حاشیه ای که نمی دونم چی توش گذشته که من همیشه در حال تاوان دادنم!

- او نا تموم این سالها مدراک مختلف جمع کردن تا ریشه‌مون رو بخشکونن و الان مدارک دست همایونه. به‌علاوه‌ی...

چشم‌هاش با تردید توی نگاه کنجکاوم می‌گرده. مردد شده. می‌خواست چیزی بگه؛ اما فقط...

- یه امانتی بزرگ که دستش دارم و هر لحظه می‌تونه بهش آسیب برسونه. تو با این کارت، وای! وای! امانتی؟ یعنی چی؟ بابا چی توی دستشون داره که از واکنششون می‌ترسه؟ اون چیه که بابا رو تا این حد بهم ریخته و سردرگم کرده؟ کاش یه نفر بود برای من دقیق توضیح می‌داد تا از این بی‌تابی‌ای که به بابا دست داده سر درمی‌آوردم، از این صورت گر گرفته و قرمزی که به شدت توی فکر فرورفته و حس می‌کنم دنبال راه چاره‌ست. دستش رو با شدت توی موهاش می‌کشه. کلافه برمی‌گرده و دو دستش رو روی میز آشپزخونه می‌ذاره و سرش رو پایین می‌اندازه. نمی‌دونم چی کار کردم؛ اما انگار اوضاع بدتر از این حرف‌ها شده.

- زنگ بزن به کیاچهر، بگو بابا حالش اصلاً خوب نیست، قلبش گرفته، خودش رو سریع برسونه. بجنب. با داد آخرش به خودم میارم، جای سؤالی باقی نمونده. گوشی خونه رو برمی‌دارم و به کیاچهر زنگ می‌زنم. - بله؟

- کیا سریع بیا بابا قلبش...

می‌ترسه و هول می‌کنه. کیاچهر بابا رو خیلی دوست داره.

- باشه بگو نفس عمیق بکشه. زنگ بزن آمبولانس. شماره‌ی خونه باغه؟ الان میام.

گوشی رو با ترس و وحشت قطع می‌کنه. تا رسیدن به اینجا تصادف نکنه شانس آوردیم! بابا پشت‌سرم اومده. روی مبل و سرجای قبلش نشسته و باز هم به ساعت خیره شده. غرق تو فکره. جلو می‌رم. جلوی پاش زانو می‌زنم و روی زمین می‌شینم. خسته شدم از این همه سردرگمی و ندونستن. پس کی قراره من هم بفهمم دورم چه خبره؟ - بابا تو رو خدا بگو چه خبره.

- فقط دعا کن کیاراد! دعا کن کیاچهر زودتر به دستمون برسه، دعا کن همایون دیرتر این ماجرا رو فهمیده باشه. دعا کن!

با تعجب و حیرت نگاهش می‌کنم، این لحن غریب بابا یعنی چی؟ دلم گواهی بد میده. با تحیر نگاهش می‌کنم. گاهی قدرت پلک‌زدن هم از چشم‌ها میره. می‌ترسی یه پلک بزنی و دنیا به کل جلوی چشم‌هات عوض بشه. الان هم دنیای من اینه.

- یعنی چی که به دستمون برسه؟

- ساکت باش. فقط دعا کن، وگرنه...

دستش رو بالا میاره و روی پیشونیش می کشه، سردرگم و حیرونه. چی کار کردم که خودم نمی دونم؟ عقربه‌ها به کندی می گذره. بابا غرق تو فکره. صدایی از بابک و اون دوتا درنمیاد، حتماً رفتن آخرین اتاق پشت راهروی منتهی به سالن که نه دید داره و نه صوت‌ها خوب از اونجا شنیده میشه. دعای بابا مستجاب شد، کیاچهر رسید و با تعجب به من و بابا خیره شده.

- چه خبره؟ مگه نگفتی بابا حالش بده؟ پس...

همچنان حیرت زده به بابایی نگاه می کنه که رنگ نگاهش عوض شده، خباثت و بی رحمی عجیبی توی چشم‌هاش نشست که میشه حسش کرد. یه چیزی هست توی نگاهش که گنگه، یه حسی مثل ترس، مثل جلوگیری از خطر یا دیدن طعمه! دارم اشتباه می کنم نه؟

- کیاچهر! بیا بشین اینجا.

گوشیش رو از جیش درمیاره و به بابک زنگ می زنه.

- در رو روی اون دوتا قفل کن و بیا اینجا. به امید بگو با بچه‌ها دم در منتظر باشه.

به طرف بابا برمی گردم. داره چه اتفاقی می افته؟

- بابا اینجا چه خبره؟ با کیاچهر چی کار داری؟

از جاش بلند میشه. جلوی پنجره‌ی منتهی به حیاط می ایسته. پرده رو کنار می زنه و با گوشی همراهش به شخصی به نام هرمز زنگ می زنه و ازش می خواد توی حیاط منتظر بایسته. شک ندارم این هم باید یکی از همون بادیداردهاست؛ اما... اینجا مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- بابا اینجا چه خبره؟

بابک از پشت تیغه‌ی منتهی به راهرو بیرون میاد و درست کنار کیاچهر حیرون و متحیر می ایسته. نگاهشون باهم تلاقی می کنه؛ منتهی یکی با بی خیالی و خشونت، یکی با تعجب و حیرت. بابا بدون اینکه به طرفمون برگرده، دست به سینه می زنه.

- کاری کردید که اتفاقات از دست ما خارج شده. تموم برنامه‌ها به هم ریخته، شک ندارم تا چند لحظه‌ی دیگه سروکله‌ش پیدا میشه. می شناسمش، مطمئنم.

کیاچهر بیچاره همین‌طور حیرون و سردرگم ایستاده. گاهی به این بابای متفاوت امروز و گاهی هم به مردی که مثل گرگ بالا سرش منتظره نگاه می کنه. چیزی توی نگاه بابا دیده که می فهمم برایش اون قدر شوکه کننده بوده که نمی تونه چیزی بگه. رنگ نگاه بابا پدرا نه نیست، شبیه نگاه شکارچی به طعمه‌شه؛ اما چرا؟ بابای من، بابایی که عاشق بچه‌هاش بود، حالا چرا رنگ نگاهش به کیاچهر عوض شده؟ کی قراره بیاد؟ چه اتفاقی داره می افته که این طوری شده؟ صدای درب حیاط به گوش می رسه. نگاه بابا تبدیل به پوزخندی عمیق میشه. حتماً اونی که

منتظرش بود رسیده. از پشت شیشه و پرده‌ی حریر سفید، خوب نمی‌تونم چهره‌ش رو تشخیص بدم. آروم و با طمأنینه به طرف در خونه قدم برمی‌داره. بدون مکث بازش می‌کنه و وارد میشه. مات و حیرون نگاهش می‌کنم. خدایا اینکه... اینکه همون مرده! همون مرد با چشم‌های سبز و پرابهتی که اون روز توی شرکت دیدم. همون مرد و نگاه عجیبی که به‌سمتم می‌انداخت. این مرد کیه؟ نگاه نافذ و پرغرورش مثل اون روز برق پیروزی می‌زنه؛ همون قدر با اعتمادبه‌نفس، همون قدر پرغرور. موهای مشکیش بی‌اندازه شبیه موهای باباست حتی قد بلند و ورزشی اندامش بابا محکمه. مثل همیشه مقتدر و باشهامت، نگاه نافذ و پرقدرتش می‌لرزونه دل هر حریفی که جلوش قد علم کنه. مقابل همدیگه و با فاصله ایستادن. نگاه مرد برای یه لحظه به‌سمت کیاچهر و محافظش کشیده میشه و با تعجب و نگاهی سؤالی به طرف بابا برمی‌گرده؛ اما بدون سؤال، انگار که جوابش رو حدس زده باشه، پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش می‌بندد. چیزی ته نگاهش به کیاچهره که سر درنمی‌ارم، چیزی مثل احساس. نگاهش به حیرت چشم‌هام می‌افته، زهرخندی به نگاهم می‌پاشه. چشم‌های تیز بابا، صورت مرد رو به طرف خودش برمی‌گردونه. مثل یه دوئل برابر می‌مونه! ناگهان مرد لبخند عجیبی می‌زنه. به سمت ما قدم برمی‌داره. با لحن تمسخرآمیز و کش‌داری رو به بابا شروع به ترکیب اصوات و تولید صدا می‌کنه:

- به ظاهر برادر! احوال شریف چطوره؟ زندگی خوش می‌گذره؟ روزگارت چطور؟ بر وفق مرادت چرخیده؟ تا اینجا کار خوش گذشته؟

چی؟ به ظاهر برادر؟ یعنی چی؟ نگاه حیرونم رو بینشون می‌چرخونم. مرد تیزبین چشم‌سبز می‌فهمه. نگاهی به چهره‌های حیرون من و کیاچهر می‌اندازه و میگه:

- خب می‌دونم بهتون معرفی نشدم؛ ولی چرا که نه؟ شاید امروز وقت معرفی من بوده باشه! هوم؟ مگه نه هامون؟ چی از جون ما می‌خواد؟ کینه و نفرت، پس نگاه خندون و پراعتقادبه‌نفسش، قلبم رو می‌لرزونه. نکنه اینا نتیجه‌ی کار اشتباه منه؟ بلایی سر بابا نیاد؟ سر کیاچهری که نمی‌فهمم حتی بابا باهاش چندچنده!

- خب گویا پدر عزیزتون روزه‌ی سکوت اختیار کرده و قادر به پاسخگویی نیست؛ پس خودم بهتون میگم. من همایون، برادر این مردم، مرد خوب! بابای مهربونتون! همونی که همه‌جا شهره به نیکی و خوبی داره! همونی که دورواطرافیان‌ش به‌عنوان مرد خوب ازش یاد می‌کنن.

پوزخند گوشه‌ی لبش زهره، یه دردیه که به قلب بابا می‌پاشه. یه حس تلخه که کیاچهر رو هم به مرز دیوونگی رسونده و این رو میشه از سر تکون دادن‌های متعجب و بی‌معنیش فهمید.

- اینجا چه خبره؟

بالاخره صبر کیاچهر هم صدا شد. بابا جوابی نمیده، سکوتی کرده که مرد مقابل رو می سوزونه و از خشم و نفرت ذره ذره داره توی کلامش بروز می کنه. دلیل این سکوت بابا رو نمی فهمم. همایون به جای بابا نگاه کوتاه و پرمفهومی به کیاچهر می اندازه و جواب میده:

- نگران نباش پسر، الان می فهمی.

چند قدم به طرف مخالفمون برمی داره، تقریباً قصد بی هدف راه رفتن توی سالن و ایجاد تنش داره.

- من برادریم که دو سال از هامون کوچیک تر بود؛ اما همیشه توی زندگیش از این مرد زخم خورد، عزیزترینام رو همیشه همین به ظاهر برادر ازم گرفت، به اسم لطف، به اسم برادری، به هر اسم قشنگی که خودش روش می داشت و...

کلامش پر از کنایه ست. نگاهش زهر داره و چشم های تیز و برنده ی بابا رو مسموم کرده. این مرد روبه رو مگه همون مرد چشم سبز قدبلند و خوش تیپی نیست که یه روزی توی هزارویک مصیبت ولش کرد و رفت؟ مگه همونی نیست که بابا رو یه بار زمین زد و بعدش هم تلاش کرد تا به هر طریقی نابودش کنه؟ حالا چی داره میگه؟ اصلاً چرا برگشته؟ هدفش چیه؟ این روزها همه چیز داره عجیب تر از قبل اتفاق می افته. حضور ناگهانی این مرد هم بهش دامن زده. توی سالن قدم برمی داره. راه رفتنش روی سرامیک های طرح چوب و سلطنتی، انعکاسی ایجاد می کنه که سکوت بینمون رو می شکنه. کیاچهر از همه جا بی خبر، گه گاهی نگاهی به من و گاهی هم به بابا می اندازه. از ماجرای این روزها خبر نداره. چه می دونه چه اتفاقی افتاده؛ اما اگه حدسم درست باشه و این مرد همون... - همایون باید یه جا، برای یه بار، تمومش کنی.

کنار مجسمه ی طلایی رنگ شیر می ایسته. درست مقابل جایی که بابا ایستاده. لبخند پرغروری می زنه.

- نه هامون، نه برادر مهربونم. اومدم تا نابودشدنت رو ببینم. همیشه همین طوری قسر در بری که برادر عزیزم. آخه امروز یه اتفاق جدید هم قراره رقم بخوره. امروز می خوام یه کم باهات حرف بزنم، هم با تو، هم با گل پسران. بیاین یه کم باهم معاشرت کنیم. فکر نکنم پسران بدشون بیاد با عموی سال ها غایبشون معاشرت کنن. بابا با قدم کوتاهی، سنگین و موقرانه فاصله ی بینشون رو برمی داره.

- بد کردی همایون، بد کردی. جوری که می دونم و می دونی که با هیچ چیز نمیشه درستش کرد؛ اما امروز، همین جا کار رو تموم می کنم. بسه دیگه! امانتیت رو بردار و برو و امانتیم رو برگردون. برای یه بار هم که شده توی زندگیت درست فکر کن و تصمیم بگیر. چرا همیشه دنبال حقی هستی که وجود نداره؟ همایون شروع به عقب رفتن می کنه و با صدای بلند قهقهه می زنه.

- همیشه که! این انصاف نیست مرد عادل!

صدای پوزخند بابا گوش همایون پرنفرت رو کر می کنه.

- انصاف؟ کمر انصاف رو که تو شکستی همایون، همین طور کمر تموم روابط انسانی رو! من یه بار ناخواسته و هرجوری که می‌خوای حسابش کن؛ اما کارای تو خود مُردگیه همایون. روحت مُرده و خودت خبر نداری. همایون پوزخندی می‌زنه و به چشم‌های زمردین بابا خیره میشه. کاش برادری فقط محدود به شباهت ظاهری نبود! شاید اگه به‌جای اینکه این قدر از هر لحاظی شبیه بابا باشه، اخلاقی هم شبیه بود، کار این قدر بد پیش نمی‌رفت که هر دو سال‌ها بسوزن و بسوزن و بسوزن.

- روحم وقتی مرد که تو جواب اعتماد برادرانه‌م رو اون‌طور دادی.

- قصدم خیر بود همایون، بد نبود. نمی‌دونم چی شد؛ اما بد شد. ولی تو عمداً بدی کردی.

روی مبل مقابل بابا می‌شینم. کیاچهر همین‌طور ساکت و حیرون به هر دو زل زده. بابا رد نگاهش رو می‌زنه و با افسوس سر تکون می‌ده.

- مهرش به دلم افتاده بود، زخم عاشقش شده بود، نشد پس بفرستم؛ ولی تو ظلم کردی همایون. پاره‌ی تنم رو گرفتی، روزگارش رو سخت کردی، زندگیم رو تلخ کردی، با جمشید هم‌دست شدی، ارزشش رو داشت؟ خودش رو به جلو می‌کشونه و دست‌هاش رو روی هر دو طرف دسته‌های مبل می‌ذاره.

- آره، ارزش گرفتن انتقام بچه‌ای رو که از وجودم بود و گرفتی داشت. ارزش مُردن پری رو داشت. تو لیاقت زندگی خوب نداشتی. اتفاقاً درست فهمیدی، یه کوچولو به بچت سخت گرفتم؛ اما فقط در حدی که یه کم عصبی و یه کم هم عقده‌ای شده. جای خواب و پول داشت، نگرانش نباش!

طوری تمسخرآمیز حرف می‌زنه که چهره‌ی بابا منقبض میشه و تو هم فرو میره. برای اولین بار رنگ نفرت توی چشم‌هاش می‌بینم، رنگ خشم، رنگ انتقام.

- بچه‌بازیات، همه‌مون رو سال‌ها به عذاب کشیدی. تقاصش رو پس میدی همایون.

با صدای بلند می‌خنده و به بابا زل می‌زنه. درست روی مبل‌های مقابل هم نشستن و کیاچهر هم سمت راست همایون و من سمت چپ بابا. نمی‌فهمم؛ ولی شبیه چیزیه که نباید باشه. محافظ تموم حرکات کیاچهر رو زیر نظر داره.

- نه مثل اینکه هنوز نمی‌دونی من کجام و تو کجا ایستادی! برگ برنده دست منه هامون!

بابا لبخند غمگین، اما پرکنایه‌ای به همایون می‌زنه.

- بهتر از هر کسی می‌دونی حریف قدری برای من نیستی. هیچ‌وقت نبودى که از جمشید و اطرافیانم و حتی ماندانا و بارانا هم برای ضربه‌زدن به من و خانواده‌م استفاده کردی؛ اما باز هم نتونستی همایون. می‌دونی چرا با اینکه می‌تونستم همون اول جوری نابودت کنم که آب از آب تکون نخوره، این کار رو نکردم؟

نگاه نافذش رو به چشم‌های حریص و بی‌پروای همایون می‌کشونه و ادامه می‌ده:

- چون هنوز هم برای من همون همایون کوچیکی که باید ازش مواظبت می کردم تا گندی بالا نیاره؛ همون قدر ترسو، همون قدر ضعیف! تو فقط ادای قدرت رو درمباری. انتقام تموم این سال های تو به بهونه ی پسرت نبود، از سر حقارتی بود که سال هاست توی درونته. روحت مریضه همایون. این همون حقارتیه که همیشه نسبت به من حس می کردی و بچت و پری بهونه ای شدن برای بروزش.

رفته رفته انگشت های همایون روی دسته ی صندلی مشت میشه و چشم هاش قرمزتر. نگاهش رنگ خون گرفته، نفس هاش نامنظم شده و این یعنی اینکه بابا دست رو نقطه ضعفش گذاشته، دقیقاً همون چیزی که همایون از برملاشدنش وحشت داره.

- همیشه ازت متنفر بودم، از همون بچگی که بابا همیشه روی تو حساب ویژه ای باز می کرد. پسرک زرنگ فامیل بودی، سایه ای بودی که مثل لجن روی سر زندگیم افتاده بودی و راهی برای رد شدن ازت نداشتیم. هنوز هم همون آدم مزخرفی هستی که فکر می کنه باید ازم حمایت کنه. من به تو هیچ وقت احتیاجی نداشتیم. لبخند غمگینی روی صورت بابا نشسته و جزئی از نمود درد و فشار پنهونش شد. حس تلخی که با لبخندی تلخ و گاهوبی گاه بروز می کنه.

- تو همیشه اشتباه کردی. واسه همین هم بود که این همه سال هم از خودت و هم از من آرامش رو گرفتی تا خودت رو ثابت کنی؟ قدرتمندی که ضعف رو فریاد می زنی؟ به جای کار کردن روی روان خودت فکر کردی با حقیر کردن من می تونی نشون بدی که بزرگ شدی؟ تو مریضی همایون.

صدای خرد شدن غرور همایون به راحتی شنیده میشه. عصبی و پر خاشگر شده. ناگهان شروع به خندیدن می کنه؛ خنده هایی عصبی و پر حرص، یه پارادوکس مزخرف قابل پیش بینی!

- بسه همایون، تمومش کن! اگه تموم این سال ها جای تلاش برای ضربه زدن به من زندگیت رو می ساختی، الان یه زندگی آروم و ساده داشتی.

جدی میشه. چشم های قرمزش رو به نگاه بابا می دوزه.

- خفه شو هامون! زندگی من رو تو نابود کردی. زنم، بچهم، تو همه ی غرور مردونه م رو ازم گرفتی. چرندیات رو وقتی بزن که بهایی داشته باشه. آخه تو کی هستی که برای من نسخه صادر می کنی؟

- مثل اینکه یادت رفته زندگی تو ساخته بر باد بود؛ یه ازدواج مخفی، یه بچه ی مخفی! اینا برات زندگی نمی شد همایون.

با جدیت و غیظ دندون هاش رو روی هم می سابه و به چهره ی خونسرد و نگاه نافذ بابا چشم می دوزه.

- اون وقت تو تشخیص دادی که زندگی من زندگی نمی شد؟! نفرت انگیزی! همیشه برای همین تصمیم گیریای احمقانه برای زندگی من نفرت انگیز بودی. حالم ازت به هم می خوره هامون! همیشه جای دیگران تصمیم می گیری؛ اون هم تو موضوعاتی که به تو ربطی نداره.
- نفس عمیق و راحت بابا، خشم درون همایون رو شعله ور می کنه و میشه این رو از پنجه های قرمزش که به دسته های مبل چنگ شده، تشخیص داد. کیاچهر بی تاب و مشکوک سرش رو تگون میده. بی طاقت میشه، از جا بلند میشه و با عصبانیت و هیجانی که از صدای لرزانش پیداست می غره:
- یکی به من بگه اینجا چه خبره! کی بچه ی کیه؟ کی بابای کیه؟ ماجرا چیه؟ بهم بگید.
- «بهم بگید» آخر رو جوری با داد میگه که تمرکز بابا و همایون به هم می خوره و نگاهشون به سمتش کشیده میشه.
- بشین بابا. به وقتش همه چیز رو بهت توضیح میدم.
- همایون شروع به خندیدن می کنه.
- به وقتش توضیح میدم! باز هم تو؟ می خوای چی رو ثابت کنی هامون؟ می خوای بگی خیلی پدر نمونه ای هستی؟
- بس کن، ببند دهنه رو. همیشه احمق بودی.
- کیاچهر خطر رو حس کرده، می دونه وضعیت هر چیه به نفعش نیست. مشکوک و بی طاقت شده.
- به من جواب بدید.
- همایون سرش رو به طرفش برمی گردونه. نکنه الان واقعیت رو ناگهانی بگه؟ کیاچهر نابود میشه. الان وقت فهمیدن نیست، وای اگه بفهمه، اون هم این طوری؟
- بشین سر جات و این قدر نپرس. سر فرصت همه چیز رو می فهمی و بیشتر از همه می فهمی که چرا پدر مهربونت امروز تو رو به عنوان گروگان گرفته.
- گروگان؟
- صدای متعجب و نگران کیاچهر به گوش می رسه. نگاهی سوالی به بابا می اندازه. بابا بی توجه به کیاچهر، به همایون خیره میشه.
- اینجا اومدی که چی بگی؟ حرفت رو بزن.
- آفرین! بالاخره رسیدیم به اصل مطلب. معامله گری؛ پس معامله می کنیم.
- پوزخند بابا به نگاهش می شینه.
- صفت خودت رو به من نسبت نده. من با زندگی معامله نمی کنم، فقط معادلاتش رو حل می کنم. اما می تونم باهات کنار بیام.
- برو و شکایت جمشید رو پس بگیر. تو که خوب بلدی همه چیز رو عوض کنی، این رو هم عوض کن.

بابا دستش رو کنار مبل مشت می کنه و نگاه سنگینی به همایون می اندازه. موشکافانه به چهره‌ی همایون که دوباره پرغرور به نظر می‌رسه نگاه می‌کنه و جواب میده:

- فایده‌ش برای من چیه؟

- پسر من رو ازت می‌گیرم. پسر تو رو که الان زیر دست آدمای منه و خوب می‌دونی می‌تونه چه وضعیتی داشته باشه، سالم بهت برمی‌گردونم.

«پسرت؟ کدوم پسر؟ یعنی چی؟ آخه در مورد کی دارن حرف می‌زنن؟ خدایا نکنه کیانمهر رو گروگان گرفته؟ اینجا چه خبره؟ چرا هر چی جلو میرم بدتر میشه؟ بابا آرومه، آروم آروم. چرا؟ پسرت دیگه کیه؟ کیانمهر؟» ته دلم فرو می‌ریزه. «خدایا کیانمهر رو گرفته! یا خدا! من دیگه به غیر اون برادری برام نمونده.»

- اون وقت کی رو می‌خوای قربونی قتل اون دوتا جوون جلوه بدی؟

- تو به این کاراش کاری نداشته باش، جمشید رو آزاد کن و پسرت رو هم پس بگیر؛ وگرنه می‌دونی که من مثل تو نمی‌تونم رئوفانه از پسرت مواظبت کنم. مدارکت هم که دست منه و اگه رو بشه توی یه آن شرکتت زمین می‌خوره، در جریانی که؟

بابا سرش رو به‌طرف تکون میده و از جا بلند میشه. به‌طرف در ضدسرفت خونه راه می‌افته. در رو کامل باز می‌کنه و اشاره‌ای به شخص توی حیاط می‌زنه. دستی کت مشکی‌پوش از لای در پوشه‌ای سبزرنگ رو به دست بابا میده و بی‌هیچ حرفی میره. چشم‌های همایون ریز و با دقت به رفتار بابا و پوشه زل می‌زنه. بابا چند قدم به‌طرف ما و مبل‌های سلطنتی نزدیک میشه.

- همایون این پوشه به چشمت آشنا نیست؟

همایون با تعجب و حیرت از جا بلند میشه و به‌طرف بابا حرکت می‌کنه. نگاهش نشون میده شوکه شده و هنوز هم تردید داره.

- این... این؟

- آره درسته.

قدمی به‌طرف مخالف همایون برمی‌داره. پوشه رو جلوی نگاه زخمی و به خون نشسته‌ی همایون تکون میده و زمزمه می‌کنه:

- درست همون مدارکیه که ازش دم می‌زنی. گاف بدی دادی همایون. حواست نبود من هم این سال‌ها بیکار

نشستم. از جایی که حتی تصورش رو هم نمی‌کنی این مدارک رو به دست آوردم. حالا چی داری برای رو کردن؟ هنوز هم می‌تونی تهدیدم کنی؟

همایون متحیر از جاش تکون می خوره و قدمی جلوتر میره. سعی می کنه خودش رو کنترل کنه؛ اما مشخصه حسابی جا خورده. انتظارش رو نداشت. آفرین به بابا! عجب زیرک بودی و من نمی دونستم. تابه حال این روی بابا رو ندیده بودم. عجب محشریه! خنده‌ای رو که میاد روی صورتش بشینه سریع جمع می کنم. ته دلش نگرانه. نکنه کیانمهر رو واقعاً گرفته باشه؟ پس چرا بابا عکس‌العملی نشون نمیده؟

- برای آخرین بار، برای آخرین مرتبه توی عمرمون، همایون، می تونم با نشون دادن همین مدارکی که ازت دارم و داشتم، با رو کردن و اعتراف جمشید که قطعاً ساکت نمی مونه تا همه چیز به گردنش بیفته، نابودنت کنم؛ به زندان بکشونمت و می دونی که حداقل ده سالی رو شاخشه؛ ولی حرمت قائلم برای اون نسبت مزخرفی که هنوز هم بینمون هست و از همه مهم‌تر، پسرت! همایون من سال‌ها قبل هم به خاطر تو سکوت کردم و حق، ناحق شد. من موندم و دادگاه عدلی که یه روز دامنم رو می گیره؛ اما هنوز هم نمی خوام تو رو لو بدم. سرنوشت تو باشه به دست بقیه و پلیس و قانون و جمشید؛ من فقط مدارکم رو، رو نمی کنم. از حق خودم می گذرم، درعوضش این کینه و عداوت رو تمومش کن. پسرت رو پس بگیر و پاره‌ی تنم رو بهم برگردون. بس کن همایون! این همه ضربه به خودمون و اطرافیانمون انصاف نیست. خسته شدم. تو هم خسته‌ای همایون، خستگی تموم این سال‌ها از نگاهت می باره. تمومش کن! بذار اینجا پایان کار من و تو باشه.

برخلاف تصور همایون درمونده و مضطرب شده. بغضی ته نگاهش نشست. کو اون مرد با اعتمادبه‌نفس چشم‌سبز؟ این مرد روبه‌رو فقط نشون از یه آدم سختی کشیده و خسته داره، آدمی که دیگه بریده، کم آورده. بابا هم پریشونه، گاهی به همایون نگاه و گاهی چشم‌هاش رو با درد روی هم می بندد. حس می کن از دیدن شکست برادرش درد می کشه، شاید هم از تموم عذاب کورکورانه‌ای که به خاطر یه دشمنی بچگانه اتفاق افتاد. بعضی مواقع واقعاً ایمان میارم که زندگی فقط شبیه یه بازی کودکانه‌ست که مهره‌هاش رو غرور، کینه، کم‌صبری، نبخشیدن و نبود محبت می سازن و کنار هم می چینن؛ مثل یه جنگ! جنگ مگه چیه جز لج‌بازی یا زیاده‌خواهی دو یا چند انسان پرطمعه که به خاطرش هزاران خانواده بی‌سرپناه و هزاران انسان از بین میرن؟ شاید خودخواهی لازمه‌ی بشر بوده و گلش با همین سرشته شده که چند اتفاق یا سوءتفاهم مسخره سال‌ها باعث عذاب و جدایی و درد برادرهایی میشه که نگاه الانشون فقط نشون از یه چیز داره؛ نشون از یه بازی دوسرباخت! کسی از این عداوت بهره‌ای نبرد و کسی شاد نشد. تهش چی مونده جز...

- بچه‌م رو بهم برگردون.

صدای پرخواهش باباست به آدمی که باعث تموم رنج‌هاش شده و باعث رنجش بوده. همایون سرش رو پایین می اندازه. دستش رو توی جیب شلوارش فرو می بره و قدمی به طرف بابا برمی داره. سرش رو بالا میاره و با نگاه به چشم‌هاش میگه:

- باشه، تو بردی. ته این بازی باز هم به نفع تو تموم شد. دیگه نه برگ برنده‌ای توی دستمه و نه مهره‌ای! حتی ماندانا رو هم تو با تهدید از میدون به در کردی. پسرت می‌دونه تهدیدش کردی که دست از این بازی کثیفش برداره؟ و اما تهش باز هم اون جوروی که می‌خواستی رقم نخورد، یه مقدار این وسط ماندانا زرنگ‌بازی درآورد و زهرش رو به دامتون پاشید، بارانا و جمشید هم که سر پسرت زهرشون رو ریختن؛ اما هنوز اون یکی پسرت توی دست منه. برگ برنده‌ی واقعی توی دستای من بزرگ شد. شناسنامه‌ش به نام من خورد و الان هم کنار منه. برو دنبالش، البته اگه تا الان زنده مونده باشه.

شروع به راهرفتن می‌کنه، دیوانه‌وار می‌خنده و ادامه میده:

- آخه به افرادم سپرده بودم اگه دیر کردم، سرش رو ببرن و بندازن جلوی سگا.

بلندتر می‌خنده، تنم می‌لرزه. حالا حتی بابا هم ترسیده. به‌طرفش میره. با شدت دستش رو می‌گیره و برش

می‌گردونه، همایون دیوونه مقابل صورت بابا قرار می‌گیره، بابا ملتهب فریاد می‌کشه:

- داری دروغ میگی نه؟ کاوه کجاست همایون؟ بس کن لعنتی! بس کن! بچه‌م کجاست؟ ها؟

داد می‌زنه و وجودم فرو می‌ریزه، ملتهبه و بی‌اراده تنم داره می‌لرزه. حال کیاچهر هم بده، درست مثل ما، درست مثل من. کاوه دیگه کیه؟ کاوه کیه؟ بابا چرا به‌خاطرش این‌طور ترسیده و ملتهبه؟ همایون می‌خنده و بابا می‌لرزه.

دست‌هاش مشت میشه، محکم تو صورت همایون فرود میاد، صدای فریادش بنیاد عمارت رو می‌لرزون.

- کاوه کجاست همایون؟ بلایی سر بچه‌م بیاد نابودت می‌کنم، به‌ولله زنده نمی‌ذارم، به درک هرچی قتل و

قصاصه، خودم از همین سقف آویزونت می‌کنم. بگو کاوه کجاست؟

یواش یواش صدای خنده‌های همایون قطع میشه. اشک‌هایی که از شدت خنده روی صورتش نشسته رو پاک

می‌کنه و می‌ناله:

- برو دنبالش و دعا کن زنده مونده باشه. همون انبار قدیمی، انبار روستا.

بابا به‌سرعت به‌طرف در میره دنبالش شروع یه دویدن می‌کنم. کیاچهر هم پشت‌سرمون میاد. ناگهان کنار ماشین

بابا برمی‌گرده و با داد به کیاچهر میگه:

- کنار همایون بمون و از جات هم تکون نخور.

رو به بادیارگارد سفارش می‌کنه که مواظب این دو نفر باشن. سوار ماشین می‌شیم و کیاچهر گیج و میبهوت رو

پشت‌سر جا می‌ذاریم.

به در انبار می‌رسیم، بابا ملتهب، قرمز و حیرون به‌طرف در می‌دوئه و من هم پشت‌سرش می‌دوم. در رو می‌شکنه.

چیزی مشخص نیست. بابا می‌ترسه، قلبم فرو می‌ریزه، اگه دروغ گفته باشه چی؟ بابا بی‌صبرانه به‌طرف ته انبار

می دوئه، به همه طرف نگاه می کنم. جز وسیله های خاک خورده و میز و صندلی های قدیمی چیزی تو انبار نیست. اینجا اون قدر تاریک و بی نوره که توی روز هم به سختی میشه چیزی دید و فقط یه لامپ کم نور کمک حال شده. شاید همایون دروغ گفته، شاید خواسته سرگرممون کنه! بابا جلو میره. صدای نفس های بی نظمش رو از همین جا می شنوم، دل تو دلش نیست. حال پریشون و رنگ پریده ی صورتش یعنی وحشت و ترسی که تابه حال توش ندیده بودم. اما من باید دنبال کی بگردم؟ کاوه؟ کاوه کیه؟ باید دنبال کسی بگردم نمی شناسمش؟ بابا هم چنان جست و جوگر جلوتر میره. انبار افقی و کم عرضیه؛ اما طولش زیاده. جز صدای خش خش قدم های بابا روی وسایل و تیکه چوب های بریده شده و افتاده، صدایی به گوش نمی رسه. بابا جلوتر میره، دسته های بزرگ مبل ها و چوب و وسایل قدیمی اجازه ی دید کافی رو نمیده. پشت یه دسته ی بزرگ میز و صندلی چوبی... ناگهان بابا متوقف میشه و با سرعت از جلوی دیدم محو میشه.

- کیاراد، بیا کمک کن.

قلبم دیوانه وار به سه میینه می کوبه. وجودم می لرزه. صدای فریاد لرزون بابا یعنی... با ترس و گیجی جلو میرم، یعنی قراره چی ببینم؟ برادرم؟ کاوه ای که هرگز ندیدم؟ چه بلایی سرش اومده؟ صدای بابا نهایت درد و ترس بود. من می ترسم، اعتراف می کنم می ترسم، از دیدنش می ترسم.

- کیاراد!

بابا داد می زنه؛ اما من هولم، با ترس و پاهایی سست جلو میرم. مردی روی زمین افتاده. اطرافش پر از خونه، از دیدن سرش می ترسم. از پشت سرش موهایش با خون روی زمین مخلوط شده. این... بابا کنار میره و سرش رو برمی گردونه. چشمم به... خدایا قلبم دیگه نمی زنه. امکان نداره، خدایا باورم نمیشه! کیاشاست، صورت غرق خون کیاشا. نفسم بالا نیامد، تموم تنم می لرزه. من قبلاً هم کیاشا رو غرق خون دیده بودم، الان هم غرق خونه، اون زمان مرد، الان هم می میره. روی زمین سقوط می کنم. بابا دیوانه وار سعی می کنه محل زخم رو ببند.

- کیاراد به خودت بیا. بلند شو پسره ی احمق. بیا کمک، داره می میره.

نه من نمی تونم، کیاشا همین طوری مرد. نه اون می میره، شاید الان هم مرده! شاید همه ش یه کابوسه؟ کشیده ای توی صورتم می خوره، بهت زده به بابا خیره میشم. بغض توی نگاه مردونه ش نشسته.

- الان وقتش نیست کیاراد به خودت بیا. کمک کن، کمک کن بیریمش بیمارستان، هنوز نبضش می زنه. کیاراد این کیاشا نیست، نترس پسر.

عجز صدای بابا، داره دیوونه م می کنه. مثل مترسکی مدهوش از جا بلند میشم. بی اراده کمک می کنم. کیاشا رو توی ماشین می ذاریم. خدا اینجا چه خبره؟ نفسم بالا نیامد، به زور خودم رو توی ماشین می اندازم. صدای جیغ لاستیک روی آسفالت داغون روستا به گوش می رسه. با هر بدبختی به بیمارستان می رسیم. برانکارد میارن. دکترها

به طرفش حمله ور میشن. خون همه جا رو گرفته، حتی پیراهن سفید بابا، دست‌های من! نفسم یاری نمی‌کنه. بغض ته گلوم چنبیره زده. صدای دکتر تو گوشم می‌پیچه:

- نبضش نمی‌زنه.

- به‌به مرد شجاع! با دیدن چند قطره خون که آدم این‌طوری غش نمی‌کنه مرد گنده! صدای شوخ یه مرده. به‌سختی چشم‌هام رو باز می‌کنم. من کجام؟ اینجا چه خبره؟ نگاه هیروم رو به اطراف می‌دوزم. قیافه‌ی آشنایی نمی‌بینم، فقط مرد بی‌خیالی و با لباس پرستاری در حال تزریق آمپولی به سرمه. - نگران نباش، می‌دونم برای چی حالت بد شد. خوش به حال برادرت که این قدر دوستش داری. خیالت راحت باشه، عملش موفقیت‌آمیز بود. الان بخش مراقبت‌های ویژه‌ست که سطح هوشیاریش هم هر لحظه داره بالاتر میاد، خیالت راحت باشه!

برادرم؟ کدوم برادرم؟ ناگهان دلم می‌ریزه. از درون گر می‌گیرم و ملتهب میشم. «کی رو میگه؟ نکنه همون... خواب بود یا... خدایا دارم دیوونه میشم.»

- ای بابا، تو چرا فشارت این قدر بالاپایین میشه؟ پدرت که می‌گفت مشکل فشار نداری! بابا نترس، شازده‌تون سالم سالمه. این داداش کوچیکه‌ت هم همین اطراف بودا، الان نمی‌دونم یهو کجا رفت؟

«داداش کوچیکه‌م دیگه کیه؟ چه خبره اینجا؟ چی داره میگه؟ خدایا یه کاری بکن بفهمم چه خبره.» ناگهان در اتاق باز میشه، کیانمهر وارد میشه و مشتاق نگاهم می‌کنه و می‌خنده. من اما گیج گیجم. حتی نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده یا شاید می‌دونم؛ اما نمی‌فهمم. درک اتفاقات به‌ظاهر ساده هم گاهی خیلی سخت میشه. اون هم برای منی که تابه‌حال کیاشا رو حوالی توهمات ذهنیش می‌دید و الان...

- خدا! اِ! پسر بین چطور آبرو و حیثیت برامون نداشتی! آدم با دیدن خون غش می‌کنه؟ همه فکر کردن برادر من غشیه. نمی‌دونم با چه بدبختی به این دکترا ثابت کردم بابا تو سالی سه بار فقط غش می‌کنی!

دوتایی می‌زنن زیر خنده و پرستار از اتاق خارج میشه. معلومه این مدت خیلی باهم رفیق شدن. خوابم یا بیدار رو هنوز هم نمی‌دونم. کیانمهر چرا این قدر شاده؟ مگه این همونی نبود که از زور افسردگی از اتاقش نمی‌تونست بیرون بیاد و حالا این‌طور شاد جلوم می‌خنده؟

- چی شده کیانمهر؟ اینجا چه خبره؟

عجز و التماس نگاهم رو می‌خونه. جدی میشه، دست از مسخره‌بازی برمی‌داره و نزدیک‌تر میاد. کت خوش‌دوخت شکلاتیش رو درمیاره و روی پشتی صندلی خودش می‌اندازه. کنارم می‌شینم و میگه:

- می دونم چرا شوکه شدی؛ اما اشتباه گرفتی کیاراد. اونى که تو دیدى کياشا نبود، کاوه‌ست، برادرمون! بابا مى گفت. حالا ولش کن، بعداً از زبون خود بابا بشنوى چى شده که ازمون جدا مونده بامزه‌تره و بهتر مى تونى درک کنى چرا تابه‌حال نبوده و ندیدیمش. الان هم حالش خيلى بهتره. دکترا ميگن بدن ورزش‌کاری و سرحالى داشته، براى همين زنده مى مونه.

اگه واقعاً کياشا نيست و کاوه‌ست؛ پس چرا اين قدر... نه امکان نداره، چنين چيزى ممکن نيست. من باور نمى کنم.

- نگين! نگين!

صدای بلند و کش‌دارش که این روزها عجیب به ناز دخترونه‌ش آمیخته‌ست به گوش می‌رسه.
- جانم آقا!

ای خدا، کم دلبری کن جانا! این دختر عجیب خوبه، خوبی‌هایی که من تابه‌حال ندیده بودم. شاید هم به چشمم نمی‌اومد.

- خانم بیا بریم شام آماده‌ست.

آروم و پنگوئن‌وار دستی به شکمش می‌کشه و از پله‌ها پایین میاد. میونه‌ی راه دستش رو می‌گیرم و با خودم پایین می‌برم. معنی و نهایت آرامش من شده. مخصوصاً از زمانی که فهمیدم دارم پدر می‌شم و قراره این حس زیبا رو با وجود زنی به نام نگین درک کنم. کيانمهر کنار پله‌ها و در حال ورود به آشپزخونه چشمش به ما می‌افته و باز هم می‌خواد شروع کنه. ای امان! نگاهش شیطنت‌وار به قدم‌های کند و دست‌های نگران من که به‌شدت مواظب پایین‌اومدن نگينه، خیره میشه.

- عيال‌واری میاید؟ دست تو دست و... من بدبخت و... بین با دل یه آدم مجرد چى کار مى کنید!

بهمون نزدیک میشه. یه تای ابروش رو با شیطنت بالا می‌فرسته و ادامه میده:

- ولی خودمونیم عجب سرعت عملی داشتید! یه سال شد عروسی کردید؟ اون از فاصله‌ی عقد و عروسیتون که همش یه ماه طول کشید.

آرزو حین راه رفتن صدامون رو می‌شنوه. برمی‌گرده و دنباله‌ی حرف کيانمهر رو می‌گیره:

- اون هم به‌خاطر تدارکات عروسی بود؛ وگرنه همون هفته بعدش دست عروسی رو می‌گرفت می‌آورد خونه.

کيانمهر می‌خنده و بابا از داخل آشپزخونه صدا می‌زنه:

- سربه‌سر این دوتا جوون نذارید، بیاید شام یخ کرد.

با صدای بلند می‌خندم و حین راه رفتن تأکیدوار دنباله‌ی حرف بابا رو می‌گیرم:

- بچهم سر پا وایستاد، پاش درد گرفت.

مشت ظریف نگین به بازوم می خوره و صدای اعتراض آمی*زش بلند میشه:
- عه کیاراد، زشته!

لبش رو به دندون می کشه و می خندم از این شرم زنونه‌ش. با این پیرهن گل گلش عجیب خواستنی و دل نشین شده، صورتش به خاطر بارداریش پف کرده و برعکس بانمک تر شده. همه دور هم می شینم. خدا رو شکر در گذر این یه سال و اندی، آرامش به زندگی و شرکتمون برگشته؛ اما کیاچهر دیگه حاضر نشد برگرده. از وقتی فهمید پدر واقعیش همایونه بیشتر عصبی شد و کلاً پای رفت و آمدش رو برید. بابا هر کاری کرد که برگرده؛ ولی رضایت نداد و حتی از روز آخری که تقریباً گروگان گرفته شده بود، کینه به دل داشت. جمشید و همایون هم توسط پلیس دستگیر و هر دو به جرم معاونت در قتل اون دو جوون و کارهایی که توی این مدت کردن به چندین سال حبس محکوم شدن. غلام به جرم کشتن قاتل محمد، قصاص و خون محمد، بی گناه روی زمین ریخته شد؛ اما چه فایده؟ زنگ خونه به صدا درمیاد. مریم خانم به طرف آیفون میره و بعد از چند ثانیه صدام می زنه:

- آفاکیاراد، پشت در با شما کار دارن.

با تعجب سرم رو بلند می کنم و قاشق رو توی بشقاب می ذارم.

- کیه؟

- گفتن حتماً باید خودتون برید دم در.

نگاه تعجب آمیز جمع رو به جون می خرم و از جا بلند میشم. پیراهن مردونه‌ای روی تی شرت سبزم می پوشم و به طرف در راه می افتم. هوا این مدت از همیشه سردتر شده. در رو باز می کنم. با دیدنش سر جا خشک میشم، این اینجا چی می خواد؟

- تو اینجا چی کار می کنی؟

قدمی به طرفم برمی داره. قد کوتاهش به زور تا شونه‌م می رسه.

- تعجب کردی؟

لبخند عمیقی می زنه و سرش رو یه کم کج می کنه. شرارت از نگاهش می باره و مشخصه به قصد تموم کردن این ماجرا اومده. به قصد گرفتن اون حقی که تابه حال به خاطرش صبر کرد و بهم فرصت داد.

- اومدم برای الوعهه وفات! گفتمی زنونه قول بده، مردونه عمل می کنم. حالا وقت عمله کیارادخان!

الان؟ می دونستم یه روزی وقتش می رسه؛ اما الان نه. این دختر درکی توی وجودش نیست، نمی دونه من کجام و شرایطم چیه. زنم چهارماهه بارداره، به من احتیاج داره. دلم دیدن صورت معصوم بچهم رو می خواد. الان وقت این معرفی به دادسرا نیست؛ اما من بهش قول دادم، من باهاش قرار گذاشته بودم.

- هنوز هم مردونه پای حرفم؛ چون می‌دونم گناهکار نیستم. من به عمد اون کار رو نکردم، عمری هم عذاب وجدان کشیدم و درد کشیدم بارانا، من مجازات شده‌ی خداییم.

دست به سه‌پینه می‌زنه و ابروهایش رو بالا می‌اندازه. با یه قدم، فاصله رو برمی‌داره. حق به‌جانب به صورت درمونده و ناچارم زل می‌زنه. معلومه قصد کوتاه‌اومدن نداره.

- درسته از کار تو و بابات خوشم اومد، جوری مدارک رو کردین که اون دوتا به گناه کرده و نکرده‌شون هم اعتراف کردن و معلوم شد اون جمشید و همایون بودن که دستور قتل بابام رو صادر کردن؛ اما من از حق برادرم نمی‌گذرم کیاراد، تو باید محاکمه بشی. رهاش نمی‌کنم کیاراد، تا حالا هم زیاد صبر کردم. زیاد تحمل کردم. مرد باش، مرد باش اگه مردونگی رو بلدی.

این دختر همیشه تموم معادلات من رو بهم می‌زنه. بد کردم. هنوزم عذاب وجدان دارم؛ اما تازه زندگی داره روی خوش بهم نشون میده. تازه معنی همسر و انتظار برای به دنیا اومدن این بچه رو دارم درک می‌کنم. تازه زندگیم آروم گرفته. الان وقتش نیست؛ اما چه کنم که قول دادم. الان اگه زیر حرفم بزنم، چهره‌ی مردونگی و اعتبار قول مردونه زیر سال میره. چی کار کنم خدا؟ به آسمون نگاه می‌کنم، ابریه. دلم می‌گیره؛ اما هیچ‌وقت روزگار بر وفق مراد نمی‌چرخه. اون هم مخصوصاً اینکه گناهکار هم باشی و...

- مردم و پای حرفم می‌ایستم. فردا میرم خودم رو معرفی می‌کنم.

خدا تو فقط می‌دونی که چقدر گفتن این جملات برام سنگینه. دل کندن از این آرامش تازه به دست اومده سخته، سنگینه. چی کار کنم؟ هر ظلمی یه روزی برملا میشه و هر ظالمی باید به سزای عملش برسه. شاید یه بار درد کشیدن کار رو تموم کنه و خلاص! شاید به آرامش درونی هم برسم و رها بشم از بهراد، از کیاشا؛ ولی با خودم نمی‌تونم کنار بیام. الان وقتش نبود. من تازه معنی خوشبختی و آرامش رو تا حدی که کابوس‌های اون شب بذاره دارم درک می‌کنم. در رو می‌بندم و به‌طرف خونه راه می‌افتم. خوشی واژه‌ی غریبی بود که تازه یه ساله باهاش آشنا شدم. زندگی همینه، به وسعت یه لحظه! همه‌چیز می‌تونه توی یه لحظه تغییر کنه، همه‌چیز. وارد آشپرخونه میشم.

نگاه سؤالی جمع به صورتم برخورد می‌کنه و نگین زودتر از همه می‌پرسه:

- کیاراد چی شده؟ دم در کی کارت داشت؟

«بگم بهت تا غصه‌دارت کنم؟ نه چیزی نمیگم.» شروع به غذا خوردن می‌کنم و به روی خودم نیارم اتفاقی افتاده. بعد شام باهم به اتاق برمی‌گردیم. نگین پاهاش یه کم ورم کرده؛ ولی میگه طبیعیه و چیزی نیست. به‌طرف میز آرایش میره. پشتش می‌شینم و چشم به صورتش می‌دوزم. آروم به‌طرفش میرم. از پشت به آغوش می‌کشمش و محو صورتش توی آینه میشم. زیباست؛ اما نه به زیبایی... .

روحش زیباتر از هر لفظ معناداریه که نشون از زیبایی ظاهری داره؛ اما بانمکه.

- مواظب خودت باش نگین، مواظب بچه‌مون هم باش. پسر بابا!

از این لفظم می‌خنده و ذوق می‌کنه. روحیه‌ش حساس و لطیف شده. مثل بلور می‌مونه، مثل شیشه.

- تو عشق منطقی زندگی منی نگین. وقتی که به این نتیجه رسیدم با تو ازدواج کنم، پای منطقم وسط بود؛ ولی تو اون قدر خوب بودی و جذاب که پای عشق رو هم وسط کشیدی. این هنره نگین. تو هنرمندترین هنرمند زندگی منی.

از جا بلند میشه. ناگهان با شکم برآمدهش بهم می‌چسبه و سرش رو به شونه‌م تکیه میده. می‌خندم از این احساسات زیبا و شیرینش که با یه جمله هم به غلیان می‌افته. دستم رو دور صورتش می‌ذارم. نگاه گیراش قلقلکم میده.

ب*سوسه‌ای به پیشونیش می‌زنم. چشم‌هاش رو می‌بنده و دلبرانه توی نگاه مشتاقم پلک می‌زنه.

- گاهی حرف نرنی، زندگی با ارتباط چشم‌ها قشنگ‌تره. حس می‌کنم کیاراد. حرف هم نرنی چشمات پاکه، صافه، زلاله. نگاهت برام هزار معنی زیبا میده.

سرم رو به پیشونیش می‌چسبونم. چشم‌هام رو می‌بندم و توی عمق احساسش غرق میشم. داستان زندگی من پازل گمشده‌ای به نام عشق داشت؛ و گرنه اصلش بازی خودخواهانه‌ی مردونه‌ای بود که بین ما رقم خورد. فردا شاید پایان من باشه، اتمام آزادی و نفس کشیدنم! شاید نباید زود کوتاه می‌اومدم! شاید باید به دست و پاش می‌افتادم؛ اما من بهش قول داده بودم. زیر حرفم بزنم، قول مردونه زیر سؤال میره. خودخواهی و نفرت جای خودش رو به مرام و مروت میده. کارها دوباره توی هم گره می‌خورن. یه مُنتقم برام همیشه باقی می‌مونه. نمی‌دونم! اما کاش...!

نمی‌دونم می‌تونم بچه‌م رو ببینم یا...؟

از ماشین پیاده میشم. با تاکسی اومدم، دیگه برگشتنم مشخص نیست. نگاهی به سردر سبزرنگ بزرگش می‌اندازم. من اومدم اینجا تا اعتراف کنم. برم یا نرم؟ زندگی‌م؟ بچه‌م؟ عزمم رو جزم می‌کنم. میرم تا فکر نکنن مردونگی مُرده. میرم تا بدونن هنوز هم میشه مردونه زندگی کرد و اعتماد. میرم تا گذشته‌ی پدرانمون تکرار نشه. خودخواهی و خودخواهی و خودخواهی دامن نسل بعدی رو بگیره. وارد سالن میشم. به سمت میز منشی حرکت می‌کنم.

- کیاراد؟

با صدای زنونه و لطیفش برمی‌گردم. چه فایده که گاهی چوب دارت رو همین صداها‌ی لطیف برپا می‌کنن؟ پس اومده تا با چشم‌های خودش ببینه. ببینه که اومدم و به وعده‌مون وفا کردم.

- می‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

لبخندی روی لب‌هام می‌نشونم؛ نه از شادی، از غمی که توی دلم چنگ انداخته. از زندگی که تازه روی غلطک افتاده بود و حالا... چی بگم؟ حتی نمی‌تونم طلبکار هم باشم. من بد کردم.

- الوعهه وفا. زنونه قول دادی، مردونه پای حرفم می ایستم.
- نگاه عجیبی بهم می اندازه. نگاهی که حسی از خوش حالی و شغف نداره. نگاه که خنثی ست و شاید بشه گفت متحیره.
- باشه، برو و خودت رو معرفی کن.
- برمی گردم و بی حرف راه می افتم. قدم هام سسته. دارم به جایی قدم می ذارم که معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد. زنده می مونم یا نه؟ چه بلایی سر زندگی و آینده میاد؟ کاش می شد یه اتفاقی بیفته؟ یه معجزه ای که تا از این وضعیت خلاصم کنه. هنوز هم پر از تردیدم و چه کنم که...
- کیاراد؟
- صدای مردونه ای متوقفم می کنه. صدایش آشناست! کی می تونه باشه؟ برمی گردم. خدای من! کاوه!
- صبر کن کیاراد.
- بارانا خیره و با حیرت به هردومون نگاه می کنه و از تعجب چشم هاش گرد میشه.
- وای خدای من!
- کاوه به نگاه متعجبش اهمیتی نمیده. بینمون می ایسته و رو به بارانا میگه:
- می خوام انتقام بگیری بگیر؛ اما چند دقیقه که می تونی صبر کنی؟!
- با نگاهی به هردومون، کت چرم مشکیش رو مرتب می کنه و با تحکمی که فقط از خودش برمیاد رو به هردومون زمزمه می کنه:
- پشت سرم بیاید.
- بی اراده دنبالش راه می افتم. نگاه متعجب بارانا بینمون به گردش درمیاد. می دونم حتماً یه چیزایی درموردش شنیده اما...
- کنار پڑوی مشکیش می ایسته.
- بشینید، باهاتون حرف دارم.
- چه حرفی می تونه با ما داشته باشه؟ از وقتی ماجرا رو فهمید و دونست پسر باباست، جز تلخی واکنشی نشون نداد و حتی قبول نکرد یه شام باهم بخوریم. حتی به بابا اجازه نداد به آغوشش بکشه یا بدتر از اون، حتی اجازه ی توضیح دادن به بابا نداد و محکومش کرد. محکومش کرد به سست عنصری، به آدمی که بچه ش رو گذاشته و بی اهمیت به زندگی خودش ادامه داده. نداشت بابا بگه دلیل واقعی چیه بوده. بی رحمه، سرد و بی احساس؛ اما برخلاف گفته های همایون، عقده ای توی وجودش نیست، فقط خنثی ست، مثل یه کوه یخ.
- مگه با شماها نیستیم؟ بشینید.

صدای محکم و خش دارش از فکر بیرونمون میاره. بارانا هم مثل من غرق توی فکر بود، هر دو جا می خوریم و بی حرف توی ماشین می شینیم. تحکم کلامش از اون نوع هاست که بی اراده مجذوب و ناچارت می کنه. کیاشا این طوری نبود. کیاشا فقط منطقی و گاهی هیجانی بود. پشت فرمون قرار می گیره و با همون بی حسی و خنثی بودنش میگه:

- واسه من فرقی نداره کجا حرف بزنی؛ ولی بعید می دونم واسه روح حساس شما ژینگولا، این سروصدا و شلوغی قابل تحمل باشه!

بی توجه به ما و جوابمون، ماشین رو روشن می کنه و به گاز از محیط دور میشه. بین راه حرفی نمی زنه، فقط سکوت و سکوت. حتی نگاهی هم به ما نمی اندازه. بارانا هم مثل همیشه جسور و مغرور بی حرف منتظر ادامه ی ماجراست. با شناختی که ازش دارم از این جور هیجانات و غافلگیری ها بدش هم نمیداد؛ اما مشکل اینجاست که کم صبره. تا همین جاش هم صبوری به خرج داده بود و دنبال نیومد هم برام عجیبه.

- هی یارو؟

با تعجب به بارانا نگاه می کنم، با انگشت به بازوی کاوه می زنه.

- حوصله م سر رفت یخچال! تا کجا می خوای ببریمون؟

کاوه با بی خیالی حتی زحمتی برای نگاه انداختن به بارانا هم به خودش نمیده. بی اهمیت به رانندگیش ادامه میده.

- دارم دیگه کم کم شک می کنم. کیاراد این رو استخدامش کردی بدزدتم تا نری اعتراف کنی؟

کاوه دستش رو روی فرمون می کشه. نگاهی به صورت حق به جانب بارانا می اندازه و زمزمه می کنه:

- زبونت زیادی درازه دختر.

- زبون خودت درازه مرتیکه.

کلافه دستی به پشت گردنم می کشم. بین حرفش می پرسم و به بارانا نگاه می کنم:

- بحث نکن بارانا. چه خبرته؟ فرار که نکردم، کنارتم. گفتم پای حرفم هستم، الان هم همین طوره. به چیزی شک نکن و ساکت باش.

اخم می کنه و از پشت پنجره به بیرون خیره میشه. دقیقه ای بعد به بلندی یه کوه می رسمیم، اصطلاحاً بام شهر! تا قسمتی که ماشین روئه ما رو جلو می بره. توی نقطه ای از جاده ی سنگلاخی و کوهستانی، ماشینش رو پارک می کنه. برای چی اینجا آوردتمون؟

- بیاین پایین.

خودش زودتر و جلوی چشم های متحیر ما از ماشین پیاده میشه و به طرف بلندی و قسمتی که ماشین رو نیست، راه می افته. دستگیره ی در رو می گیرم و قصد پیاده شدن می کنم که...

- کجا داریم می‌ریم؟ کیاراد اینجا چه خبره؟

بارانا ترسیده؛ اما نمی‌خواد بروز بده. جسوره؛ ولی نه در این حد! برعکس روزهای دیگه امروز مانتوی زرشکی خوش‌رنگی هم تنش کرده و حسابی به خودش رسیده.

- نترس. تو تا حالا با من بهت آسیبی رسیده؟

- نه.

از ماشین پیاده میشم. کت یشمی‌رنگم رو مرتب و زمزمه می‌کنم:

- پس بیا پایین.

هنوز هم مردده؛ اما بالاخره تصمیمش رو می‌گیره و از ماشین پیاده میشه. بالاتر می‌ریم. به قسمتی می‌رسیم که فقط صخره‌ست و مقابلمون شهر پیدااست. اگه پامون لیز بخوره؟ اینجا هم شبیه همون دره‌ست، منتهی با جای بیشتر.

نزدیکش می‌رسم. به فاصله‌ی یه قدم پشت‌سرش می‌ایستم و بارانا هم با یه قدم فاصله پشت من.

- بالاخره اومدید!

برنمی‌گرده. به جلوش خیره میشه. چهره‌ش حس خاصی بروز نمیده. شاید این بروز ندادن احساسات رو یاد گرفته یا شاید ذاتاً... بعد از چند ثانیه مکث شروع به حرف زدن می‌کنه:

- همیشه آرزوی داشتن یه برادر داشتم. یکی که همراهم باشه، کنارم باشه، هم‌مسیرم باشه. یکی که وقتی حالم خوش نیست، وقتی روزگار بهم تنگ اومد، پشتم وایسته عین کوه؛ اما همایون بی‌خیال بود و برعکس من همیشه از برادرش متنفر. هیچ‌وقت دلیلش رو نمی‌گفت؛ اما تا می‌تونست از نفرتش می‌گفت. دلیلش رو نمی‌دونستم. همیشه تو حسرت داشتن یه بابای خوب هم بودم. همایون یا سرد بود یا بداخلاق و عصبی، یا به کل بی‌خیال و غرق پول درآوردن. پول رو خیلی دوست داشت و براش هرکاری می‌کرد. به‌زور وارد بازار کارم کرد. به هر طریقی می‌خواست پول دربیاره و پولش رو دو برابر کنه. عاشق طراحی بدنه‌ی خودرو بودم. برای خودم رؤیایا ساختم؛ اما همایون می‌خواست که معمار بشم. وادارم کرد، به‌زور معمار شدم. ۲۴ساعته و با حرفای قشنگ و غیرقشنگ وادار به کارم کرد.

دست‌هاش رو توی جیبش می‌ذاره و نفس عمیقی می‌کشه. باز هم به صورتمون نگاه نمی‌کنه. بارانا هم مثل من مشتاق شنیدن حرف‌های کاوه شده، حرف‌هایی که تابه‌حال برای هیچ‌کس تعریف نکرده. اصلاً کاوه با کسی حرفی نمی‌زنه و این حرف زدنش بعد یه سال و نیمی که گذشت عجیبه!

- تا اینکه یه روز بین حرفاش با جمشید شنیدم یه چیزایی از شما گفت. تعجب کردم و مشکوک شدم. یه مدت دنبالش افتادم تا اینکه فهمیدم بچه‌ی واقعیش نیستم و بچه‌ی برادرشم. راه افتادم ایران، قبلاً هم مسافرتی زیاد

میومدیم؛ اما این بار تنها اومدم و با یه آدرس تو دست. گشتم و گشتم تا پیداتون کردم. همایون به حدی ازتون بد گفته بود که ندیده حس خوبی بهتون نداشتم؛ اما من آدم دهن بینی نبودم. خودم باید با چشمای خودم می دیدمتون و می سنجیدم تا قبول کنم. این شد که هر روز اومدم دنبالتون و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد...

بارانا با ذوق و شوقی عجیب و غیرمنتظره بین حرفش می پره و زمزمه می کنه:

- حتماً شباهتت با کیاراد بوده، آره؟ نمی دونستی دوقلوئیدی؟

صدای پوزخند کاوه رو هر دو می شنویم و بارانا پشت چشمی براش نازک می کنه. برخلاف ظاهرش صبور و بخشنده ست. هنوز هم صاف و ساده ست که اگه نبود آلت دست اون فرهاد و دارودسته‌ی همایون نمی شد! اون هم بدون اینکه حتی خودش بدونه.

- آره، نمی دونستم یکی هست که عین منه، شبیه من، مثل خودم؛ اما با روحیاتی متفاوت، تموم مدت شروع به تعقیبش کردم.

دستم رو با حیرت و سردرگمی روی سرم می کشم.

- خدای من، یعنی تو همونی بودی که تموم مدت تعقیب می کردی؟

- تعقیب که هیچ، چند بار از مرگ ۱۰۰ درصد هم نجاتت دادم، هم تو، هم اون کیانمهر. باید ممنونم باشی. لحنش عجیب و خاصه، سرد و خشک و جدی؛ اما کلماتش اون قدر جدی نشون نمیده. یه حسی نسبت بهش دارم. قل همسانمه، حسش می کنم. قصد خاصی از گفتن این حرفها داره. بی دلیل اینجا نیاوردمتون که از گذشتهش بگه.

- کیانمهر رو چطور؟

- فکر کردی کی تونست با فیلمای ضبط شده توسط دوربین جلوی ماشین ثابت کنه اون روز کیانمهر از شهر بیرون نرفته بود؟

خدای من! این بشر عجب آدم متفاوت و عجیبیه. یخ و در عین حال گرم. یه جور دافعه؛ اما در عین حال جاذبه‌ای عجیب داره که آدم رو جذب می کنه. پس کیانمهر رو هم تو نجات دادی و ما مدیون تویم.

- توی تعقیب و گریز کم کم شناختمتون. سایه تون شده بودم و خبر نداشتم. کارم رو اون طرف رها کرده بودم. حتی همایون هم دربه در دنبالم بود؛ اما شوکی که بهم دست داده بود و سردرگمی‌ای که داشتم نداشت حتی جواب اون رو بدم. البته دورادور ازم خبر داشت. اون قدر آدم داشت که من رو پیدا کنه...

روی صخره می شینه، بارانا هم بدون تعارف سر جاش می شینه و مانتوش رو بالا می زنه تا خاکی نشه. من هم به ناچار سر جام می شینم.

- فهمیدم آدمای خوبی هستید. فهمیدم چی بهتون گذشته. فهمیدم خیلی چیزایی رو که لازم بود؛ اما وجودم آروم نمی گرفت. نشد بهتون نزدیک بشم.

دیشب اومدم که ببینمت. اومدم بگم گرچه کیاشا رفت؛ ولی من میام که شما دوتا رو دم در دیدم و همه‌ی حرفاتون رو...

بارانا نگاه سردی به هردومون می اندازه. انگار دوست نداشت بحث به اینجا کشیده بشه و من خوش‌حالم از اینکه بالاخره تصمیم گرفت به خونواده‌ی اصلیش برگرده، برگرده و قبول کنه قل سوم من و کیاشاست. از جا بلند میشه. به طرف حاشیه میره. یه قدم اگه اضافه تر برداره می افته. ناخوداگه وجودم می لرزه. دست و پام کرخت میشه، از جا می پریم. یه قدم عقب میرم و با صدایی که می لرزه زمزمه می کنم:

- بیا عقب، بیا عقب کاوه.

برمی گرده و با تعجب نگاهم می کنه؛ اما طولی نمی کشه که دوباره به جلو برمی گرده و به روبه‌روش خیره میشه. دلیل ترسم رو فهمیده. دلیل رنگ پریده‌م رو می دونه. حسم می کنه، درست مثل کیاشا؛ اما...

صداش به گوش می رسه:

- تو هم از این بلندی می ترسی بارانا؟

- نه، معلومه که نمی ترسم.

سرش رو به طرف بارانا برمی گردونه، لبخند سردی می زنه و زمزمه می کنه:

- بیا جلو.

بارانا با تردیدی که نمی‌خواد بروزش بده، یه کم جلوتر میره.

- بیا دقیق کنار من بایست.

بارانا با تردید نگاهش می کنه. نمی‌خواد کم بیاره؛ اما می‌دونم ترسیده. ماها خاطره‌ی خوبی از کوه و دره نداریم.

- چیه؟ نکنه می ترسی؟

سرش رو به دو طرف تکون میده، کیفش رو محکم به چنگ می کشه و در حال جلو رفتن میگه:

- معلومه که نه.

درست کنارش قرار می گیره. قلبم دیوانه‌وار به سه‌سینه می کوبه. «تو رو خدا بیاید عقب! بدجایی و ایستادین. یا خدا من چی کار کنم؟ این چه دیوونه‌بازیه‌ایه راه انداختی کاوه؟»

- جای پات رو نگاه کن بارانا. فقط یه قدم با مرگ فاصله داری، یه ثانیه، یه شوخی، یه هل.

ناگهان از پشت هلش میده. یا خدا! قلبم می ایسته. رگ گردنم نبض می زنه. نگهش می داره. به سرعت از پشت گرفتم، نیفتاد. خدایا نیفتاد! نگهش داشت. بارانا وحشت کرده. با ترس نگاهش می کنه. به خودش میاد. حتی قدرت

جیغ کشیدن رو از دست داده، عقب میره. با ترس روی صخره می‌شینه. رنگش پریده، دست و پامون می‌لرزه و اون روانی، لبخند می‌زنه. بهمون نزدیک میشه.

- می‌بینی بارانا. یه لحظه بود. می‌تونست بی‌حواسی باشه، می‌تونست عمدی باشه، می‌تونست گل باشه و زیر پات سست بشه. هلت دادم تا بفهمی عمد یعنی چی و غیرعمد کجاست.

جلو میره، یه زانوش رو جلوتر و روی تیکه سنگ بالاتری می‌ذاره و روش خم میشه، صورتش رو درست مقابل بارانا قرار میده و به چشم‌هاش نگاه می‌کنه.

- همه‌چیز یه لحظه‌ست. می‌بینی؟ فرقه بین اونی که با نقشه قصد کشتنت رو می‌کنه و اونی که ندونسته و از رو ترس، بدون عمد هلت میده؛ اما...

سرش رو پایین می‌اندازه، جووری جلوی بارانا قرار گرفته که انگار جلوش زانو زده.

- برادرم رو به من ببخش! عمدی تو کارش نبود. ببخشش، خودم تا ته عمر نوکرتم. ببخشش به من تا شاید من هم بتونم داشتن برادر رو حس کنم!

گفت برادرم؟ من رو برادرش می‌دونه! این یعنی کاوه من رو به‌عنوان برادرش قبول کرده. ته دلم از این لفظ دل‌نشین غنچ میره و حیف که دیره. بارانا نمی‌بخشه و حق هم داره. کاوه حیف که دیر شناختمت، حیف که دیر شده، دیر.

- ببخشش! ببین وجدانت بعد حتی اینکه حکمش قصاص یا زندان هم بشه، آرامش می‌گیره؟ ببین می‌تونی یه همچین شرایطی رو قتل بدونی؟ بهت قول داد، مرده و مردونه پای وعده‌ش ایستاد. بهش گفتم زنی و زنونه پای حرفت ایستادی. حالا هم زن باش و زنونه ببخشش، می‌تونی؟ راضی نشو بعد سال‌هایی که اونجا سختی و تنهایی کشیدم حالا با این وضعش روبه‌رو بشم.

اشک‌های بارانا از گونه‌هاش فرو می‌ریزه، صدای هق‌هقش بلند میشه و زانوی کاوه خم. روی زمین جلوی بارانا می‌شینه و دستش رو تکیه‌گاه سر خم‌شده‌ش می‌کنه و زیر پیشونیش می‌ذاره.

- پس بهراد من چی؟ من از همه دنیا فقط همین یه برادر رو داشتم؛ پس حق اون چی؟ تو من رو درک می‌کنی؟ تو می‌تونی مرد باشی و مردونه احساسات یه خواهر داغ‌دیده رو درک کنی؟ با پشت دست اشک‌هاش رو پاک می‌کنه و حق‌به‌جانب ادامه میده:

- آره می‌تونی؟

- برفرض هم که اصلاً قصاصش کردی، دلت رها میشه؟ بی‌انصاف، دارزدن یه قاتلی که عمدی تو کارش نبوده عذاب‌وجدان میشه به خدا. سنگینی می‌کنه رو دلت. طاقتش رو داری؟ می‌تونی تحمل کنی؟

دست‌هاش رو دو طرفش می‌ذاره و روی زانو بلند میشه و به صورت اشک‌آلود و غرق درد بارانا خیره میشه. «کیاشا خودت رفتی؛ اما نیستی بیینی چه برادری داریم، م. کیاشا بیینش، ته مرام و معرفته. بیین به م‌خاطر من چطور جلوی پای یه دختر زانو زده. بیین چطور غرورش رو شکسته. بیین چطور مردونگیش رو توی طبق اخلاص گذاشته و جلوی بارانا پیشکش می‌کنه تا من رو آزاد کنه. کجایی کیاشا؟ کاوه رو می‌بینی؟»

- بذار عذاب وجدانش با خود کیاراد بمونه، تو به دوشش نکش. فرق کار تو با کار کیاراد چیه؟ اون ندونسته هل داد و پاشون سر خورد، تو دونسته می‌خوای به طرف مجازاتی که حقش نیست هلش بدی. مرامت کو؟

بارانا با صدا گریه می‌کنه. تردید رو توی نگاهش میشه خوند. لعنت به من که مسبب این حالشم! لعنت به منی که اگه یه کم حواسم جمع بود و اگه...

- نمی‌تونم بیینم این آزاد می‌گرده و داداشم زیر خاکه.

از صداقتش جا می‌خوریم. راست میگه. تلخه؛ ولی حقه.

- بگذر ازش. این گوی و این میدون، همه دست خودت. ببخشی کرمته، نبخشی بهت قول میدم عذاب وجدان رهاش نکنه.

از جا بلند میشه و به طرف ماشین راه می‌افته. ناگهان بارانا با صدای بلند فریاد می‌کشه:

- باشه بخشیدمش، بخشیدمش؛ اما به تو. نمی‌خوام تو هم مثل من درد نبودن برادر بکشی.

- کیاراد، بیا اینجا؟

سرش رو به گوشم نزدیک می‌کنه. پیچ‌و‌پار و قبل از اینکه کاوه بفهمه سریع زمزمه می‌کنه:

- بیین من هوو موو سرم نمیشه. این رو هر جا می‌کاریش وسط کادر من نباید باشه، شنفتی چی گفتم؟

کاوه برمی‌گرده و کیانمهر سریع حرفش رو می‌خوره. از وقتی فهمید کاوه هم قراره با ما کار کنه، به چشم رغیب نگاهش می‌کنه، مخصوصاً اینکه فهمیده اون هم تو کار خودش خبره‌ست و بابا به شدت از طرح‌هاش خوشش اومده. این مدت بابا خیلی برای به دست آوردن دل کاوه و برگردوندنش به‌عنوان عضوی از خانواده، تلاش کرد.

- نترس!

کیان شوکه نگاهش می‌کنه و با چند قدم سر جاش برمی‌گرده و روی صندلی مقابل کاوه می‌شینه. فاصله‌ی بینشون همون میزیه که همیشه جلوی میز من و برای پذیرایی از مهمون‌های اتاقم قرار داشت.

- جان، چی؟

کاوه سری به دو طرف تکون میده. یه پاش رو روی پای دیگه‌ش می‌اندازه. نفس عمیقی می‌کشه و با بی‌خیالی ذاتیش نگاهش به کیانمهر می‌اندازه و میگه:

- بهت گفته بودم گوشای من از اون چیزی که فکر می کنی قوی تره؟
کیانمهر از تک و تا نمی افته، با پررویی سرش رو بالا می اندازه و جواب میده:

- به درک شنیدی!

بدجور عصبی شده. با این سن و سال به کاوه حسادت می کنه و روش حساس شده. به چشم کسی نگاهش می کنه که اومده تا من و بابا و موقعیتش رو ازش بگیره. بعد ملیحه دیگه اون کیانمهر سابق نشد. نامه ای رو که خواهر ملیحه داده بود خوندم. دردناک بود؛ نه حرف هاش، دلیل خودکشیش، خودکشی ای که دلیلش ترس از عشقی بود که به کیانمهر داشت. می ترسید تا کیانمهر بعد از فهمیدن اصل ماجرا ازش جدا بشه و... الان هم که حساس و زودرنج شده. بیشتر توی خودشه.

- دارم از گشنگی می میرم، خانم غذا رو بردار بیار.

گوشی رو محکم سر جاش می کوبه و روی صندلیش جابه جا میشه. کاوه هم با بی خیالی تموم روی صندلیش آویزون شده و پاهاش رو روی میز مهمون اتاقم گذاشته.

- کاوه کسی تو رو به جای من هم اون مدتی که نمی دونستن اشتباه گرفته؟

- آره همین میلادتون، دم در شرکت یه بار گیرم انداخت.

کیانمهر بیخود و بی جهت بهانه گیر شده. امروز هم تیپ کت تک صورتی و پیراهن سفید با شلوار سیاه زده.

- خيله خب سازده، فهمیدیم کپی رایت کیارادی و قل سومشی. بسه دیگه!

نگاه سرد کاوه روی صورت پرروی کیانمهر ثابت میشه. یه تایی ابروش رو بالا می اندازه و با چشم هایی آرام اما ریز کرده جواب میده:

- زیاد حرف می زنی!

لیوان آب رو از روی میز برمی داره، از پارچ آب می ریزه و ادامه میده:

- ولی یادت باشه برعکس تو من حرف نمی زنم، فقط عمل می کنم...

کیانمهر به جلو خم میشه، دو دستش رو توی هم گره می زنه و به چشم های یخ کاوه زل می زنه.

- که چی؟ دقیقاً چه سبک غلطی می کنی؟

دستم رو روی پیشونیم می دارم. این دو تا دیگه دارن دیوونه می کنن. همیشه هم توی اتاق من تنها جایی از

شرکته که با خیال راحت می تونن به هم بیرن.

- وقتی دهنه آسفالت شد می فهمی چه خبره!

دفترم رو برمی دارم و روی میز پرت می کنم.

- د بس کن کنید دیگه حاله به هم خورد. چه دشمنی ای باهم دارید شماها؟

کیانمهر بی خیال روی صندلیش لم میده و با نگاهی خیره به کاوه میگه:
- باهاش حال نمی کنم. به مزاجم نمی خوره. اصلاً از این تیپ آدم بدم میاد.
کاوه دستش رو به نشونه‌ی تأیید بالا میاره و با فراغ بال زمزمه می کنه:
- تو تنها چیزی که باهات هم عقیده‌م همینه.

گوشی همراهم زنگ می خوره. برش می دارم، به صفحه‌ش نگاه می کنم و دستم رو روی دکمه‌ی سبزنگش می کشم.

- سلام کیارادم چطوری؟ داری میای خونه زنگ بزنی آماده بشم، بریم برای نی نی خرید کنیم.
به صدای لوس و بانمکش می خندم و گوشی رو توی دستم جابه‌جا می کنم.
- چشم. امر دیگه باشه خانم؟
- نه امری نیست، فقط زودتر بیا.

بچه پررو! لبخندی روی صورتم نقش می‌بنده که نگاه‌های سنگین کاوه و کیانمهر رو به جون می‌خره.
- چتونه؟

نگاه کجی به هم می‌اندازن و بی‌خیال سرگرم کارهای خودشون میشن تا نهار برسه. نمی‌دونم خوشش میاد جلوی کاوه چیزی از ملیحه بگم یا نه؛ ولی اون طوری که فهمیدم با اینکه از اخلاقی خوشش نمیاد و اون رو رگیب می‌بینه، اما از طرفی به خاطر شباهتش به من و کیاشا هم یه حس اعتماد و راحتی عمیقی بهش داره. در اتاق به صدا درمیاد و متعاقبش منشی با ظرف‌های نهار داخل میشه. به ترتیب جلوی هر سه مبل ظرف و بشقاب‌های غذا رو می‌چینه. از جای خودم بلند میشم و کنار کاوه می‌شینم. هنوز هم دیدن صورتی شبیه خودم و کیاشا برام سخته و فکرم رو درگیر می‌کنه. کیانمهر بی‌خیال دیس برنج رو برمی‌داره و در حین کشیدن، صدای منشی دستش رو روی هوا خشک می‌کنه.

- روح ملیحه خانم شاد.

کیانمهر دیس به دست به فکر فرو میره و اخم‌هاش توی هم گره می‌خوره. منشی با دیدن ناراحتی و بغض کیانمهر خجالت می‌کشه و دستپاچه سعی می‌کنه خرابکاریش رو درست کنه.

- ای وای ببخشید! به خدا دست خودم نیست. یعنی شما رو که می‌بینم یهو یاد ملیحه و اشتیاقش برای رسوندن غذاهای خوب به شما میفتنم. آخه نه اینکه دوستم بود، همه‌ش کنارم می‌نشست و می‌گفت برای کیانمهر آب‌پرتقال ببر خسته‌ست یا می‌دید خوب غذا نخوردید همه‌ش نگرانتون می‌شد. ای وای نباید می‌گفتم.
دستپاچه و با دیدن اخم‌های گره‌خورده‌ی من سریع پا تند می‌کنه و از اتاق بیرون می‌زنه.

الان وقت گفتن این حرف‌ها بود؟ کیانمهر شوکه و بی حرف به حالت افسردگی‌های سابقش برگشته. دیس رو از دستش می کشم و به نگاه حیرون و پر بغضش خیره میشم.

- کیانمهر!

جوابی نمیده و نگاه متعجب کاوه روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه. فکر کنم یه چیزهایی در مورد ملیحه فهمیده؛ ولی نه تا این حد، فکر نکنم بدونه چه خبره. بی اهمیت به کاوه، نگاهم رو به کیانمهر می‌دوزم.

- کیانمهر بعضی اتفاقات دست خودم آدم نیست. مرگ ملیحه تقصیر تو یا هیچ‌کسی نیست. اون خودش هم مقاوم نبود. این رو قبول کن کیانمهر. روحش آسیب‌دیده بود.

نمی‌تونم این حال و سکوتش رو تحمل کنم. من وضعیت بدتری کشیدم و هنوز سرپام، اون وقت کیانمهر به خاطر ملیحه هنوز عذاب‌وجدان داره.

- کیانمهر بس کن. به خودت بیا. نمی‌خوام این شکلی ببینمت. بین من دارم بهت میگم. بعضی چیزها دست خود آدم نیست. درد داره؛ ولی چاره‌ای نیست، باید تحمل کنی. تموم این مدت بهت چیزی نگفتم تا خودت با خودت کنار بیایی؛ اما واقعاً دیگه تحمل افسردگی تو رو ندارم. یا به خودت بیا...

تکون نمی‌خوره. هیچ حرکتی نمی‌کنه. فقط دست‌هایش رو به دسته‌های صندلی فشار میده و از این طریق دردهاش رو خالی می‌کنه. وقتی حریف دنیا نمیشی؛ اما می‌تونی حریف خودت بشی، مصداق حال الان کیانمهر و خالی کردن حرص‌های مزمن با پنجه‌هاشه. با دیدن حالتش عصبی میشم. خون به صورتم می‌دوه. کیانمهر حق نداره این طوری رفتار کنه. باید بفهمه، باید درک کنه. با صدایی که رفته‌رفته بالا میره و از اختیارم خارج میشه، می‌گرم:

- بلند میشم همچین می‌خوابونم تو گوشت که صدای بز بدی. من اعصاب ندارم کیانمهر. جلوی من از این اداها درنیار. یا پاشو گم شو بیرون یا آدم باش و سعی کن بفهمی روح ملیحه نابودشده بود و درسته توی نامه نوشته بود از ترس اینکه تو بفهمی چه بلایی سر دخترونه‌هاش اومده، اون کار احمقانه رو انجام داده؛ اما تو حالیه که اون آدم سالمی نبود.

دستی روی شونه‌م می‌شینه و محکم فشارش میده. سریع سرم رو به طرفش برمی‌گردونم. با چشم‌های زمردین کیشایش نگاهم می‌کنه.

- آروم باش کیاراد. من نمی‌دونم چی به شما دوتا گذشته؛ اما حال هردوتون خوب نیست. اومدی دل‌داریش بدی یا بزنیش؟

آروم پاش رو از زیر میز رد می‌کنه و یواش به پای کیانمهر می‌زنه. کیانمهر بی‌حواس نیست، فقط حال از تو لاک خودش دراومدن نداره. با این حرکت کاوه سرش رو بلند می‌کنه و سؤالی نگاهمون می‌کنه.

- بین کیانمهر با اینکه کلاً ازت خوشم نمیداد؛ ولی آدم باش؛ چون غدام داره یخ می‌کنه و من گشتم.

به طرفم برمی گرده و ادامه میدهد:

- تو هم خفه شو! بعداً آگه می خوامی بزنیش بزنی، فقط بعد نهار من.
با بی خیالی شروع به خوردن می کنه و دیس برنج رو برمی داره. عاشق این بی تفاوتی هاشم. گشنگی بهم فشار میاره.
همچین هم پر بیراه نمیگه! حرفش منطقیه، با شکم خالی که همیشه دعوا کرد! من هم شروع به غذا خوردن می کنم.

به محض ورودمون به عمارت، بوی اسپند مریم خانم بلند میشه. با شوق به طرفمون میاد و دورمون می گرده.
- الهی شکر که آقا کاوه اومده. اصلاً انگار کپاشا رو می بینم. دلم داره از خوش حالی بال درمیاره شما سه تا رو کنار هم می بینم. فقط حیف که خود آقا کپاشا...

الان می خواد گریه کنه؛ اما من دیگه ظرفیتش رو ندارم.

- همه یه روزی می میرن. خدا رو شکر که کاوه برگشته و جای کپاشا رو برامون پر کرده. شما هم هر دفعه ما رو می بینی یاد کپاشا نیفت مریم خانم. من هنوز هم...

بگم هنوز هم برام یادش درده؟ نمی تونم، توانش رو ندارم. دیگه از زور غم کپاشا سر شدم. بدون اینکه لباس عوض کنیم دور هم روی اولین دسته ی مبل وسط سالن می شینیم. انگار هیچ کدوم حال لباس عوض کردن نداریم، حتی کاوه. بابا از پله ها پایین میاد. همیشه یه ساعت زودتر از ما کارش رو تعطیل می کنه. با دیدن جمع دور هممون روی مبل ها لبخند گرمی می زنه و به طرفمون میاد. این روزها بابا هم خیلی آروم و شاد شده. حضور کاوه از هر لحاظی برای ما معجزه بود.

- به به، گل پسر! دور هم نشستید، اون هم با لباس بیرون. جای تشریف می برید آقایون؟

هیچ کدومشون جواب نمیدن. گوشه ی کت سرمه ایم رو از زیرم بیرون می کشم و جواب میدم:

- نه خسته ایم، حال نداشتیم بریم بالا لباس عوض کنیم.

بابا بی خیال و با خوش حالی روی مبل مقابل هر سه تامون می شینه و میگه:

- الان که سه نفرید دیگه. کارتون رو تقسیم کنید، فشار از روتون برداشته بشه. قاعدتاً نباید این قدر داغون و وارفته باشید.

به حالت کج و معوج نشستن و صورت هامون اشاره می زنه. کاوه هنوز هم با بابا سرسنگینه. با تنها کسی که راحتی منم که خب اون هم برای قل های همسان چیزی طبیعیه. بابا نگاهی به صورت کاوه می اندازه و برای چند ثانیه مکث می کنه. کاوه حس راحتیش رو از دست میده و کلافه دستی توی موهاش فرو می بره.

- نمی دونی چقدر روزی که فهمیدم وجود داری خوش حال شدم. دنیای دوباره‌ای بودی برای زنده بود و نفس کشیدنم. می‌دونستم با وجودت کیاراد رو هم میشه به زندگی برگردوند؛ اما شرایط نداشت زودتر اقدام کنم. البته در اصل دیر فهمیدم.

کاوه بی‌حوصله سرش رو تکون میده و نیم‌خیز میشه تا از جا بلند بشه. اصلاً حوصله‌ی شنیدن و گوش دادن به علت و چراهای بابا رو نداره. دستش رو به‌سرعت چنگ می‌زنم.

- برای یه بار هم که شده بشین و گوش بده. تا کی می‌خوای توی افکارت بمونی؟ بذار یه نفر برات توضیح بده. با ضرب دستم روی مبل می‌شینم. بی‌حوصله دستی به تهریشش می‌کشه و با لحنی خنثی جواب میده:
- اون برای شما مهمه، نه من. برای من فقط یه چیز مهمه؛ اون هم اینکه سال‌ها توی دست عموم بودم، نه به‌اصطلاح پدرم. بقیه‌ش فقط حرف و توجیهه.

- حتی اگه توجیه، حداقل وظیفه‌ت اینه گوش بدی. امشب تا نشنوی نمی‌ذارم از اینجا بری.

اشاره‌ای با سر به مچش که توی چنگال قدرتمندم اسیر شده می‌زنم. خودش هم انگار بی‌حال‌تر از اونیه که مقاومت کنه. ساکت می‌شینم و چیزی نمی‌گه. آرزو از راه می‌رسه و با سلام‌علیک کوتاهی کنار بابا می‌شینم. بابا بعد از لحظاتی شروع به حرف‌زدن می‌کنه:

- نمی‌دونستیم سه‌قلوبید، خبر نداشتیم. همایون از قبل برای انتقام از من بدترین و احمقانه‌ترین راه رو انتخاب کرده بود. از شکم مادرتون مشخص بود که دوقلو رو بارداره. همایون قصد کرده بود بعد از به دنیا اومدن، یکی از شما رو بیره تا به موقع رو کنه و ازتون برای عذاب من و مادرتون استفاده کنه. با پرستار و دکتر هماهنگ شده بود. وقتی به دنیا اومدید، مادرتون بی‌هوش بود و کسی توی اتاق عمل نبود. پرستار یکی از شماها رو برای همایون برد و ما هم نمی‌دونستیم. روحم هم خبر نداشت قل‌سومی وجود داره تا اینکه بعد سال‌ها همایون رو گیر آوردم و توی زدوبند برای خنثی کردن خرابکاریاش، تو رو هم پیدا کردم؛ ولی دیگه بزرگ شده بودی، همایون رو پدرت می‌دونستی. ترسیدم همون موقع پیام جلو و روحیه‌ت از بین بره. وقتش نبود تا با واقعیت روبه‌رو بشی. شاید هم... شاید هم کاوه با همون صورت خنثی و بی‌تفاوت، نگاه سردی به صورت بابا می‌اندازه.

- همایون اون‌قدر هم پدر بدی نبود. فقط بی‌حوصله بود و کاری به کارم نداشت و کلاً حس و نیازای یه پسر نوجوون رو نمی‌فهمید. ولش کن. این بحثا دیگه جاش نیست. من دیگه به گذشته فکر نمی‌کنم. هرچند عمرمون تباهی داشت؛ اما بی‌خیال! حس فکر کردن به اون روزا نیست. من الان رو می‌چسبم. شماها هم به الانمون بچسبید.

کیانمهر غمگین ناگهان می زنه زیر خنده. دلیل خندهش مدل لحن بی تفاوت و در عین حال جمله بندی های کاوه ست. قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم کاوه یه تای ابروش رو بالا می اندازه و تهدیدوار لب می زنه:

- زیاد می خندی کیانمهر.

سکوت مطلقى به جمع حاکم میشه. دیگه کسی چیزی برای گفتن نداره یا شاید سکوت رو ترجیح دادن! حرف کاوه هم نشون از این داشت که می خواد دنیا رو ساده بگیره و حوصله ای برای حرف هایی که دیگه زمانی برای برگردوندن یا تغییرشون وجود نداره، نداره. از بازی نگاه ها خسته میشم و با بلندشدن من اون دوتا هم بلند میشن. بدون حرف به سمت اتاق هامون می ریم. مدتی که کاوه هم برای خودش اینجا اتاقی داره و بابا رو به آرزوش رسونده. به ساعت نگاه می کنم. هنوز هم دیر نیست. بدون نگاه به هم، هم زمان وارد اتاق هامون می شیم. نگین سر پا مشغول اتوی لباس هامه. با دیدنم لبخند می زنه و برمی گرده. با این وضعش چرا سرپا ایستاده؟ امونش نمیدم. اخم می کنم و سریع میگم:

- نگین! مگه نگفتم سرپا نایست؟ با این وضع که نباید اتو بزنی، بده دست مریم خانم.

لبخند گرمی به صورتم می پاشه، بلوز سفید و دامن صورتی زیبایی پوشیده. موهای خرماییش رو حالت داده و دور صورتش ریخته.

- سلام کیارادجانم، خسته نباشی. چیزی نیست عزیزم. حامله باشی که قرار نیست فقط بشینی. اتفاقاً فعالیت هم خیلی خوبه. یه پیراهنه گفتم خودم اتو می زنم. اون بنده خدا دیگه سنی ازش گذشته، روم نمیشه بخوام کارام رو بندازم گردنش.

دلش رئوف و نازکه. لبخندی به نگاه خرماییش می زنم و به طرف کمد سفید حرکت می کنم. مشغول درآوردن کت سرمه ای و پیراهنم میشم. صدای قدم های آرومش رو می شنوم. کت رو از دستم می گیره. دکمه های لباسم رو باز می کنه و از تنم بیرون می کنه. غرق مهربونی نگاهش میشم. حس خوبی تو وجودشه که دلم رو می لرزونه. این زن بعد اون عشق احمقانه و شکست مفتضحانه ای که خوردم، معجزه ای برای دل خسته ام، رحمتی برای روحم بود.

- خانم من یه دوش می گیرم. کم کم آماده شو بریم خرید. امروز کار رو زودتر تعطیل کردم. البته کیانمهر و کاوه هم بی نصیب نموندن، به زور خودشون رو دنبالم راه انداختن.

تک خنده ای شیرینی به حرفم می زنه. لباس ها رو توی کمد و به طرز مرتبی جا میدم و میگه:

- پس سبب خیر شدی، برای اونا هم خوب شد.

جلوی مغازه ای مخصوص بچه نگه می دارم و شونه به شونه هم وارد می شیم. مغازه ای شیک و بزرگیه؛ پر از ستون ها و ویتترین های شیک، پر از وسایل بچه برای انواع سن ها.

- وای کیارادا! بیا این بلوزه رو بین چقدر نازه! پسر من توش خوشگل میشه.
- گوشه‌ی ابروم رو بالا و نگاهی به نگین که جلوی پیشخوان ایستاده می‌اندازم. از زیر چشم به لباس توی دستش نگاه می‌کنم. شکل‌های اجق‌وجقی روشه، این برای پسر مناسبه؟
- نه خانم، پسر من قراره مرد بار بیاد، این جینگولیا برای دختراست.
- دل‌م ضعف میره برای پسرکی که هنوز به دنیا نیومده و فقط ژست‌هاش رو توی عکس‌های سونوگرافی تابه‌حال دیدم. پسر من، پسرکم! هنوز خوب نتونستم حسش کنم. نگین با ذوق و شوقی وصف‌ناپذیر بین وسایل و لباس‌های بچگونه می‌گرده. هرازچندگاهی هم دستی به شکمش می‌کشه و مامان جان خوست میادی تحویل نی‌نی بدون اسممون میده.
- نگین اسم بچه رو چی بذاریم؟
- شلوار بچه رو روی پیشخوان می‌ذاره و با ذوق برمی‌گرده.
- اوم، اسمش رو یه جوری بذاریم که ترکیبی از اسم منو تو باشه مثل...
- گوشیم زنگ می‌خوره و با یه عذرخواهی کوتاه تماس رو برقرار می‌کنم.
- آقا مهمونا رسیدن. باباتون گفتن بهتون بگم تشریف بیارید.
- اصلاً حواسم به مهمونی امشب نبود.
- نگین!
- شیشه شیر رو روی میز رها می‌کنه و برمی‌گرده.
- نگین امشب توی عمارت مهمونی داریم، بریم دیر شد.
- با هم به سمت خروجی راه می‌افتیم. نگین با مانتوی خردلی و روسری آبی و زردش جذاب شده. نگین جلوتر از من حرکت می‌کنه و با ذوق دنبال لباس‌های کودک سر می‌چرخونه. گاهی هم دست من رو می‌گیره و با خودش می‌کشه. حس مادر بودنش زیباست، هرچند که فقط همین اندازه‌ی ظاهرش برام قابل لمس‌ه. زن میان‌سالی رو امروز چند بار تابه‌حال دیدم. موقع خرید از مغازه هم اومده بود. اتفاقی می‌تونه باشه؟ نمی‌دونم بهتره از دست از شک بردارم. پا به پای نگین حرکت می‌کنم ماشین رو دورتر پارک کردم.
- کیارادا این مغازه رو ندیدیم.
- بیا بریم خانم دیر میشه.
- با ذوق به سمت مغازه میره. هنوز چند متر با ماشین فاصله داریم و مغازه هم که تو حاشیه‌ی خیابونه. بریم هم بد نیست. نگین خیلی ذوق داره.
- این آخریش. بیا دیگه کیارادجان.

پشت سرش راه می‌افتم. امان از دست این دختر! ذوق و شوقش برای مادرشدن وصف‌ناپذیره؛ ولی هنوز دست از کار هم نکشیده. صبح تا ساعت دو شرکت میاد؛ اما راضیش کردم به خاطر من هم که شده زودتر به خونه برگرده. مغازه‌ی بزرگیه، پر از انواع وسایل نوزاد و بچه. چطور این از اول به چشممون نیومد؟ نگین به طرف پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا راه می‌افته، آروم در کنارش حرکت می‌کنم. بعد از خرید چند دست لباس نوزادی پسرانه باز هم جلوتر از من راه می‌افته تا زودتر بره طبقه‌ی پایین؛ چون یه ماشین دیده بود. می‌خواد اون رو هم برای بچه بخره! سویچ رو توی دستم تکون میدم. اون زن باز هم اینجاست. چرا؟ لباس بچه لازم داره؟ پشت سر نگین حرکت می‌کنه. ناگهان توی یه لحظه تنه‌ی کوچیکی بهش می‌زنه، نگین تعادلش رو از دست میده. وجودم می‌لرزه. دلم هری می‌ریزه. با آخرین سرعت به سمتش می‌دوم. دستم رو سریع برای گرفتنش دراز می‌کنم؛ اما بهش نمی‌رسم و جلوی چشم‌های شوکه‌م از پله‌ها پرت میشه. شوک عجیبی به جمع وارد شده. صدای جیغ خانم‌ها به گوش می‌رسه. خدایا چی شده؟ خشک و بی‌حرکت شدم. بدنم نای حرکت نداره. کرختم. وا رفتم. وجودم داره پر می‌کشه. خدا نفسم بالا نیامد. بچه، بچه‌م، چه بلایی سر بچه‌م میاد؟ نگین چی شده؟ باورم نمیشه. با جیغ زنی به خودم میام. دست و پام می‌لرزه؛ ولی باید محکم باشم. باید نجاتشون بدم. نگین به من احتیاج داره. طبقه رو با جونی که دیگه داره از تنم خارج میشه پایین میرم. نگین روی زمین افتاده و بی‌هوشه، خون از سرش می‌ریزه. چرا همه‌ی بلاها سر من میاد؟ این‌ها چرا اینجا ایستادن؟ به طرف نگین میرم. کنارش زانو می‌زنم. با دست سست و لرزونم نبضش رو می‌گیرم. خدایا شکر! هوا به جونم برمی‌گرده. نگین نفس می‌کشه. این‌ها چرا دورم رو شلوغ کردن؟ برید گم شید! - چرا نگاه می‌کنید؟ زنگ بزنی آمبولانس. اینجا رو خلوت کنید. چه خیرتونه؟

به نگین نگاه می‌کنم. صورت مهربونش غرق خونه. یه چیزی ته دلم آتیش می‌گیره. لعنت به اون عوضی، اون زنه، اون زنه کجاست؟ با هول از جا بلند میشم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. خودشه. اونجا ایستاده، کنار در. همون زنه. اون لعنتی. گردش ناگهانی سر و نگاه خشمگینم رو می‌بینه، ترس رو توی چشم‌های بی‌شرمش می‌بینم. ناگهان شروع به دویدن می‌کنه. پشت سرش می‌دوم، از مغازه خارج میشه. توی یه پراید می‌پره، پشت سر ماشین شروع به دویدن می‌کنم، پرایده منتظرش بود.

- ایستا، ایستا لعنتی.

صدای فریادهام به جایی نمی‌رسه. رهگذرها با ترس و حیرت به صورتم نگاه می‌کنن. دستی توی موهام می‌کشم. باید برگردم. نگین تنه‌است. با سرعت راه رفته رو برمی‌گردم. نگین بی‌هوشه و اطرافش چندتا خانم نشستن و بقیه سر پا فقط تماشا می‌کنن. خدایا رنگ آرامش کجاست؟ این دیگه چه بلاییه؟ نفسم با دیدنش سخت میشه و مثل هیزم به دیواره‌ی راه تنفسیم برخورد می‌کنه. پر از آتیش خشم و لرزش ترسم. پس این آمبولانس لعنتی کی می‌رسه؟ نگینم داره از دست میره. هیچی نمی‌فهمم. دیگه هیچ چیزی جز نگین حالیم نیست. روی زمین و کنارش



زانو می‌زنم. سرش رو با روسریش بستن تا جلوی خونریزی رو بگیره و امان از چنگی که موهای پریشون خرمایی خونیش به قلبم می‌زنه. کی آمبولانس اومد؟ کی دنبال آمبولانس شروع به حرکت کردم؟ اصلاً چطوری و با کدوم حواس دارم راندگی می‌کنم؟ همه چیز داره به سرعت عجیبی جلو میره. سرعتی که ترسناکه. اون عوضی رو پیدا می‌کنم. عمدی بود. شک ندارم. اون زن لعنتی کی بود؟ چرا کمین کرده بود تا جون نگین و بچه‌م رو بگیره؟ این آدم کی بود؟ این زن آشنا بود. همش به نظرم میاد آشناست. جایی قبلاً دیدمش؛ اما کجا؟ دیدمش. کجا بود؟ آمبولانس به بیمارستان می‌رسه. نگین رو سریع به اتاق عمل می‌فرستن. دل تو دلم می‌لرزه. خشم و دلهره توی قلبم سنگینی می‌کنه. برای چی این کار رو کرد؟ چه دشمنی با ما داشت؟ این زن لعنتی از کجا خط گرفت و روی خوشبختی‌های زندگیم آوار شد؟ دندون‌هام رو بی‌اراده روی هم می‌سابم و بی‌هدف پشت در اتاق عمل راه میرم. خبری نیست، کسی نیست، توضیحی بهم نمیدن. دستم رو به سرم می‌زنم. محکم و بی‌هدف فشارش میدم. هنوزم گیجم.

این زن چرا این قدر آشناست؟ کجا دیدمش؟ صبر کن. آره، آره خودش. یادم اومد. لعنت به تو! مرده‌شورتون رو ببرن! دستم رو با حرص و هیجان به دیوار کنار می‌کوبم. جای مشت‌م روی دیوار می‌مونه و انگشت‌هام زق‌زق می‌کنه. باورم نمیشه. توان ایستادن ندارم. ای لعنت به تو زندگی! این زن؟ دارم اشتباه می‌کنم یا درسته؟ این زن مگه همونی نبود که به‌عنوان کارگر روز باز کردن مراسم کیاچهر اومد؟ آره خودش. نه نه اشتباه می‌کنم! الکی به کیاچهر هم مشکوک شدم، ولی... ولی کار خودش. کیاچهر کینه‌ایه، گفت انتقامش رو می‌گیره، گفت. تابه‌حال کاری نکرد و الان... نمی‌فهمم. خدایا نمی‌فهمم داره چه اتفاقی می‌افته. عصبیم، خشم همه وجودم رو گرفته؛ اما ته قلبم آتیشه، بغضه. باورش سخته، یعنی کیاچهر، برادرم؟ یعنی باور نکردن من مقصر مرگ بچه‌ش نبودم؟ من باید مطمئن بشم، کوتاه نیام. اون زن رو از زیر سنگم که باشه پیدا می‌کنم. کیاچهر رو گیر میارم. به ولله اگه کار خودش باشه امونش نمیدم. گوشی رو برمی‌دارم که به خواهر نگین زنگ بزنم ایجا بیاد. من باید بفهمم چه خبره.

- نگارجان؟

از صدام می‌ترسه. این خشونت و بغض متضاد صدام، این دورگی و صدایی که از چاه درمیاد و توان نداره، براش خود ترسه. مظهر حادثه! نباید این طوری بلرزونمش.

- یه مقدار حالم خوب نیست، سرما خوردم. نگار می‌تونی بیای بیمارستان؟

صدای ترسیده و لرزونی از اون طرف خط به گوش می‌رسه و نشون میده تلاشم بی‌فایده بوده.

- تو رو خدا بگو چی شده آقاکیاراد. برای نگین اتفاقی افتاده؟

دروغ بگم؟ نه! آرومش می‌کنم. باید سالم برسه تا من یه کم خیالم از بابت اینجا راحت بشه. من باید اون زن رو پیدا کنم.

- بین نگار، چیز خاصی نیست. یه کم استرس بارداری گرفته، دکترش میگه از نظر روحی بمونه بهتره. لطفاً بیا اینجا؛ چون من برای کار مهمی باید برم و توی خونه زنی نداشتیم که بتونه از نگین مواظبت کنه، وگرنه مزاحمت نمی شدم.

- این حرفا چیا کیاراد؟ خواهرمه، جونمه. خدا کنه چیزی نباشه! الان خودم رو می رسونم، الان. خدا رو شکر نگین خواهر خوبی داره. نمی تونم اینجا صبر کنم. «نابودت می کنم کیاچهر! به خدا اگه مطمئن بشم کار توئه نابودت می کنم.»

گوشی رو برمی دارم. اگه به کیاچهر زنگ بزنم می فهمه و اگه کار خودش باشه ممکنه خودش رو آماده کنه یا از چنگم دربره. نه، به سانیا زنگ بزنم بهتره. شماره رو می گیرم.

- بله کیاراد، جانم؟

- سانیا، کیاچهر کجاست؟

با تعجب به این شتابزدگی ای که سعی توی آروم نشون دادنش داشتیم، گوش میدم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نیست، فقط می خوام یه امانتی بهش بدم.

آدرس رو می گیرم. خونه باغه، همون ارث پدری مشترک بین بابا و همایون که هنوز هم تکلیفش مشخص نیست.

هیچ کدوم حوصله ای انحصار وراثتش رو ندارن و شاید هم هنوز نقطه ای عطیفه بین بودنشون و اما...

«خون به پا می کنم امشب. من اونجا خون به پا می کنم اگه کار کیاچهر باشه. به خدا که امونش نمیدم اگه اون باعث این حال زخم باشه، اگه بچهم اتفاقی براش افتاده باشه.»

به سمت در بیمارستان راه می افتم. نابودش می کنم. خشم از درونم شعله می کشه. خشمی که با بغض درونم

همراهه. با بغضی که از نامردی این روزگار گرفته. با دردی که توی سینه من چون گرفته و ترسی که... اگه نگین

یا بچهم...؟

- کیاراد؟

برمی گردم و بهت زده سر جا خشک میشم. این دیگه اینجا چی کار می کنه؟ خدای من! سر درنمیارم، ماجرا چیه؟

صدای پاشنه های کفشش روی سرامیک سفید بیمارستان می پیچه. به طرفم قدم برمی داره. کیف هم رنگ کفش

قرمزش رو به چنگ گرفته و با قدمهایی دلبرانه به سمتم حرکت می کنه، با همون نگاه، با همون زیبایی.

- فکر نمی کردم یه روز این طور پریشون، نگران و عصبی پشت در اتاق عمل یا توی راهروی بیمارستان ببینمت،

اون هم برای یه زن دیگه.

چشم‌های گستاخس مرز حیای نگاهمون رو می‌دره. شرم می‌کنم از این همه حقارت، از این همه نامردی و بی‌مروتیش. جلوتر میاد. به چشم‌هام زل می‌زنه. گستاخه. بی‌حیاست. چیزی توی نگاهشه که هیچ‌وقت ندیده بودم یا شاید کور بودم و همون حکایت عاشق کور. بیمارستان خلوته. خصوصیه. کسی نیست و این زن... انگشت اشاره‌ش نوازش‌وارانه خط فرضی رستنگاه موهام رو تا چونه، لمس می‌کنه. می‌بندم چشم‌هام رو تا نبینم. سر جا خشکیدم و توان حرکت نیست. چی از جونم می‌خواد؟ اون هم اینجا و توی این موقعیت. ناگهان از جا می‌پریم. دستش رو از صورتم کنار می‌زنم و می‌غرم:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

بی‌حیاست، اشتباه نکرده بودم. گستاخانه نگاهم می‌کنه و لبخند پرمعنایی به صورتم می‌پاشه. چی پشت این لبخندهاشه؟

- فرض کن یه اتفاق یا یه حادثه. با کدومش راحت‌تری؟ آخه گاهی آدم بعضی حقیقتا رو نشنوه راحت‌تره. کدوم حقیقت؟ از چی حرف می‌زنه؟ توی این شرایطی که من دارم از استرس و نگرانی جون میدم. توی این وضعیتی که حالم خوش نیست. درونم از نامردی برادرم آتیشه. الان چه وقت بودن این آدم و این حرف‌هاست؟ - حوصله‌ت رو ندارم. راهت رو بکش و برو. الان کار دارم. حرفی داری بعداً هم نیا. ناگهان می‌خنده. یه کم جابه‌جا میشه و با شادی جلوی چشم‌هام سرش رو سرفرازانه بالا می‌گیره. - اتفاقاً من هم برای همین اومدم. می‌خواستم ببینم کیاچهر چند مرده حلاجیه. می‌تونه به حرفش عمل کنه یا نه؟ آخه شنیدم توی زندان و وقت ملاقات به باباش می‌گفت «انتقام بچهم رو از کیاراد می‌گیرم.» از کنارم رد میشه و پرغرور و با ناز به‌طرف در اتاق عمل راه می‌افته و ادامه میده:

- نه مثل اینکه زیاد هم اهل لاف‌زدن نبود. مرد عمله! ولی خب بگذریم. نیومدم که کسی رو لو بدم. اومدم ازت خداحافظی کنم، دارم از کشور میرم. می‌دونم هیچ‌وقت نمی‌بخشیم؛ اما گفتم پیام، شاید بخوای بعضی حقیقتا رو بدونی و... نمی‌دونم شاید هم یه کم بدجنسی. آخه جدیداً شنیدم زیاد با نگین خوشی.

خون توی رگ‌های صورتم می‌دوئه. رگ گردن متورم شده و سرم با درد نبض می‌زنه. کار خودش بود. همه‌چیز کار خود عوضیشونه. تابه‌حال این روی ماندانا رو ندیده بودم. کیاچهر عوضی! پس درست فهمیدم. لعنت به حقارت وجود خودت و اون پدرت، ترسوهای ظالم! نابودتون می‌کنم. ماندانا دورم می‌گرده. با تحقیر به سرتاپام خیره میشه و آهسته و با همون لحن دلبرانه‌ی حال به هم زنش ادامه میده:

- می‌دونی کیاراد، اولین بار که بهم پیشنهاد دادن تا از این طریق باهات دربیفتم با خوش حالی قبول کردم. اونا گفتن و من قبول کردم؛ چون ازت متنفر بودم؛ چون به‌خاطر تو و پدرت بود که شادی از زندگی ما رفت. شماها باعث شدید تموم سال‌های زندگیم تو حسرت رفتار و خوش‌حالی پدرم بمونم و جز خشم و غضبش چیزی نبینم.

به خاطر پدر تو عمه مرده بود و همایون شده بود آفت زندگی من. میومد زیر پای بابام می نشست. تنها بود. تنهایی از پس بابات بر نمیومد. می دونستی باهم شرکت رو خالی کردن و سر پدرت و حمید رو کلاه گذاشتن؟ بابای بدبختت تا همین اواخر که ماجرای اصلی رو فهمید نمی دونست کار هر دوشونه، می دونستی؟

با صدای بلندتری فریاد می کشه. چشم هام رو از درد حقیقت می بندم و نگاه دیوانه وارش رو حس می کنم.

- آره می خواستیم ازتون انتقام بگیریم. این وسط برای یه پدر عاشق چی بدتر از درد پسرشه، هان؟ می خواستم؛ چون همیشه این تو بودی که همه چیز رو داشتی و من فقط حسرت خوردم. تا اومدیم خوشی رو تجربه کنیم اون کیانمهر احمقت افتاد دنبال کارای بابام و به هم زدن همین ذره ای شادی که داشت از موفقیتشون به دست میومد. اومدم تا جلوتون رو بگیرم، اومدم تا نذارم کیانمهرت به چیزی برسه و دوباره همین خوشی ناچیزمون رو نابود کنه. درست زمانی که به جواب سوآلش نزدیک شد، ناچار شدیم. کیاراد لعنتی! لعنتی ها! ما همیشه به خاطر وجود نحس شماها مجبور شدیم هر کاری رو بکنیم که نمی خواستیم. این بار هم اون کارگر بدبخت طعمه شد تا کیانمهرت توی تله بیفته.

با چشم هایی عصبی می خنده. دورم می چرخه و دستش رو به بازوم می کشه. توی این بیمارستان لعنتی کسی نیست.

- نقشه مون گرفت. اون کارگر بدبخت مرد و قاتلش رو هم بعداً کشتیم. همه ش افتاد به گردن کیانمهرت؛ اما حیف شد! صد حیف! کاش همتون می مردین!

از خشم و غیظ ملتهب شده و صداس می لرزه. فریادش چشم هام رو باز می کنه. نگاهم توی بغض چشم هاش گره می خوره. حالت چشم هاش چیزی خلاف حرف هاش رو می گه. غم و بغض چرا ته نگاه کثیفش نشسته؟ لعنت به همه ی شماها و نفرت های احمقانه تون! زندگی رو شما ابله ها خودتون به خودتون تنگ کردین. شماها بودید که آرامش رو گرفتید و اون قدر حقیرید که حتی این رو هم نمی فهمید. ناگهان صداس افت می کنه. لب هاش می لرزه و مشت دست هاش باز میشه. آرامشی عجیب توی نگاهش پیدا میشه، مثل یادآوری خاطرات خوب.

- اما وسط راه کم آوردم. تو خوب بودی، مهربون بودی، تموم چیزایی رو که توی زندگی نداشتم بهم می دادی؛ عشق، محبت، صمیمیت. کم آوردم و کنار کشیدم تا تو بیشتر از این اسیر و گرفتار نشی. وسط راه با یه نمایش احمقانه از خودم روندمت تا دل بابام آروم بگیره و فکر کنن من تموم مدت داشتم تو رو از لحاظ روانی به هم می ریختم؛ اما تو دیگه آسیب نبینی. آخه تو چه می دونی هدف واقعیم چی بود! نمی دونی می خواستم تا کجا پیش برم و همون بهتر که نمی دونی.

ای آدم های بی مقدار! حتی ارزش این رو ندارید تا بهتون فکر کنم. من سرپام، از بد حوادث محکم شدم. بد کردید؛ اما سزاش رو همین الان هم دارید می بیند. تو همین الان تباهی، چیزی ازت نمونده. بس که همه تون حقیرید، حتی لیاقت حرف شنیدن از من رو هم ندارید ماندانا! حتی همین قدر! بدون نگاه به صورت بی حیاش، بی صبر به سمت

ماشینم حرکت می‌کنم. گاز رو تا انتها برای رسیدن به اون نامرد فشار میدم. هنوز چیزی توی درونم می‌خواد گولم بزنه که کار اون نبوده؛ ولی اون زن دنبالمون بود. اون زن کارگر کیاچه‌ر بود. ای لعنت! ای لعنت!

نسیم خنکی از بین پیچ‌وتاب موهای کوتاهم به رقبه‌ص درمیاد و نوازشگرانه از پستی و بلندی صورتم عبور می‌کنه. کت سیاهم رو غبار گرفته و تن خسته‌م از بار کمرشکن مصیبت‌هام کوفته شده؛ اما درون قلبم آتیشی شعله می‌کشه که با هیچ بادی خاموش نمیشه و فقط گدازه‌هاش بیشتر زبونه می‌کشه. پلک‌هام از درد جمع میشه و نگاه پریشونم رو به کینه‌ی لونه کرده توی عمق چشم‌هاش می‌دوزم. چطور تونست؟ چطور؟ حتی قصد انکارش رو هم نداره.

- تو با من چی کار کردی؟ چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ من برادرت بودم لامصب. لعنت به چشم‌های سبز افسارگسیخته و دل نفرین‌شده‌ت! قلبم از خشم شعله می‌کشه و دردم توان از هم گسستن و فریادشدن رو نداره. چی کار کنم؟ کجا بگم نتیجه‌ی انتقام برادرم، ناقوس دردی شد و پسر من گرفت؟ نگاه‌های بی‌رحم‌ش حصار خشم رو توی وجودم می‌شکنه. قطرات بارون از بین درخت‌ها به پایین سر می‌خورن و درست روی پیشونی تبارم فرود میان. کت آبی‌ش مثل کت من خاک گرفته و اما چی بگم از دردی که به سه‌کینه‌ی من چنگ می‌زنه و منشأ خنده‌های گاه‌وبی‌گاهش شده.

- تو باید درد می‌کشیدی، مثل من!

پوزخند و چشم‌های بی‌شرمش نفرتم رو به اوج می‌رسونه. از شدت عصبانیت نفس‌هام منقطع میشه و ناخن‌هام توی گوشت دستم فرو میره. کنترلم رو از دست میدم و با خشم فریاد می‌کشم:

- گرگ‌زاده بودی و عاقبت گرگ شدی.

صدای فریادم بین سکوت باغ منعکس میشه و توی سرم می‌کوبه. برای لحظه‌ای با صدای بلند می‌خنده و حرص چشم‌هام مثل گذر خون توی رگ‌هام زبونه می‌کشه. در جوابم چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و با خشم می‌غره:

- نفرین شده بودی. از لحظه‌ی به دنیا اومدن سراسر نفرین بود که به زندگی خودت و اطرافیانت پاشیدی. بلند می‌خندم و متحیر به خنده‌های بی‌موقعم نگاه می‌کنه. زخم زدی؛ اما خبر نداری دنیای من با درد عجین شده. سکوت سرسام‌آور باغ گوشم رو آزار میده و صدای سوت کشیدن زوزه‌ی باد، بنیاد مغزم رو می‌لرزونه.

- خیلی رذلی کیاچه‌ر. شدی عین همایون، یه عقده‌ای بدبخت.

قدمی به جلو برمی‌دارم. از لحظه‌ی ورودم دیدم که کنار شعله‌های آتیش و وسط باغ نشسته بود.

- یه عقده‌ای که جز حقارت هیچی نداشت. آخه عوضی چرا چشمای کورت رو باز نمی‌کنی؟ چرا با واقعیت روبه‌رو نمیشی؟ دستور بابات به جمشید بود. کینه‌ی جمشید باعث شد که بارانا وارد بازی بشه. اون هم ندونسته شروع به

انتقام گرفتن کرد. آخه بی مروت، بی وجود، از دستور اون بابات بود که بارانا به قصد انتقام اون نامه و کیک رو فرستاد. زنت ضعیف بود، تو چرا نمی خواهی اینا رو بفهمی؟ ها؟

لحظه به لحظه عصبی تر میشه. نگاه گستاخش رنگی از مهر برادری نداره. شبیه گرگ زخمی ای می مونه که بوی خون مستش کرده و چیزی از حرف هام رو نمی فهمه.

- خفه شو کیاراد. تا کی می خواهی نقش آدمای مظلوم رو بازی کنی؟ تو اگه وجود نداشتی، اگه بهراد رو نمی کشتی، بارانا دیگه قصدی برای انتقام گرفتن نمی داشت. خیلی بی خاصیتی! باید مثل من درد می کشیدی. درد اینکه بهت بگن تا آخر عمر رنگ بچه رو توی زندگیت نمی تونی ببینی. درد افسردگی زنت که براش مادرش رو آرزو شده. بدنم از خشم و عذاب وجدان می لرزه. دو حس متضاد و موازی که هیچ وقت باهم به جایی نمی رسن. بچه ای من درمقابل چی؟ زن من درمقابل چی؟ کیاچهر نابودت می کنم. جلو میرم. امشب یا من تموم میشم یا این آدم. نمی خوام چیزی باقی بمونه. الان فقط کینه ست. شاید با نابودی یکی از ما این آتیش همین جا بخوابه! به چشم هاش زل می زنم. رنگ نگاهم مثل نگاه خودش تیره و مرده ست. چیزی به اسم برادری، چیزی به اسم بین ما مرده. برگ ها زیر پاهام له میشن. فاصله کمتر و کمتر میشه. وسط یه باغ بزرگ، باغ پدری ای که نسل در نسل برامون باقی مونده تا امشب که یکی از ما کار این باغ و تموم داستان هاش رو یه جا بسازیم. از من بدتره. رگه های قرمز توی چشم هامون از شدت خشم و عذاب پاره شده. اون به قصد انتقام از پدر نشدن و من به قصد انتقام از بچه و زنی که نمی دونم...

گوشیم زنگ می خوره. صداش اذیتم می کنه. نباید برش دارم. کار باید تموم بشه. گوشی توی جیبم می لرزه. نکنه خبری از بیمارستانه؟ چیزی توی دلم فرو می ریزه. گوشی رو به چنگ می کشم. تماس رو برقرار می کنم. صدای گریه های نگار... خدایا! پاهام سست شده. فقط گریه می کنه. چی شده؟

- کیاراد... کیاراد...

هق هق های صداش. یا خدا امونم بده! یا خدا! قلبم داره می ایسته! اما طاقت شنیدن نداره.

- کیاراد حال هر دوشون خوبه. دکتر میگه معجزه شده، میگه هر دو سالم، هم مادر، هم بچه. خدایا شکر!

گوشی از دستم روی زمین می افته. با حیرت و ناباوری روی زمین زانو می زنم. خدایا باورم نمیشه. دو دستم رو به صورتم می کشم. بغض به گلویم چنگ انداخته. مثل ریختن آب سردی روی آتیش، ناگهان دلم آروم گرفته. شعله های خشم وجودم خاکستر شده. خدایا شکر! ناگهان در باغ با صدای بدی باز میشه. نور ماشینی مسیر خاکیش رو روشن می کنه و ماشین مشکی ای با سرعت وارد میشه. این دیگه چیه؟ به کیاچهر نگاه می کنم. اون هم شوکه ست. پس خبر نداره. در ماشین باز میشه. خدای من، این که... این که کاوه ست. از دور من افتاده روی زمین رو می بینم و با حالی غریب به طرفمون پا تند می کنه. برادرم ترسیده؟ نزدیکمون می رسه. شعله های آتیش گاهی به

صورت من و گاهی به صورت کیاچهری می پاشه که تازه و بهت زده به کاوه نگاه می کنه. مطمئناً از وجودش باخبر بود؛ اما تابه حال بعید می دونم با هم روبه رو شده باشن.

بهت کیاچهر عجیبه، شاید اون هم مثل همه کیاشا رو، روبه روش حس می کنه و هنوز مغزش باور نکرده کیاشا مرده و این برادر ماست، کاوه! کاوه با نگرانی که توی وجودش حس می کنم به ما نزدیک تر میشه. بینمون قراره می گیره و به هر دو مون نگاه می اندازه. نفس حبس شدهش رو بی اراده بیرون می فرسته و با جونی که توی صداس دمیده بی اراده زمزمه می کنه:

– خدا رو شکر که سالمید. از وقتی سانیا زنگ زد و گفت کیاراد با حال بد سراغ کیاچهر رو می گرفت، بابا دل تو دلش نبود. حدس می زد یه اتفاقی افتاده؛ چون سانیا می گفت صدای بیمارستان رو تشخیص داده و یکی از همکاراش گفته کیاراد رو توی بیمارستان دیده و زنش بستری شده. بنده خدا از ترس، بابا میگه صداس می لرزیده. به سمت کیاچهر برمی گرده. قدمی به سمتش برمی داره. برگها زیر پاش له میشن. کت خاکستریش توی تاریکی به سیاهی می زنه. انگار حالمون رو فهمیده و حدس می زنه برای چی با این حال، شبیه دوئل مردونه ای روبه روی همیم.

– کیاچهر! پس کیاچهر معروف تویی! همون برادری که ازش یاد می کنن و اینا هنوز هم دوست دارن اون کیاچهر رو؟ بابا هنوز هم تو رو پسر خودش می دونه و میگه از وقتی که رفتی دورادور حواسش بهت هست. داری با خودت چی کار می کنی؟ می خوای یکی بشی عین همایون و جمشید؟
کاوه سکوت می کنه تا اثر حرف هاش رو توی صورت کیاچهر بخونه؛ اما اون سکوت کرده، یه سکوت عجیب و دور از انتظار. حتی دیگه خشم سرکشش فروکش کرده و این رو میشه از نفس هایی که داره رو به نظم میره فهمید. یه چیزی ته نگاهشه، چیزی مثل پشیمونی یا...

– برگرد. دوباره برگرد به خونواده. من هم می خوام مثل بقیه وجودت رو درک کنم، وجود یه برادر بزرگ تر، یه خونواده ی کامل. بابا می گفت تو هر چقدر هم بخوای بد باشی نمی تونی مثل همایون بشی؛ چون بزرگ شده ی سی و چندساله ی دست هامونی. برگرد، بابا هنوز منتظرته.

چیزی نمیگه. با سکوت و تعجب نگاهمون می کنه. دیگه اینجا جایی برای موندن نیست. باید زودتر به بیمارستان برگردم. حالا که نگین سالمه اما... اما اگه دوباره بخواد کاری بکنه؟ پشیمون میشم. برمی گردم و با چند قدم به کیاچهر نزدیک میشم. چشم هاش بی حس و حالته. همیشه فهمید چی تو سرش می گذره.

– کیاچهر این بار به خیر گذشت؛ اما به ولله، به جون بابایی که این همه سال عین پسرش بزرگت کرد و بعد نمکدون شکستی، اگه سمت خونواده و بچهم بیای خودم نابودت می کنم و چشم می بندم روی تموم برادریایی که

این سال‌ها داشتیم. اگه تو حرمت شکستی، من هنوز یه چیزایی سرم میشه. اگه تو حقیقت رو نمی‌تونی درک کنی من هنوز عقلم سر جاشه.

پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش می‌بندد.

- هیچ‌وقت فکر کردی اگه بابای مهربونت من رو به بابام پس می‌داد شاید هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد؟ شاید هیچ‌کسی این طوری دربه‌در و هیچ‌کسی هم توی زندان نبود!

الحق که پسر پرروی همون پدری! چشم‌هام رو به نگاهش می‌دوزم.

- بابا از سر عشق و علاقه‌ای که بهت داشت نگهت داشت؛ ولی کینه‌ی همایون بهونه لازم داشت. قدیما اون قدر احساساتی و بی‌منطق نبودی که نفهمی اصل ماجرا توی درون همایون بود. همایونی که از قدیم نسبت به بابا کینه داشت و به قول بابا این کار بهونه‌ای شد برای گرفتن انتقام.

قدمی به عقب برمی‌دارم. التماس توی نگاهم موجی ایجاد کرده که به‌زور سعی در خفه کردنش دارم؛ اما مگه میشه حس رو از چشم‌ها گرفت؟

- تو از من کینه‌ای به دل داری. اون قدر قدیما احمق نبودی که نفهمی اون اتفاق تقصیر من نبود؛ اما درونت چیزی هست که می‌خواد باور کنه کار منه. خودت رو درست کن. نذار بشیم تکرار گذشته‌ی همایون و هامون. برگرد به خونواده. بذار دوباره همه‌چیز رنگ سادگی و صمیمت قبلی رو به خودش بگیره.

رنگ نگاهش تغییر کرده. شاید بابا راست می‌گفت! کیاچهر هرچقدر هم بد باشه نمی‌تونه مثل همایون فکر کنه؛ چون بزرگ‌شده‌ی خانواده‌ی ماست. برمی‌گردم و همراه کاوه‌ای که توی سکوت و بی‌حسی به‌همون خیره شده بود، به‌سمت بیمارستان می‌روم. کاوه هم پشت‌سرم با ماشین خودش راه می‌افته.

- خانم یواش.

نگاه خندونی به چشم‌هام می‌اندازه و سرش رو به نشان تأسف تکون میده. این مدت کلافه‌ش کردم بس که گفتم «نگین مواظب باش. نگین بچه رو محکم بگیر.» نگین روی مبل های سالن می‌شینه و دستش رو به شکم بزرگ و برآمده‌ش می‌کشه. پیراهن زیبای صورتیش با وجود شکم بزرگش باز هم توی تنش زیباست. کاوه نگاهی به

هردومون می‌اندازه و بی‌خیال سرگرم کارهای خودش میشه. خیلی وقته توی شرکت جاگیر شده. البته هنوز با کیانمهر کل‌کل‌هایی دارن؛ ولی دیگه سن هردوشون از این رفتارها گذشته. باهم کنار اومدن. بابا و آرزو هم کنار هم نشستن و مشغول تدارکات مهمونی هستن. از همین الان بابا برای به دنیا اومدن پسر لحظه‌شماری می‌کنه. فکرش رو نمی‌کردم این قدر به دنیا اومدن بچه براش مهم باشه و این همه عاشق بچه. چند ماهی از مرخص شدن

نگین می گذره و حالا باید برای به دنیا اومدن این بچه روزشماری کنم. چشم هام رو به شکم نگین می دوزم. کی به دنیا میای بابا؟

کیامهر با دستی پر از کاهو از آشپزخونه بیرون میاد و به پشت سرش نگاه می کنه.

- مریم خانم اون ترشیا رو بیار که دلم ضعف رفت.

هنوز نتونسته جایگزینی برای ملیحه پیدا کنه؛ اما خیالم راحت که تنها نمی مونه. بالاخره تهش مسیر خودش رو پیدا

می کنه؛ اما کاوه چی؟ ندیدم با دختری کاری داشته باشه؛ اما همچین سر به زیرم نیست، یه چیزی بین من و

کیانمهره. ولی درنهایت این هم از پس خودش برمیاد.

- بچه ها بیاید دور هم بشینید کاهو سرکه بخورید.

کاوه و کیانمهر نگاهی به هم می اندازن و بی حرف وسط مبل ها و دور سفره، کنار هم می شینن. «کاوه گاهی اتفاقی

همرنگ من می پوشه، مثل امروز و تی شرت سبزمون. این روزا بیشتر از همیشه شباهتش رو به رخم می کشه

کیاشا.» آرزو هم میاد. برای نگین کاهو و سرکه توی سینی کوچیکی می ذارم و به دستش میدم. نمی تونه از جا بلند

بشه.

ناگهان کلید در سالن می گرده و باز میشه. نگاه هامون به سمتش کشیده میشه. سانیاست، با کیاچهر. کیاچهر خیلی

آروم پشت سرش وارد میشه و در رو می بنده. همه با تعجب به طرفشون برمی گردن. سر کیاچهر پایینه و سانیاست

به خاطر این همه چشم خیره احساس راحتیش رو از دست داده و به دسته ی کیف مشکیش چنگ زده؛ اما بالاخره به

خودش مسلط میشه و به حرف میاد:

- اوم... راستش ما، یعنی من و کیاچهر اومدیم که...

توی نگاهشون چیزیه که میگه برای صلح قدم گذاشتن. یعنی کیاچهر من رو بخشید و می خواد...

- بیاین تو بابا. بیا کیاچهر. بیا پسر. باید زودتر از اینا برمی گشتی. اتفاقاً به موقع هم اومدید. بیاید دور سفره.

بابا جووری حرف می زنه انگار هیچ اختلافی تابه حال وجود نداشته یا اگه داشته اون قدر جزئی بوده که قابل گفتن

نیست. باورم نمیشه! یعنی... یعنی کیاچهر و سانیاست دوباره پیش خونواده برگشتن؟ سانیاست با خجالت کنار کاوه و دور

سفره قرار می گیره و کیاچهر هم پشت سرش میاد. باز هم کاوه به خاطر شباهتش به من، اعتماد همه رو جلب کرده

و سانیاست نیومده باهاش راحته. کیاچهر نگاه های خیره روم می کنه. برای لحظه ای به چشم هام نگاه می اندازه.

چیزی توی نگاهش که حسش می کنم؛ اما برام قابل لمس نیست. چی رو می خواد بهم بفهمونه؟ یعنی باور کنم

برای صلح اومده؟ اومده تا بشه همون برادر بزرگ تر، همون کیاچهر مهربون؟

- به به عروس خانم! خوب مدتی از وظایف عروس خانم بودنت در رفتیا. این مدت برای هرکی بد بود، برای سانیاست خوب

بود.

- کیانمهر!

کیانمهر با تشر بابا می خنده و سانیا هم خندون، پشت چشمی برای کیانمهر نازک می کنه. مریم خانم هم با خنده چایی میاره و برای همه می ذاره. انگار همه قصد دارن بگن اتفاقی نیفتاده. عاشق پدریم که کینه رو بهمون یاد نداد. یاد نداد که ذاتمون طوری شده که می بخشه، می بخشه انگار که از اول اتفاقی نیفتاده.

- آخ!

صدای نگین باعث میشه از جا بپریم. چی شد؟

- نگین؟ چی شده؟

با صدای من همه برمی گردن. نگین از درد دندون هاش رو روی هم می سابه. از وقتی فهمید کار کیاچه ر بوده و اون زن هم شناسایی و دستگیر شد، حس می کنم از کیاچه ر می ترسه و حالا با دیدنش... دستش رو سریع توی دستم می گیرم و زیر گوشش زمزمه می کنم:

- چی شده نگین؟

دردش بیشتر شده. سانیا با نگرانی از جا بلند میشه و جلو میاد و بعد بررسی سریع وضعیت نگین، لبخندی می زنه و به چشم های نگرانم نگاه می کنه.

- نفس عمیق بکش نگین. چیزی نیست. فکر کنم کوچولوتون قصد به دنیا اومدن داره. کیاراد به دکترش زنگ بزن و کمک کن بپریمش بیمارستان.

از جا می پریم. دست و پام رو گم کردم. با هر آخ نگین وجودم پر می کشه. به سرعت شماره می گیرم و با کمک آرزو و سانیا، نگین رو به بیمارستان می رسونیم. توی راهرو در حال قدم زدن باشی و زن و بچه توی اتاق عمل! حس بدیه، سخته! نمی دونم.

دستی به شونه م می خوره و گرم فشارش می ده.

- نگران نباش پسر.

کاوه و کیانمهر رو راه ندادن. بابا می گفت اونا هم از ذوق اولین برادرزاده توی حیاط منتظرن. ثانیه ها کند می گذره و قدم هام سالن سرامیکی بیمارستان رو بارها طی کرده. نگاه های گاهی نگران و گاهی خندون سانیا، آرزو و مریم به حرکاتم خیره شده. شک ندارم بعداً تبدیل به سوژه ای برای جمع های زنونه شون میشم. پرستار بیرون میاد. وجودم پر می کشه. قلبم محکم به سینه می زنه و از شوق و اضطراب نفسم می گیره. پرستار نگاهی به صورت پریشونم می اندازه و لبخند می زنه.

- خیالت راحت پدر عاشق! بچه به دنیا اومد، یه پسر سفید و تپل.

مشتلقش رو از بابا می گیره و دل تو دلیم نیست برای دیدنش، برای دیدن پسر، پسر من.

دو دستم رو روی صورت می‌ذارم. خدایا شکر! بعد از گذر دقایقی که عین سال‌ها گذشت، نگین و بچه رو از اتاق بیرون میارن. به‌سمتشون میرم. روی تخت و اتاق مخصوصی که گرفتم جا گیر میشن. نگین با شوق نگاهم می‌کنه. بقیه سریع با دیدن حال و نگاه‌های نگین تنهامون می‌ذارن. با صدای شنیدن بسته شدن در نگاه عاشقم رو به نگین می‌دوزم.

- تو معجزه‌ی زندگی من شدی نگین.

می‌خنده و با گریه نگاهم می‌کنه. پیشونیش رو می‌بوسم. اشک‌های شوقش روی گونه‌هاش می‌ریزه. هر دو خوش حالی عجیبی داریم. احساسی که قابل وصف نیست و شوقی که عجیبه؛ اما واقعی. با سر به بچه اشاره می‌زنه. با تردید نگاهی به تخت کوچیکش می‌اندازم. می‌ترسم بوسم. کوچیکه، ظریفه. نگاه مطمئن نگین ترغیب می‌کنه.

- کیاراد بیارش.

با ترس و شوق بچه رو به بغل می‌کشم و ترسیده به نگین می‌رسونم. نکنه از دستم بیفته؟

- این چرا این قدر ریزه؟

نگین ذوق زده می‌خنده و بچه‌ی سرخ و سفیدمون رو از بوسم بیرون می‌کشه.

- اسمش رو چی بذاریم؟

نگاهی به صورت مشتاقش می‌اندازم. چهره‌ی مادرونی جدید و نگاه نگران و خندونش، صورتی جدید از یه مادر رو برام تداعی کرده که بدجور به این زن زیبا و مهربون من میاد.

- نوتریکا!

پایان

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود نوشته شده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش: forum.negahdl.com/threads/261887

ارتباط با نویسنده: forum.negahdl.com/members/25237

A vertical list of social media links for Negahdl.com. Each link is represented by a colored horizontal bar with a corresponding icon to its right. The links are: 1. Website: negahdl.com (purple bar, house icon). 2. Forum: forum.negahdl.com (blue bar, group of people icon). 3. Telegram: negahdl (light blue bar, paper plane icon). 4. Instagram: negahdl_com (grey-blue bar, camera icon). 5. Google Plus: negahdlcom (red-orange bar, G+ icon).

negahdl.com	سایت:	
forum.negahdl.com	انجمن:	
negahdl	تلگرام:	
negahdl_com	اینستاگرام:	
negahdlcom	گوگل پلاس:	